



بدون شناخت مادر
هرگز خودت را نخواهی شناخت

Winter Garden باغ زمستان

کریستین هانا

زهرا صادقی



باغ زمستانی

نویسنده: کریستین هانا

مترجم: زهرا صادقی

انتشارات باران خرد

در ساحل رودخانه خروشان کلمبیا، در فصل یخبندان، زمانی که حتی نفس‌ها هم یخ می‌زد باغ میوه‌ای که بلیه نوچی نامیده می‌شد در خواب زمستانی فرورفته بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد پوشیده از درختان سیبی بود که خفته بودند، ریشه‌های قوی و محکم درختان در خاک حاصلخیز و یخ‌زده باغ درهم‌تنیده شده بودند. هرچه دما بیشتر افت می‌کرد و رنگ‌ها بیشتر از زمین و آسمان رخت برمی‌بستند، این منظره سپید برفی، بیشتر از قبل نوید یک زمستان سخت را می‌داد. مشخص نبود که چه اتفاقی خواهد افتاد همه‌چیز یخ‌زده و شکننده بود.

هیچ جا به اندازه خانه مردیت وایتسون آرام و ساکت نبود. در سن دوازده سالگی او حس خالی بودن را کاملاً درک کرده بود. همیشه آرزو داشت خانواده‌اش شبیه خانواده‌هایی باشد که در تلویزیون می‌دید. جایی که همه‌چیز بی‌نظیر بود و همه با هم در آرامش زندگی می‌کردند. هیچ‌کس حتی پدر عزیزش درک نمی‌کرد که او چقدر در این چهاردیواری احساس تنهایی می‌کرد؛ و چه قدر آرام و بی‌صدا درد می‌کشید.

اما فردا شب همه‌چیز تغییر می‌کرد.

او یک ایده عالی داشت، بر اساس قصه‌های شاه و پریان مادرش، نمایشنامه‌ای نوشته بود؛ و می‌خواست که در مهمانی سالانه کریسمس از آن رونمایی کند. دقیقاً شبیه همان اتفاقی که در یکی از قسمت‌های سریال خانواده پارتیج^۱ رخ داد.

نینا با خودش گفت، اگر نتوانم یک ستاره شوم چه اتفاقی خواهد افتاد از وقتی مردیت نوشتن نمایشنامه را تمام کرده بود این دهمین بار بود که او این سؤال را می‌پرسید.

مردیت درحالی‌که روی صندلی نشسته بود رویش را برگرداند و به خواهر نه ساله خودش نگاه کرد که روی کف چوبی تخت خوابش قوزکرده بود و تصویر یک قلعه سبز را روی یک ملافه کهنه نقاشی می‌کرد.

مردیت لب پایینش را گاز گرفت و سعی کرد اخم نکند. نقاشی نینا خیلی درهم‌ریخته بود و درواقع هیچ شباهتی به یک قلعه نداشت. مردیت گفت: «نینا، لازم است دوباره در این مورد با هم صحبت کنیم؟»

«چرا من نباید نقش آن دختر رعیت را بازی کنم که با یک پرنس ازدواج می‌کند؟»

«به خاطر اینکه جف سیزده سالش است و نقش پرنس را بازی می‌کند. تو کنار او خیلی احمقانه به نظر می‌آیی.»

نینا قلم‌مویش را داخل قوطی خالی سوپ انداخت و روی پاشنه‌اش نشست.

نینا با آن موهای کوتاه، چشم‌های سبز روشن و پوست رنگ‌پریده می‌توانست برای نقش پری عالی باشد. «می‌توانم سال آینده نقش دختر رعیت را بازی کنم؟»

مردیت تبسمی کرد و گفت: «مسلماً». او دوست داشت که یک رسم خانوادگی را ابداع کند. همه دوستانش رسم و رسوم‌های خانوادگی داشتند اما مردیت‌ها متفاوت بودند آن‌ها هیچ سنت خانوادگی نداشتند، هیچ خویشاوندی هم نداشتند که در تعطیلات به خانه آن‌ها بیاید، هیچ‌وقت در روز مراسم شکر گذاری بوقلمون نمی‌پختند و روز عید پاک هم گوشت خوک نمی‌خوردند و هیچ‌وقت دعا نمی‌کردند، لعنتی، آن‌ها حتی نمی‌دانستند چرا مادرشان این‌قدر پیر بود.

همه این‌ها به این دلیل بود که مادرش یک روس و در این کشور هیچ‌کس را نداشت یا حداقل این چیزی بود که پدرش می‌گفت. مادرش خیلی در مورد خودش حرف نمی‌زد.

ضربه‌ای روی در نواخته شد مردیت با تعجب سرش را بلند کرد. جف کوپر و پدرش را دید که وارد اتاق شدند.

مردیت احساس می‌کرد یکی از آن بادکنک‌های نرم و قابل‌انعطافی است که با هوا پر شده است و با هر فوت شکل جدیدی می‌گیرد این بار این نفس‌های جف کوپر بود که داخل بادکنک را فوت می‌کرد و آن را تغییر شکل می‌داد. از وقتی کلاس چهارم بودند با هم دوست بودن اما اکنون احساسش نسبت به او تغییر کرده بود، هر وقت در کنار او بود هیجان داشت؛ و هر وقت او را نگاه می‌کرد احساس می‌کرد قادر به نفس کشیدن نیست. «اکنون بهترین زمان برای شما است که تمرین کنید.»

جف یکی از همان لبخندهای هیجان‌انگیزش را نثار او کرد و گفت: «لطفاً به جویی و بچه‌های دیگه چیزی نگو. اونا کلی چرندیات بارم می‌کنن.»

پدر مردیت یک گام به جلو برداشت و گفت: «درباره تمرین». او هنوز لباس کارش را بر تن داشت، یک کت‌وشلوار قهوه‌ای که دوخت‌هایی به رنگ نارنجی داشت. جای تعجب داشت که هیچ لبخندی زیر آن سیل‌های پرپشت یا چشم‌هایش مخفی نشده بود. او متن نمایشنامه را برداشت و گفت: «این نمایشنامه‌ای است که تمرین می‌کنید؟»

مردیت از روی صندلی برخاست «فکر می‌کنی خوشش بیاد؟»

نینا ایستاد، صورت قلبی‌شکلش به طرز غیرمعمولی جدی به نظر می‌رسید «خوشش می‌یاد؟»

هر سه آن‌ها بالای نقاشی قلعه سبز که به سبک پیکاسو کشیده شده بود و لباس‌های نمایش (کاستوم) که روی تخت قرار داده شده بود ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. آن‌ها با نگاهشان حقایق را بازگو می‌کردند. درواقع، حقیقت این بود که آنیا واتسون یک زن سرد و بی‌احساس بود و تمام احساسش معطوف شوهرش بود از آن احساس گرم که نثار شوهرش می‌کرد حتی ذره‌ای نصیب فرزندانش نمی‌شد. وقتی آن‌ها کوچک‌تر بودند پدر تلاش می‌کرد که وانمود کند این واقعیت ندارد. او سعی می‌کرد به مانند یک شعبده‌باز توجه آن‌ها را به مسیر دیگری معطوف کند و آن‌ها را بامحبت خویش سیراب کند اما در پس همه توهمات و خیال‌های واهی درنهایت این حقیقت

بود که صورت عریان خود را آشکار کرد.

آن‌ها همگی می‌دانستند منظور مردیت چیست.

پدر دست در جیبش برد تا سیگاری بردارد. او گفت: «مردودل واقعاً نمی‌دونم، داستان‌های مادران»

مردیت گفت: «اون وقتایی که مامان داستان تعریف می‌کند را دوست دارم.»

نینا گفت: «این تنها زمانی است که او با ما صحبت می‌کند.»

پدر سیگاری روشن کرد و درحالی‌که چشمان قهوه‌ای‌اش باریک شده بود از میان دود خاکستری سیگارش به آن‌ها خیره شد. او دود سیگارش را بیرون داد و گفت، درست است «او فقط...»

مردیت به سمت پدر رفت، مراقب بود که از روی تابلو نقاشی عبور نکند. او می‌دانست که پدر مردد است. هیچ‌کدام از آن‌ها دقیقاً نمی‌دانستند مادرشان چه واکنشی نشان می‌دهد؛ اما مردیت مطمئن بود که این بار می‌تواند نظر مادرش را جلب کند. اگر مادرش فقط یک‌چیز را در این دنیا دوست داشت آن قصه دختر رعیت بی‌مبالاتی است که عاشق شاهزاده می‌شود. مردیت گفت: «پدر این نمایش فقط ده دقیقه طول می‌کشد من قبلاً زمان گرفتم. همه عاشقش می‌شوند.»

سرانجام پدر گفت: «بسیار خوب،»

مردیت سرشار از حس امید و غرور بود. برای اولین بار او مجبور نیست کل مهمانی را در گوشه تاریک اتاق نشیمن بخزد و کتاب بخواند یا در آشپزخانه ظرف بشوید. در عوض، او مرکز توجه مادرش خواهد بود. این نمایشنامه اثبات می‌کرد که او به همه حرف‌های باارزش مادرش گوش داده بود و حتی آن حرف‌هایی که در لفافه و در قالب داستان اشاره شده بود را هم شنیده بود.

آن‌ها به مدت یک ساعت با هم تمرین کردند. البته، فقط جف به کمک نیاز داشت. خودش و نینا سال‌ها بود که این داستان را می‌شنیدند.

وقتی تمرین تمام شد، هرکس به سراغ کارهای خودش رفت؛ اما مردیت همچنان به کار کردن ادامه داد. او یک بنر درست کرد که رویش نوشته شده بود: فقط یک شب: یک نمایشنامه بزرگ برای تعطیلات و سه اسم را روی آن نوشت. او نقاشی‌های مربوط به صحنه نمایش را اصلاح کرد (غیرممکن بود بتوان آن‌ها را کاملاً اصلاح کرد، نینا موقع نقاشی همیشه از خط بیرون می‌زد) مردیت نقاشی‌ها را در اتاق نشیمن جای داد، او کمی پولک روی تور دامن باله دوخت و آن را به یک لباس بلند و زیبا برای پرنسس تبدیل کرد، او قرار بود این لباس را در انتهای نمایش بپوشد. ساعت تقریباً دو صبح بود، ولی از شدت هیجان خوابش نمی‌برد.

روز بعد به آرامی سپری شد سرانجام میهمانان در ساعت شش بعدازظهر از راه رسیدند. مهمانی قرار نبود خیلی شلوغ باشد فقط تعداد محدودی از زنان و مردان معمولی که در باغ کار می کردند به همراه خانواده هایشان و چند تا از همسایه ها و تنها خویشاوند پدر که در قید حیات بود: خواهر پدر که اسمش درا بود.

مردیت در بالای پله ها نشسته بود و به پایین پله ها و جلوی در ورودی می نگریست او قادر نبود مانع از ضربه زدن پایش روی زمین شود. با خود می اندیشید زمان مناسب چه موقع است.

درست لحظه ای که می خواست از جایش برخیزد صدای تلق تولوق و دنگ دنگ شنید. او گفت: «اوه نه» و سریع از جایش برخاست و باعجله از پله ها پایین رفت، اما خیلی دیر شده بود. نینا در آشپزخانه ایستاده بود و با یک قاشق فلزی روی یک کتری ضربه می زد. سپس، با صدای بلند اعلام کرد: «زمان نمایش» هیچ کس مثل نینا نمی دانست چطور توجه ها را به سمت خودش جلب کند.

همان طور که میهمانان به سمت اتاق نشیمن می رفتند صدای خنده های پراکنده و کوتاه آن ها به گوش می رسید، در اتاق نشیمن، نقاشی های قلعه از یک صفحه نمایش فیلم که در کنار یک شومینه بزرگ قرار داشت آویزان بودند. در سمت راست یک درخت کریسمس بزرگ قرار داشت که با چراغ هایی که مردیت و نینا در طول سال ها جمع کرده بودند تزیین شده بود؛ درخت درست در مقابل نقاشی های صحنه نمایش آن ها قرار داشت: یک پل کوچک چوبی که روی یک کفپوش چوب جنگلی قرار داشت، تیرهای چراغ برق که از مقوا ساخته شده بود و چراغ قوه ای که با

چسب پارچه‌ای به بالای تیر چراغ‌برق مقوایی چسبانده شده بود.

مردیت نور اتاق را کم کرد و چراغ‌قوه را روشن کرد و به سرعت پشت پرده نقاشی شده پنهان شد. نینا و جف درحالی‌که لباس‌های نمایش را بر تن داشتند آنجا ایستاده بودند.

پشت پرده دکور فضای کمی برای پنهان شدن وجود داشت. به هر طرف که متمایل می‌شد گروهی از تماشاچیان می‌توانستند او را ببینند، وقتی اتاق ساکت شد، مردیت شروع به روایت داستانی کرد که با مشقت زیاد نوشته بود: «نامش ورا است، او یک دختر فقیر رعیت است، درواقع او هیچ‌کس نیست. او در یک اقلیم سحرآمیز به نام سرزمین برف زندگی می‌کند، اما سرزمین عزیزش در حال نابودی است. یک شیطان به این سرزمین آمده. او با یک درشکه سیاه که از دل تاریکی آورده در خیابان‌های سنگ‌فرش شهر پرسه می‌زند، شوالیه شیطان صفت می‌خواهد شهر را کاملاً نابود کند.»

مردیت وارد شد، مراقب بود تا دنباله بلند و چین‌دار لباسش را لگد نکند. او نگاهی به میهمانان حاضر در اتاق انداخت و مادرش را دید که در انتهای سالن در گوشه‌ای تنها نشسته بود او حتی در بین جمعیت هم تنها بود، صورت زیبایش در میان دود سیگار تار شده بود. برای اولین بار بود که مستقیماً به مردیت نگاه می‌کرد.

مردیت با صدای بلند گفت: «بیا خواهر»، به سمت تیر چراغ‌برق حرکت کرد «ما اجازه نمی‌دهیم سرما ما را متوقف

کند.»

نینا از پشت پرده وارد اتاق شد. او لباس بلند ژولیده‌ای بر تن داشت و موهایش را با یک دستمال پوشانده بود، درحالی‌که، دست‌هایش را با نگرانی به هم فشرد به مردیت نگاه کرد و فریاد زد: «آیا فکر می‌کنی او شوالیه تاریکی است؟» صدای خنده جمعیت بلند شد. «آیا جادوی او دلیل این سرمای طاقت فرسا است؟»

«نه، نه، من به خاطر غیبت پدرم این چنین احساس سرما می‌کنم. چه موقع او بازمی‌گردد؟» مردیت با پشت دست پیشانی‌اش را فشرد و آه بلندی کشید. «درشکه این روزها همه جای شهر دیده می‌شود. شوالیه سیاهی قدرتمند شده است... مردم در مقابل چشمانمان به دود تبدیل می‌شوند...»

نینا گفت: «نگاه کن،» و به سمت قلعه نقاشی شده اشاره کرد. «او شاهزاده است...» او می‌خواست رفتارش محترمانه باشد.

او به سمت جایگاهش حرکت کرد. با آن کت آبی‌رنگ و شلوار جین و تاج کوچک ارزان‌قیمت که روی موهای طلایی‌اش گذاشته بود بسیار خوش‌تیپ و جذاب به نظر می‌رسید طوری که مردیت با دیدنش برای لحظاتی دیالوگش را فراموش کرد. مردیت می‌دانست او معذب و نگران است- سرخی گونه‌هایش گواه این مطلب بود- اما اگر با تمام این اوصاف، هنوز در کنار آن‌ها بود ثابت می‌کرد که او دوست باارزشی است. او به مردیت طوری لبخند

می‌زد گویی، مردیت واقعاً یک پرنسس بود.

او دو گل رز ابریشمی را به سمت مردیت گرفت و گفت: «این گل‌ها برای تو است.» صدایش می‌لرزید.

مردیت دست‌های او را لمس کرد اما قبل از اینکه دیالوگش را بگوید صدای سقوط مهبیی را شنید.

مردیت به سمت صدا برگشت، مادرش را دید که در میان جمعیت ایستاده بود، بی‌حرکت با صورتی رنگ‌پریده و چشمان آبی برافروخته به او نگاه می‌کرد. قطرات خون از دستش می‌چکید. او گیلان کوکتل را در دستش خرد کرده بود. حتی از جایی که مردیت ایستاده بود هم می‌توانست تراشه‌های تیز شیشه را ببیند که در کف دست مادرش فرو رفته بود.

مادرش با عصبانیت گفت: «کافیه، این نمایش سرگرمی مناسبی برای مهمانی نیست.»

میهمانان نمی‌دانستند چه عکس‌العملی نشان دهند، عده‌ای ایستاده بودند و عده‌ای هم نشسته بودند، اتاق در سکوت محض فرو رفته بود.

پدر به سمت مادر رفت دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. یا حداقل سعی می‌کرد این کار را انجام دهد؛ مادر هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

«من هرگز نباید چنین داستان‌های احمقانه‌ای برای تو تعریف می‌کردم.» لهجه روسی‌اش باخشم آمیخته شده بود. من فراموش کرده بودم که دخترها می‌توانند چه قدر رمانتیک و تهی مغز باشند.

مردیت به حدی تحقیرشده بود که توان حرکت کردن نداشت.

پدرش مادر را به آشپزخانه برد، مسلماً او را به سمت سینک ظرف‌شویی هدایت می‌کرد و شروع به شستن دست‌های خونی‌اش می‌کرد. میهمانان یک‌به‌یک خانه را ترک کردند. گویی در کشتی تایتانیک بودند و سعی می‌کردند خود را به قایق‌های نجات برسانند که درست روبه روی در ورودی قرار داشتند.

جف فقط به مردیت نگاه می‌کرد مردیت می‌دانست که او چه قدر از اتفاق ناراحت و متأسف بود. درحالی‌که، گل‌ها هنوز در دستش بود به سمت مردیت رفت. «مردیت».

مردیت او را از سر راهش کنار کرد و از اتاق بیرون دوید. در انتهای سالن، دریک گوشه تاریک از رفتن باز ایستاد، به‌سختی نفس می‌کشید و چشمانش از شدت اشک می‌سوخت. او می‌توانست صدای پدرش را از آشپزخانه بشنوند که سعی داشت همسرش را آرام کند. یک دقیقه بعد او صدای بسته شدن در را شنید، مردیت می‌دانست حالا، جف هم آنجا را ترک کرد به خانه‌اش رفت.

نینا به آرامی پرسید: «مگه تو چی کار کردی؟» و همراه خواهرش از پله‌ها بالا رفت.

مردیت گفت: «کی می‌دونه؟» و اشک‌هایش را پاک کرد. «اون یه سلیطه واقعیه.»

«این حرف زشته.»

او متوجه شد که صدای خواهرش می‌لرزد و به‌سختی تلاش می‌کند تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد. مردیت دستش را به سمت خواهرش برد و دست او را گرفت.

«مگه، ما چی کار کردیم؟ به نظرت، باید عذرخواهی کنیم؟»

مردیت آخرین باری که مادرش را عصبانی کرده بود و از او بابت رفتارش عذرخواهی کرده بود را به خاطر آورد. «اون به عذرخواهی ما اهمیت نمی‌ده، به من اعتماد کن.»

«پس چی کار کنیم؟»

مردیت سعی کرد مانند صبح عاقلانه فکر کند اما اعتمادبه‌نفسش را از دست داده بود. مردیت روند امور را می‌دانست: ابتدا پدر مادر را آرام می‌کرد سپس به طبقه بالا می‌آمد و بازوهای قوی‌اش را دور آن‌ها حلقه می‌کرد، آن‌ها را می‌خنداند و می‌گفت که مامان واقعاً شما را دوست دارد. سپس، پدر شروع به تعریف کردن لطیفه و داستان‌های خنده‌دارش می‌کرد، همان داستان‌هایی که مردیت از ته دل دوست داشت. او گفت: «می‌دونم باید

چی کار کنم.» او به سمت در آشپزخانه رفت، از میان در می‌توانست مادرش را ببیند که به پهلوی ایستاده بود، لباس مخمل سیاه چسبان و بازوی رنگ‌پریده و موهای سپیدش، همان موهای سپید. «دیگه هیچ‌وقت به داستان‌های احمقانه تو گوش نمیدم.»

ما نمی دانیم که چطور وداع کنیم:

ما شانه به شانه بی هدف پرسه زدیم.

تا اینکه خورشید غروب کرد:

تو غمگین هستی و من سایه تو هستم.

آنا آخمتووا، شعری از آنا آخمتووا

ترجمه شده توسط استنلی کونیتز و مکس هیوارد

«پس چهل سالگی این طوریه؟» واقعاً؟ سال گذشته مردیت به یک باره از یک خانم به یک مادر تبدیل شده بود. او بدون هیچ دوره انتقالی و بدون هیچ تغییر و تحولی به یک باره وارد دوره میان سالی شده بود، پوستش انعطاف خودش را از دست داده بود. پوستی که قبلاً صاف و ابریشمی بود حالا چروک های ریز داشت. بدون شک گردنش پهن تر شده بود، موهایش هنوز خاکستری نشده بود و این ویژگی باعث می شد که هنوز زیبا به نظر برسد. موهای بلوطی رنگش که به طرز مسخره ای به سبک مصری کوتاه شده بود، هنوز براق و پرپشت بود؛ اما چشمانش حالت خود را از دست داده بود. او حتی در ساعت شش صبح هم خسته به نظر می رسید.

او از مقابل آینه کنار رفت و تی شرت کهنه و قدیمی اش را درآورد جوراب های کوتاه مچی و یک پیراهن سیاه آستین بلند پوشید. موهایش را به صورت دم اسبی بست، اما موهایش خیلی کوتاه و خپل به نظر می رسید. از حمام بیرون آمد و به داخل اتاق خواب تاریک بازگشت، خروپف های آرام شوهرش همیشه او را وسوسه می کرد تا به داخل تخت خواب بخزد و خودش را در آن جای گرم و نرم رها کند. در گذشته، دقیقاً همین کار را انجام می داد، به تخت برمی گشت و خودش را به شوهرش می چسباند.

اتاق را ترک کرد، در را به آرامی بست و به سمت انتهای راهرو و پله‌ها رفت.

راهرو فقط با یک جفت چراغ خواب قدیمی و از مد افتاده روشن می‌شد. از جلوی در اتاق خواب بچه‌ها گذشت. آن‌ها دیگر بچه نبودند. جیلین نوزده ساله بود و دانشجوی سال دوم دانشگاه یو سی ال‌ای بود و رؤیای دکتر شدن را در سر می‌پروراند. مدی کوچولوی مامان حالا هیجده ساله بود و تازه به دانشگاه وندر بیلت رفته بود. بدون آن‌ها، این خانه و زندگی مردیت خالی‌تر و ساکت‌تر از چیزی بود که او انتظار داشت. به مدت بیست سال او خودش را وقف کرده بود تا مادری باشد که خودش هرگز طعم داشتنش را نچشید، به نظر می‌رسید مسیر درستی را پیش‌گرفته بود. او و دخترانش دوستان خوبی بودند. بدون حضور آن‌ها مردیت به مانند قایقی بود که بی‌هدف و سرگردان در آب شناور است. او می‌دانست که این احمقانه است. این‌طور نبود که کاری برای انجام دادن نداشته باشد فقط دلش برای دخترها تنگ می‌شد؛ فقط همین.

او باید ادامه می‌داد. اخیراً این بهترین روش برای سروسامان دادن کارها بود. وقتی به اتاق نشیمن رسید. کمی مکث کرد تا سیم چراغ‌های درخت کریسمس را به پریز وصل کند. در اتاق رختکن، سگ‌ها جست‌وخیز می‌کردند و برایش واق‌واق می‌کردند و دم تکان می‌دادند.

او هاسکی‌ها را دعوا کرد و گفت: «لوک، لیا بپر بپر نکنید» و همین‌طور که گوش‌هایشان را نوازش می‌کرد آن‌ها را به سمت در پشتی هدایت کرد. وقتی در را باز کرد، هوای سرد بیرون به داخل خانه یورش آورد. شب گذشته، برف

دوباره شروع به باریدن کرده بود اواسط دسامبر بود و در آن ساعت هوا هنوز روشن نشده بود اما مردیت می‌توانست تشخیص دهد که زمین‌های اطراف و جاده یخ‌زده بود. نفس‌هایش تبدیل به بخار می‌شد.

وقتی همگی از خانه خارج شدند ساعت شش و ده دقیقه صبح بود و آسمان به رنگ ارغوانی تیره بود.

درست سروقت. مثل همیشه.

در ابتدا مردیت به آرامی شروع به دویدن کرد، او سعی می‌کرد دمای بدنش را با سرما تطبیق دهد. این کاری بود که هر روز هفته بی‌وقفه انجام می‌داد. مسیر او در امتداد یک جاده شنی بود که از خانه‌اش شروع می‌شد و به سمت پایین امتداد داشت و از مقابل خانه والدینش عبور می‌کرد و تنها خروجی آن یک جاده یک‌طرفه بود که در فاصله یک مایلی به یک تپه منتهی می‌شد. سپس زمین تنیس را دور می‌زد و برمی‌گشت. دقیقاً چهار مایل. این برنامه روزانه او بود که به‌ندرت از آن غفلت می‌کرد البته چاره‌ای هم نداشت او درشت‌اندام بود، درواقع هر چیزی که به ویژگی‌های ظاهری او مربوط می‌شد بزرگ بود. او بلندقد بود شانه‌های پهن، باسن برجسته و پاهای بزرگی داشت. حتی اعضای صورتش هم برای آن صورت رنگ‌پریده، بیضی‌شکل کمی بزرگ به نظر می‌رسید-فرم دهانش شبیه جولیا رابرت بود-درواقع، یک دهان‌گشاد، چشمانش قهوه‌ای درشت و موها و ابروهای پرپشت از ویژگی‌های ظاهری او به شمار می‌رفت. تنها ورزش مدام و یک رژیم غذایی دقیق و حساب شده، شامپوهای خوب و یک موجین در سبیل صنعتی باعث می‌شد ظاهری آراسته و مرتب داشته باشد.

همان‌طور که به سمت خانه بازمی‌گشت، اولین تلالوهای خورشید از پشت کوه‌ها نمایان می‌شد. قله‌ها پوشیده از برف بودند و زیر نور صبحگاهی به رنگ ارغوانی روشن و صورتی به نظر می‌رسیدند.

در هردو طرف جاده، هزاران درخت سیب باریک و عریان آرمیده بودند گویی روی پارچه سپید رنگ با رنگ قهوه‌ای کوک زده بودند. به مدت پنجاه سال این زمین‌های حاصلخیز به خانواده آن‌ها تعلق داشت. در میان آن درختان بلند و مغرور خانه پدری او قرار داشت، جایی که او در آن بزرگ شده بود. بلیه نوچی. حتی در گرگ‌ومیش صبحگاهی هم این خانه بیش‌ازاندازه متظاهرانه و وصله ناجور به نظر می‌رسید.

مردیت به سمت بالای تپه دوید او تا جایی که جان در بدن داشت سریع‌تر و سریع‌تر دوید تا جایی که دیگر نفسی برایش باقی نماند و کوک‌های روی پارچه سفید به انتها رسید.

در مقابل ایوان خانه‌اش ایستاد. حالا، آفتاب کاملاً طلوع کرده بود و اشعه‌های طلایی آن دهکده را روشن کرده بود. به سگ‌ها غذا داد و باعجله به طبقه بالا رفت همین که جف از حمام خارج شد او وارد حمام شد. هنوز موهای جف خیس بود و قطره‌های آب از آن می‌چکید، او حوله حمام تنش بود از سر راه مردیت کنار رفت و به او اجازه داد که وارد حمام شود، مردیت هم همین کار را انجام داد. هیچ‌کدام کلامی بر زبان نیاوردند.

در ساعت هفت و بیست دقیقه مردیت در حال خشک کردن موهایش بود و در ساعت هفت و سی دقیقه - درست

سروقت- او لباس کارش را که یک جین سیاه و بلوز سبز چسبان بود را به تن کرد. یک خط چشم باریک کشید و کمی هم رژ گونه و ریمل زد و در انتها کمی رژلب روی لب‌هایش مالید، حالا، او آماده رفتن بود.

در طبقه پایین، جف روی صندلی همیشگی در آشپزخانه نشسته بود و روزنامه نیویورک تایمز را ورق می‌زد. سگ‌ها کنار پاهایش خوابیده بودند.

مردیت به سمت قوری قهوه رفت و کمی قهوه برای خودش ریخت. «بازهم قهوه می‌خوای؟» جف بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «نه کافیه.»

او کمی شیر سویا به قهوه‌اش اضافه کرد و به آن خیره شد قهوه هر لحظه بیشتر تغییر رنگ می‌داد. او می‌دانست اخیراً رابطه او و جف خیلی سرد شده، آن‌ها مانند غریبه‌ها و یا زوج‌های سرخورده‌ای بودند که فقط درباره کار یا بچه‌ها با هم صحبت می‌کنند. او سعی کرد آخرین باری که به هم عشق ورزیده بودند را به خاطر بیاورد اما تلاش بیهوده‌ای بود.

شاید، همه چیز طبیعی بود، مطمئناً همین‌طور. وقتی برای سال‌های طولانی با هم زن و شوهر هستید الزاماً هرازگاهی باید سکوت کرد و به آرامش رسید؛ اما گاهی اوقات که عشق آتشین روزهای جوانی را به یاد می‌آورد آزرده می‌شد. وقتی برای اولین بار با هم بیرون رفتند او خیلی جوان بود. (آن‌ها به سینما رفتند و فیلم فرانکشتاین جوان

را تماشا کردند این فیلم بعد از گذشت سال‌ها هنوز هم یکی از فیلم‌های موردعلاقه آن‌ها بود). اگر بخواهم صادقانه بگویم، این آخرین باری بود که او به یک پسر غریبه نگاه کرد. وقتی این خاطرات را برای خودش مرور می‌کرد حس عجیبی داشت. با اینکه، هرگز یک زن احساساتی و رمانتیک نبود، اما در اولین نگاه عاشق او شد. تا جایی که به خاطر می‌آورد جف قسمتی از روح او بود.

آن‌ها خیلی زود با هم ازدواج کردند، واقعاً خیلی زود. وقتی جف برای تحصیل به سیاتل رفت او هم همراهش بود جف مجبور بود تمام آخر هفته و شب‌ها در بارهای دودگرفته کار کند تا شهریه دانشگاه را بپردازد. مردیت از اینکه مجبور بود در آپارتمان تنگ و کوچک دانشگاه زندگی کند شکایتی نداشت. بعدها وقتی کمی بزرگ‌تر شدند، او باردار شد. در ابتدا وحشت‌زده و نگران بود. می‌ترسید مانند مادرش رفتار کند و نتواند مادر خوبی باشد؛ اما زمانی که دریافت دقیقاً نقطه عکس مادرش است عمیقاً به آرامش رسید. وقتی مادر شد خیلی جوان بود شاید سن کم و جوان بودن او بی‌تأثیر نبود. خدا می‌داند اما وقتی مردیت متولد شد مادرش جوان نبود.

جف برایش دست تکان داد حرکتی که فقط یک دقیقه به طول انجامید، شاید به زحمت بتوان آن را یک حرکت نامید اما مردیت آن را دید. مردیت همیشه به او وابسته بود اما ناامیدی‌های متقابل اخیر، صدایی تولید کرده بود که بسیار گوش‌خراش بود و تنها مردیت قادر به شنیدن آن بود.

مردیت گفت: «چی؟»

«چیزی نیست.»

«به خاطر هیچی دست تکون دادی، موضوع چیه؟»

«فقط یک سؤال پرسیدم.»

«من چیزی نشنیدم، دوباره سؤال کن.»

«مهم نیست.»

«خوبه.» مردیت قهوه‌اش را برداشت و به سمت اتاق نشیمن رفت.

او هزاران بار این کار را انجام داده بود، اما این بار وقتی از زیر لوستر قدیمی اتاق نشیمن که با گل‌های پلاستیکی بلااستفاده تزیین شده بود عبور کرد، تغییر عقیده داد.

او خودش را از دور نگاه کرد: او زنی چهل‌ساله را دید که یک فنجان قهوه در دست دارد و به دو صندلی خالی نگاه می‌کند و به شوهرش که هنوز آنجا ایستاده بود، برای چند ثانیه با خود اندیشید آیا این زن می‌توانست مسیر دیگری در زندگی برگزیند. اگر او به خانه باز نمی‌گشت تا باغ سیب را اداره کند و فرزندانش را بزرگ کند چه اتفاقی

می‌افتاد؟ اگر او در جوانی ازدواج نمی‌کرد زندگی‌اش در چه مسیری پیش می‌رفت؟

همه‌چیز مانند حباب بود، او دوباره به زمان حال بازگشت، جایی که به آن تعلق داشت.

«برای شام برمی‌گردی؟»

«مگه تا حالا غیر از این بوده؟»

مردیت گفت: «ساعت هفت شب»

او گفت: «حتماً» و درحالی که روزنامه‌اش را ورق می‌زد گفت: «اجازه بده یک‌زمان دقیق مشخص کنیم.»

مردیت قبل از ساعت هشت صبح پشت میز کارش نشسته بود. از آنجایی که طبق معمول، اولین نفری بود که سر کار حاضر می‌شد. تصمیم گرفت به انبار طبقه بالا برود تا در اتاقکی که از فضای انبار جدا شده بود گشتی بزند، چراغ را با تلنگری روشن کرد و از اتاق کار پدرش که اکنون دیگر خالی بود عبور کرد، برای لحظاتی کنار در ایستاد و به لوح‌های یادبود و تقدیرنامه‌ها نگاهی انداخت. پدرش برای سیزده بار به‌عنوان کشاورز برتر انتخاب شده بود اما هنوز هم نصایح او روشنی‌بخش مسیر سایر رقبا در کسب عناوین برتر بود. مهم نیست که او اکنون برای ده سال بود که بازنشسته شده و فقط گهگاهی به اتاق کارش سر می‌زند. او هنوز هم چهره برتر باغ داری در بلیه نوچی است.

مردی که در اوایل شصت‌سالگی در تولید سیب‌های زرد پیشگام بود و در هفتادسالگی سیب سبز و در نودسالگی دارنده عنوان تولیدکننده برتر سیب‌های قرمز و درختان گیلان ژاپنی بود. او در صنعت انبار کردن محصولات انقلابی به پا کرد و با سردخانه‌ای کردن محصولات مسیر صادرات بهترین نوع سیب را به بازارهای جهانی هموار کرد.

مردیت نقش عمده‌ای در رشد و موفقیت شرکت داشت مسلماً، مدیریت و نظارت بی‌وقفه او باعث شده بود که فرایند سردخانه‌ای کردن محصولات، به چنین موفقیت قابل‌ملاحظه‌ای دست یابد. بخشی از تجارت آن‌ها سردخانه‌ای کردن محصولات سایر باغ داران بود. در ابتدا، بخشی از محصولات باغ در غرفه‌های کنار جاده‌ای به فروش می‌رسیدند؛ اما بعد از مدتی، مردیت تصمیم گرفت این غرفه‌ها را به یک فروشگاه کادویی تبدیل کند. فروشگاه‌هایی که صدها نوع از محصولات و صنایع‌دستی محلی، غذاهای خاص بومی و یادگارهای بلیه نوچی را به فروش می‌رساند. این موقع از سال وقتی تعطیلات کریسمس فرامی‌رسد، توریست‌ها برای شرکت در جشن کریسمس و چراغانی‌های این شهر که آوازه جهانی دارند از سراسر جهان به لیون ورت^۲ می‌آیند اما فقط تعداد کمی به فروشگاه کادویی سر می‌زنند.

اولین کاری که او باید انجام می‌داد زنگ زدن به دختر کوچکش بود در تنسی^۳ ساعت از ده صبح گذشته بود

مدی با غرولند گفت: «الو؟»

مردیت سر حال و پرانرژی گفت: «صبح به خیر، انگار یه نفر خواب مونده.»

اوه، مامان سلام، دیشب تا دیروقت بیدار بودم و درس می خوندم.

«مدیسون الیزابت.» همین یک کلمه کافی بود تا مدی به خودش بیاید

مدی آهی کشید و گفت: «باشه، مامان تو بردی دیشب مهمونی بودم.»

«می دونم چقدر این مهمونی ها برات هیجان انگیزه. دلت می خواد همه لحظات کالج رو تجربه کنی، اما به خاطر داشته باش که اولین امتحان نهایی تو هفته آیندست. اگر اشتباه نکنم روز سه شنبه، درسته؟

«دقیقاً همین طوره»

تو باید بین تکالیف مدرسه و خوش گذرانی تعادل برقرار کنی. حالا هر چه زودتر از رختخوابت بیا بیرون و سر کلاس حاضر شو. «مهارت زندگی یعنی همین. حتی اگر تمام شب هم توی مهمانی گذرونده باشی، اما صبح باید سر موقع بیدار شی.»

مردیت گفت: «حالا دختر کوچولوی من میگه، اگر فقط یک کلاس اسپانیایی را از دست بدم دنیا زیرو رو نمیشه.»

مدی خندید و گفت: «باشه، باشه. بیدار شدم، کلاس اسپانیایی منتظرم باش، دارم میام. دیدار به قیامت، بای بای.»

مردیت لبخند زد و گفت: «من سه‌شنبه زنگ می‌زنم تا ببینم امتحانت چطور پیش رفت. به خواهرت زنگ بزن، خیلی نگران امتحان شیمی بود.»

«باشه، مامی، دوست دارم.»

«من هم دوست دارم پرنسسم.»

وقتی مردیت گوشی قطع کرد احساس بهتری داشت، برای سه ساعت آینده، او خودش را غرق در کارش کرد. وقتی تلفن داخلی زنگ زد او مشغول بررسی دوباره آخرین گزارش برداشت محصول بود

«مردیت؟ پدرت روی خطه.»

«متشکرم، دیزی» او گوشی را برداشت و گفت: «سلام پدر.»

«من و مادرت می‌خواهیم بدونیم می‌تونی امروز ناهار رو با ما باشی؟»

«پدر کلی کار روی سرم ریخته.»

«لطفاً»

مردیت هیچ وقت نمی توانست تقاضای پدرش را رد کند: «اما قبل از ساعت یک باید برگردم.»

پدرش گفت: «عالیه.» گویی می توانست لبخند را در صدای پدرش بشنوند.

او گوشی تلفن را قطع کرد و روی کارش متمرکز شد، اخیراً تولید محصول افزایش یافته بود و تقاضا کاهش داشت و هزینه صادرات و حمل و نقل سر به فلک زده بود. او همه روز را صرف حل و فصل مشکلات می کرد، مجبور بود با مشکلات یکی پس از دیگری سروکله بزند. امروز هم استثناء نبود. قبل از ظهر، سرش کمی درد می کرد و کم کم درد به کاسه سرش نفوذ کرد و شروع به خرناس کشیدن کرد؛ اما باین حال زمانی که دفتر کارش را ترک می کرد به کارمندانش لبخند زد. برای رفتن به منزل والدینش باید از سردخانه عبور می کرد.

کمتر از ده دقیقه پیاده روی کرد تا مقابل گاراژ منزل والدینش رسید.

گویی این خانه از عمق داستان های شاه و پریان روسی بیرون آمده بود. برجک های روی سقف، ایوان دوطبقه و مشبک کاری های رنگارنگ از ویژگی های منحصر به فرد این خانه محسوب می شد. همیشه در این موقع از سال،

درخشش چراغ‌های کریسمس از لبه بام و نرده‌ها جلوه خاصی به این خانه می‌داد. سقف مسی چکش‌کاری شده که البته در هوای ابری زمستانی امروز چندان جلوه‌ای نداشت اما روزهای آفتابی تابستان همچون یک نهر روان طلا می‌درخشید. خانه با درختان بلند و باوقار سپیدار احاطه شده بود و در یک سرایشی ملایم قرار گرفته بود و به کل دهکده اشراف داشت، این خانه به حدی پرآوازه بود که اغلب توریست‌ها برای عکس گرفتن در مقابل آن توقف می‌کردند.

البته مادر می‌توانست هرجایی را به یک مکان پوچ و نامتعارف تبدیل کند. اینجا یک قصر روسی بود که در یکی از ایالت‌های غرب واشنگتن واقع شده بود. حتی نامی که برای باغ در نظر گرفته بود یک نام بی‌معنی و مضحک بود. بلیه نوچی.

شب‌های سپید. درحالی‌که شب‌های این منطقه به تاریکی آسفالت نو خیابان است

این‌طور نبود که مادرم به اتفاقات اطرافش بی‌توجه باشد. بلکه او فقط راه خودش را می‌رفت و به هیچ‌کس توجه نمی‌کرد. به همین سادگی. شوهر انیا واتسون همه خواسته‌های او را اجابت می‌کرد، ظاهراً او یک قصر به سبک داستان‌های شاه و پریان روسی و یک باغ میوه خواسته بود و نامی که غیرقابل تلفظ باشد.

مردیت به در ضربه زد و وارد خانه شد، در آشپزخانه هیچ‌کس نبود و یک قابلمه بزرگ سوپ روی اجاق در حال

جوشیدن بود.

در اتاق نشیمن، نور از یک پنجره گرد دوطبقه در انتهای شمالی اتاق به داخل می‌تابید، همان برجک‌های معروف بلیه نوچی، کفپوش چوبی که مادرم همیشه اصرار داشت با موم طلایی جلا داده شود، برای او مهم نبود که کفپوش‌ها به مانند زمین اسکیت لغزنده شوند و هیچ‌کس جرأت نداشته باشد بدون کفش و با جوراب روی آن راه برود. یک شومینه سنگی بزرگ در مرکز دیوار جلب‌توجه می‌کرد و دور شومینه مبل و صندلی‌هایی با روکش‌های آنتیک و گران‌قیمت چیده شده بود. در بالای شومینه یک نقاشی رنگ‌روغن آویزان بود تصویر یک هیئت سه نفره از سیاستمداران روسی که در یک زمین پوشیده از برف داخل یک کالسکه رؤیای نشسته بودند و توسط سه اسب حمل می‌شدند. دکتر ژیاوگو. در سمت چپ، تعداد زیادی عکس از کلیساهای روسیه قرار داشت و زیر تصاویر، گوشه مقدس مادر قرار داشت. گوشه مقدس یک میز بود که با سمبل‌های آنتیک و قدیمی پر شده بود و یک شمع که تمام سال روشن بود.

پدر در اتاق پشتی بود درحالی‌که به یک کوسن موهر تکیه داده بود و کتاب می‌خواند، در سن هشتادوپنج‌سالگی، از موهای پدر، به جز چند دسته موی سفیدروی پوست صورتی‌رنگ سرش چیزی باقی نمانده بود، لکه‌ها و چروک‌های پوستی نتیجه دهه‌ها تلاش زیر آفتاب سوزان بود، چهره پدرش به یک سگ شکاری شبیه بود حتی زمانی که می‌خندید هم‌تغییری در چهره‌اش ایجاد نمی‌شد اما چهره اندوهگینش هیچ‌کس را گول نمی‌زد. همه ایوان وایتسون را دوست داشتند. غیرممکن بود که کسی او را دوست نداشته باشد.

وقتی مردیت وارد اتاق شد، صورت پدرش غرق شادی شد، دستش را جلو آورد و دستان مردیت را محکم فشرد و سپس دستش را رها کرد «مادرت از دیدنت خوشحال میشه.»

مردیت لبخند زد، سال‌ها بود که آن‌ها یکدیگر را فریب می‌دادند. پدر وانمود می‌کرد که مادر مردیت را دوست دارد و مردیت وانمود می‌کرد که حرف پدر را باور دارد. «باشه، حالا کجا هست؟ طبقه بالاست؟»

«امروز صبح نتونستم راضیش کنم از باغ دل بکنه.»

مردیت از شنیدن این حرف تعجب نکرد. «نگران نباش، من میارمش.»

مردیت پدرش را در اتاق نشیمن تنها گذاشت و با عبور از آشپزخانه به اتاق نشیمن اصلی وارد شد. از میان درهای فرانسوی، یک زمین وسیع پوشیده از برف و همچنین هزاران هکتار درخت سیب خفته در دوردست‌ها قابل دیدن بود. در فاصله نزدیک‌تر، شاخه‌های آویزان درختان ماگنولیای پنجاه‌ساله قندیل بسته بودند، یک زمین مربع شکل کوچک که با حصارهای فرفورژه قدیمی محصور شده بود و دروازه بزرگ و پرزرق‌وبرقی که با شاخه‌های درخت انگور پوشانده شده بود. وقتی تابستان فرارسد برگ‌های سبز مو زینت‌بخش دروازه خواهد بود؛ اما اکنون فقط یخ‌های روی دروازه بود که می‌درخشید.

مادر هشتاد و چند ساله‌اش درحالی‌که خودش را پتو پیچ کرده بود روی یک نیمکت سیاه در این باغ زمستانی کدایی نشسته بود. برف آرام‌آرام شروع به باریدن کرده بود، منظره باغ زیر بارش دانه‌های روشن برف به مانند یک نقاشی امپرسیونیستی بود- یک منظره مبهم و انتزاعی که هیچ‌چیز آن قدر رئال نبود که بتوان آن را لمس کرد- بوته‌های هرس شده و تنها ظرف غذای پرنده‌ها که زیر برف مدفون شده بود به باغ حال و هوای معنوی و غیرمادی داده بود. مادر طبق معمول، دست‌به‌سینه و بی‌حرکت در میان این صحنه نشسته بود.

وقتی مردیت بچه بود، انزوای مادرش او را می‌ترساند اما وقتی بزرگ‌تر شد، دیگر نمی‌ترسید، فقط معذب بود و گاهی هم عصبانی می‌شد. مادرش هیچ کاری نداشت، به جزء اینکه در این سرما به‌تنهایی در این باغ بنشیند. مادرش رنگ‌ها را نمی‌دید البته خودش ادعا می‌کرد که هولت سن باعث این عارضه شده است؛ اما مردیت این ادعا را باور نداشت. درواقع چشمان او رنگ‌ها را پردازش نمی‌کرد. او فقط رنگ‌های سیاه‌وسفید و گاهی اوقات هم

سایه‌های خاکستری را تشخیص می‌داد. چشمانش هرگز مردیت را به‌عنوان دخترش ندید. حتی سعی نکرد او را به‌مثابه هیچ چیز در نظر گیرد و به او خیره شود.

او در را باز کرد و در آن هوای سرد وارد باغ شد، چکمه‌هایش تا زانو داخل برف می‌رفت؛ صدای خرد شدن برف ترد و شکننده را زیر پاهایش می‌شنید. تقریباً چند باری سر خورد. او گفت: «مامان تو نباید اینجا باشی، ذات‌الریه می‌گیری.»

«این سرما روی من تأثیری نداره. باید خیلی سردتر از این باشه تا من ذات‌الریه بگیرم، تازه فقط چند درجه زیر صفره.»

مردیت چشم‌غره رفت، چیزی شبیه به همان جواب‌های مسخره‌ای بود که همیشه می‌گفت... مردیت گفت: «فقط یک ساعت برای ناهار فرصت دارم، پس بهتره همین حالا بریم داخل.» مردیت احساس کرد صدایش در میان بارش آرام برف گوش‌خراش و گزنده به نظر می‌رسد، او از دست خودش ناراحت بود با خودش فکر کرد ای کاش، کمی آرام‌تر و ملایم‌تر حرف می‌زد یا حداقل، لغات را بیشتر کش می‌داد. چه چیزی باعث می‌شود که در مواجهه با مادرش این چنین تلخ رفتار کند؟ «می‌دونستی پدر منو برای ناهار دعوت کرده؟»

مادرش گفت: «البته» اما مردیت احساس کرد که دروغ می‌گوید.

مادرش خیلی آرام و با طمأنینه برخاست. گویی، او یکی از خدایان باستان بود که همگان در مقابلش کرنش می‌کردند. پوست صورت مادر به طرز چشمگیری نرم و بدون چروک بود، درواقع، او یک پوست بی‌نقص و عالی داشت، پوستش کمی تیره بود؛ اما ظرافت اندامش، حسادت زن‌های دیگر را برمی‌انگیخت؛ مهم‌ترین ویژگی ظاهری او چشمانش بود که زیبایی او را متمایز می‌کرد. چشم‌هایی فرو رفته به رنگ آبی مایل به سبز با خال‌های کوچک طلایی زیر چتری از مژگان پرپشت توجه همگان را جلب می‌کرد. مردیت اطمینان داشت اگر فقط یک‌بار به آن چشمان زیبا نگاه کنی برای همیشه در خاطرت می‌ماند. چقدر مضحک و مسخره است که این چشمان چند رنگ قادر نیستند رنگ‌ها را ببینند.

مردیت بازوی مادرش را گرفت و به او کمک کرد تا از صندلی برخیزد. وقتی به سمت ساختمان می‌رفتند، مردیت متوجه شد که دست‌های مادرش عریان است و از شدت سرما کبود شده‌اند.

مردیت گفت: «اوه خدای من، دستات کبود شده، هوا خیلی سرد، توی این هوا حتماً باید دستکش بپوشی.»

«تو معنی سرما رو نمی‌دونی.»

«حالا هرچی، مامان.» مردیت باعجله به مادرش کمک کرد که از پله‌های پستی بالا برود و وارد خانه شود. «شاید بهتر باشه یه دوش بگیری این‌طوری زودتر گرم میشی.»

«نمی‌خوام گرم بشم، متشکرم. امروز چهاردهم دسامبره.»

مردیت گفت: «خوبه.» مادرش درحالی‌که از سرما می‌لرزید به‌طرف اجاق‌گاز رفت تا سوپ را هم بزند. پتوی مندرس و کهنه پشمی از روی شانه‌هایش روی زمین افتاد و کپه شد.

مردیت میز را چید، تنها چند دقیقه کوتاه صدای چیدن بشقاب‌ها در اتاق پیچید، مردیت این صداها را نوعی برقرار کردن رابطه تعبیر کرد.

پدر درحالی‌که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «دخترم.» او رنگ‌پریده و لاغر به نظر می‌رسید شانه‌هایی که روزی عریض بودند حالا با از دست دادن وزن تحلیل رفته بود. پدر کمی جلوتر آمد، دست‌هایش را روی شانه‌های هر دو زن گذاشت، مردیت و مادرش را به هم نزدیک کرد؛ و گفت: «عاشق لحظه‌هایی هستم که با هم ناهار می‌خوریم.»

مادر لب‌خند کوتاهی زد و با یک صدای لهجه‌دار و واضح گفت: «من هم همین‌طور.»

مردیت گفت: «و من»

پدر به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت: «خوبه، خوبه» و به‌طرف میز رفت.

مادر یک سینی از پنیر فتا که هنوز گرم بود و چند برش نان ذرت که آغشته به کره بود را آورد، در هر بشقاب برشی از نان گذاشت و سپس کاسه سوپ را روی میز گذاشت.

پدر گفت: «امروز صبح توی باغ پیاده روی کردم.»

مردیت به نشانه تأیید سرش را تکان داد و در کنار پدرش نشست و گفت: «حدس می‌زنم در مورد زمین شماره E صحبت می‌کنی؟»

«درسته، دامنه تپه مشکلاتی رو به وجود آورده.»

مردیت گفت: «نگران محصول نباش، آماندا و ادی را مسئول این کار کردم.»

«نگران اون بخش نبودم، راستش، به یه موضوع دیگر فکر می‌کردم.»

مردیت سوپش را مزه مزه کرد؛ سوپ غلیظ و خوش طعم بود، گلوله‌های کوچک گوشت بره در یک سوپ خوش عطر زعفرانی با رشته‌های نرم و لطیف نودل تخم‌مرغی. اگر نگران اضافه وزن نبود، همه سوپ را می‌خورد و بعد مجبور می‌شد بعد از ظهر یک مایل دیگر بدود. «اوه، بله؟»

«من می‌خوام اون قطعه زمین رو به باغ انگور تبدیل کنم.»

مردیت به‌آرامی قاشقش را پایین آورد و گفت: «انگور؟»

پدر گفت: «ما که قرار نیست همیشه سیب زرد تولید کنیم.» قبل از اینکه مردیت بتواند حرف او را قطع کند، پدر دستش را بالا برد و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. اولش می‌خواستیم فقط سیب زرد پرورش بدیم، اما همه‌چیز تغییر کرده، لعنتی، مردیت الان سال ۲۰۰۱ ما می‌تونیم به شاخه‌های جدید فکر کنیم و تجارت آبمیوه یک شاخه جدید. فکر می‌کنم می‌تونیم نوشیدنی یخی یا آب انگور تولید کنیم.»

«پدر واقعاً می‌خواهی توی شرایط فعلی این کار را انجام بدی؟ رقابت در بازارهای آسیایی خیلی فشرده است و هزینه حمل‌ونقل سرسام‌آور شده. رقابت مدام در حال افزایش است. لعنتی، سود سال گذشته دوازده درصد کاهش یافته و فکر نمی‌کنم امسال هم بتونیم شرایط رو بهبود بدیم. ما به‌سختی می‌تونیم توی این شرایط دوام بیاوریم.»

مادر گفت: «بهتره به حرف‌های پدرت گوش کنی.»

«اوه، مامان، لطفاً، تو از وقتی که سیستم خنک‌کننده سردخانه رو به‌روز کردیم حتی یک‌بار هم به آنجا نیومدی. آخرین بار کی گزارشات سالانه رو بررسی کردی؟»

پدر آهی کشید و گفت: «نمی‌خوام دوباره جروبخت کنید.»

مردیت برخاست و گفت: «باید به دفتر کارم برگردم.»

او باقیمانده سوپ را داخل یک ظرف ریخت و در یخچالی که به طرز غیرقابل‌تحملی پر بود گذاشت و کاسه را شست. دستش به سینک خورد صدای برخورد دستش با سینک در آن اتاق ساکت خیلی بلند به نظر می‌رسید «مامان خیلی خوشمزه بود، ممنون.» مردیت خداحافظی کوتاهی کرد و آشپزخانه را ترک کرد. کتش را در راهرو ورودی پوشید. او روی ایوان خانه ایستاد و هوای سرد و گزنده زمستانی را به داخل ریه‌هایش فرستاد. پدرش پشت سرش آمد و گفت: «همان‌طور که می‌دونی توی دسامبر و ژانویه حالش خوب نیست و کلاً زمستان فصل سختی برای اوست.»

«می‌دونم.»

پدر او را در آغوش گرفت و گفت: «هردوی شما باید بیشتر تلاش کنید.»

حرف‌های پدر برایش آزاردهنده بود. همه عمر این حرف‌ها را شنیده بود. ای کاش فقط یک‌بار می‌گفت که مادر باید بیشتر تلاش کند. مردیت گفت: «بسیار خوب، بیشتر تلاش می‌کنم.» پدر سعی می‌کرد طبق خواسته مادر رفتار کند و داستان کوچک و رؤیایی خودشان را کامل کند. مردیت همیشه تلاش کرده بود اما او و مادرش هرگز موفق

نشندند رابطه نزدیکی داشته باشند. اتفاقات ناخوشایند زیادی رخ داده که به راحتی فراموش نمی شود. او گفت: «دوست دارم، پدر.» و گونه اش را بوسید.

«من هم دوست دارم، مردودل بابا.» پدر لبخند زد و به انگورها فکر کرد و گفت: «شاید قبل از اینکه بمیرم، می فروش شوم.»

مردیت از شوخی هایی شبیه این متنفر بود. «خیلی بامزه بود.» او به سمت ماشینش رفت سوار شد و آن را استارت زد. ماشین را روی دنده عقب گذاشت، و کمی عقب و جلو رفت. از پنجره برف گرفته جلو اتومبیل می توانست پدر و مادرش را در اتاق نشیمن ببیند. پدر مادرش را به سمت خودش کشید و او را بوسید. آن ها شروع به رقصیدن کردند، احتمالاً بدون موزیک می رقصیدند. پدر به موزیک نیاز نداشت. او همیشه می گفت که آهنگ های عاشقانه بخشی از وجود او است.

مردیت از آنجا دور شد، اما خاطره آن صحنه عاشقانه همه روز با او بود. زمانی که مشغول تحلیل عملکرد و بررسی گزارش های سالانه بود و سعی می کرد راه حلی بیابد تا درصد سود حاصله را افزایش دهد، یا زمانی که در جلسات طولانی و بی پایان مدیریت و برنامه ریزی بود، او به خاطر می آورد که چطور والدینش عاشقانه همدیگر را می بوسیدند.

او همیشه به این موضوع می‌اندیشید که چطور یک زن این‌چنین عاشقانه همسرش را می‌پرستد اما هم‌زمان از فرزندانش متنفر است. نه، این درست نبود، مادر از نینا و مردیت متنفر نبود. فقط به آن‌ها اهمیت نمی‌داد.

«مردیت؟»

مردیت باعجله سرش را بلند کرد. برای لحظاتی آن‌چنان غرق زندگی شخصی خودش شده بود که فراموش کرده بود کجا نشسته است. او پشت میز کارش بود و مشغول مطالعه یک گزارش درباره آفت‌ها بود. «اوه، دیزی. متأسفم، فکر می‌کنم متوجه نشدم در زدی.»

دیزی گفت: «اگه کاری نداری می‌خوام برم.»

مردیت نگاهی به ساعت انداخت، ساعت ۷:۳۵ دقیقه بود با خودش گفت: «چقدر دیر شده؟ لعنتی، دیرم شد.»

دیزی لبخند زد و گفت: «همیشه تا دیروقت اینجا می‌مونی.»

مردیت شروع به مرتب کردن کاغذها و اوراق مربوط به کارش کرد. او گفت: «خانم دیزی بااحتیاط رانندگی کن.» این یک جک قدیمی بود اما هر دو خندیدند. «به جاش یادآوری کن که هیئت نظارت به کیفیت سیب فردا ساعت نه اینجا جلسه دارند. ما قهوه و دونات نیاز داریم.»

«همه چیز را آماده می کنم، شب به خیر.»

مردیت میز کارش را برای فردا آماده کرد و سپس اتاق را ترک کرد.

برف با شدت می بارید، شیشه جلوی اتومبیل تار شده بود و باعث می شد که مردیت دید خوبی نداشته باشد. برف پاک کن ها با نهایت سرعت حرکت می کردند؛ اما باز هم به سختی می شد مسیر را دید. چراغ های یک ماشین که از روبه رو می آمد برای یک لحظه او را کور کرد. با اینکه او این جاده را مثل کف دستش می شناخت؛ اما سرعتش را کم کرد و با احتیاط بیشتری رانندگی کرد. روزی را به خاطر آورد که سعی می کرد به مدی آموزش دهد که چطور در برف رانندگی کند. این خاطره او را به خنده واداشت. «مامان این فقط برفه، یخ بندان که نیست، مجبور نیستم این قدر آهسته رانندگی کنم، اگر پیاده بریم سریع تر به خونه می رسم.»

اخلاق مدی همیشه همین طور است، او همیشه عجله دارد.

مردیت وقتی به خانه رسید، در را محکم پشت سرش بست و با عجله به آشپزخانه رفت، ساعت را نگاه کرد و متوجه شد که دوباره دیر شده بود.

او کیف دستش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و گفت: «جف؟»

«من اینجا هستم»

او به دنبال صدا رفت و وارد اتاق نشیمن شد، جف روبه روی بار کوچکی بود که در هیجده سالگی آنجا نصب کرده بودند، او یک لیوان نوشیدنی برای خودش ریخته بود. مردیت گفت: «واقعاً متأسفم، برف-»

جف گفت: «اوه درسته». هر دوی آنها می‌دانستند که طبق معمول، مردیت خیلی دیر دفتر کارش را ترک کرده بود. جف پرسید: «نوشیدنی می‌خوای؟»

مردیت به او نگاه کرد و گفت: «حتمأً، آب انگور سفید.» جف به او نگاه کرد اما نمی‌دانست که او چه احساسی دارد. او مثل همیشه خوش‌تیپ بود: موهای بلوند تیره کنار شقیقه‌هایش کم‌کم داشت خاکستری می‌شد، آرواره‌هایی قوی و به شکل مربع، چشم‌های طوسی که به نظر همیشه می‌خندید. او ورزش نمی‌کرد و مثل یک اسب غذا می‌خورد؛ اما با این حال، اندامش ترکه‌ای و قوی بود، مثل یک پوست دباغی نشده که به نظر می‌رسید گذر عمر هیچ تأثیری روی آن نداشته است. مثل همیشه شلوار جین روشن و تی‌شرت قدیمی پرل جم را پوشیده بود.

جف یک گیلان نوشیدنی به او داد و گفت: «روزت چطور گذشت؟»

«پدر می‌خواه انگور بکاره و مادر بازم میان باغ زمستانی خودش نشسته بود. فکر کنم قصد داره ذات‌الریه بگیره.»

جف گفت: «مادر تو از همه زمین‌های برفی سردتره، درواقع، هیچ برفی به سردی مادر تو نیست.»

برای یک‌لحظه تمام سال‌های زندگی‌اش از مقابل چشمانش گذشت. تمام روابطی که در طول این سال‌ها شکل گرفته بود، به مانند یک فیلم از جلوی چشمانش عبور کرد. جف بیست سال پیش هم، مادر را با همین کلمات توصیف کرده بود در طول این دو دهه رابطه او و مادرش هیچ تغییری نکرده بود. مردیت گفت: «کاملاً موافقم.» به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست، او احساس می‌کرد در یک زندگی پرمشغله، دیوانه‌وار و سریع رفتار شده است.

جف گفت: «امروز یک فصل نوشتم. کوتاه است. چیزی حدود هفت صفحه؛ اما فکر می‌کنم خوب شده. یک کپی برات می‌گیرم. مردیت؟ مری؟»

مردیت چشم‌هایش را گشود و متوجه شد که جف به او نگاه می‌کند. او اخم کرده بود و ابروهایش گره خورده بود. مردیت مردد بود. نمی‌دانست جف درباره چه چیزی صحبت می‌کرد. سعی کرد به خاطر بیاورد؛ اما موفق نشد. «متأسفم، روز پرمشغله‌ای داشتم»

جف گفت: «اخيراً خیلی از این روزهای پرمشغله داشتی.»

مطمئن نبود که آیا جف پیکان اتهام را به سمت او گرفته بود یا فقط یک اظهارنظر صادقانه بود. او گفت:

«می‌دونی زمستونا سرت خیلی شلوغه، بعدش نوبت به بهار و تابستان می‌رسه.»

خیلی طول نکشید که مردیت جواب سؤالش را گرفت: اتهام. آن‌ها باید با هم صحبت می‌کردند و مشکلات زندگی زناشویی خود را حل می‌کردند. مردیت باید اعتراف می‌کرد که در لحظات خاکستری روزمرگی زندگی گم شده بود و چقدر برای دخترها دلش تنگ بود؛ اما اخیراً امکان نداشت بتواند چنین رابطه نزدیکی با جف برقرار کند. او حتی نمی‌دانست از کی و چطور رابطه آن‌ها رو به سردی گذاشت؛ اما به نظر می‌رسید روزه‌روز بیشتر از هم فاصله می‌گیرند؛ مانند لکه جوهری که هر لحظه بیشتر از قبل پخش می‌شود. «درسته، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

جف ناگهان گفت: «می‌خوام برم دفترم،» او دستش را دراز کرد و ژاکتش که پشت صندلی آویزان بود را برداشت.

«حالا؟»

«چرا که نه.»

مردیت مطمئن نبود که آیا این یک سؤال است. آیا جف می‌خواست که مردیت او را از رفتن باز دارد یا واقعاً قصد رفتن داشت؟ او مطمئن نبود اما در حال حاضر چندان به این موضوع اهمیت نمی‌داد. خیلی خوب می‌شد اگر می‌توانست یک دوش آب گرم بگیرد و یک گیلان نوشیدنی بنوشد، بدون اینکه مجبور باشد به این موضوع فکر کند که سر میز شام در مورد چه چیزی صحبت کند. چه چیزی بهتر از این بود که او مجبور نبود شام درست کند.

مردیت گفت: «درسته، نیازی نیست که دلیل خاصی داشته باشه.»

جف درحالی که گونه هایش رامی بوسیدو گفت: «بله، من هم همین طور فکر می کنم.»

دو هفته بود که در میان جنگل پیاده روی می کرد تا لاشه را بیابد.

حشرات همیشه دور آن ها جمع می شدند: درواقع این بوی مرگ بود که آن ها را جذب می کرد.

نینا کنار راهنما ایستاد. او کسی بود که نینا را در مسیر جنگل هدایت می کرد. فقط یک لحظه وحشتناک طول کشید تا او همه چیز را تجربه کند: صدای بال زدن مگس ها به وضوح شنیده می شد. لاروها روی لاشه جمع شده بودند و سطح لاشه را به رنگ سفید تبدیل کرده بودند، سکوت جنگل های آفریقا به این معنی است که حیوانات درنده و لاشخورها جایی در همین حوالی به تماشا نشسته اند.

او صحنه را به چند بخش تقسیم کرد تا بتواند از دید یک عکاس به صحنه بنگرد. او نورسنج را بیرون آورد و سریع نور را بررسی کرد. وقتی شرایط آماده شد. او یکی از سه دوربینی که از گردنش آویزان بود را انتخاب کرد؛ و روی لاشه خونین و متلاشی شده گوریل کوهی متمرکز شد.

کلیک.

او لاشه را دور زد، روی لاشه تمرکز کرد و دوباره عکس گرفت. عوض کردن دوربین، تنظیم لنز، چک کردن نور. آدرنالینش بالا رفته بود. تنها زمانی که عکس می‌گرفت احساس زنده‌بودن داشت. چشمانش به مانند یک موهبت فوق‌العاده بود؛ نیرویی که به تو اجازه دهد خودت را از محیط اطراف و اتفاقات جانبی رها کنی درواقع یک موهبت الهی است. باید هر دو موهبت را داشته باشی هیچ‌کدام بدون دیگری کارساز نیست. برای اینکه یک عکاس بی‌نظیر باشی ابتدا باید ببینی و سپس احساس کنی.

او کمی مکث کرد، کمی خوشبوکننده زیر بینی‌اش مالید تا تأثیر بوهای نامطبوع لاشه و محیط را کم کند و سپس روی زمین چمباتمه زد تا بتواند از نزدیک روی گردن قطع شده لاشه تمرکز کند. از یک جایی به بعد، او مدام صدای عق زدن می‌شنید. احتمالاً روزنامه‌نگار جوانی که همراه نینا آمده بود استفراف می‌کرد. الان زمان مناسبی نبود که نگران او باشد.

کلیک، کلیک.

شکارچیان فقط سر، دست‌ها و پاهای حیوان را می‌خواستند. درواقع، این‌ها اعضای بود که تبدیل به پول می‌شد. در بعضی از نقاط جهان، در کتابخانه‌های کثافت بعضی از ثروتمندان از دست‌های گوریل به‌عنوان جاسیگاری استفاده می‌کنند.

کلیک، کلیک.

تا یک ساعت، نینا مرتب کادربندی می‌کرد و عکس می‌گرفت. دوربین و لنزها را مرتب تغییر می‌داد. فیلم‌های استفاده شده را در قوطی فیلم قرار می‌داد و قبل از اینکه آن را در جیب جلیقه‌اش قرار دهد روی آن‌ها برچسب می‌زد. زمانی که سرانجام خورشید غروب کرد، آن‌ها مسیر طولانی، گرم، لغزنده و ناهموار جنگل را برگشتند. صدای حشرات، پرنده‌ها و میمون‌ها فضا را هیجان‌انگیز کرده بودند، آسمان به رنگ خون تازه بود. خورشید به نارنجی بود و در میان درختان با آن‌ها قایم‌موشک بازی می‌کرد. اگرچه آن‌ها بیشتر تمایل داشتند تا از مسیر بالا بروند اما مسیر پایین آرام‌تر و امن‌تر به نظر می‌رسید. عواقب و نتایج بعدی یک اتفاق همیشه برای نینا سخت بود. او به‌سختی می‌توانست مشاهدات خود را فراموش کند. اغلب، در نیمه‌های شب تصاویر همچون کابوس بازمی‌گشتند و او را از خواب عمیق بیدار می‌کردند؛ و معمولاً، روز بعد، با گونه‌های خیس از خواب بیدار می‌شد.

در پایین کوه، گروه به یک پایگاه نظامی رسید، در این پایگاه دور افتاده در رواندا خدماتی که ارائه می‌شد بسیار عالی بود. گویی آن‌ها در یک شهر بودند. در پایگاه، آن‌ها سوار جیپ شدند و چند ساعت رانندگی کردند تا به مرکز محیط‌بانی رسیدند در آنجا او سؤالات خودش را پرسید و عکس‌های بیشتری گرفت.

«خانم نینا؟»

نینا وسط چهارچوب در ایستاده بود و در حال تمیز کردن لنز دوربینش بود، وقتی شنید کسی اسم او را صدا می‌کند، دوربین را کنار گذاشت و سرش را بلند کرد. سرپرست راهنماهای مرکز محیط‌بانی آنجا ایستاده بود. نینا با خوش‌رویی لبخند زد از چهره‌اش می‌شد تشخیص داد که چقدر خسته بود، نینا گفت: «سلام آقای دیمونسو.»

«متأسفم، وقتی مشغول کار هستید مزاحمتان شدم، اما ما فراموش کردیم که به شما بگوییم که یک پیغام تلفنی مهم از طرف خانم سیلویا داشتید. او از من خواست به شما بگویم که با او تماس بگیرید.»

«متشکرم.»

نینا تلفن ماهواره‌ای بزرگ و جاگیر را از کیفش خارج کرد و آن را به انضمام همه ملزومات به داخل کمپ برد. از طریق قطب‌نما جهت ماهواره را تنظیم کرد، دیش تلفن ماهواره‌ای را باز کرد و آن را روی زمین نصب کرد و روی شصت درجه شمالی تنظیم کرد، سپس تلفن را روی دیش، قلاب کرد و آن را روشن کرد. چراغ نارنجی‌رنگ پنل ال. سی. دی شروع به چشمک زدن کرد. سیگنال تلفن قوی بود. وقتی شرایط مهیا شد، شماره تلفن را گرفت.

سردبیر روزنامه تلفن را جواب داد، او گفت: «سلام سیلویا. من عکس شکارچیان غیرقانونی را امروز گرفتم، حروم‌زاده‌های مریض، چیزی حدود ده روز به من وقت بده تا اونا رو به دست برسونم.»

«تو فقط شش روز وقت داری، ما می‌خواهیم این عکس‌ها را روی جلد مجله چاپ کنیم.»

جلد مجله، برای سیلویا این دو لغت باارزش‌ترین دارایی محسوب می‌شوند، همان‌طور که بعضی زن‌ها الماس دوست دارند، او هم شیفته جلد مجله تایم یا شاید نشنال جئوگرافی بود. او خیلی سختگیر و مشکل‌پسند نبود. فقط امیدوار بود بتواند یک روز جلد مجله را به خودش اختصاص دهد و عکس‌ها و گزارشات تحقیقاتی خود را در صفحات این مجله‌ها چاپ کند. او می‌خواست مقاله‌اش را تحت عنوان زنان جنگجو در سرتاسر جهان به همگان معرفی کند. به محض اینکه، پروژه حیوانات خانگی تکمیل شود، آن را از طرف یک خبرنگار آزاد ارائه می‌کنیم. البته مشخص نیست چقدر طول بکشد. نینا گفت: «عکس رو برات می‌فرستم در ضمن، قاره، دنی رو توی نامیا ببینم.»

سیلویا گفت: «دختر خوش‌شانسی هستی، اما آماده‌باش تا جمعه آینده سر کارت برگردی. درگیری‌ها دوباره در سیرالئون شدت گرفته و به نظر می‌رسد مذاکرات صلح بی‌نتیجه بوده است. می‌خواهم قبل از کریسمس اون‌جا باشی.»

نینا گفت: «تو که منو می‌شناسی. به محض اینکه به من اطلاع بدهی پرواز می‌کنم.»

سیلویا گفت: «مطمئن باش اگر جنگ جدیدی شروع نشه زنگ نمی‌زنم. حالا برو و خوش بگذرون. من هم اینجا می‌نشینم و تصور می‌کنم که چه کار می‌کنی.»

چند روز بعد، نینا در یک لندروور کرایه‌ای در نامیا بود. دنی رانندگی می‌کرد.

ساعت هفت صبح بود اینجا، خورشید حتی در ماه دسامبر گرم و پرحرار می‌تابد. تا ساعت یک بعدازظهر حرارت به ۱۱۵ درجه می‌رسد و حتی ممکن است خیلی گرم‌تر باشد. جاده - اگر بتوان آن را جاده نامید - یک رودخانه پر از شن‌های خاکستر مایل به قرمز بود که به تایرهای ماشین می‌چسبیدند تا بتوانند از سویی به‌سوی دیگر بروند. نینا به دستگیره در چسبیده بود و سعی می‌کرد تا بدنش تکانه‌های ماشین را جذب کند. با هر حرکت ماشین، بدنش را پیچ‌وتاب می‌داد.

نینا با دست دیگرش دوربینی که در گردنش آویزان بود را محکم گرفته بود. او نمی‌خواست بند دوربین گوشت بدنش را گاز بگیرد. دوربین و لنزها را در یک تی‌شرت پوشانده بود. البته این یک روش حرفه‌ای و مطمئن برای محافظت در برابر گردوغبار نیست اما با توجه به تجربه‌ای که از سال‌ها کار کردن در آفریقا داشت، شاید این روش بهترین راه‌کاری بود که می‌توان هم‌زمان هم از دوربین استفاده کرد و هم از آن محافظت کرد. درواقع، سریع و فی‌الفور می‌توانید دوربین را بردارید و عکس بگیرید بدون اینکه هیچ زمانی را صرف بند دوربین یا موارد دیگر کنید.

نینا به منظره دلگیر و سوزان بیابان خیره شده بود. باگذشت زمان، آن‌ها بیشتر و بیشتر از مظاهر تمدن دور می‌شدند و به آخرین بقایای واقعی حیات‌وحش جنوب آفریقا نزدیک می‌شدند او متوجه گله‌های گرسنه‌ای شد که در کنار بستر رودخانه به انتظار ایستاده بودند. این حیوانات درحالی‌که منتظر باریدن باران هستند در این گرمای طاقت‌فرسا تلف می‌شوند و می‌میرند. استخوان‌های سفید آن‌ها همه‌جا به چشم می‌خورد.

دنی سؤال کرد: «واقعاً مطمئنی که می‌خواهی قبیله هیمبا رو پیدا کنی؟» آن‌ها به حاشیه جاده برخورد کردند و داخل شن گیر افتادند. گردوخاک روی صورت دنی باعث شده بود که دندان‌های سفید و چشمان آبی‌اش به طرز حیرت‌آوری روشن‌تر به نظر بیاید. پیراهنش و موهای مشکی که بلندی‌اش تا روی یقه پیراهنش می‌رسید پر از گردوخاک بود دنی گفت: «چند ماه که حتی یک هفته هم با هم نبودیم.»

جاده کذایی دوباره قابل تردد شد، نینا دوربین را بالا آورد و از طریق نمایاب دوربینش روی صورت دنی متمرکز شد، صورتش را واریسی کرد، شات دوربین را کمی بزرگ‌تر کرد. او را به‌گونه‌ای می‌دید گویی یک مرد غریبه در کنارش نشسته بود: یک مرد سی‌ونه‌ساله خوش‌تیپ ایرلندی با گونه‌های استخوانی و بینی که بیشتر از یک‌بار شکسته بود. زمانی که حواسش به جاده پیش رو بود، نینا می‌توانست خطوط کوچک اخم را اطراف دهانش ببیند. دنی نگران بود که جاده را اشتباه آمده باشد، البته او هرگز نگرانی‌اش را به زبان نیاورد. او یک خبرنگار جنگی بود و عادت داشت که در شرایط سخت کار کند، او همیشه می‌گفت برای یافتن واقعیت یک داستان شاید نیاز باشد تا اعماق جهنم بروی حتی اگر این داستان تو نباشد.

نینا یک عکس دیگر گرفت.

دنی لبخند زد و نینا یک عکس دیگر ثبت کرد. «پیشنهاد می‌کنم اگر دفعه بعد تصمیم گرفتی زن‌ها را به‌عنوان موضوع عکاسی انتخاب کنی، به‌جای رفتن به آفریقا و پیدا کردن قبیله هیمبا از زن‌های پیشخدمت بار استخر عکس

بگیر.»

نینا لبخندی زد و دوربین را روی پاهایش گذاشت، روی لنز را با کلاه پوشاند و گفت: «من به تو یکی قرض میدم.»

«حتماً عزیزم، من زیباترین‌ها را جمع می‌کنم، از این بابت خیالات راحت باشه.»

نینا به صندلی پاره و ناراحت ماشین تکیه داد و سعی کرد که چشم‌هایش را باز نگاه دارد اما خیلی خسته بود. دو هفته تعقیب و گریز شکارچیان غیرقانونی در جنگل و قبل از آن هم، چهار هفته را هم در آنگولا گذرانده بود و کشتار خونین مردم را دیده بود. دیدن مردم درحالی که یکدیگر را می‌کشتند او را تا سرحد مرگ خسته کرده بود.

اما هنوز هم عاشق شغلش بود، هیچ‌چیز و هیچ جایی در دنیا نبود که او تا این حد شیفته‌اش باشد. درواقع، یافتن یک موضوع خوب برای عکاسی آدرنالین خونس را افزایش می‌داد و اشتیاق به زندگی را در او تحریک می‌کرد، چیزی که او هرگز از آن خسته نمی‌شد. مهم نبود که چه چیزهایی را در این مسیر قربانی می‌کرد. او به خاطر می‌آورد که چطور شانزده سال پیش در بیست و یک سالگی زمانی که مدرک روزنامه‌نگاری‌اش را تازه اخذ کرده بود با یک دوربین دسته دوم در کوله‌پشتی‌اش در پی یافتن سرنوشت در این عرصه گام نهاد.

برای مدتی نمی‌توانست تحت عنوان یک عکاس شغلی بیابد تا اینکه در سال ۱۹۸۵ بخت به او رو کرد. در کنسرت

لایو اید که برای کمک به قحطی‌زدگان اتیوپیایی برگزار شد او سیلویا پرترو ناشر تازه‌کارش را در روزنامه تایمز ملاقات کرد و این‌گونه بود که سیلویا او را به دنیای جدیدی معرفی کرد. سپس او خودش را در مسیر رفتن به اتیوپی یافت، چیزهای که او در اتیوپی تجربه کرد، زندگی‌اش را به‌کلی تغییر داد.

عکس‌های او فقط یک تصویر نبودند بلکه روایت گر یک داستان بودند. در سال ۱۹۸۹ زمانی که توفان‌های استوایی سهمگین در تایلند خسارات زیادی به بار آورد و بیش از یک‌صد هزار نفر را آواره و بی‌خانمان کرد. این عکس نینا بود که به‌عنوان تنها خبرنگار زن حاضر در واقعه درحالی‌که تا سینه در گل‌ولای فرو رفته بود و کودکی گریان را روی سرش حمل می‌کرد روی جلد مجله تایمز خوش درخشید. دو سال بعد او جایزه پولیتزر را برای به تصویر کشیدن قحطی در سودان به خود اختصاص داد.

او این موقعیت شغلی را به‌سادگی کسب نکرده بود.

همان‌طور که اکنون مجبور بود مانند یکی از کوچ‌نشینان قبایل هیما زندگی کند. متکای نرم، ملافه تمیز و آبلوله‌کشی چیزهای لوکس و پرتجملی به حساب می‌آمد که او آموخته بود چطور بدون آن‌ها زندگی کند.

دنی درحالی‌که به نقطه‌ای اشاره می‌کرد گفت: «اون جا رو نگاه کن.»

در ابتدا تنها چیزی که او می‌دید یک آسمان به رنگ سرخ و نارنجی بود که گردوغبار آن را احاطه کرده بود. گویی

جهان سوخته بود و بوی خاکسترش همه جا را فرا گرفته بود. به تدریج، اشباح موج دار به انسان های لاغر و بلندی تبدیل شدند که به یک لندور کثیف و سرنشینانی که حتی از خود اتومبیل هم کثیف تر بود خیره شده بودند.

دنی گفت: «باید خودشون باشند.»

او به علامت تأیید سرش را تکان داد و تا جایی که امکان داشت به آن ها نزدیک شد؛ و در پیچ بستر یک رودخانه خشک شده توقف کرد و از ماشین پیاده شد.

مردمان قبیله هیмба عقب ایستاده بودند و آن ها را تماشا می کردند

دنی به آرامی جلو رفت، او به این موضوع واقف بود که باید خودش را به رئیس قبیله معرفی کند، نینا به دنبال او گام برمی داشت.

او در مقابل بزرگ ترین کلبه توقف کرد، آتش مقدسی که در مقابل کلبه در حال سوختن بود، جریانی از دود سیاه را به آسمان ارغوانی می فرستاد. آن ها هردو خم شدند و با احتیاط حرکت کردند، مراقب بودند که از مقابل آتش عبور نکنند، این نوعی بی احترامی تلقی می شد. رئیس قبیله نزدیک شد و نینا با یک زبان سواحیلی دست وپاشکسته از او اجازه خواست تا عکس بگیرد دنی پانزده گالن آب را که به عنوان پیشکش برای آن ها آورده بودند به آن ها نشان داد. برای مردمانی که برای یک کاسه آب مجبورند مایل ها پیاده روی کنند این یک هدیه گران بها محسوب می شد. به

ناگاه، دنی و نینا به مانند دوستان قدیمی پذیرفته شدند. بچه‌ها درحالی که می‌خندیدند و به صورت گروهی بالا و پایین می‌پریدند به سمت نینا روانه شدند و او را احاطه کردند. زنان و مردان هیمبایی آن‌ها را به روستا بردند و با غذای محلی که نوعی حلیم غلات و شیرترش بود از آن‌ها پذیرایی کردند و اهالی قبیله آن‌ها را سرگرم کردند. وقتی که شب فرا رسید و ماه آبی‌رنگ در آسمان سیاه شب پدیدار گشت آن‌ها به یک کلبه گلی دایره‌وار که راندووال نامیده می‌شد هدایت شدند و روی تشک‌هایی از برگ‌های بافته شده دراز کشیدند. فضای اطرافشان آکنده از بوی دل‌چسب و دل‌نشین غلات برشته شده و زمین خشک بود.

نینا غلتی خورد و صورتش را به سمت دنی برگرداند. زیر سایه نور ماه، صورت دنی جوان به نظر می‌رسید اگرچه صورت خود او هم جوان بود اما چشمان دنی پیر و خسته بود؛ و این دست آورد شغل آن‌ها بود. آن‌ها چیزهای وحشتناک زیادی را تجربه کرده بودند؛ و این چیزی بود که آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد. آرزوی دیدن و تجربه کردن اتفاقات، چیزی بود که بین آن‌ها مشترک بود مهم نبود که این ماجراجویی چقدر خطرناک است.

آن‌ها یکدیگر را در کلبه‌ای دور افتاده و متروکه در کنگو ملاقات کردند هر دوی آن‌ها سعی می‌کردند تا خشونت عریان جنگ را به تصویر بکشند: او در حال گذاشتن نگاتیو در داخل دوربینش بود و دنی سعی داشت زخم شانه‌اش را پانسمان کند.

نینا گفت، به نظرم، زخم عمیق، می‌خوای برات پانسمانش کنم.

او به نینا نگاه کرد و گفت: «سرانجام دعاهایم مستجاب شد، خداوند فرشته نجاتم را فرستاد.»

از آن روز به بعد، آن‌ها در کنار یکدیگر به همه جای دنیا سفر کردند. سودان، زیمبابوه، افغانستان، کنگو، رواندا، نپال، بوسنی. باین حال، آفریقا جایی بود که به صورت تخصصی به آن می‌پرداختند؛ اما هر جایی که اتفاق جدیدی رخ دهد آن‌ها آنجا خواهند بود. هر کدام در لندن یک آپارتمان داشتند که بیشتر تبدیل به یک محل خاک گرفته برای دریافت نامه‌ها و مرسولات پستی بدردنخور شده بود. در بیشتر مواقع، علایق آن‌ها باعث می‌شد که دور از هم باشند علایق دنی باعث می‌شد که بیشتر جنگ‌های داخلی را پوشش دهد و نینا بیشتر علاقه داشت تا تراژدی‌های بشردوستانه را به تصویر بکشد. گاهی اوقات ماه‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند و نینا این موضوع را دوست داشت زیرا این دوری علاقه‌اش را نسبت به او بیشتر می‌کرد.

او به آرامی گفت: «ماه بعد چهل ساله می‌شوم.»

نینا لهجه او را دوست داشت. با این لهجه، حتی ساده‌ترین جمله او بسیار جذاب و مهیج به نظر می‌رسید.

نینا گفت: «نگران نباش، هنوز هم دخترهای بیست و پنج ساله زیادی هستند که برات می‌میرند، درست مثل موقعی که در یک گروه راک بودی.»

«عشقم من در یک گروه پانک بودم.»

نینا به او نزدیک شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

سپس دنی او را به سمت خود کشید و گفت: «چرا ما در مورد همه چیز صحبت می‌کنیم اما هیچ وقت نمی‌تونیم در مورد خودمون صحبت کنیم؟»

«حالا مگه، ما می‌خواستیم در مورد خودمون صحبت کنیم؟»

«من گفتم به زودی چهل سالم میشه.»

«منظورت اینه که این حرفو به عنوان شروع یک بحث در نظر بگیرم، خوب من هم سی و هفت سالمه.»

«وقتی تو از من دوری و من دلم برات تنگ می‌شود باید چی کار کنم؟»

«دنی تو منو خوب می‌شناسی، از همان ابتدای آشنایی به تو گفتم من چطور آدمی هستم.»

«این موضوع برای چهار سال پیش است، به خاطر خدا، به نظرم، توی این دنیا همه چیز به جز تو تغییر می‌کنه.»

«دقیقاً». نینا غلتید و بدنش را به او چسباند. همیشه در آغوش او احساس امنیت می‌کرد حتی زمانی که در میدان جنگ بودند و صدای آتشبار و انفجار همه جا را فرا گرفته بود و همه شب صدای گریه و ضجه‌های مردم به گوش

می‌رسید، باز هم آغوش او برایش امن بود؛ اما امشب همه چیز آرام بود و فقط صدای ترق توروک آتش، وزوز حشرات و یا آواز خواندن جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید.

نینا کمی خود را کنار کشید اما دست‌های دنی که دور او حلقه شده بود او را در جای خود نگاه داشت.

دنی آرام در گوشش نجوا کرد: «من چیزی نخواستم.»

او با خود اندیشید، تو خواستی و چشم‌هایش را بر هم نهاد. ته دلش احساس عجیبی داشت، یک نگرانی که برایش نا آشنا بود.

نینا، در بالای دهکده موقت، کنار یک دره و در لبه فرو ریخته بستر رودخانه نشسته بود. ران‌هایش به خاطر اینکه که تلاش می‌کرد آن‌ها را بی حرکت نگاه دارد می‌سوخت. ساعت شش صبح بود و آسمان مخلوط زیبایی از رنگ نارنجی و سبز مایل به آبی بود و خورشید در حال بازیابی قدرت ازدست‌رفته‌اش بود.

در زیر این آسمان زیبا، یک زن هیمبایی درحالی‌که یک کوزه سنگین را روی سرش قرار داده بود و با یک نوار رنگی نوزادش را به روی سینه‌اش بسته بود در دهکده راه می‌رفت. نینا دوربینش را بالا برد و لنز عدسی دستگاه مخابره عکس از راه دور را روی چشمانش تنظیم کرد تا بهتر بتواند ببیند؛ مانند همه زن‌های جوان هیمبایی او هم سینه‌هایش برهنه بود و یک دامن پوست بز به تن کرده بود و یک گردنبند بزرگ از صدف حلزونی بر گردن آویخته بود، درواقع، این گردنبند یک دارایی ارزشمند بود که در طول نسل‌ها بین مادران و دختران دست‌به‌دست می‌شود و نشانی است که به دنیا اعلام می‌کند او یک زن متأهل است. موهایش از فرق سر تا نوک پا با یک پودر اخراپی رنگ مایل به قرمز پوشانده شده بود و پوست بدنش با روغن حیوانی چرب شده بود تا از گزند آفتاب سوزان در امان باشد، پوست مادر جوان به رنگ آجرهای قدیمی و کهنه بود. مچ پایش خصوصی‌ترین بخش بدنش بود که زیر یک ردیف از پابندهای فلزی پوشانده شده بود و با هر حرکت او صدای جیرنگ جیرنگ می‌داد.

زن جوان بی‌آنکه متوجه حضور نینا باشد در کنار رودخانه خشکیده توقف کرد و به زخم‌هایی نگریست که در اثر خشک‌سالی روی بدن بی‌جان رودخانه نشسته بودند جایی‌که اکنون باید آب روان در آن جاری می‌بود. زن کودکش را نوازش می‌کرد، اما در صورتش ناامیدی و استیصال موج می‌زد. نینا بارها و بارها این چهره و این نگاه را در

سرتاسر گیتی دیده بود چهره درمانده مادران به هنگام جنگ و نابودی. یک درد جانکاه و یک نگرانی عمیق برای آینده فرزندانشان. آب هیچ جا یافت نمی‌شد.

نینا خیلی سریع این صحنه را شکار کرد. او پشت سر هم از زن جوان عکس می‌گرفت تا اینکه زن عزم رفتن کرد و به کلبه گلی مدور خود بازگشت و در محفل زنان دیگر نشست. آن‌ها با هم صحبت می‌کردند و اخراهای قرمز را روی سنگ‌های مسطح خرد می‌کردند و باقیمانده‌های شنی را در کاسه‌هایی از جنس کدوی صحرایی می‌ریختند.

نینا لنز دوربینش را پوشاند و از جایش برخاست، مفاصل دردناکش را کش و قوس داد. اگرچه، امروز صبح صدها عکس گرفته بود اما برای یافتن تصویر زن کنار رودخانه نیاز داشت همه عکس‌ها را نگاه کند.

در لایه‌های ذهنش دور عکس‌ها را می‌چید، آن‌ها را چاپ می‌کرد و در میان هزاران تصویر بی‌نظیر دیگر آویزان می‌کرد. روزی پرتره‌های او به جهان نشان می‌دهد که زن‌ها تا چه اندازه می‌توانند قوی و قدرتمند باشند، البته، اگر هزینه این قدرت پرداخت می‌شد.

او فیلم دوربین را بیرون آورد و روی قوطی فیلم برچسب زد و آن را در گوشه‌ای از کیفش قرار داد و دوباره دوربین را با یک فیلم جدید پر کرد. سپس به دهکده رفت و به مردم لبخند زد و شکلات، روبان و دستبندهایی را که همیشه همراهش می‌آورد به مردم هدیه کرد. او یک عکس فوق‌العاده دیگر از چهار زن هیمبایی گرفت که از سونای

بخار خارج می‌شدند، در سرزمینی که فاقد آب بود آن‌ها با استفاده از سونای بخار و گیاهان دارویی خودشان را تمیز نگه می‌داشتند. در این تصویر زن‌ها دست‌های هم را گرفته بودند و می‌خندیدند. درواقع، این عکس یک رابطه زنانه جهانی بود

او صدای دنی را شنید که می‌گفت: «هی، تو»

نینا به او تکیه داد، از عکس‌هایی که گرفته بود احساس رضایت داشت. «نحوه رفتار آن‌ها با فرزندان‌شان را دوست دارم به‌خصوص، زمانی که، آن‌ها به‌سختی می‌توانند نیازهای اولیه خود را فراهم کنند. دیدن چهره آن‌ها در کنار فرزندان‌شان مرا به گریه وامی‌دارد. با توجه به همه چیزهایی که تجربه کردیم چرا باید چنین حسی داشته باشم؟»

«تو در جستجوی مادرها هستی، در صورتی که، من فکر می‌کردم توبه دنبال جنگجوها هستی.»

نینا اخم کرد، او هرگز به این بعد مسئله توجه نکرده بود، مشاهداتش نگران‌کننده بود. «این مسئله، صرفاً فقط در مورد مادرها صدق نمی‌کند، زن‌ها همیشه برای رسیدن به خواسته‌هایشان می‌جنگند، پیروزی و غلبه بر چیزهای غیرممکن.»

دنی لبخند زد. «تو خیلی رمانتیک هستی.»

نینا خندید و گفت: «درسته.»

«کارت تموم شد؟ می‌تونیم بریم؟»

«بله، فکر می‌کنم هر چیزی که می‌خواستم به دست آورم.»

«پس، به این معنی که از همین الان تعطیلات ما شروع شد. می‌تونیم برای یک هفته کنار استخر دراز بکشیم و لذت ببریم؟»

«در حال حاضر، این تنها چیزی که می‌خواهم.» درحالی‌که دنی با بزرگ دهکده صحبت می‌کرد و از او برای عکس‌ها تشکر می‌کرد نینا هم تجهیزات و وسایل جانبی دوربین را جمع کرد. او دوربین ماهواره‌ای را روی زمین گذاشت، باله‌های نقره‌ای آن را به سمتی تنظیم کرد که سیگنال دریافت کند.

همان‌طور که انتظار داشت، دفتر مجله بسته بود، پس یک پیغام برای ناشر گذاشت و به او قول داد که در اقامتگاه رودخانه چایی^۴ در زیمباوه با او تماس خواهد گرفت. سپس او و دنی سوار لندرور قدیمی قراضه شدند، از بیابان‌های سنگلاخی کاوکولد^۵ عبور کردند و سوار هواپیمایی شدند که به سمت جنوب پرواز می‌کرد. وقتی شب فرا رسید، آن‌ها در اقامتگاه ساحلی چایی در زیمباوه بودند و در ساحل اختصاصی خودشان مشغول تماشای غروب آفتاب و فیل‌هایی بودند که در آن‌سوی ساحل آب‌تنی می‌کردند. آن‌ها با جین و تونیک پذیرایی می‌شدند درحالی‌که فقط صد یارد

دورتر شیرها در علف‌های بلند کمین کرده بودند.

او این مایو را در شرایط بهتری هم به تن کرده بود. او خودش را کش‌وقوس داد و روی صندلی ساحلی دو نفره لوکس دراز کشید و چشم‌هایش را بست. شب‌بوی آب کثیف، علف‌های خشک و گل و لایی را می‌داد که زیر حرارت سوزان خورشید کینه‌توز سوخته بودند. برای اولین بار، طی هفته گذشته، موهای کوتاه پری گونه‌اش تمیز بود و زیر ناخن‌هایش کثیف نبود. این نهایت تجمل‌گرایی بود.

او صدای دنی را شنید که از اتاقشان به سمت ساحل می‌آمد قبل از هر گامی که برمی‌داشت به‌صورت نامحسوس مکث می‌کرد، پای راست دنی در آن‌گولا تیرخورده بود. او وانمود می‌کرد جراحت عمیق نبوده و به مردم آنجا گفت که دردی حس نمی‌کند اما نینا می‌دانست که او برای تسکین دردش قرص می‌خورد و گاهی اوقات، درد در خواب هم آزارش می‌دهد. هر وقت نینا او را ماساژ می‌داد، سعی می‌کرد روی پایش بیشتر متمرکز شود او هیچ‌وقت از نینا نخواست به کار را انجام دهد اما نینا به خواست خودش این کار را انجام می‌داد بدون اینکه از او خواسته شود.

دنی گفت: «بفرمایید،» و گیل‌های نوشیدنی را روی میز چوب ساج که کنار نینا قرار داشت گذاشت. نینا به نشانه تشکر تبسم کرد و متوجه چند نکته شد: او جین یا تونیک نیاورده بود. بلکه یک شات بزرگ به‌اندازه تقریباً یک لیوان نوشیدنی آورده بود و بدتر از همه، این بود که او اصلاً لبخند نمی‌زد

نینا نشست و پرسید: «چی شده؟»

«بهتره اول، یه کمی از این نوشیدنی بخوری»

وقتی یک مرد ایرلندی به تو می‌گوید، اول یک نوشیدنی بخور، احتمالاً حامل خبر بدی است.

او کنار نینا روی صندلی ساحلی نشست، نینا کنار رفت تا کمی فضا برایش باز کند.

ستاره‌ها در آسمان ظاهر شده بودند و اکنون زیر نور نقره‌ای آسمان، نینا می‌توانست چهره گرفته، گونه‌های گود، چشمان آبی و موهای مجعد او را ببیند. در آن لحظه، او می‌توانست چهره غمگین دنی را ببیند. او همیشه شاد بود و می‌خندید، حتی وقتی که زیر آفتاب سوزان می‌سوختند، یا از شدت گرد و خاک خفه می‌شدند، یا حتی وقتی صدای انفجار و گلوله همه‌جا به گوش می‌رسید. او در بدترین شرایط هم می‌توانست لبخند بزند.

اما حالا غمگین بود.

او یک پاکت نامه زرد نسبتاً کوچک را به نینا داد. «تلگرام.»

«تو اونو خوندی؟»

«مطمئناً نه، اما به نظرم نمی‌تونه یک خبر خوب باشه، تو چی فکر می‌کنی؟»

روزنامه‌نگاران، تهیه‌کنندگان، روزنامه‌نگاران تصویری در سرتاسر جهان تلگرام‌ها را می‌شناسند. حتی در عصر اینترنت و تلفن‌های ماهواره‌ای، تلگرام روشی بود که خانواده‌اش خبرهای بد را به هم اطلاع می‌دادند... وقتی سعی می‌کرد تلگرام را از دست دنی بگیرد دستانش می‌لرزید. وقتی متوجه شد تلگرام را سیلویا فرستاده خوشحال شد و با خود گفت خدایا شکر؛ اما این خوشحالی دیری نپایید.

نینا،

پدرت یک حمله قلبی داشته و مردیت گفت، به نظر در شرایط خوبی نیست

سیلویا.

او به دنی نگاه کرد و گفت: «درباره پدرمه ... من باید برم.»

دنی با مهربانی گفت: «عشقم، غیرممکن است. اولین پرواز ساعت شش صبح است. من از ژوهانسبورگ به مقصد سیاتل برای هر دومون بلیت رزرو می‌کنم. از آنجا می‌تونیم بقیه راه رو با ماشین بریم.»

«بله، می‌خوام کنارت باشم. این موضوع این قدر وحشتناکه؟»

او نمی‌دانست چه پاسخی دهد یا چطور واکنش نشان دهد، نمی‌دانست چطور با تکیه کردن به دیگران احساس آرامش کند. او نمی‌خواست با تکیه کردن به دیگران، به آن‌ها فرصت دهد تا به او صدمه بزنند. صیانت نفس چیزی بود که از مادرش آموخته بود. سپس او کاری را انجام داد که همیشه در این شرایط انجام می‌داد. خودش را تسلیم دنی کرد.

پایان‌ناپذیر لغتی است که در زمان انتظار به ذهن می‌آید. در ذهن مردیت بیماری لاعلاج به معنی مرگ و تمام احساساتی بود که او سعی داشت در اعماق وجود خود سرکوب کند. ترفند همیشگی او این بار نتیجه‌ای نداشت. اگرچه، سعی می‌کرد خودش را با اطلاعات پزشکی درزمینه بیماری‌های قلبی و بیمارانی که نجات‌یافته بودند سرگرم کند؛ اما او نمی‌توانست با مشغول بودن ذهنش را منحرف کند. او یک لیست از بهترین پزشکان قلب و عروق در سراسر کشور تهیه کرده بود؛ اما، به محض اینکه خودکارش را زمین گذاشت و چشم از صفحه نمایشگر برگرفت. دوباره غم همه وجودش را دربرگرفت. او آماده بود تا به پهنای صورتش اشک بریزد؛ اما اشک به معنی پذیرفتن شکست بود و او نمی‌خواست شکست را بپذیرد.

او دست‌به‌سینه ایستاد و به ماهی‌های رنگارنگی نگاه کرد که در یک آکواریوم در اتاق انتظار شنا می‌کردند، اگر شانس می‌آورد یکی از آن ماهی‌ها برای یک‌هزارم ثانیه می‌توانست حواس او را پرت کند و او فراموش کند که پدرش ممکن است بمیرد.

او احساس کرد که جف پشت سرش ایستاده است. اگرچه، قالیچه‌ای که روی زمین بود مانع می‌شد که صدای گام‌های او به گوش برسد اما مردیت می‌دانست که او پشت سرش ایستاده. او به آرامی گفت: «مری،» و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت. او می‌دانست جف چه می‌خواهد: او می‌خواست که مردیت به او تکیه کند و اجازه دهد که دست‌هایش او را تسکین دهد؛ اما در حقیقت، بخشی از وجودش جرأت نمی‌کرد که آرام بگیرد او می‌ترسید که در آغوش جف از حال برود. اگر این اتفاق می‌افتاد، چه کمکی به او می‌کرد.

جف آرام در گوشش نجوا کرد: «به من تکیه کن.»

مردیت سرش را تکان داد، چرا او درک نمی‌کرد؟

نگرانی برای پدر داشت او را از پا درمی‌آورد، گویی یک چاقو در سینه‌اش فرو رفته بود و استخوان‌ها و عضلاتش را می‌شکافت و نوک‌تیز آن به سمت قلبش نشانه رفته بود، فقط یک حرکت اشتباه کافی بود تا همه ارگان‌های حیاتی بدنش از کار بیافتند.

او به آرامی پرسید: «تونستی خواهرت را پیدا کنی؟»

«هر جا که می‌تونستم پیغام گذاشتم. تو که نینا را می‌شناسی، هر وقت بتونه خودشو می‌رسونه.» مردیت دوباره به ساعتش نگاه کرد. «چرا این دکتر لعنتی این قدر طول می‌ده؟ اون باید یک خبری به ما بدهد. ده دقیقه دیگر به رئیس بخش زنگ می‌زنم.»

او صدای جف را می‌شنید، اما اصلاً کلمات را درک نمی‌کرد. (درواقع، او اصلاً گوش نمی‌کرد؛ قلبش خیلی تند می‌زد و او نمی‌توانست صدایی فراتر از صدای ضربان قلبش را بشنود.) قبل از اینکه جف حرفش را تمام کند، در اتاق انتظار باز شد و دکتر واتانابی در مقابل در ظاهر شد. در یک لحظه، مردیت، جف و مادر به هم نزدیک شدند و به سمت در رفتند.

«حالش چطوره؟» صدای مادر در کل سالن انتظار پخش شد. چطور می‌توانست در این شرایط این قدر قوی به نظر برسد؟ فقط از روی غلظت لهجه‌اش می‌توانستی اندوهش را درک کنی. در غیر این صورت، چهره‌اش مانند همیشه آرام بود.

دکتر واتانابی لبخند کوتاهی زد و گفت: «اصلاً خوب نیست، وقتی داشتیم اونو به اتاق عمل می‌بردیم، دچار دومین حمله قلبی شد، ما فقط تونستیم او را احیا کنیم اما او خیلی ضعیف است.»

مردیت پرسید: «چه کاری می‌تونید براش انجام دهید؟»

دکتر واتانابی درحالی که اخم کرده بود گفت: «چه کاری؟» در چشمانش احساس همدردی موج می‌زد. «راستش را بخواهید، کاری از دست ما ساخته نیست صدمات وارده به قلبش خیلی شدیداست. ما فقط باید منتظر باشیم و امیدوار باشیم که او امشب را بگذرونه.»

جف دستش را دور کمر مردیت حلقه کرد.

دکتر واتانابی درحالی که بازوی مادر را گرفته بود، گفت: «اگر بخواهید می‌تونید او را ببینید، او در بخش مراقبت‌های ویژه است؛ اما فقط تک‌تک وارد اتاق شوید، بسیار خوب؟»

مردیت همان‌جا ایستاد و به مادرش نگاه کرد که به انتهای سالن می‌رفت. او سعی می‌کرد همه جزئیات را در نظر بگیرد و برای این مشکل راه‌حلی بیابد.

اما او نمی‌توانست کاری انجام دهد. خاطرات در گوشه ذهنش جمع شده بودند و منتظر بودند به داخل دعوت شوند پدرش را می‌دید که در طی رقابت‌های ژیمناستیک دبیرستان با شور و شوق او را تشویق می‌کند؛ و در مراسم ازدواج درحالی که او را به سمت محراب همراهی می‌کند در مقابل همگان اشک می‌ریزد. همین هفته گذشته او را کنار کشید و گفت، مردودل بیا مثل قدیما کنار هم بنشینیم و یک آبجو بخوریم.

او پیشنهادش را رد کرد و گفت، امروز کار دارم، می‌تونیم یک روز دیگه این کار را انجام دهیم.

آیا واقعاً بردن لباس‌ها به خشک‌شویی این قدر مهم بود؟

«فکر می‌کنم که بهتر است به دخترها زنگ بزنیم تا به خانه بازگردند.»

مردیت احساس کرد که چیزی در وجودش شکست، می‌دانست که افکارش غیرمنطقی و نامعقول است، اما از جف به خاطر این پیشنهاد متنفر بود. به نظر می‌رسید که جف تقریباً امید خود را از دست داده است.

«مری؟» جف او را به سمت خودش کشید و او را در میان بازوانش گرفت. در گوشش نجوا کرد: «دوست دارم.»

برای مدت کوتاهی خودش را به آغوش او سپرد و سپس خود را رها کرد. بدون اینکه چیزی بگوید یا حتی او را نگاه کند فقط مسیری که مادرش رفته بود را نگاه می‌کرد. او به طرز عجیبی، در این سی‌سی‌یو شلوغ احساس تنهایی می‌کرد. پزشکان و پرستاران با اونیفورم‌های آبی مخصوص در رفت‌وآمد بودند اما چشمان او فقط به پدرش دوخته شده بود.

پدرش روی یک تخت باریک دراز کشیده بود و با انبوهی از لوله‌ها، کاترهای داخل وریدی و دستگاه‌ها احاطه شده بود. کنار تخت، مادرش ایستاده بود. حتی اکنون که شوهرش تنها با یک تار نازک به زندگی متصل بود باز هم او به

طرز عجیب و سرکشی آرام ایستاده بود، او به اندازه‌ای محکم و آرام ایستاده بود که برای سنجیدن ارتعاشات لرزش دستش به یک لرزه‌نگار نیاز بود.

مردیت چشمانش را پاک کرد بی‌آنکه متوجه شود اشک‌ها بر روی صورتش غلتیدند. دکتر به آن‌ها گفته بود که یک‌به‌یک وارد شوند و او نمی‌خواست قوانین را نقض کند، اما دیگر بیشتر از این نمی‌توانست تحمل کند، به داخل اتاق رفت و کنار تخت ایستاد. صدای دستگاه‌ها به طرز نامعقولی بلند بود. «حالش چگونه؟»

مادرش آه عمیقی کشید و از تخت فاصله گرفت. او می‌دانست که مادرش به سمت پنجره می‌رود و به‌تنهایی در سکوت شب به منظره برفی بیرون خیره می‌شود.

در شرایط معمولی، مردیت از اینکه مادرش تا این حد تنهایی را دوست داشت عصبانی می‌شد، اما در شرایط فعلی، این موضوع اهمیتی نداشت، او مادرش را قضاوت نمی‌کرد. همگی اندوهگین بودند و به‌نوعی درهم‌شکسته بودند و در این میان، هرکدام به روش خودشان سعی داشتند سر پا بمانند و با این غم کنار بیایند.

او دستش را دراز کرد و دست پدرش را لمس کرد. به‌آرامی نجوا کرد: «هی ددی.» تمام سعی خودش را می‌کرد که لبخند بزند. «من مردودل تو هستم، من اینجا هستم، دوست دارم، با من حرف بزن پدر.»

تنها جوابی که شنید صدای باد بود که روی شیشه ضربه می‌زد. برف به‌آرامی می‌بارید و دانه‌های برف زیر نور

چراغ‌های خیابان می‌رقصیدند.

نینا در میان انبوهی از خرت‌وپرت‌ها در فرودگاه ژوهانسبورگ ایستاده بود و به دنی نگاه می‌کرد، او می‌دانست که دنی می‌خواهد همراهش باشد اما دلیل آن را نمی‌دانست. در حال حاضر، نینا نمی‌توانست هیچ کاری برای او انجام دهد. درواقع، برای هیچ‌کس نمی‌توانست کاری انجام دهد. او فقط می‌خواست برود، به خانه برگردد، می‌خواست در خانه باشد. «من می‌خوام تنها برم.»

نینا می‌دانست که او را رنجانده است.

دنی گفت: «البته، هر کاری که دوست داری انجام بده.»

«متأسفم.»

او دست‌های آفتاب‌سوخته‌اش را در میان موهای مشکی بلند و ژولیده خود فروبرد و به او خیره شد. نگاه عمیق دنی تا اعماق وجود نینا نفوذ کرد. او به آرامی دستش را به سمت نینا برد و او را در میان بازوانش گرفت، گویی هیچ‌کس در دنیا نبود و آن‌ها تنها بودند. دو عاشق سینه‌چاک تنها در این دنیا. دنی عشقش را با یک بوسه عمیق به او ثابت کرد. تقریباً با همه قدرت و توانش او را بوسید. نینا احساس می‌کرد که قلبش تندتر می‌تپد و گونه‌هایش داغ

شده‌اند. این عکس‌العمل در شرایط فعلی طبیعی نبود. او یک زن بالغ بود.

نینا می‌خواست چیزی بگوید. تقریباً نظرش را عوض کرده بود، اما قبل از اینکه لغت مناسبی پیدا کند، او رفته بود. برای یک دقیقه نینا خشکش زد و همان‌جا بی‌حرکت ایستاد؛ سپس کوله‌پشتی‌اش را از روی زمین برداشت و به راه خود ادامه داد.

سی‌وچهار ساعت بعد، او ماشین اجاره‌ای را در پارکینگ پوشیده از برف مقابل بیمارستان پارک کرد و به داخل بیمارستان دوید. تمام طول پرواز دعا کرده بود که خیلی دیر نشده باشد.

او خواهرش را در اتاق انتظار طبقه سوم، یافت، خواهرش به مانند یک نگهبان در کنار یک آکواریوم پر از ماهی‌های شاد و رنگارنگ استوایی ایستاده بود. نینا به سمت خواهرش رفت او می‌ترسید چیزی بگوید. او و مردیت همیشه، مشکلات را به‌گونه‌ای دیگر حل‌وفصل می‌کردند. حتی وقتی دو تا دختر کوچک بودند. هر وقت نینا شکست می‌خورد مردیت از او حمایت می‌کرد. مردیت همیشه با احتیاط قدم برمی‌داشت و احتمال اینکه کنترل امور را از دست دهد خیلی کم بود. هر وقت او چیزی را خراب می‌کرد این مردیت بود که اوضاع را سروسامان می‌داد و همه‌چیز را به حالت اول بازمی‌گرداند.

نینا به او نیاز داشت، نیاز داشت که مردیت همه‌چیز را درست کند. او به‌آرامی گفت: «مری؟»

مردیت به سمت او برگشت، علی‌رغم راهرو طویل و لامپ‌های فلورسنت بالای سرشان، باز هم نینا می‌توانست ببیند چهره خواهرش چقدر خسته و رنجور بود. موهای بلوطی خواهرش که همیشه به طرز بی‌نقصی مرتب و آراسته بود حالا ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید. صورتش هیچ آرایشی نداشت، روی این صورت رنگ‌پریده آن چشمان قهوه‌ای بزرگ‌تر به چشم می‌آمد و آن لب‌های نسبتاً گشاد بی‌رنگ‌تر به نظر می‌رسید. مردیت گفت: «بالاخره اومدی.» به طرفش رفت و نینا را در آغوش گرفت.

وقتی نینا خودش را از آغوش خواهرش بیرون کشید، هنوز نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و نفس‌هایش منقطع و بریده، بریده بود. «حالش چطوره؟»

«خوب نیست، او برای دومین بار یک حمله قلبی بد داشت. بار اول، دکترها امیدوار بودند که عمل جراحی می‌تواند مؤثر باشد اما بار دوم، آن‌ها ناامید شدند و گفتند ریسک عمل بالا است و احتمال نجات یافتن او کم است. صدمات وارده به قلبش زیاد بوده و دکتر واتانایی فکر می‌کند او نمی‌تواند تا پایان هفته دوام بیاورد اگرچه، همان شب اول هم آن‌ها فکر می‌کردند که او تا صبح زنده نمی‌ماند.

نینا چشمانش را بست و خدا را شکر کرد که به‌موقع به خانه رسیده و می‌تواند پدرش را ببیند.

اما چطور می‌توانست او را از دست بدهد؟ پدرش ستاره شمالی نینا بود. کسی که در همه حال همیشه منتظرش

بود.

نینا به آرامی چشم‌هایش را گشود و به خواهرش نگاه کرد و پرسید: «مادر کجاست؟»

مردیت کنار رفت.

کمی دورتر، یک زن زیبا با موهای سپیدروی یک صندلی با روکش ارزان قیمت نشسته بود. حتی از آن فاصله هم نینا می‌توانست ببیند که مادرش ظاهراً چقدر به خودش مسلط است اما در باطن، روحش اسیر ترس و وحشت بود. او حتی از جایش بلند نشد تا به کوچک‌ترین عضو خانواده خوشامد بگوید، حتی به سمت نینا نگاه نکرد. آن چشمان آبی عجیب و اسرارآمیز روی آن پوست رنگ‌پریده می‌درخشیدند. طبق معمول، او مشغول بافتن بود. آن‌ها سه هزار پلیور و پتو داشتند که او بافته بود و همگی تمیز و مرتب در اتاق زیرشیروانی روی هم قرار گرفته بودند.

نینا پرسید: «حالش چگونه؟»

مردیت شانه‌هایش را بالا انداخت، نینا منظور او را خوب می‌دانست. چه کسی درباره مادر می‌دانست؟ برای آن‌ها او یک غریبه بود، یک رمز کدگذاری شده و فقط خدا می‌دانست که چقدر آن‌ها و به‌خصوص مردیت تلاش کردند که او را بشناسند.

آن شب کریسمس که آن‌ها نمایش اجرا کردند و یا حتی سال‌های قبل مردیت همیشه مانند یک توله سگ مشتاق به دنبال او می‌دوید و از او محبت و توجه‌گذاری می‌کرد؛ اما بعد از آن شب تحقیرآمیز، مردیت تسلیم شد و فاصله خودش را با او حفظ کرد. بعد از سال‌ها فراز و نشیب، هیچ‌چیز تغییر نکرد حتی رابطه بین آن‌ها تلطیف هم نشد. شاید باورش سخت باشد اما با گذشت زمان، فاصله بین آن‌ها عمیق‌تر شد و از هم دورتر شدند. نینا پذیرفت که امکان ندارد آن‌ها بتوانند به مانند دیگران یک رابطه نزدیک مادر و دختری برقرار کنند. او به‌نوعی این مسئله را برای خودش هضم کرد. او پذیرفت که مادر انزوا و تنهایی را بیش از هر چیز دیگری دوست دارد. در بسیاری جهات، او و مادر به هم شباهت داشتند. آن‌ها به هیچ‌چیز جز پدر نیاز نداشتند.

او سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به سمت مادر رفت، در کنار مادرش زانو زد. یک اشتیاق عجیب و ناآشنا او را فرا گرفته بود. او نیاز داشت که کسی به او بگوید که همه‌چیز درست می‌شود و پدرش زنده می‌ماند.

«سلام، مامان، به محض اینکه شنیدم، خودمو رساندم.»

«خوبه.»

صدای مادرش به طرز نامحسوسی می‌لرزید. او به خودش جرأت داد و دست‌های رنگ‌پریده و استخوانی مادرش را لمس کرد رگ‌های آبی و برجسته دستش زیر پوست سفید خودنمایی می‌کردند. انگشتان آفتاب‌سوخته نینا در کنار

دستان مادرش به طرز مسخره‌ای پرانرژی به نظر می‌رسید. شاید برای اولین بار، مادرش نیاز به همدردی داشت. «اون یک مرد قویه و با اراده ست. مطمئنم زنده می‌مونه.»

مادرش به آرامی او را نگاه کرد، گویی یک ربات است که باتری‌اش در حال تمام شدن بود. نینا با دیدن چهره مادرش شوکه شد چقدر پیر و خسته به نظر می‌رسید اما هنوز هم قوی بود. درواقع، تلفیق ضعف و قدرت با هم غیرممکن است اما تناقض و منافات از ویژگی‌های مادرش بود. او همیشه درباره بچه‌هایش نگران بود و اجازه نمی‌داد که از حیاط خانه خارج شوند اما وقتی بچه‌هایش در خانه بودند به‌ندرت مراقب آن‌ها بود. او ادعا می‌کرد که خدا وجود ندارد اما در کنج اتاق، یک مکان مقدس برای خود مهیا کرده بود و یک شمع که همیشه آن را روشن نگه می‌داشت. همیشه خیلی کم غذا می‌خورد فقط به‌اندازه‌ای که بتواند زنده بماند. درحالی‌که اصرار داشت بچه‌هایش تا جایی که می‌توانند غذا بخورند. «فکر می‌کنی این مهمه؟»

لحن تند و خشن مادرش باعث شد که نینا خودش را عقب بکشد. «من فکر می‌کنم ما باید ایمان داشته باشیم که اون بهتر میشه.»

«پدر در اتاق ۴۳۴ است؛ و مدام در مورد تو سؤال می‌کنه.»

نینا نفس عمیقی کشید و در اتاق پدرش را باز کرد. اتاق ساکت بود و تنها صدای دستگاه‌هایی که اطراف پدرش بود

این سکوت را می‌شکست. او آرام به سمت تخت قدم برمی‌داشت سعی داشت جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد.

چقدر پدرش کوچک به نظر می‌رسید گویی یک مرد بزرگ را کوچک کرده بود تا در تخت یک کودک جا بگیرد.

«نینا.» صدای پدرش آن‌قدر آرام و گرفته بود که او به‌سختی می‌توانست آن را بشنود و پوست دستش به طرز وحشتناکی رنگ‌پریده بود.

او سعی کرد به‌زور لبخند بزند، امیدوار بود لبخندش واقعی به نظر برسد. او مردی بود که برای شادی و خندیدن ارزش قائل بود. نینا می‌دانست رنج او پدرش را آزار می‌دهد.

«هی، ددی» گویی یک دختر کوچولو پدرش را صدا می‌کرد. سال‌ها بود که این‌گونه پدرش را صدا نکرده بود.

پدر صدایش را شنید و لبخند زد. لبخندش محو و خسته بود. نینا خم شد تا آب دهان پدرش را پاک کند. «دوست دارم، پدر»

«من می‌خوام...». او به‌سختی نفس می‌کشید. «برگردم... خونه.»

نینا مجبور شد گوشش را نزدیک بیاورد تا بتواند حرف‌های پدرش را بشنود. «پدرتو نمی‌تونی بری خونه، تو باید اینجا بمونی، اونا اینجا از تو مراقبت می‌کنند.»

او دست‌های نینا را محکم گرفت و گفت: «می‌خوام توی خونه خودم بمیرم.»

حالا دیگر نینا نمی‌توانست مانع از جاری شدن اشک‌هایش شود او به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و قطرات اشک روی گل برگ‌های خاکستری پتو فرود می‌آمدند. «نباید...»

پدرش به او خیره شده بود؛ نینا می‌دید که چگونه فروغ چشمان پدرش در حال محو شدن است و چطور اراده‌اش رو به افول است، این صحنه، حتی از آن کلمات هم دردناک‌تر بود.

«انجام دادن این کار راحت نیست، می‌دونی که مردیت دوست دارد همه‌چیز سر جای خودش باشه و در حال حاضر، اون می‌خواد که تو اینجا باشی.»

لبخند پدرش بسیار غمگین و محزون بود، برای او سخت بود پدر را در این حال ببیند. دیدن پدر در این وضعیت، قلب او را می‌شکست «تو... از کارهای آسون متنفر هستی.»

نینا به آرامی گفت: «نگران نباش، یه جوری حلش می‌کنم.» او می‌دانست که به‌جز پدرش هیچ‌کس او را به این

خوبی نمی‌شناسد.

پدر چشمانش را بست و به آرامی نفسش را بیرون داد. برای یک ثانیه، نینا فکر کرد که او را از دست داده است، پدر برای یک لحظه چشمانش را بست و به تاریکی فرو رفت اما دستگاهی که به او متصل بود خیال نینا را راحت کرد. او هنوز نفس می‌کشید.

نینا در صندلی کنار تخت نشست و خودش را در آن رها کرد، او می‌دانست چرا پدر از او خواسته بود که این کار را برایش انجام دهد. مسلماً مادر هم می‌توانست این کار را انجام دهد، اما در این صورت، مردیت از مادرش متنفر می‌شد. پدر همه زندگی‌اش را صرف این کرده بود که بین همسر و دخترانش یک رابطه محبت‌آمیز ایجاد کند اگرچه موفق نشده بود، اما هنوز هم تسلیم نشده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که این مسئولیت را به نینا واگذار کند و امیدوار باشد که او از عهده انجامش برمی‌آید. به خاطر داشت که بارها پدرش او را یک دختر قانون‌شکن و پر دل و جرأت نامیده بود. پدر از اینکه او بی‌محبا به دل خطر می‌رفت به او افتخار می‌کرد.

آن شب وقتی همه تدارکات مربوط به ترخیص پدرش از بیمارستان انجام شد، نینا سوار اتومبیل کرایه‌ای شد. او برای مدت طولانی تنها و در تاریکی شب داخل اتومبیل نشست و سعی کرد جروب‌بحثی را که با مردیت داشت فراموش کند. آن‌ها به خاطر انتقال پدر به خانه با هم جروب‌بحث کرده بودند و درنهایت این نینا بود که جنگ را برنده شد. اگرچه، انجام این کار اصلاً آسان نبود. سرانجام، او از سر خستگی آهی کشید و اتومبیل را استارت زد و از بیمارستان دور شد. دانه‌های برف روی شیشه جلوی اتومبیل نقش و نگار می‌کشیدند، با حرکت تیغه‌های برف‌پاک‌کن ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. حتی با توجه به دید محدودی که داشت باز هم، با دیدن دوباره بلیه نوچی نفس در سینه‌اش حبس شد.

در این دهکده برفی، خانه مثل همیشه زیبا و خاص بود. خانه در یک زمین ۷ مانند بین رودخانه و تپه‌ها قرار داشت. چراغ‌های کریسمس آن را به مراتب زیباتر و حتی سحرآمیزتر کرده بودند.

دیدن دوباره خانه، خاطره داستان‌های پریان را برای او یادآوری می‌کرد داستان‌هایی پر از سحر و جادوهای خطرناک، شاهزاده‌های خوش‌تیپ و اژدها. در یک کلام، این خانه یادآور مادرش بود.

روی ایوان خانه، برف چکمه‌هایش را تکاند و در را باز کرد. ورودی خانه پر از چکمه و کت‌های بود که روی زمین پخش‌وپلا شده بود. پیشخوان آشپزخانه تبدیل به گورستان فنجان‌های قهوه و بشقاب‌های خالی شده بود. سماور برنجی مادر به خاطر گرم شدن بیش‌ازحد زیر نور برق می‌زد.

مردیت در اتاق نشیمن تنها نشسته بود و به شومینه خیره شده بود.

نینا می‌توانست ببیند که در حال حاضر، چقدر خواهرش ضعیف و آسیب‌پذیر بود. چشمان تیزبین و عکاس گونه‌اش همه جزئیات کوچک را می‌دید: دست‌های لرزان، چشم‌های خسته، خشکی و اسپاسم عضلات

او دستش را دراز کرد و خواهرش را در آغوش گرفت.

مردیت درحالی‌که او را محکم در آغوش گرفته بود گفت: «بدون او چطور زندگی کنیم؟»

«کمتر،» این تنها چیزی بود که نینا توانست بگوید.

مردیت اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد به خودش مسلط شود، او خودش را عقب کشید، گویی متوجه شده بود که برای لحظاتی قدرت خود را از دست داده است. «من امشب بیدارم، اگر مامان به چیزی نیاز داشته باشه براش فراهم می‌کنم.»

«من مراقبش هستم.»

«تو؟»

«بله، ما با هم کنار می‌آییم، تو برو و به شوهرت برس.»

مردیت اخم کرد، گویی اندیشیدن به لذت چیزی غیرممکن بود. «مطمئنی می‌تونی این کار رو انجام بدی؟»

«بسیار خوب، من صبح زود برمی‌گردم تا خونه رو برای بازگشت پدر آماده کنیم، همان‌طور که می‌دونی اون ساعت یک ترخیص میشه، یادت هست؟»

نینا گفت: «بله، من یادم هست.» و خواهرش را به سمت در هدایت کرد. به محض اینکه خواهرش خانه را ترک کرد، او کوله‌پشتی و کیف دوربینش را از روی میز آشپزخانه برداشت و از پله‌های باریک و شیب‌دار به طبقه دوم رفت. از مقابل اتاق والدینش گذشت و به اتاق خوابی رفت که روزی با خواهرش شریک بود. اگرچه اتاق متقارن به

نظر می‌رسید: دو تخت خواب یک‌نفره، یک جفت میز تحریر یک‌شکل، دو میز توالی سفید و یک کمد؛ و همه وسایل گواه این بودند که روزگاری دو دختر اینجا زندگی می‌کردند اما بعدها مسیر زندگی آن‌ها از هم جدا شد و هر کدام زندگی متفاوتی را برگزیدند. حتی زمانی که کوچک بودند، نقاط مشترک چندانی نداشتند. درواقع، آن‌ها شخصیت متفاوتی داشتند. نینا به خاطر داشت، نمایش آخرین کاری بود که آن‌ها با هم انجام داده بودند.

مادر نه تنها آن روز را تغییر داد، بلکه شخصیت مردیت را هم تغییر داد. درواقع، مردیت دیگر هرگز به داستان‌های مادر گوش نداد، این فقط یک عهد ساده بود اما، او همیشه به آن وفادار ماند؛ و مادر هم دیگر هیچ داستانی تعریف نکرد. این چیزی بود که نینا خیلی دل‌تنگش بود، او عاشق داستان‌های پریان بود. درخت سفید، پیشخدمت برفی، آبشار جادویی، دختر رعیت و شاهزاده. گاهی اوقات که مادر قبول می‌کرد قبل از خواب برای آن‌ها داستان تعریف کند، نینا مجذوب صدای مادرش می‌شد و با صمیمیت آن صدا آرام می‌گرفت. مادر همه داستان‌ها را از حفظ بود و نیازی نداشت از روی کتاب بخواند، مادرش می‌گفت توانایی داستان‌گویی یک سنت روسی است.

بعد از شب نمایش، نینا سعی کرد تا شکاف عاطفی میان خودشان و همچنین احساسات خدشه‌دار شده مردیت را ترمیم کند، پدر هم خیلی تلاش کرد اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد، سرانجام زمانی که نینا یازده ساله شد، همه‌چیز را خیلی خوب درک کرد. البته احساسات خود نینا هم در آن سن خیلی آسیب‌دیده بود و او هم ترجیح داد که عقب‌نشینی کند

او اتاق را ترک کرد و در را بست.

در مقابل در اتاق والدینش ایستاد، مکث کرد، ضربه‌ای به در زد: «مامان؟ گرسنه نیستی؟»

هیچ جوابی نشنید.

او دوباره به در ضربه زد: «مامان؟»

باز هم سکوت.

او در را باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق بسیار تمیز و مرتب بود و دکور ساده‌ای داشت. یک تخت خواب بزرگ، یک کمد عتیقه، یکی از آن صندوق‌های روسی قدیمی و یک کتابخانه که پر از رمان‌هایی با جلد‌های مقوایی بود مادر همه این کتاب‌ها را از باشگاهی که در آن عضو بود گرفته بود.

تنها چیزی که گم شده بود مادرش بود.

نینا درحالی‌که اخم کرده بود به طبقه پایین رفت و شروع به صدا کردن مادرش کرد، او کم‌کم داشت نگران می‌شد که به‌صورت اتفاقی بیرون را نگاه کرد.

او آنجا بود، در باغ زمستانی روی نیمکت نشسته و به دستانش خیره شده بود. چراغ‌های کریسمس دور حصارهای فرفورژه تنیده شده بودند، در دل تاریکی شب، باغ به مانند یک جعبه جادویی می‌درخشید. برف به آرامی در حال باریدن بود و این منظره جادویی را خیال‌انگیز و غیرواقعی جلوه می‌داد. نینا یک ژاکت برداشت و با عجله به تن کرد. او بیرون رفت، سعی می‌کرد سوزش برخورد دانه‌های برف را روی گونه‌ها و لب‌هایش نادیده بگیرد. به همین دلیل او دوست داشت که نزدیک خط استوا کار کند.

او گفت: «مامان؟ تو نباید اینجا باشی، بیرون خیلی سرده.»

«نه سرد نیست.»

صدای مادرش خسته به نظر می‌رسید، او می‌دانست که مادرش چقدر خسته است و چه روز سختی را گذرانده و البته، چه روز وحشتناکی را در پیش رو دارد، نینا کنار مادرش نشست.

برای دقایقی که به اندازه یک عمر طول کشید هر دو ساکت بودند. سرانجام، مادر گفت: «پدرت فکر می‌کنه من نمی‌تونم با مرگش کنار بیام.»

نینا خیلی معمولی پرسید: «می‌تونی؟»

«اگر بدونی قلب انسان چه مصیبت‌هایی رو می‌تونه تحمل کنه شگفت‌زده میشی.»

نینا صحت گفته او را در سرتاسر جهان تجربه کرده بود. شاید عجیب باشد اما یکی از دلایلی که زنان عکاس جنگجو در سرتاسر جهان حضور دارند همین است. او گفت: «درواقع، این به این معنی نیست که درد غیرقابل‌تحمل نیست. در جنگ کوزوو، من صحبت کردم...»

«درباره کارت با من صحبت نکن، این بحث‌ها برای پدرت جالبه، جنگ هیچ جذابیتی برای من نداره.»

نینا به خاطر برخورد مادرش ناراحت نشد، یا حداقل، این چیزی بود که خودش فکر می‌کرد. او می‌دانست این رفتار مادر بهتر از این است که از طرف او طرد شود. «متأسفم، فقط می‌خواستم سر صحبت را باز کنم.»

«نکن.» مادر دستش را دراز کرد تا ستون مسی که بین کلاف‌های درهم‌پیچیده درخت تاک خفته، قرار گرفته بود را لمس کند. در هر گوشه و کناری، توت‌های قرمز مقدس از زیر برف سرک کشیده بودند و در قایلی از برگ‌های سبز براق جا خوش کرده بودند. مادر نمی‌توانست رنگ‌ها را ببیند و این نقص مادرزادی‌اش باعث شده بود که او نتواند زیبایی واقعی باغ را ببیند. مردیت نمی‌توانست درک کند چرا زنی که دنیا را سیاه‌وسفید می‌بیند تا این حد گل‌ها را دوست دارد، اما نینا قدرت واقعی تصاویر سیاه‌وسفید را می‌شناخت. وقتی رنگ‌ها را از اجسام جدا کنیم، آن زمان خود واقعی هر چیز نمایان می‌شود.

نینا گفت: «مامان بیا بریم، باید شام بخوریم. من یک چیزی برای خودمون درست می‌کنم.»

«تو نمی‌تونی آشپزی کنی.»

نینا ناخودآگاه گفت: «کی مقصره؟ تا اونجایی که می‌دونم همیشه مادرها آشپزی رو به دختراشون یاد میدن.»

«می‌دونم، می‌دونم. تقصیر منه، اصلاً همه‌چی تقصیر منه.» مادر از جایش برخاست، میل‌های بافتنی‌اش را برداشت و رفت.

سگ‌ها طوری به مردیت خوش‌آمد گفتند گویی، ده سال بود که او را ندیده بودند. مردیت بدون هیچ اشتیاقی گوش‌های آن‌ها را نوازش کرد و وارد خانه شد، چراغ‌ها را روشن کرد و از آشپزخانه به اتاق نشیمن رفت.

او صدا کرد: «جف؟»

سکوت تنها جوابی بود که شنید.

در آن شرایط، او دقیقاً کاری را انجام داد که تمایلی برای انجامش نداشت: برای خودش یک نوشیدنی سنگین ریخت و باکمی نوشابه رژیمی مخلوط کرد و به سمت ایوان خانه رفت. روی یک کاناپه دونفره نشست و به دهکده‌ای که با نور ماه روشن شده بود خیره شد. زیر نور ماه، حتی باغ میوه و همه آن شاخه‌های خمیده و برهنه که از زیر لایه‌های کثیف برف بیرون زده بودند هم شوم و نحس به نظر می‌رسید.

دستش را دراز کرد و پتوی کهنه پشمی را که در یک سبد در سمت چپش قرار داشت برداشت و دور خودش پیچید. او نمی‌دانست که چطور با این غم کنار بیاید و چطور اتفاقات آتی را بپذیرد. او می‌ترسید در نبود پدرش به یکی از این درختان سیب خفته تبدیل شود: عریان، آسیب‌پذیر و بی‌پناه. او می‌خواست باور کند که در این غم تنها

نیست؛ اما واقعاً چه کسی در کنار او بود؟ نینا؟ جف؟ بچه‌ها؟ مادر؟

این بزرگ‌ترین جوک دنیا بود، مادر هرگز کنار مردیت نبود. حالا هر دوی آن‌ها تنها بودند و فقط یک تار نازک از عشق یک مرد مرده آن‌ها را به هم وصل می‌کرد و شاید هم چیزی باارزش‌تر.

پشت سرش در جیرجیر کنان باز شد. «مری؟ چرا بیرون نشستی؟ هوا خیلی سرده، منتظرت بودم.»

«می‌خوام تنها باشم.» مردیت می‌دانست که او را رنجانده است، می‌خواست همه‌چیز را درست کند اما از توانش خارج بود. او گفت: «منظوری نداشتم.»

«بله، دقیقاً منظورت همین بود.»

مردیت با سرعت از جایش برخاست، پتو از روی شانه‌هایش روی کاناپه افتاد، او بالاچار لبخندی زد و از کنار جف گذشت و به داخل خانه رفت.

او وارد اتاق نشیمن شد و روی یک مبل دسته‌دار که کنار شومینه قرار داشت، نشست و از اینکه جف شومینه را روشن کرده بود بسیار سپاسگزار بود. به ناگاه احساس کرد که در حال یخ زدن است. انگشتانش دور لیوان نوشیدنی قفل شده بود. او یک جرعه بزرگ از آن را نوشید. وقتی جف کنارش روی زمین نشست، مری نگاهی به او

انداخت، متوجه شد که بهتر بود روی کاناپه می‌نشست در این صورت جف هم می‌توانست کنارش بنشیند.

جف برای خودش یک نوشیدنی ریخت و جلو شومینه نشست. به نظر خسته و ناامید می‌رسید. او به آرامی گفت: «فکر می‌کردم دوست داری در مورد این مسئله صحبت کنی.»

«اوه، خدا، نه.»

«چطور می‌تونم کمکت کنم؟»

«پدرم داره می‌میره، خوب شد، همنو می‌خواستی بشنوی، به نظرت، الان داریم با هم صحبت می‌کنیم، خب، حالا احساس بهتری دارم.»

«لعنت به تو، مری»

به جف نگاه کرد، می‌دانست که به مانند یک هرزه خیابانی رفتار می‌کند، می‌دانست که رفتارش عادلانه نیست، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. او فقط می‌خواست تنها باشد، در تاریکی به گوشه‌ای بخرد و وانمود کند که هیچ چیز اتفاق نیفتاده است. قلبش داشت متلاشی می‌شد، چرا جف متوجه نبود؟ چرا او فکر می‌کرد که می‌تواند این قلب تکه‌تکه شده را در کنار هم قرار دهد؟ «از من چی می‌خوای، جف؟ من نمی‌دونم چطور با این مسئله کنار

بیام.»

جف به سمت مردیت رفت و او را از جایش بلند کرد. یخ‌های داخل لیوانش تلق تولوق می‌کردند - مردیت می‌لرزید؛ چرا متوجه این مسئله نشده بود؟ - جف لیوان را از دستش گرفت و آن را روی میز کنار میل قرار داد.

«من امروز با ایوان صحبت کردم.»

«می‌دونم.»

«اون خیلی نگرانه.»

«البته اون خیلی نگرانه، خیلی...» نباید یک جمله را دو بار تکرار کند.

جف به آرامی گفت: «مرگ،» اما این چیزی نیست که او به خاطرش نگرانه. «او نگران تو، نینا، مادرت و منه، اون می‌ترسه در نبود پدرت، خانواده از هم متلاشی بشه.»

مردیت گفت: «مسخره است.» اما ملایمت صدایش به او خیانت کرد.

«به نظرت اون حق داره؟»

وقتی لب‌های جف لب‌هایش را لمس کرد، به خاطر آورد که چقدر روزی او را دوست داشت. چقدر دلش می‌خواست اکنون هم او را دوست داشته باشد. دلش می‌خواست که دست‌هایش را دور او حلقه کند و او را محکم در آغوش بگیرد، اما بدنش سرد بود، گویی، همه بدنش کرخت و بی‌حس بود و توان حرکت نداشت.

جف او را محکم در میان بازوانش گرفته بود گویی سال‌ها بود که او را در آغوش نگرفته بود. مردیت احساس می‌کرد که اگر رها شود تاروپود بدنش از هم گسسته می‌شود. جف درحالی که گوش‌هایش را می‌بوسید، آرام نجوا کرد: «بغلم کن.»

مردیت تقریباً ترک برداشت و در هم شکست. او سعی کرد که دست‌هایش را بلند کند اما نتوانست.

جف او را رها کرد و خودش را کنار کشید. برای مدت طولانی به او خیره ماند، آن قدر طولانی که مردیت از این نگاه خیره طولانی تعجب کرد و با خود اندیشید که او به چه چیز این گونه خیره شده است.

برای یک لحظه، گویی می‌خواست چیزی بگوید، اما درنهایت، بی‌آنکه چیزی بگوید رفت.

واقعاً چه چیزی می‌توانست بگوید؟

پدر در حال مرگ بود. هیچ چیز این واقعیت را تغییر نمی‌داد. کلمات به مانند سکه‌های یک سنتی بودند که در

گوشه و کنار اتاق و میان ترک دیوار افتاده بودند و ارزش جمع کردن نداشتند.

نینا زمان زیادی را با افراد زخمی یا در حال مرگ گذرانده بود. به عنوان شاهد آنجا ایستاده بود و درد و اندوه جهانی را در قالب رنج فردی به دنیا نشان داده بود. او در این مورد خیلی خوب عمل می کرد، می توانست در یک لحظه در یک مکان حضور داشته باشد و همزمان از موقعیت فاصله بگیرد و آن را ثبت کند. او اغلب در چنین موقعیت های وحشتناکی حضور داشت، او اغلب در بیمارستان های صحرایی به عنوان عکاس حاضر می شد و مردمانی را می دید که با جراحات عمیق برای مداوا به این بیمارستان ها منتقل می شوند. او درد و رنج دیگران را تجربه کرده بود اما همه تجارب گذشته در مقایسه با رنجی که خودش تحمل می کرد بسیار ناچیز و کوچک به نظر می رسید. امروز وقتی پدرش را به خانه می آوردند، او نمی توانست خودش را کنار بکشد و غم هایش را در جعبه ای بگذارد و آن را قفل کند.

او کنار پنجره بزرگ اتاق والدینش که مشرف به باغ زمستانی و باغ میوه بود ایستاده بود. آسمان، کاملاً صاف و به رنگ آبی لاجوردی بود. نور خورشید زمستانی، کم رنگ و ضعیف بود، گرمایش فقط توان ذوب کردن لایه ترد و شکننده برف سفید مایل به زرد را داشت. آب از لبه بام می چکید و بی شک، داخل برف های روی نرده ایوان نفوذ می کرد.

او دوربین را روی چشمانش تنظیم کرد، روی صورت مردیت متمرکز شد، او به پدر می نگریست و سعی می کرد

لبخند بزند. نینا شکنندگی صورت خواهرش و همچنین غم چشمانش را ثبت کرد. سپس روی چهره مادرش تمرکز کرد، او کنار تخت ایستاده بود. چشمانش هم‌زمان به مانند لورن باکال^۶ گِیرا و جذاب بود و مثل باربارا استانویک^۷ سرد و بی‌روح بود.

پدر روی این تخت بزرگ، با آن بالش‌های سفید و پتوهایی که دورش پیچیده بودند بسیار ضعیف، پیر و فرتوت به نظر می‌رسید. او به آرامی پلک می‌زد، پلک‌هایش به مانند یک پرچم نیمه‌افراشته سقوط کرد و دوباره به اهتزاز درآمد. از پشت دوربین عکاسی، چشمان مرطوب و قهوه‌ای پدرش را دید که به او خیره بود، از تیزبینی پدرش متعجب بود.

پدر گفت: «عکس نگیر.» صدایش خسته و ضعیف بود، درواقع، صدایی وجود نداشت. شاید فقدان صدایش دردناک‌تر از هر چیز دیگری بود. او می‌دانست چرا پدرش چنین چیزی گفت. پدرش او را خوب می‌شناخت و می‌دانست چرا عکس می‌گیرد.

نینا دوربین را به آرامی از جلوی چشمانش پایین آورد، ناگهان احساس کرد که عریان و آسیب‌پذیر است. بدون آن لنز شیشه‌ای نازک، او مجبور بود که مقابل پدرش بایستد و او را تماشا کند که در حال مرگ بود. او به سمت تخت رفت و در کنار مردیت ایستاد. مادر در آن سوی تخت ایستاده بود. همه آن‌ها نزدیک به هم ایستاده بودند.

مادر گفت: «یک ثانیه دیگه برمی‌گردم.»

پدر به نشانه تأیید سرش را تکان داد. نگاه والدینش به حدی عاشقانه بود که نینا احساس کرد یک مزاحم است.

به محض اینکه مادر اتاق را ترک کرد، پدر به مردیت نگاه کرد و به آرامی گفت: «می‌دونم که ترسیدی.»

مردیت گفت: «نیازی نیست در این خصوص صحبت کنیم.»

نینا گفت: «مگر اینکه تو دوست داشته باشی در این باره صحبت کنی.» نینا دست پدرش را گرفت و گفت: «تو حتماً ترسیدی، پدر، ... از مرگ می‌ترسی؟»

مردیت گفت: «اوه به خاطر خدا بس کنید،» و از تخت فاصله گرفت.

نینا نمی‌خواست به خواهرش توضیح دهد، او سال‌ها دوشادوش مرگ زندگی کرده بود. او می‌دانست که گذر از این مسیر می‌تواند با آرامش همراه باشد یا با عصبانیت و گاهی هم با استیصال توأم است. همان قدر که برایش سخت بود به مرگ پدر بیندیشد اما هم‌زمان می‌خواست که برای عبور از این مسیر به او کمک کند. موهای سپید پدر را از پیشانی‌اش که پر از لکه‌های قهوه‌ای بود کنار زد. چهره جوانی پدرش را تجسم می‌کرد. تمام صورتش به خاطر کار کردن در باغ میوه آفتاب‌سوخته بود ولی چون کلاه می‌پوشید، پیشانی‌اش از گزند اشعه‌های آفتاب در امان مانده

بود.

او گفت: «مادرتون.» او به سختی صحبت می کرد: «او بدون من داغون میشه.»

مردیت با تردید گفت: «من از اون مراقبت می کنم، پدر، قول می دهم. تو می دونی که این کار رو انجام میدم.»

پدر گفت: «اون نمی تونه یه بار دیگه با این موضوع مواجه بشه.» چشمانش را بست و از سر خستگی آه کشید. به سختی نفس می کشید.

نینا پرسید: «با چی نمی تونه دوباره مواجه بشه؟»

مردیت با عصبانیت گفت: «فکر می کنی کی هستی؟ باربارا والتر^۱؟ بس کن، اجازه بده استراحت کنه.»

نینا گفت: «اما اون گفت...»

«او به ما گفت که از مادر مراقبت کنیم، این دقیقاً همون چیزی بود که من انتظار داشتم از ما بخواد.» مردیت خودش را با مرتب کردن پتوها و پف دادن متکاها مشغول کرد. او یک پرستار مجرب و کارآزموده بود. نینا می دانست که مردیت در مواقع ترس خودش را مشغول انجام کاری می کند و در مرحله بعد فرار می کند

نینا گفت: «بمون، ما باید با هم صحبت کنیم.»

مردیت گفت: «نمی‌تونم، کار منتظر نمی‌مونه فقط به این دلیل که من این‌طور می‌خواهم، یک ساعت دیگه برمی‌گردم.»

مردیت رفت و نینا به صورت غریزی دوربینش را برداشت و شروع به عکس گرفتن کرد، او قصد نداشت این عکس‌ها را به کسی نشان دهد، فقط برای خودش عکس می‌گرفت. وقتی به صورت رنگ‌پریده پدر نگاه می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد از میان قطرات اشک، پدر را به مانند یک لکه سفید و خاکستری می‌دید که در میان یک تخت خواب آسمانه دار خوابیده بود. او می‌خواست به پدرش بگوید، عاشقتم پدر، اما لغات در گلویش گیر کرده بودند و اجازه خروج نداشتند.

نینا به آرامی اتاق را ترک کرد و در را بست. در راهرو، از کنار مادرش عبور کرد، برای چند ثانیه، نگاه‌های پر از دردشان با هم تلاقی کرد. نینا می‌خواست دست او را لمس کند.

مادر در حالی که تلوتلو می‌خورد، از کنار نینا عبور کرد و وارد اتاق شد و در را بست.

آن شب جف و مردیت دخترها را در ایستگاه قطار سوار کردند. مسیر بازگشت به خانه در سکوت محض گذشت، پر از ناگفته‌ها و نگاه‌های غمگین، این چیزی نبود که باید اتفاق می‌افتاد.

وقتی همگی سوار ماشین شدند و درهای ماشین بسته شد، جیلین^۹ پرسید: «پدربزرگ چگونه؟»

مردیت می‌خواست دروغ بگوید، اما دخترها بزرگ شده بودند و نمی‌شد این موضوع را از آنها مخفی کرد. او به آرامی گفت: «خوب نیست، اما مطمئنم از دیدن شما خوشحال میشه.»

چشم‌های مدی^{۱۰} پر از اشک بود. البته، همگی همین‌طور بودند؛ دکتر کوچکش همیشه احساساتی بود. خنده‌های هیچ‌کس به اندازه مدی شاد و پراحساس نبود، در ضمن، گریه‌های هیچ‌کس هم به اندازه او پرسوزگداز نبود. «می‌تونیم امشب پدربزرگ ببینیم؟»

«البته، عزیزم، اون منتظر ماست. در ضمن خاله نینا هم اینجااست.»

مدی لبخند زد، لبخندش واقعی نبود، یک خنده مصنوعی بود: «خیلی خوبه.»

علاوه بر سکوت، این واکنش مختصر و گفتن «خیلی خوبه» بیش از هر چیز دیگری مردیت را آزرده.

درواقع، گویی این همان تغییری بود که انتظارش را داشت، این غم باعث شده بود خانواده‌اش شکل دیگری به خود بگیرد. مدی و جیلین همیشه نینا را تحسین می‌کردند، در نظر آنها نینا یک ستاره راک استار بود.

اما اکنون همه اشتیاق و شوق آنها نسبت به نینا فقط یک کلمه بود: خیلی خوبه.

جیلین گفت: «شاید بهتر بود یه متخصص دیگه او رو ویزیت می‌کرد.» صدایش آرام و خونسرد بود. به عقیده مردیت، لحن کلامش به مانند یک پزشک بود. همان کسی که او روزی به آن تبدیل می‌شود، او یک دختر مصمم و با اراده بود، او جیلین بود.

جف گفت: «چند تا دکتر خیلی خوب اونو ویزیت کردند.» او برای چند لحظه مکث کرد و اجازه داد دخترها کاملاً حرف‌هایش را درک کنند... سپس اتومبیل را روشن کرد.

معمولاً، هر وقت دخترها به خانه بازمی‌گشتند، در مسیر خانه، با هم صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و اتفاقات را تعریف می‌کردند، به محض اینکه به خانه می‌رسیدند همگی دور میز آشپزخانه جمع می‌شدند و کارت بازی می‌کردند و سپس در اتاق پذیرایی فیلم تماشا می‌کردند.

اما امشب، آنها ساکت بودند. دخترها سعی می‌کردند مآجرهای خسته‌کننده کلاس درس، باشگاه دختران دانشجو و حتی درباره آب‌وهوا صحبت کنند؛ اما گویی حرف‌های آنها در میان پارچه ضخیم و کدر غم که روی ماشین سایه افکنده بود محبوس می‌شد.

وقتی به بلیه نوچی رسیدند، بچه‌ها وارد خانه شدند و از پله‌های باریک به طبقه دوم رفتند، قبل از اینکه وارد اتاق

شوند مردیت به سمت بچه‌ها برگشت و گفت پدربزرگ خیلی مریض است. دقیقاً، همان‌طور که مادرها به بچه‌های کوچک هشدار می‌دهند. سپس، سرش را تکان داد و در را باز کرد و آن‌ها را به داخل اتاق خواب راهنمایی کرد «هی، بابا، ببین، کی اینجاست.»

نینا جلوی شومینه نشسته بود، پشت او شعله‌های نارنجی‌رنگ آتش شومینه در حال سوختن بود. به محض ورود بچه‌ها، او ایستاد و گفت: «وای، اینا خواهرزاده‌های من هستند.» اما خبری از آن خنده‌های شاد و بلند نبود.

او به سمت بچه‌ها رفت و آن‌ها را محکم در آغوش گرفت و سپس شوهر خواهرش را بغل کرد.

مادر از روی صندلی گهواره‌ای که کنار پنجره قرار داشت برخاست و گفت: «پدربزرگ منتظر شما دو تا بود، من هم خیلی دلم براتون تنگ شده بود.»

مردیت با خود می‌اندیشید آیا او تنها کسی است که متوجه می‌شود مادرش در هنگام صحبت کردن با بچه‌ها لحن کلامش عوض می‌شود.

همیشه همین‌طور بود. همان اندازه که او نسبت به نوه‌هایش مهربان و صمیمی بود نسبت به دخترهایش سرد و بی‌احساس بود. در طول این همه سال مردیت متوجه شده بود که مادر نوه‌هایش را به دخترانش ترجیح می‌دهد و این موضوع برای مردیت عذاب‌آور بود؛ اما درنهایت، از اینکه به دخترها توجه می‌کرد و به آن‌ها احساس خوبی

می داد سپاسگزار بود.

دخترها به نوبت مادر بزرگ را در آغوش گرفتند و سپس به سمت تخت خواب پدر بزرگ برگشتند.

پدر بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود، صورتش به طرز حیرت آوری رنگ پریده بود و لبخندش بی رمق بود.

او به آرامی گفت: «نوه های من.» مردیت می دید که چقدر دخترها از دیدن پدر بزرگ در این وضعیت متأثر بودند. در همه این سال ها، او به مانند یکی از درختان سیب باغش، محکم و با صلابت بود؛ اما حالا ضعیف و ناتوان روی تخت دراز کشیده بود

ابتدا جیلین خم شد و صورت او را بوسید «سلام، بابا بزرگ.»

صورت مدی خیس بود، او دستش را جلو آورد و دست خواهرش را گرفت.

پدر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما هیچ صدایی شنیده نشد.

پدر بزرگ دست لرزان و پر از خال های قهوه ای اش را بلند کرد و صورت مدی را لمس کرد «گریه نکن، پرنسس من.»

مدی اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد.

پدر سعی می‌کرد بنشیند، مردیت به سمتش رفت تا به او کمک کند، متکاها را پف داد و پشت او قرار داد.

پدر درحالی که به سختی سرفه می‌کرد، گفت: «حالا همگی دور هم جمع شدیم.» سپس به مادر نگاه کرد و گفت: «آنها دیگه وقتش رسیده.»

مادر به آرامی گفت: «نه.»

پدر گفت: «تو قول داده بودی.»

مردیت احساس کرد چیزی شبیه به دود در اتاق می‌چرخد. او به نینا نگاه کرد، نینا هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد، پس او هم متوجه شده بود.

پدر با جدیتی که مردیت هرگز قبلاً ندیده بود، گفت: «حالا.»

مادر فرمان را اطاعت کرد و در صندلی گهواره‌ای خود نشست.

مردیت فرصت نداشت تا این تسلیم شدن بی‌چون و چرای مادر را درک کند.

«مادرتون قول داده یکی از آن داستان‌های شاه و پریان را تعریف کنه، درست مثل روزهای قدیم.»

او به مادر نگاه کرد، نگاهش آن‌قدر عاشقانه بود که قلب مردیت با دیدن این صحنه فشرده می‌شد. «فکر می‌کنم مادرتون می‌خواهد داستان دختر رعیت و شاهزاده رو تعریف کنه، این داستان همیشه موردعلاقه من بود.»

مردیت گفت: «نه.» شاید هم فقط فکر کرد که چنین چیزی گفته است. او یک‌قدم از تخت فاصله گرفت.

نینا به سمت دیگر اتاق رفت و در کنار پاهای مادرش روی زمین نشست، همان‌طور که سال‌ها پیش وقتی او داستان می‌گفت نینا کنارش روی زمین می‌نشست و به او گوش می‌کرد.

نینا به مدی اشاره کرد و گفت: «مدی بیا اینجا کنار من بنشین.»

جف یک مبل دسته‌دار بزرگ را کنار شومینه انتخاب کرد و جیلین هم کنار او نشست. فقط مردیت بود که بی‌حرکت در جایش ایستاده بود، گویی پاهایش توان حرکت نداشت. برای سال‌ها، به خودش می‌گفت که

داستان‌های مادرش پوچ و بی‌معنی است و اکنون باید می‌پذیرفت که به خودش دروغ گفته بود. او دوست داشت که به آن داستان‌ها گوش کند هر وقت که مادرش قصه می‌گفت ناخودآگاه احساس می‌کرد که مادرش را دوست دارد. به همین دلیل بود که مردیت دیگر نخواست قصه‌های مادرش را بشنود. گوش کردن به آن داستان‌ها برایش آزاردهنده بود.

پدر به آرامی گفت: «بنشین... مردودل» شنیدن کلمه مردودل از زبان پدرش باعث شد که نتواند بیش از این مقاومت کند. همچون یک تکه چوب بی‌احساس به آن سوی اتاق رفت و تا جایی که می‌توانست از مادرش فاصله گرفت و روی یک قالیچه شرقی که کف اتاق پهن شده بود نشست.

مادرش روی یک صندلی گهواره‌ای نشسته بود و داستان کج و کوله‌اش را در بغلش گرفته بود «نامش ورا بود او یک دختر رعیت فقیر بود. درواقع، او هیچ‌کس نبود؛ اما او این موضوع را نمی‌دانست، مسلماً، در این سن، هیچ‌کس به این چیزها فکر نمی‌کند. او فقط پانزده سال داشت و در سرزمین برفی زندگی می‌کرد، یک سرزمین طلسم شده که رو به نابودی بود. شیطان به این سرزمین آمده بود، او شوالیه تاریکی‌ها و عصبانیت بود و می‌خواست که همه چیز را نابود کند.»

مردیت احساس کرد که سرما در وجودش رخنه کرده است. او ناگهان اولین باری را که مادرش این داستان را گفته بود به خاطر آورد: آن شب، مادرش به اتاق آن‌ها آمد و داستان‌های اعجاب‌انگیزی از قلب‌های سنگی، درختان

یخ‌زده و درناهایی که نور ستارگان را می‌بلعند تعریف کرد. همیشه در تاریکی، صدایش افسانه‌ای و سحرآمیز بود، هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها این صدا هیچ تغییری نکرده بود و برای چندساعتی همه را دورهم جمع می‌کرد، اما وقتی آفتاب دوباره طلوع کند، همه پیوندها از بین می‌رود و هیچ‌کس از داستان‌ها صحبت نمی‌کند.

شوالیه مانند یک ویروس بود: وقتی روستاییان متوجه حقیقت شدند، دیگر خیلی دیر شده بود. عفونت همه‌جا پخش شده بود؛ برف زمستانی به رنگ سیاه که ته‌مایه ارغوانی داشت تبدیل شده بود، خیابان پر از گودال‌هایی بود که از آب باران پر شده بودند و رهگذران بی‌خبر از همه‌جا را به کام خود می‌کشیدند، درختان با هم بحث می‌کردند و دیگر به بار نمی‌نشستند. روستاییان آگاه نمی‌دانستند چطور این شیطان را متوقف کنند. آن‌ها سرزمین خود را دوست داشتند؛ اما جزء افرادی بودند که سر خود را پایین می‌گرفتند تا از خطر اجتناب کنند. ورا این موضوع را درک نمی‌کرد. درواقع، او خیلی جوان بود، چطور در این سن می‌توانست این چیزها را درک کند؟ او فقط می‌دانست که سرزمین برفی، همچون کف دست یا کف پایش بخشی از وجود او است. بنا بر دلایلی که قابل گفتن نبود آن شب، او در نیمه‌های شب بیدار می‌شود و آرام از تخت بیرون می‌آید تا خواهرش را که کنار او خوابیده، بیدار نکند، به سمت پنجره اتاق خواب می‌رود و پنجره را کاملاً باز می‌کند. از پنجره اتاق خواب، او می‌توانست پل را ببیند. در ماه ژوئن، وقتی هوا آکنده از بوی گل‌های بهاری است؛ و شب به کوتاهی بال زدن پروانه است. او نمی‌توانست به آینده روشن و طلایی خودش فکر نکند.

در این فصل، شب‌ها روشن است و حتی در تاریک‌ترین لحظات شب، آسمان با نور ستاره‌ها نورانی می‌شود. در این

شب‌ها خیابان‌ها هرگز خلوت نمی‌شود. کل شب، روستاییان در خیابان‌ها گرد هم جمع می‌شوند و با هم صحبت می‌کنند؛ عشاق دست در دست یکدیگر روی پل قدم می‌زنند. اشراف‌زاده‌ها تا دیر وقت در کافه‌ها می‌مانند و تا طلوع صبح می‌می‌خورند.

درست زمانی که او مشغول لذت بردن از این شب تابستانی است، صدای والدینش را می‌شنود که در اتاقی دیگر با هم بحث می‌کنند. ورا می‌دانست که نباید به حرف‌های آن‌ها گوش کند اما نمی‌توانست کنجکاوی خود را مهار کند. او پاورچین‌پاورچین به سمت در اتاق رفت و در را کمی باز کرد. مادر کنار آتش ایستاده بود و همین‌طور که به بابا نگاه می‌کرد دستانش را به هم فشار می‌داد.

«تو نباید به این کارها ادامه بدهی، پیتِر، این کارها خطرناک است. قدرت شوالیه تاریکی رو به افزایش است. هر شب می‌شنویم که تعدادی از روستاییان به دود تبدیل شده‌اند.»

«تو نباید چنین چیزی از من بخواهی.»

«من مصرانه از تو می‌خواهم که این کار را انجام دهی، لطفاً چیزهایی را که شوالیه سیاهی به تو گفته بنویس، آن فقط چند کلمه است.»

«فقط چند تا کلمه.»

مادرش می‌گوید: «پیترا» او حالا دیگر گریه می‌کند، گریه‌های او ورا را می‌ترساند؛ هرگز مادرش را در حال گریه ندیده بود. «من می‌ترسم، می‌ترسم تو را از دست بدهم.» و سپس صدایش آرام‌تر شد: «می‌ترسم تو را از دست بدهم.»

پدرش درحالی‌که مادر را در آغوش گرفته بود، گفت: «من همیشه مراقب هستم.»

ورا در را بست، چیزی که شنیده بود او را گیج کرده بود. او نمی‌توانست چیزهای را که شنیده بود درک کند، یا حداقل بخشی از آن چیزها را درک نمی‌کرد، اما می‌دانست که مادرش که همیشه قوی و محکم بوده است حالا ترسیده، چیزی که قبلاً هرگز سابقه نداشت.

اما بابا اجازه نمی‌داد که اتفاق بدی برای آن‌ها بیافتد.

او می‌خواست روز بعد درباره این موضوع از مادرش سؤال کند؛ اما وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در آسمان می‌درخشید و او همه‌چیز را درباره شب گذشته فراموش کرد؛ و باعجله از خانه خارج شد.

سرزمین محبوب و عزیزش پر از گل‌های زیبا بود همان‌طور که خودش در اوج زیبایی بود. وقتی خورشید در آسمان می‌تابد چطور امکان دارد اتفاق بدی بیافتد؟

او به حدی خوشحال بود که حتی از بردن خواهر کوچکش به پارک هم شکایتی نداشت.

«ورا، نگاه کن، به من نگاه کن!» الگا دوازده سال داشت و از دیدن درشکه‌ها هیجان‌زده شده بود.

ورا به خواهرش گفت «خیلی خوبه،» اما در حقیقت، او اصلاً خواهرش را نگاه نکرد. او روی نیمکت پارک نشسته بود و صورتش را به سمت خورشید گرفته بود و چشمانش را بسته بود. بعد از یک زمستان طولانی، او از تابش گرمای خورشید برای روی پوست صورتش لذت می‌برد.

«این دو شاخه گل رز را برای تو آورده‌ام.»

ورا چشمانش را گشود و یکی از جذاب‌ترین مردانی را که تا به حال دیده بود در مقابلش یافت.

شاهزاده الکساندر، هر دختری او را می‌شناخت.

لباس‌هایش به زیبایی دوخته شده بود و با مرواریدهای طلایی تزیین شده بود. پشت سرش یک کالسکه براق سفید ایستاده بود که چهار اسب آن را حمل می‌کردند و در دستانش دو گل رز قرار داشت.

ورا در جواب، مصرع بعد شعر را خواند، از اینکه پدرش برای او شعرهای زیادی خوانده بود سپاسگزار بود.

«تو خیلی جوان‌تر از آن هستی که این شعر را بدانی،» مشخص بود که شاهزاده تحت تأثیر قرار گرفته است. «تو که هستی؟»

ورا قامتش را صاف کرد و امیدوار بود که پرنس سینه‌های او را ببیند. «ورونیکا.»

«من آن قدر هم که فکر می‌کنی جوان نیستم.»

«واقعاً؟» شرط می‌بندم که پدرت اجازه نخواهد داد که با من قدم بزنی.

«من برای بیرون رفتن به اجازه کسی نیاز ندارم، عالی‌جناب.» او دروغ می‌گفت، احساس می‌کرد که گونه‌هایش سرخ شد.

شاهزاده خندید، صدای خنده‌اش به مانند یک موسیقی دلنواز بود.

«پس این‌طور، ورونیکا، امشب می‌بینمت. ساعت یازده، کجا می‌توانم تو را ببینم؟»

ساعت یازده، در آن ساعت، ورا باید در رختخواب باشد، اما نمی‌توانست این موضوع را به پرنس بگوید. می‌توانست وانمود کند که بیمار است و روی تخت پتو بکشد و از پنجره فرار کند، فقط باید جادو می‌کرد و یک لباس درشان

شاهزاده برای خودش می‌یافت. مطمئناً، او نمی‌خواست که با یک دختر رعیت فقیر که یک لباس کتان مندرس به تن دارد قدم بزند. شاید او بتواند پنهانی به مرداب آلاکی برود، جایی که جادوگرها عشق را به قیمت یک انگشت می‌فروشد. در آن زمان او متوجه شد که خواهرش پرنس را دیده است و به سمت آن‌ها می‌آید.

و گفت: «روی پل جادویی.»

«من فکر می‌کنم تو نمی‌آیی و مرا آنجا تنها می‌گذاری.»

الگا نزدیک‌تر آمد و نامش را فریاد زد.

«نه، راست می‌گویم، من حتماً می‌آیم.» نگاهی به الگا انداخت و به خاطر رفتارش به او اخم کرد. «تو را تنها نمی‌گذارم، شاهزاده الکساندر، حالا برو، من تو را امشب می‌بینم.»

او گفت: «مرا ساشا صدا کن.»

به همین سادگی، و عاشق لبخند مردی شد که برای او یک اشتباه بزرگ بود. او مناسب یک شاهزاده نبود، در ثانی، این عشق خانواده‌اش را در معرض خطر قرار می‌داد. او به دست‌های لاغر و رنگ‌پریده خود نگاه کرد که در اثر شستن لباس روی سنگ‌های سخت پینه‌بسته بود و با خود اندیشید کدام انگشت را در ازای عشق بفروشد...؛ و

چند تا از انگشت‌هایش را باید از دست بدهد تا شاهزاده عاشق او شود؟

اما این‌ها سؤالاتی بود که جوابی نداشت، برای ورا مهم هم نبود، عشق تقریباً شروع شده بود. او و شاهزاده جوان پنهانی فرار کردند و باهم ازدواج کردند و تا ابد زندگی شادی داشتند.

مادر ایستاد و گفت: «پایان.»

پدر با تندی گفت: «آنها، ما با هم توافق کرده بودیم...»

مادر لبخند کوتاهی به نوه‌هایش زد و گفت: «نه دیگه.» و از اتاق خارج شد.

مردیت خیالش راحت شد. علی‌رغم نیت پاک مردیت، این داستان‌ها او را دوباره درگیر می‌کردند «بسیار خوب بچه‌ها، بهتره ماهم بریم. پدر بزرگ نیاز به استراحت داره.»

پدر گفت: «فرار نکن.»

«فرار. پدر، ساعت تقریباً ده شبه و دخترها کل روز توی قطار بودن، اونا خسته هستند. ما صبح زود برمی‌گردیم.»
مردیت کنار تخت پدر رفت، خم شد و صورت پدرش را که ته‌ریش داشت بوسید «بابا، یه کمی استراحت کن، بسیار

خوب؟»

پدر صورت مردیت را لمس کرد و همین‌طور که به او خیره بود اجازه داد که دست‌های خشکیده و زبرش برای مدتی روی صورت او بماند. «شنیدی، چی گفتم؟»

«البته.»

«تو باید به حرف‌هایش گوش کنی، اون مادر توست.»

او می‌خواست بگوید که برای شنیدن داستان‌های مادر وقت ندارد، به‌علاوه، گوش کردن به زنی که به‌ندرت صحبت می‌کند آسان نیست، اما فقط به لبخندی اکتفا کرد.

پدر دستش را به آرامی عقب کشید «مردودل دوست دارم.»

داستان‌های مادرش بهترین بخش دوران کودکی نینا بود، با اینکه سال‌ها بود که آن‌ها را نشنیده بود اما همه آن‌ها را به خاطر می‌آورد.

چرا پدرش همه آن‌ها را دورهم جمع کرده بود. مطمئناً او می‌دانست که این دورهمی پایان خوشی ندارد. مردیت و

مادر کمی مکث کردند و سپس، اتاق را ترک کردند.

حالا، فقط نینا و پدر در اتاق بودند. نینا کنار تخت پدر ایستاد. پشت سرش آتش زبانه می کشید و هیزمها به پایین سقوط می کردند و به تکه های سیاه کوچک زغال تبدیل می شدند اما هنوز ته مایه نارنجی داشتند.

پدر گفت: «من عاشق آهنگ صدایش هستم.»

نینا ناگهان همه چیز را متوجه شد، پدر از تنها ابزاری که داشت استفاده کرده بود تا مادر را به داستان گفتن وادارد. «تو می خواستی همه ما رو دور هم جمع کنی.»

پدر آه کشید، صدایش به اندازه یک پرکاه ضعیف و ناتوان بود و صورتش هر لحظه بیشتر از قبل رنگ پریده به نظر می رسید. «می دونی یک مرد در این لحظات به چی... فکر می کنه؟»

نینا دستش را گرفت: «چی؟»

«اشتباهاتش.»

«اما تو توی زندگی اشتباهات زیادی نداشتی.»

«مادرتون داشت سعی می‌کرد با شما صحبت کنه تا اینکه اون نمایش مزخرف اتفاق... نباید اجازه می‌دادم که مخفیانه اون نمایش تدارک بینید. اون قلبش شکسته و من اونو خیلی دوست دارم.»

نینا خم شد و پیشانی پدر را بوسید «مهم نیست پدر، خودتو ناراحت نکن.»

او دست نینا را گرفت و درحالی‌که چشم‌های قهوه‌ای‌اش پر از اشک بود به او نگاه کرد، او گفت: «مهمه.» لب‌هایش می‌لرزید و صدایش به حدی ضعیف بود که نینا تقریباً نمی‌توانست صدایش را بشنود. «او به شما نیاز داره و شما هم به او نیاز دارید، به من قول بده.»

«چه قولی بدم؟»

«بعد از مرگم، سعی کن اونو بشناسی.»

چطور؟ هر دو می‌دانستند که هیچ راهی برای نزدیک شدن به او وجود ندارد. «من سعی خودمو کردم؛ اما او با ما صحبت نمی‌کنه. تو اینو خوب می‌دونی.»

«کاری کن که داستان دختر رعیت و شاهزاده رو براتون تعریف کنه.» پدر مکث کرد و چشمانش را بست، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد: «از او بخواهید همه داستان را تعریف کنه.»

«پدر می‌دونم به چی فکر می‌کنی. داستان‌ها برای مدتی ما را به هم نزدیک می‌کرد. فقط برای مدتی، من حتی فکر می‌کردم...؛ اما اشتباه می‌کردم، او هرگز...»

«لطفاً تلاش کن، بسیار خوب؟ اون هیچ‌وقت کل داستان را براتون تعریف نکرد.»

«اما...»

«به من قول بده.»

نینا صورت پدر را لمس کرد او می‌توانست تهریش‌های زبر و سفید و همچنین، رد باریکی از اشک که روی صورتش روان بود را زیر انگشتانش حس کند نینا احساس کرد که پدر خوابیده. این بعدازظهر و شاید این مکالمه برایش ارزش زیادی داشت. صدای او باز هم در میان متکا گم شد. او همیشه می‌خواست که همسر و دخترانش یکدیگر را دوست داشته باشند. او از صمیم قلب می‌خواست این اتفاق رخ دهد و سعی داشت باور کند که داستان می‌تواند آن‌ها را به هم نزدیک کند. «بسیار خوب پدر...»

او نجوا کرد: «دوست دارم.» کلماتش بریده‌بریده ادا می‌شد و تنها آهنگ آشنای صدایش باعث می‌شد که حرف‌هایش قابل‌درک باشد.

«من هم دوست دارم.» نینا خم شد و پیشانی پدر را بوسید و ملافه را تا روی چانه‌اش بالا آورد. چراغ‌ها را خاموش کرد، دوربین را دور گردنش انداخت و اتاق را ترک کرد.

درحالی‌که عمیق و محکم نفس می‌کشید به طبقه پایین رفت. مادرش در آشپزخانه مشغول خرد کردن پیاز زرد و چغندر بود. یک قابلمه بزرگ سوپ روسی (برش) روی گاز در حال جوشیدن بود.

هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، مردیت، خودش را با کارهای خانه سرگرم می‌کرد، نینا عکس می‌گرفت و مادر آشپزی می‌کرد؛ اما صحبت کردن برای زنان خانواده وایتسون یک واژه غریبه بود.

نینا درحالی‌که به چهارچوب در تکیه داده بود گفت: «هی.»

مادر به آرامی به سمت او برگشت. موهای سپیدش از روی صورت زاویه‌دارش کنار زده شده بود و پشت گردنش به صورت گوجه‌ای بسته شده بود. برخلاف صورت رنگ‌پریده‌اش، آن چشمان آبی سرد برای زنی به سن او بسیار جذاب و گیرا بود. در نگاهش، یک نوع ظرافت شکننده موج می‌زد که او هرگز قبلاً به آن توجه نکرده بود، این شکنندگی باعث شده بود که چشمانش نافذتر شود.

نینا گفت: «من همیشه داستان‌هایت را دوست داشتم.»

مادر دستانش را با پیش‌بندش پاک کرد و گفت: «داستان‌های شاه و پریان برای بچه‌هاست.»

«پدر هم داستان‌های تو را دوست دارد. یک‌بار به من گفت که هر کریسمس یک داستان برای او تعریف می‌کنی. می‌تونی فردا یک داستان برای من تعریف کنی، دوست دارم بقیه داستان دختر رعیت و شاهزاده را بشنوم.»

مادر گفت: «اون در حال مرگه، برای داستان گفتن خیلی دیر شده.»

نینا می‌دانست که هر چقدر تلاش کند نمی‌تواند به قولش عمل کند.

مثل همیشه هیچ راهی برای شناخت مادرش نبود.

مردیت ملافه را کنار زد و از تخت بیرون آمد، روبدشامبر را از روی در حمام برداشت، مراقب بود که هنگام مسواک زدن به آینه نگاه نکند، امروز، سطوح انعکاس دهنده دوست او نبودند.

به محض اینکه اتاق را ترک کرد، صدایی شنید و سگ‌ها شروع به بالا و پایین پریدن از پله‌ها کردند، صدای تلویزیون هم بلند بود. مردیت لبخند زد. بعد از ماه‌ها، احساس می‌کرد که شور زندگی به خانه بازگشته است.

در طبقه پایین، جیلین در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و سگ‌ها کنارش ایستاده بودند و منتظر صبحانه بودند.

جیلین گفت: «بابا گفت، بیدارت نکنم.»

مردیت گفت: «ممنونم، خواهرت کجاست؟»

«هنوز خوابه.»

جف یک فنجان قهوه به مردیت داد و به آرامی سؤال کرد: «حالت خوبه؟»

درحالی که از بالای فنجان قهوه‌اش به او می‌نگریست گفت: «شب سختی بود.» داستان‌های رؤیایی همیشه احساسات را برمی‌انگیزد، نگرانی برای وضعیت پدر با احساسات غلیان کرده در هم آمیخت و شب سختی را رقم زد. «من بیدارت کردم؟»

«نه»

به یاد می‌آورد که درگذشته در آغوش هم می‌خوابیدند اما این اواخر آن قدر از هم دور می‌خوابیدند که بی‌قراری‌ها و تشویش‌های شبانه یکی از آن‌ها هرگز دیگری را آزار نمی‌داد. جیلین درحالی که دستمال را روی میز می‌گذاشت گفت: «مامان؟ می‌تونیم امروز دوباره پدر بزرگ رو ببینیم؟»

مردیت دستش را به سمت تست‌های کهرای روی میز آشپزخانه برد و درحالی که یک‌تکه کوچک از تست را جدا می‌کرد، گفت: «من الان میرم، شما هم بعد از صبحانه بیایید.»

جف سرش را تکان داد و گفت: «ما سگ‌ها رو برای پیاده‌روی می‌بریم و بعد با هم می‌آییم.»

مردیت سرش را به نشانه تأیید تکان داد و فنجان قهوه را به طبقه بالا برد. لباسش را عوض کرد و یک شلوار جین راحت و یک پلیور یقه‌سه‌سنتی پوشید. سریع خداحافظی کرد و باعجله خانه را ترک کرد.

در کمال تعجب، آن روز آفتابی بود. وقتی یک چهارم مایل به سمت پایین تپه رفت شروع به نفس نفس زدن کرد. همه شب خواب پدرش را می دید. شاید، اصلاً خواب نبود، شاید بیدار بوده و آن رؤیاها خاطراتی بوده که در ذهنش مرور می شده یا شاید ترکیبی از هر دو بود. در این لحظه فقط می خواست کنار پدر بنشیند و از او بخواهد که داستان های زندگی اش را تعریف کند، در این صورت او می توانست این داستان ها را در قلبش حفظ کند و روزی برای دخترانش بازگو کند. آن ها فراموش کرده بودند درباره داستان های خانوادگی صحبت کنند و عکس ها را در آلبوم بگذارند و کارهایی از این قبیل انجام دهند. آن ها فقط می دانستند که خویشاوندان پدر در اوکلاهما¹¹ زندگی می کردند و افسردگی، زندگی آن ها را نابود کرده بود. آن ها می دانستند که پدر به ارتش ملحق شده بود و در طول نظام وظیفه با مادر آشنا شده بود. همه داستان های خانوادگی آن ها از زمان تأسیس بلیه نوچی آغاز می شد و مردیت هم مانند هزاران بچه دیگر بیشتر نگران زندگی خودش بود تا زندگی پدرش.

اکنون زمان آن فرا رسیده بود که اشتباهش را جبران کند، او می خواست از اینکه روند قصه گویی مادرش را مختل کرده بود عذرخواهی کند، می دانست این موضوع احساسات پدر را جریحه دار می کند و مردیت هرگز نمی خواست پدرش را آزار دهد. امروز صبح می خواست که پدر را ببوسد و به او بگوید که چقدر دوستش دارد و اگر گوش کردن به داستان های احمقانه مادر او را خوشحال می کند او حاضر است به همه آن داستان ها گوش کند.

وقتی مقابل خانه والدینش رسید، ابتدا یک ضربه به در نواخت و سپس وارد شد.

درحالی که در را می‌بست گفت: «مامان؟» به محض ورود به خانه متوجه شد که قهوه آماده نیست.

او آهسته گفت: «نینا، نینا.»

مردیت قهوه را آماده کرد و به طبقه بالا رفت. به در بسته اتاق والدینش ضربه زد و گفت: «هی بچه‌ها، من رسیدم، شما اینجا هستید؟» هیچ جوابی نشنید پس در اتاق را باز کرد و پدر و مادرش را در آغوش یکدیگر یافت.

«صبح‌به‌خیر. قهوه رو آماده کردم، سماور رو هم روشن کردم.» او به سمت پنجره رفت و پرده‌های ضخیم را کنار کشید: «دکتر اصرار داشت که پدر سعی کنه چیزی بخوره، نظرتون درباره تخم‌مرغ آب‌پز و نون تست چیه؟»

نور خورشید از پنجره‌های هلالی بزرگ به داخل می‌تابید، کف‌پوش بلوطی کف اتاق و تخت‌خواب پرزرق‌وبرقی که به سبک اروپای شرقی بود و بخش بزرگی از اتاق را به خود اختصاص داده بود از تلالوهای گرمابخش آفتاب بهره می‌بردند. اتاق خواب هم به مانند بقیه قسمت‌های خانه بهره‌چندانی از رنگ نبرده بود. اتاق با یک تخت سفید و سرویس‌های چوبی تیره، مبله شده بود. حتی صندلی‌ها و نیمکت صندوقی کنج اتاق هم با یک پارچه نقش دار سفید و ابریشمی کاور شده بود. مادر دکوراسیون خانه را انجام داده بود و از آنجایی که نمی‌توانست رنگ‌ها را ببیند، پس تمایل چندانی نداشت که از رنگ استفاده کند. عکس‌های معروف نینا تنها اثر هنری بود که روی دیوار آویزان بودند و البته این عکس‌ها هم قاب‌های تیره از جنس چوب گردو داشتند.

مردیت دوباره به پدر و مادرش نگاه کرد، پدر در سمت چپ تخت خوابیده بود و صورتش به سمت کمد لباس بود و مادر از پشت او را در آغوش گرفته بود و دست‌هایش را محکم دور او حلقه کرده بود به آرامی نجوا می‌کرد. چندثانیه‌ای طول کشید تا مردیت متوجه شود که او به زبان روسی با پدر صحبت می‌کند.

مردیت درحالی‌که اخم کرده بود گفت: «مامان؟» یکی از خصلت‌های روسی او این بود که هرگز به زبان روسی در خانه صحبت نمی‌کرد.

«داشتم سعی می‌کردم اونو گرم نگه‌دارم، بدنش خیلی سرده.» او بازوهای پدر را می‌مالید و مرتب می‌گفت: «بدنش خیلی سرده.»

مردیت قادر نبود حرکت کند، قبلاً فکر می‌کرد که درد و رنج را می‌شناسد اما او اشتباه می‌کرد. او هیچ‌وقت درد را نشناخته بود.

پدر بی حرکت در تخت دراز کشیده بود، موهایش ژولیده بود، دهانش آویزان بود و چشمانش بسته بود اما صورتش آرام بود، گویی فقط شب گذشته کمی دیر خوابیده بود، تنها یک حلقه کبود رنگ دور لبانش شکل گرفته بود که قبلاً وجود نداشت. مادر به او نگاه می‌کرد، مردی که همه عمر عاشقانه دوست داشت دیگر آنجا نبود. صورتش کبود شده بود. هرگز دیگر او را به آغوش نخواهد کشید و دیگر هرگز نجوا نخواهد کرد که دوست دارم، مردودل.

زانوانش سست شده بود. تنها به اجبار اراده بود که آنجا ایستاده بود

مردیت به سمت تختخواب رفت و گونه‌های رنگ‌پریده او را لمس کرد.

بدن پدر سرد بود.

مادر حق‌حق می‌کرد و شانه و بازوهای پدر را محکم‌تر می‌مالید. «من برات نون پختم، بیدار شو.»

او هرگز ندیده بود که مادرش این‌گونه ناامیدانه ناله کند، درواقع، هیچ‌کس را این‌چنین درمانده و مستأصل ندیده بود؛ اما مادرش را درک می‌کرد. وقتی زمین زیر پایت خالی می‌شود و سقوط می‌کنی این‌چنین ناله کردن طبیعی است.

مردیت با خود می‌اندیشید به‌عنوان آخرین کلام چه چیزی باید به پدرش بگوید. یک فکر سمی مدام به او یادآوری می‌کرد آیا به پدرت گفته‌ای که او را دوست داری؟

لغزش قطرات اشک را احساس می‌کرد اما اکنون زمان گریه کردن نبود. اگر به اشک‌ها فرصت جاری شدن می‌داد کنترل همه‌چیز را از دست می‌داد. مذبوحانه آرزو می‌کرد ای کاش، همه‌چیز متفاوت بود. ای کاش می‌توانست یک کودک باشد و به آغوش مادرش پناه ببرد؛ اما به سمت تلفن رفت و به ۹۱۱ زنگ زد.

به متصدی گفت: «پدرم مرده.» و سپس همه اطلاعات موردنیاز را داد، به سمت تخت برگشت و شانه مادرش را نوازش کرد.

«مامان، اون رفته.»

مادرش با آن چشمان وحشی به او نگاه کرد.

او گفت: «بدنش سرده.» مادر به مانند یک کودک ترسیده و غمگین بود.

«بدن همه مرده‌ها سرده...»

«مامان؟»

مادر خودش را عقب کشید و مات و مبهوت به شوهرش خیره شد. «ما به یک درشکه نیاز داریم.»

مردیت به مادرش کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. «من یه کمی چای برات درست می‌کنم. ما می‌تونیم کمی چای بنوشیم وقتی او ... می‌برند.»

«تو کسی رو پیدا کردی که اونو ببره، هزینه‌اش چقدره؟»

«نگران این موضوع نباش، مامان، بیا به طبقه پایین بریم،» بازوی مادرش را گرفت.

درحالی که دستانش می لرزید، گفت: «اون خونه من بود حالا چطور بدون اون زندگی کنم.»

مردیت گفت: «ما کنارت هستیم.» و اشک هایش را پاک کرد، درواقع، این یک تضمین بی ارزش بود و نمی توانست دردی که در سینه اش بود را تسکین دهد. مادر حق داشت. او خانه آن ها بود، او قلب آن ها بود، چطور بدون او به زندگی ادامه دهند؟

نینا از طلوع آفتاب در باغ بود، او سعی می کرد که با عکاسی خودش را مشغول کند. برای مدتی، تأثیر خوبی داشت، شاخه های قندیل بسته که به مانند یک اثر هنری بلورین از درختان آویزان بودند او را مجذوب و شیفته کرده بودند. درختان نارنگی و شفق صبحگاهی پشت این درختان قندیل بسته یک اثر هنری محصورکننده را خلق کرده بودند. پدر، این پرتره زیبا از درختان محبوبش را دوست خواهد داشت.

او امروز کاری را انجام می داد که باید دهه ها پیش عملی می کرد. او یک ردیف از درختان سیب را در قاب دوربین به تصویر کشید. هر درخت نماینده یک عمر تلاش پدر بود. این عکس می توانست یادآور دستاوردهای پدرش باشد شاید به سراغ آلبوم خانوادگی برود (آن ها عکس های زیادی نداشتند.) و عکس های قدیمی باغ میوه را بیابد. او لنز دوربین را پوشاند و به آرامی بازگشت، نوک سقف بلیه نوچی که از جنس مس بود به مانند آتش، زیر نور صبحگاهی

زبانہ می کشید. هنوز زود بود کہ برای پدر قہوہ درست کند و از آنجایی کہ مادرش ہیچ تمایلی نداشت تا با دختر کوچکش سر میز صبحانہ بنشیند، پس نینا وسایل عکاسی اش را جمع کرد و مسیر طولانی سربالایی را بہ سمت خانہ خواہرش در پیش گرفت. از آنجایی کہ او از گودترین نقطہ باغ شروع بہ پیادہ روی کردہ بود، وقتی بہ جادہ اصلی رسید، نفس نفس می زد.

واقعاً نمی توانست باور کند کہ خواہرش ہر روز صبح این مسیر را می دود.

وقتی بہ کلبہ کشاورزی قدیمی رسید، نمی توانست جلوی خندہ اش را بگیرد. ہر اینچ از این مکان برای کریسمس تزئین شدہ بود. جف بیچارہ باید ماہ ہا وقت صرف کردہ باشد تا این چراغ ہا را نصب کند.

از آنجایی کہ، مردیت ہمیشہ تعطیلات را دوست داشت، بنابراین، تعجب برانگیز نبود کہ زمان زیادی را صرف تزئینات کریسمس کند.

نینا چند ضربہ بہ در ورودی زد و در را باز کرد.

سگ ہا جلوی در ظاہر شدند و با گرمی از او استقبال کردند.

مدی بہ سمت او دوید و درحالی کہ دستانش را دور نینا حلقہ کردہ بود گفت: «خالہ نینا.» دیشب محتاطانہ باہم

برخورد کرده بودند.

نینا درحالی که لبخند می زد گفت: «هی مدی، خیلی سخت تونستم تو رو بشناسم، دختر، چقدر خوشگل شدی.»

مدی به شوخی گفت: «قبلاً شبیه یک هاپو بودم.»

نینا لبخند زد و گفت: «دقیقاً.» مدی دست نینا را گرفت و او را به طرف آشپزخانه برد، جف مشغول خواندن روزنامه نیویورک تایمز بود و جیلین هم در حال پختن پنکیک بود.

نینا کمی مکث کرد، شب گذشته همه چیز مصنوعی بود - یک اتاق تاریک، یک داستان رؤیایی و همه غم های ناگفته - نینا اصلاً فرصت نکرد که خواهرزاده هایش را ببیند؛ اما اکنون، می توانست آن ها را ببیند و با آن ها گرم بگیرد. مدی، جوان، شاد و بشاش بود با موهای قهوه ای بلند و درهم برهم و ابروهای پرپشت و دهان گشاد؛ اما جیلین یک زن جوان جدی و صبور بود، به راحتی می شد جیلین را به صورت یک پزشک تصور کرد. یک ارتباط نامرئی وجود داشت بین یک دختر تپل و بلوند که تمام طول تابستان حشرات را در یک شیشه حبس می کرد و روی آن ها آزمایش می کرد تا یک دختر قدبلند که اکنون کنار اجاق ایستاده بود و مشغول آشپزی بود. مدی شباهت زیادی به مردیت در این سن داشت البته مردیت هرگز مثل مدی شاد و بشاش نبود.

خیلی عجیب بود، اما نینا وقتی به چهره جوان خواهرزاده هایش نگریست گذر عمر خودش را احساس کرد. برای

اولین بار در زندگی‌اش به این موضوع اندیشید که به میانه راه رسیده است. او دیگر یک بچه نبود، باید مدت‌ها پیش به این موضوع فکر می‌کرد اما وقتی تنها زندگی می‌کنی و کاری را انجام می‌دهی که همیشه می‌خواستی. هیچ‌وقت گذر زمان را احساس نمی‌کنی.

جیلین درحالی‌که آخرین پنکیک را از روی قالب کیک پزی برمی‌داشت، گفت: «هی، خاله نینا»

نینا جیلین را در آغوش گرفت و فنجان قهوه را از او گرفت و کنار جف ایستاد، او شانه جف را به آرامی فشرد و پرسید: «مردیت کجاست؟»

او روزنامه را روی میز کجاست و گفت: «حدود بیست دقیقه پیش برای دیدن پدرت رفت.»

نینا به جف نگاه کرد و پرسید: «حالش چگونه؟»

او گفت: «از من نپرس.»

«یعنی چی؟»

قبل از اینکه جف بتواند جواب دهد، مدی به آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «خاله نینا، پنکیک می‌خوای؟»

«نه عزیزم، من بهتره هرچه زودتر برگردم، به خاطر اینکه قهوه درست نکردم، مادرت منو می‌کشه.»

مدی با دهان‌گشادش لبخند زد و گفت: «اون حتماً این کار را می‌کنه، ما هم نیم ساعت دیگه به شما ملحق میشیم.»

نینا دخترها را بوسید و از جف خداحافظی کرد و به‌طرف پایین جاده راه افتاد.

وقتی به خانه برگشت، در قسمت ورودی خانه پالتویش را آویزان کرد و مردیت را صدا کرد. بوی قهوه تازه او را به آشپزخانه کشید.

خواهرش درحالی‌که سرش به سمت پایین خم شده بود جلوی سینک ایستاده بود و به آبی که روان بود می‌نگریست.

«نمی‌خوای سرم داد بکشی برای اینکه قهوه درست نکردم؟»

«نه.»

چیزی در صدای مردیت وجود داشت که نینا را به سکوت واداشت. او برگشت و به پله‌ها نگاه کرد و گفت «پدر

مردیت به آرامی صورتش را برگرداند. نگاه مردیت گویای همه چیز بود؛ دنیا از حرکت باز ایستاد.

مردیت گفت: «او رفت.»

نینا یک نفس عمیق کشید، یک درد عجیب که تابه حال تجربه نکرده بود قفسه سینه‌اش را می‌فشرده و شاید هم قلبش. خاطرات مضحکی از ذهنش می‌گذشت. او هشت یا نه ساله بود، یک آتیش پاره با موهای کوتاه که دنبال پدرش در باغ می‌دوید و به پدرش می‌گفت دوست دارم مسافرت برم سپس ناگهان پایش لیز خورد و افتاد پدر گفت: «سفر خوبی بود نینر بینر. دیدی افتادی» و درحالی که می‌خندید، با یک حرکت سریع او را بلند کرد و روی شانه‌های پهن خود گذاشت و به راهش ادامه داد.

او به سمت قدم به جلو برداشت، قطرات اشک، چشمانش را تار کرده بود، خود را به آغوش گرم خواهرش سپرد. وقتی چشمانش را بست، پدر کنار آن‌ها ایستاده بود. نینا، روزی را به خاطر آورد که پدر، در ساحل اقیانوس به آن‌ها یاد داد که چگونه کایت را به پرواز در بیاورند. این خاطره هم مانند بسیاری از خاطرات دیگر احمقانه بود شاید بهترین خاطره او نبود اما در حال حاضر او را به گریه وامی‌داشت. آیا شب گذشته، هر آنچه را که لازم بود به او گفته بود؟ به او گفته بود که چقدر او را دوست دارد یا به او توضیح داده بود که چرا آن قدر به دور دست‌ها مسافرت

می کرد؟

مردیت گفت: «یادم نمیاد بهش گفتم دوسش دارم یا نه.»

نینا چند قدم به عقب برداشت و به صورت رنجور و چشمان پر از اشک خواهر قوی خود نگاه کرد.

نینا گفت: «بهش گفتم، خودم شنیدم، اما به هر حال خودش می دونست.»

مردیت چشمانش را پاک کرد و سرش را تکان داد. «آمیولانس به زودی میاد تا اونو ببره.»

نینا متوجه شد که خواهرش آرامش خود را بازیافت. «مامان چطوره؟»

«طبقه بالا، کنار بابا نشسته، من نتونستم اونو قانع کنم از اتاق بیاد بیرون.»

آنها به هم نگاه کردند، سپس نینا گفت: «من سعی خودمو می کنم، بعدش ... چی میشه؟»

«ما با هم ترتیب کارها را میدیم و به هرکسی که نیاز است تلفن می کنیم.»

نینا نمی توانست تحمل کند که به جای مراقبت از پدر باید ترتیب کارهای مرگ او را بدهند؛ اما او چاره ای نداشت.

به خواهرش گفت که بازمی‌گردد و آشپزخانه را ترک کرد. به زحمت قدم برمی‌داشت، وقتی به طبقه دوم رسید، شروع به گریستن کرد. گریه آرام و آهسته و بی‌امان.

به در ضربه زد و منتظر شد. سپس، دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد.

در کمال تعجب، هیچ‌کس در اتاق نبود. فقط پدر روی تخت دراز کشیده بود و ملافه تا روی چانه‌اش را پوشانده بود، گویی یک‌لایه از برف تازه، بدنش را پوشانده بود.

صورت پدر را لمس کرد و یک تار مو که به سپیدی برف بود را از روی چشمان بسته پدر کنار زد. سرمای بدن پدر او را شوکه کرد، با خود اندیشید که او دیگر به من لبخند نخواهد زد.

نفس عمیقی کشید و ایستاد و برای مدت طولانی به او خیره شد، سعی کرد که همه اجزای صورتش را به خاطر بسپارد و به آرامی گفت: «پدر خداحافظ.» مسلماً حرف‌های بیشتری بود شاید هزاران حرف که او می‌خواست به پدرش بگوید؛ اما اکنون توان گفتن نداشت اما، شاید بعدها وقتی از خانه دور شود، همه آن حرف‌های ناگفته را در تنهایی با خود زمزمه کند.

از کنار تخت دور شد (او مجبور بود، او باید همین حالا اتاق را ترک می‌کرد، در غیر این صورت، کاملاً در هم می‌شکست.) او گوشی را برداشت تا به دنی زنگ بزند اما قبل از اینکه صدای بوق را بشنود، تلفن را قطع کرد. چه

چیزی باید به او می‌گفت؟ آیا کلمات می‌توانستند درد او را تسکین دهند؟ از گوشه چشمانش، سایه‌ای در حیات دید
یک سایه مبهم روی سفیدی برف.

به سمت پنجره رفت.

مادر در حیات بود، در میان برف‌ها، به‌زحمت و کشان، کشان به سمت گلخانه می‌رفت.

نینا باعجله به طبقه پایین رفت، پالتو قرضی و چکمه‌های خیسش را پوشید، درحالی‌که از روبه روی پنجره آشپزخانه
عبور می‌کرد، مردیت را دید که با تلفن صحبت می‌کند. صورتش مثل گچ سفید شده بود و لبانش می‌لرزید. حتی،
شاید متوجه نشد که نینا از جلوی پنجره آشپزخانه عبور کرده است.

نینا از لبه پله‌ها پایین رفت و پایش را داخل لایه ضخیم برف گوشه حیاط گذاشت. بعدازاینکه چند قدم برداشت، رد پای مادر را روی برف دید و مسیری که مادرش پیموده بود را دنبال کرد.

وقتی جلوی گلخانه رسید، چند لحظه صبر کرد به خود جسارت داد و در را باز کرد.

مادرش یک لباس خواب سبز چمنی و چکمه‌های زمستانی پوشیده بود و در گل‌ولای زانو زده بود و سیب‌زمینی‌های کوچک را از خاک درمی‌آورد و روی هم تلنبار می‌کرد.

«مامان.»

نینا دومرتبه او را صدا زد و هیچ جوابی نشنید، سرانجام، با صدای بلند و لحن تند گفت: «آنیا.» و کمی نزدیک‌تر شد.

مادر کمی مکث کرد و به عقب نگاه کرد. موهای سپید بلندش رها بودند و روی صورتش گره‌خورده بودند. «چند تا سیب‌زمینی لازم دارم، اگر غذا بخوره حالش بهتر میشه...»

نینا روی زمین کنار مادرش زانو زد. دیدن مادرش در این حال، او را می‌ترساند، اما به‌نوعی به او آرامش می‌داد. در یک لحظه، او احساس آرامش و ترس را توأمان با هم داشت. او گفت: «هی، مامان» و شانه او را لمس کرد.

مادر درحالی که، اخم کرده بود، به او خیره شد. ابری از سردرگمی و پریشانی، روی آن چشم‌های آبی براق سایه انداخته بود. او سرش را تکان داد. گویی، سکسکه کرد و سپس، اشک‌ها روان شدند و چشمانش را تیره‌وتار کردند اینک دیگر اثری از آن سردرگمی در چشمانش دیده نمی‌شد او گفت: «سیب‌زمینی کمکی نمی‌کنه.»

نینا به آرامی گفت: «نه.»

«او رفته، ایوان رفته.»

نینا گفت: «زود باش.» سپس بازوی او را گرفت و به او کمک کرد تا از جایش برخیزد. آن‌ها از گلخانه خارج شدند و وارد حیاط برفی شدند.

نینا گفت: «بیا بریم داخل.»

مادر به او توجه نکرد و تا ساق پا داخل برف رفت، موها و لباس‌خواهی که به تن داشت با هر نسیمی که می‌وزید مانند امواج دریا بالا و پایین می‌رفت. درنهایت، روی نیمکت سیاه باغ خودش نشست.

«بسیار خوب.»

نینا به دنبال مادر رفت، دکمه‌های کتش را باز کرد و کت را درآورد و روی شانه‌های استخوانی مادرش انداخت.

نینا درحالی‌که از سرما می‌لرزید، چند قدم به عقب برداشت و روی نیمکت نشست. او فکر می‌کرد که می‌داند مادرش چه چیزهایی را در این باغ دوست دارد؛ در میان جریب‌ها باغ پراکنده و نامنظم، این بخش از باغ خیلی مرتب و منظم بود. به‌غیراز رنگ سبز تابستان و برگ‌های رنگارنگ پاییزی، تنها رنگ موجود در این باغ متعلق به یک ستون مسی بود که تعدادی حروف روی آن حک شده بود، روی این ستون یک کاسه مرمی قرار داشت که در تابستان با گل‌های سفید آویز پر می‌شدند.

مادر گفت: «دوست ندارم او را در زمین یخ‌زده دفن کنم، ما خاکستر او را پخش می‌کنیم.»

مادرش دوباره با همان صلابت همیشگی سخن می‌گفت، دیگر خبری از آن دیوانگی یک دقیقه پیش نبود. سرانجام زنی که در گلخانه بود دوباره به خودش مسلط شد. نینا دلش می‌خواست که به مادرش تکیه کند و به او بگوید «مامی، دلم برای بابا تنگ میشه.» دلش می‌خواست مثل یک دختر کوچولو رفتار کند، اما بعضی رفتارها در دوران کودکی ریشه دارند و به‌هیچ‌وجه قابل‌تغییر نیستند، حتی اگر سال‌ها بگذرد. او بالاخره گفت: «بسیار خوب، مامان.»

نینا یک دقیقه بعد از جایش برخاست و گفت: «من باید برم، مردیت به کمک نیاز داره. خیلی بیرون نمون.»

مادر درحالی که به ستون مسی خیره شده بود، گفت: «چرا؟»

«ذات‌الریه می‌گیری.»

«فکرمی کنی از سرما می‌میرم؟ من یک زن خوش‌شانس هستم.»

نینا دستش را روی شانه مادرش گذاشت، احساس کرد که مادر خود را کنار کشید. خیلی مسخره بود اگر احساسات نینا به خاطر چنین چیزی خدشه‌دار شود؛ اما با اینکه پدر مرده بود باز هم مادرش می‌خواست تنها باشد.

نینا به داخل خانه بازگشت، مردیت هنوز در آشپزخانه با تلفن صحبت می‌کرد. به محض ورود، مردیت تلفن را قطع کرد و به سمت نینا برگشت.

نگاهی که با هم ردوبدل کردند گویای این حقیقت بود که آن‌ها کسانی بودند که باید این رابطه را حفظ می‌کردند؛ مادر؛ مردیت و او. از حالا به بعد آن‌ها یک سه وجهی بودند که رابطه خیلی ضعیفی با هم داشتند. درواقع رابطه آن‌ها از دایره به سه وجهی تبدیل شده بود. این فکر که آن‌ها باید این رابطه را حفظ کنند باعث می‌شد نینا به سرعت از آنجا بگریزد. نینا گفت: «لیست افرادی که می‌خواهی تماس بگیری را به من بده، من می‌تونم در این مورد به تو کمک کنم.»

بیشتر از چهارصد نفر گرد هم آمده بودند که با ایوان وایتسون خداحافظی کنند؛ بسیاری از آن‌ها کارمندانی بودند که به بلیه نوچی بازگشته بودند تا به او ادای احترام کنند و لیوان خود را به احترام او بالا ببرند. با توجه به ظرف‌هایی که مردیت شسته بود بسیاری از مهمانان به پدر ادای احترام کرده بودند و لیوان خود را بالا برده بودند. همان‌طور که انتظار می‌رفت نینا یک میزبان فوق‌العاده بود، او به راحتی می‌نوشت و اجازه می‌داد که مردم از خوبی‌های پدر صحبت کنند؛ مادر درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود بین جمعیت راه می‌رفت و به ندرت، بیشتر از یک دقیقه توقف می‌کرد؛ مردیت همه چیز را به‌طور دقیق تدارک دیده بود. او غذاهایی که مردم به عنوان هدیه آورده بودند را به صورت مرتب و منظم روی میز چیده بود و مراقب بود که دستمال، بشقاب، لیوان و سایر ملزومات پذیرایی و همچنین یخ به میزان کافی در اختیار میهمانان قرار داشته باشد؛ او بی‌وقفه ظرف می‌شست؛ بی‌تردید، این همان کاری بود که در مواقع اضطراب انجام می‌داد: در پشت انبوهی از کارهای خانه و تدارکات خود را پنهان کرده بود؛ اما در حقیقت، او آمادگی کافی نداشت تا با دوستان و همسایه‌ها روبه‌رو شود و به داستان‌های آن‌ها درباره پدر گوش فرا دهد. هنوز غمش تازه بود و نمی‌توانست اجازه دهد این غم شکننده و متزلزل بین دست‌های مست مردم دست‌به‌دست شود.

دست‌های مردیت تا آرنج در کف بود وقتی جف برای یافتن او به آشپزخانه آمد. او را در آغوش گرفت. گویی بعد از یک مسافرت طولانی به خانه بازگشته بود بغضی که در طول این چند روز سرکوب کرده بود و این فراق اندوه‌بار به ناگاه باعث شد تا اشک‌هایش سرازیر شود. جف او را در آغوش گرفت و موهایش را کنار زد گویی او یک دختر بچه

بود. بارها و بارها این دروغ بزرگ را تکرار کرد، همه چیز درست می شود. وقتی دیگر هیچ اشکی برایش باقی نماند، خودش را عقب کشید، مردیت می لرزید و سعی می کرد که لبخند بزند. «فکر می کنم باید جلوی سرازیر شدن اشک هایم را می گرفتم.»

«همیشه همین کار رو می کنی.»

«به نظرت دارم اشتباه می کنم؛ یعنی تو فکر می کنی بهتره از پا بیافتم؟»

«شاید؟»

مردیت سرش را تکان داد. او احساس می کرد که بین او و جف فاصله زیادی وجود دارد و آن ها خیلی از هم دور هستند به نظر می رسید که جف او را به مانند گلدانی تصور می کرد که اگر بشکند می توان تکه های آن را چسب زد، اما مردیت می دانست که اگر این اتفاق بیافتد و او مانند یک شیشه خرد شود، بعضی از تکه هایش برای همیشه گم می شود.

جف گفت: «وقتی من در این شرایط بودم و والدینم را از دست دادم، تو به من خیلی کمک کردی، اجازه بده کمکت کنم.»

«من خوبم، من به این زودی‌ها از پا نمی‌افتم.»

«مردیت...»

«نباید...» مردیت نمی‌خواست کنایه بزند، او می‌دانست که احساسات جف را خدشه‌دار کرده است، اما توان مقاومت نداشت و انرژی برایش باقی نمانده بود که نگران مسائل دیگر باشد. «منظورم این بود که نگران نباش، من می‌تونم ترتیب کارها را بدم، دخترها خسته هستند. بهتره اونا رو به خونه ببری.»

جف گفت: «بسیار خوب»، در نگاهش حمایت موج می‌زد اما مردیت متوجه آن نشد.

بعد از اینکه همه رفتند، مردیت در آشپزخانه تمیز و مرتب ایستاد، او تنها بود و با خود اندیشید، ای کاش تصمیم دیگری گرفته بود و از جف می‌خواست که او را به خانه ببرد و محکم در آغوش بگیرد.

او پیش‌بند را روی کانتر آشپزخانه قرار داد و از مخفیگاه خودش بیرون رفت.

نینا در اتاق نشیمن روبه روی یک عکس بزرگ از پدرش ایستاده بود، او یک شلوار خاکی چروک و یک پلیور مشکی به تن داشت؛ و با آن موهای مشکی کوتاه ژولیده بیشتر شبیه یک نوجوانی بود که آماده اولین سفر اکتشافی خود بود، اما هیچ شباهتی به یک عکاس که شهرت جهانی دارد نداشت؛ اما مردیت می‌توانست غم و اندوه را در

چشم‌های سبز تیره خواهرش ببیند. خواهرش شبیه یک لیوان پر از آب بود که داشت سرریز می‌کرد، او نینا را می‌شناخت. هیچ‌کدام نمی‌دانستند که چطور غم خود را بازگو کنند و حتی نمی‌توانستند بزرگی این غم را احساس کنند؛ او برای هر دوی‌شان و حتی زنی که در طبقه بالا دراز کشیده بود و حس مشابهی داشت ناراحت بود. ای کاش آن‌ها می‌توانستند دورهم بنشینند و از بار این غم بکاهند؛ اما آن‌ها نمی‌توانستند این‌گونه رفتار کنند. او لیوان نوشیدنی را روی میز گذاشت و به سمت نینا رفت. خواهر کوچکش وقتی نمی‌توانست شب‌ها بخوابد به او التماس می‌کرد که داستان‌های مادر را به خاطر بیاورد و در تاریکی شب، آن‌ها را تعریف کند. مردیت گفت: «ما همدیگر را داریم.»

نینا او را تأیید کرد و گفت «درسته.» اما چشم‌هایش به هر دوی آن‌ها خیانت کرد. آن‌ها هر دو می‌دانستند که این کافی نبود.

آخر شب، وقتی او به خانه بازگشت و روی تخت کنار شوهرش دراز کشید، فکری به ذهنش خطور کرد، او متوجه شد که اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود اما از اینکه این فکر همه ذهنش را احاطه کرده بود و اجازه نمی‌داد بخوابد خیلی ناراحت بود. او از اینکه در مراسم پدرش به‌عنوان یک تدارکات چی حضور داشت و نه به‌عنوان دخترش، خیلی پشیمان بود. او آن‌قدر از احساساتش واهمه داشت که همه آن احساسات درونی را در یک جعبه گذاشته بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بود، اما این کارش باعث شد که مراسم پدرش را از دست بدهد. برخلاف نینا، او نتوانست داستان‌هایی که دیگران از سر اجبار تعریف می‌کردند را بشنود.

حدود ساعت سه صبح از خواب بیدار شد و از تخت پایین آمد. به ایوان رفت درحالی که، پتو را محکم دور خودش پیچیده بود، به بخاری که از دهانش خارج می شد نگاه می کرد؛ اما هوا به اندازه ای سرد نبود که بتواند این غم بزرگ را بی حس و کرخت کند.

در مدت سه روز که از فوت پدر می گذشت نینا تلاش می کرد یک عضو واقعی خانواده باشد، اما هرچقدر تلاش می کرد با شکست مواجه می شد. بدون پدر، آن ها به مانند مهره های شطرنج بودند که هیچ هدف مشترک یا کتاب راهنمایی نداشتند. مادر در تخت می ماند و به روبه رو خیره می شد و بافتنی می بافت. او حتی برای غذا خوردن هم از تخت بیرون نمی آمد و مردیت فقط توانست او را قانع کند تا دوش بگیرد.

نینا همیشه در برابر مهارت های خواهرش احساس عجز می کرد و فکر می کرد که یک فرد بی مصرف است، اما این احساس هرگز تا این حد ملموس نبود. مردیت مانند شخصیت بازی کامپیوتری میس پک من^{۱۲} بود، با اقتدار به جلو حرکت می کرد و کارهای خانه را یکی پس از دیگری انجام می داد و از لیست مسئولیت هایش خط می زد. در روزهای اول بعد از مراسم خاک سپاری تا حدودی غیرممکن بود که به سر کار بازگردد، پس او کارهای خانه، باغ و مراقبت از خانواده را همزمان انجام می داد و سه بار در روز به بلیه نوچی سر می زد و کارهای نینا را با دقت بررسی می کرد.

هیچ کدام از کارهای نینا درست پیش نمی رفت و مردیت همه آن کارها را دوباره انجام می داد. جارو کردن، ظرف

شستن، لباس شستن و کلاً همه کارها. نینا باید چیزی می‌گفت اما راستش، اصلاً برایش مهم نبود و مردیت مانند یک پرنده وحشت‌زده بود که مدام بال می‌زد و جیک‌جیک می‌کرد. او به مانند زنی وحشت‌زده بود که در بالای یک صخره ایستاده است و هر لحظه امکان دارد از صخره بپرد یا به پایین سقوط کند.

اما گذشته از همه چیز، نینا باید اوضاع را کنترل می‌کرد.

این غم داشت او را می‌کشت.

او می‌دانست که پدرش رفته است، این اتفاق در عجیب‌ترین زمان ممکن رخ داده بود، به حدی نینا از این موضوع آزرده بود که نمی‌توانست نفس بکشد، نمی‌توانست سکندری بخورد، حتی نمی‌توانست یک لیوان را بشکند (او می‌دانست، مردیت منتظر است تا اشتباهی از او سر بزند).

او باید خودش را از این جهنم نجات می‌داد. همه چیز تحت تأثیر این اتفاق بود. او نمی‌توانست برای هیچ کس مثمر ثمر باشد، او حتی نمی‌توانست برای خودش کاری انجام دهد.

او می‌دانست که راه فراری نیست، همه روز با خودش کلنجار می‌رفت و سعی می‌کرد که خودش را برای ماندن قانع کند، او نباید فرار می‌کرد حداقل نباید تا قبل از کریسمس خانه را ترک کند اما در ساعت سه بعدازظهر او به طبقه بالا رفت، در را بست و با سیلویا در نیویورک تماس گرفت.

وقتی ناشرش تلفن را برداشت، نینا گفت: «سلام سیلویا.»

«سلام، نینا، مرتب به تو فکر می‌کردم، پدرت چگونه؟»

«او رفت.» نینا سعی می‌کرد احساسش را پنهان کند، اما خیلی سخت بود. به سمت پنجره اتاق کودکی‌اش رفت و به برفی که در حال باریدن بود خیره شد. اواسط بعدازظهر بود اما هوا رو به تاریکی می‌رفت.

«او نه نینا، واقعاً متأسفم.»

«می‌دونم، همه ناراحت هستند. اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟ من می‌خوام برگردم سر کار.»

برای مدت کوتاهی سکوت برقرار شد و سپس سیلویا گفت: «خیلی زود نیست؟»

«نه.»

«مطمئنی؟ شاید بعداً پشیمون شوی، هیچ‌وقت نمی‌تونی زمان رو به عقب برگردونی.»

«باور کن، سیلویا، هیچ‌وقت نمی‌خواهم دوباره توی این موقعیت قرار بگیرم.»

«بسیار خوب، اجازه بده یک نگاهی بکنم، یک نفر را در سیرالئون^{۱۳} لازم دارم.» نینا گفت: «منطقه جنگی عالیه.»

«تو یک مشکل جدی داری. می‌دونستی؟»

او گفت: «می‌دونم.»

آن‌ها چند دقیقه‌ای صحبت کردند و سپس نینا تلفن را قطع کرد. احساس بهتری داشت اما هم‌زمان، در درونش

یک حس بد هم داشت- او به طبقه پایین رفت، مردیت در حال شستن ظرف‌ها بود.

نینا یک حوله برداشت «من می‌خواستم ظرف‌ها رو بشورم.»

«این‌ها ظرف‌های شام و نهار دیروز است، دقیقاً کی می‌خواستی اونا رو بشوری؟»

«اوه، یکم آرام‌تر، این ظرف‌ها...»

«آها فهمیدم، الان می‌خواستی بگی، مردم از گرسنگی می‌میرند و تو باید به این جور مسائل رسیدگی کنی، فهمیدم، تو کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داری، اما من فقط تجارت خانوادگی را اداره می‌کنم، از پدر و مادر مراقبت می‌کنم و ریخت‌وپاش‌های خواهر معروفم را جمع‌وجور می‌کنم.»

«منظورم این نبود.»

مردیت به سمت او برگشت و گفت: «مطمئناً منظورت این نبود.»

نینا احساس کرد که نگاه مردیت او را به صلابه می‌کشد، گویی همه اشتباهاتش آشکار شده بود. «من الان کنار شما هستم، مگه نه؟»

«نه، واقعاً نه.» مردیت کمی از مایع ظرفشویی را برداشت و سینک را که از جنس چینی سفید بود برق انداخت.

نینا به طرف خواهرش رفت و گفت: «واقعاً متأسفم،» این تنها چیزی بود که به ذهنش می‌رسید.

مردیت به او نگاه کرد. پیشانی‌اش را با پشت دستش پاک کرد، ردی از کف روی پیشانی‌اش باقی ماند. «تا کی میمونی؟»

«خیلی نمی‌مونم، شرایط در سیرالئون...»

«به خاطر خدا دست‌بردار، تو داری فرار می‌کنی.» سرانجام مردیت لبخند زد و گفت: «به خدا اگه می‌تونستم منم همین کار رو می‌کردم.»

نینا هیچ‌وقت این‌قدر درباره خودش احساس بد نداشت. درسته، او داشت فرار می‌کرد، از مادر یخی، از این خانه خالی، از یک خواهر همه‌فن‌حریف اما شکننده و از همه خاطراتی که در این خانه داشت؛ شاید بیشتر از همه نگران خواهرش بود با خودش فکر می‌کرد این خودخواهی او چقدر بار سنگینی روی دوش خواهرش می‌گذارد. او آن‌قدر از خود گذشته نبود که بخواهد اینجا بماند و به قولی که به پدر داده بود عمل کند. «تکلیف خاکستر بابا چی میشه؟»

«مامان می‌خواد روز تولد پدر در ماه می خاکستر رو پخش کنیم، زمانی که زمین یخ‌زده نیست.»

«برای این مراسم برمی‌گردم.»

مردیت گفت: «دو بار در یک سال؟»

نینا به مردیت نگاه کرد و گفت: «امسال سال خاصی است.»

برای یک لحظه، مردیت احساس کرد که بنبند وجودش در حال از هم گسستن است، او می‌خواست همه‌چیز را رها کند و گریه کند. اما این نینا بود که شروع به گریستن کرد.

سپس مردیت گفت: «از بچه‌ها حتماً خداحافظی کن، می‌دونی که تو رو خیلی تحسین می‌کنند، براشون مثل بت می‌مونی.»

«حتماً.»

مردیت سرش را تکان داد و چشمانش را محکم پاک کرد. «باید برگردم سرکار، فقط یک ساعت وقت دارم. قبل از اینکه برم، خونه را جارو می‌کنم.» نینا می‌خواست بگوید که من این کار را انجام می‌دهم - برای آخرین بار تلاش

کرد-اما حالا که تصمیم گرفته بود خانه را ترک کند، به مانند یک اسب با اصیل بود که روی خط شروع ایستاده است و همه هدفش دویدن است. «من باید وسایلم رو جمع کنم.»

آخر شب، وقتی نینا وسایل ناچیزش را داخل کوله‌پشتی چید و آن را داخل ماشین کرایه‌ای قرار داد، سرانجام سراغ مادرش رفت.

مادر خودش را در یک پتو پوشانده بود و جلوی آتش نشسته بود.

بدون اینکه به نینا نگاه کند گفت: «پس داری میری.»

«ناشرم به من زنگ زد، اونا به من نیاز دارند. اتفاقی که در سیرالئون رخ می‌ده وحشتناکه.» نینا جلوی آتشدان شومینه نشست، بدنش در مواجهه با گرمای ناگهانی شروع به لرزیدن کرد. «یکی باید به دنیا نشان بده که چه اتفاقی در حال وقوع است، مردم از گرسنگی می‌میرند و این خیلی اسفناکه.»

«تو فکر می‌کنی که عکس‌های تو این کار رو انجام میدن؟»

نینا سوزش آن حرف‌های گزنده و توهین‌آمیز را احساس کرد. «جنگ چیز وحشتناکی است. خیلی آسان است که اینجا در اتاق گرم‌ونرم بنشینی و کار منو قضاوت کنی؛ اما اگر چیزهایی را که من دیده‌ام می‌دید، احساس متفاوتی

داشتی. تو حتی نمی‌تونی تصور کنی که مردم در دنیا چه رنج‌هایی می‌کشند و اگر کسی این‌ها را نبیند...»

«ما خاکستر پدرت را روز تولدش پخش می‌کنیم چه تو اینجا باشی یا نباشی.»

نینا به آرامی گفت: «پدر درک می‌کنه» و غم دوباره وجودش را فرا گرفت.

«خدا حافظ و کریسمس مبارک.»

بعد از این مکالمه ناخوشایند، نینا بلیه نوچی را ترک کرد. روی ایوان خانه ایستاد و دهکده را نگاه کرد و بارش برف را به تماشا ایستاد. چشم‌های ریزبین و دقیق نینا همه جزئیات را به خاطر سپرد. سی‌ونه ساعت بعد، تنها چیزی که از آسمان می‌بارید و بر روی شانه‌های نینا می‌نشست گرد و خاک بود. او سعی می‌کرد خاطره این لحظه را ثبت کند، زیرا به محض رسیدن به سیرالئون، تصویر این مکان هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد تا جایی که دیگر اثری از این تصویر باقی نمی‌ماند، همچون استخوان‌هایی که زیر آفتاب سوزان رنگ می‌بازند. خانواده‌اش و به‌خصوص مادرش به خاطره‌های پر رمز و رازی تبدیل می‌شوند که فقط از راه دور می‌توانست به آن‌ها عشق بورزد.

یک هفته از مرگ پدر می‌گذشت و مردیت به‌سختی خودش را جمع‌وجور کرده بود. برنامه روزانه‌اش مانند یک رباط در حال آموزش سخت و فشرده بود.

غم به مانند یک وردست همیشه در کنارش بود. او احساس می‌کرد که غم به مانند یک سایه او را تعقیب می‌کند. می‌دانست که اگر فقط یک‌بار آن تاریکی را لمس کند و با اشتیاق آن را در آغوش گیرد برای همیشه در میان آن گم می‌شود.

پس فقط باید به راهش ادامه می‌داد و به انجام کارهایش می‌پرداخت.

بی‌شک، مراسم کریسمس و سال نو یک مصیبت به‌تمام معنا بود. علی‌رغم اینکه او اصرار داشت همه سنت‌ها اجرا شود، بازهم اوضاع چندان تغییری نکرد. پختن بوقلمون و پرداختن به همه جزییات شب کریسمس و سال نو فقط باعث شد که سر میز شام، جای خالی پدر بیشتر احساس شود.

اما جف اصلاً نمی‌توانست او را درک کند، او مدام اصرار داشت که اگر مردیت گریه کند حالش بهتر می‌شود. گویی چند قطره اشک می‌تواند این غم بزرگ را تسلی دهد.

این مسخره بود، او می دانست که گریه کردن کمکی نمی کند؛ زیرا او در خواب گریه کرده بود. چه شب‌هایی که از خواب بیدار شده بود و متوجه شده بود که گونه‌هایش خیس بود؛ اما حالش اصلاً بهتر نشد. درست است که صحبت کردن به او کمک نمی کرد؛ اما سرکوب این غم باعث می شد حس بدتری داشته باشد.

پس او خودش را در کارهایش غرق کرد. کارهای خانه را با شور و شوق و درحالی که لبخند به لب داشت انجام می داد. وقتی که بچه‌ها به مدرسه بازگشتند، او متوجه شد که چقدر از تظاهر کردن خسته شده است، از اینکه وانمود کند زندگی روبه روال است. بی‌تردید، وانمود کردن به او کمک نمی کرد، اما از زمان خاک‌سپاری، دیگر نمی توانست شب‌ها بخوابد. او و جف نمی توانستند موضوعی برای صحبت کردن بیابند.

او سعی می کرد که به جف توضیح دهد چقدر احساس سردی و کرختی می کند اما او درک نمی کرد. جف فکر می کرد که او باید خودش را خالی کند.

مردیت به اندازه کافی سعی نمی کرد با او صحبت کند. گاهی اوقات، شاید در طول روز فقط یک‌بار برای هم سر تکان می دادند. مردیت باید بیشتر تلاش می کرد.

او فنجان قهوه را با آب شست و آن را روی سبد آشپزخانه گذاشت؛ و به اتاق کار طبقه پایین رفت، جایی که جف در آنجا کتاب می نوشت. به آرامی به در ضربه زد و خودش در را باز کرد.

جف پشت میز کارش نشسته بود- میزی که حداقل یک دهه پیش خریده بودند - این اتاق را برای نویسندگی در نظر گرفتند و با عشق بازی کردن آن را غسل تعمید دادند.

روزی یک نویسنده بزرگ می‌شوی. یک ریموند چندلر^{۱۴} جدید.

مردیت با یادآوری خاطرات لبخند زد. از اینکه می‌دید، رؤیاهای مشترکشان جایی در این مسیر از هم جدا شده و راه جداگانه‌ای در پیش گرفته، غمگین می‌شد.

درحالی که به چارچوب در تکیه داده بود، پرسید: «کتاب چطور پیش میره؟»

«فوق‌العاده است، هفته‌ها بود که چیزی در این مورد از من نپرسیده بودی.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

مردیت اخم کرد، او واقعاً نوشته‌های شوهرش را دوست داشت. در اولین روزهای ازدواجشان، زمانی که جف با روزنامه‌نگاران سروکله می‌زد، این مردیت بود که نوشته‌های او را لغت به لغت می‌خواند. حتی چند سال پیش، وقتی

جف برای اولین بار جرأت کرد در عرصه قصه‌نویسی قدم بگذارد، مردیت اولین و بهترین منتقد او بود. حداقل، این چیزی بود که جف ادعا می‌کرد.

آن کتاب هرگز به هیچ ناشری فروخته نشد، اما مردیت با همه قلب و احساسش به آن کتاب و شوهرش ایمان داشت.

او خوشحال بود که سرانجام همسرش، شروع به نگارش کتاب دیگری کرده است. آیا تا به حال، خوشحالی‌اش را به او ابراز کرده بود. او گفت: «جف، واقعاً متأسفم. این اواخر، خیلی درگیر بودم. امکان داره کتابو تا جایی که نوشتی بخونم؟»

«البته.»

مردیت متوجه شد به راحتی می‌تواند لبخند را روی لبان او بنشانند. او احساس گناه می‌کرد. مردیت می‌خواست خم شود و او را ببوسد. پیش‌تر، بوسیدن جف به آسانی نفس کشیدن بود اما اکنون، گویی از این کار شرم داشت. او با خودش گفت، باید خواندن کتاب جف را به کارهای لیست اضافه کنم.

جف به صندلی‌اش تکیه داد و به زحمت لبخند زد. بیست سال زندگی مشترک به او امکان می‌داد که متوجه شود چقدر شوهرش آسیب‌پذیر است. «بیا امشب بیرون شام بخوریم، سینما بریم. تو به استراحت نیاز داری.»

«شاید فردا شب، امشب باید صورت حساب‌های مامان رو پرداخت کنم.»

«مردیت داری خودتو هلاک می‌کنی.»

مردیت از چنین حرف‌های مسخره‌ای متنفر بود. دقیقاً چه چیزی قرار بود متوقف شود؟ شغلش؟ مراقبت از مادرش؟ کارهای خانه: «فقط چند هفته از فوت بابا گذشته، یک کمی به من فرصت بده، باید بتونم با خودم کنار بیام.»

«به شرطی که خودت هم به خودت سخت نگیری؟»

او نمی‌دانست منظور جف چیست، اما در حال حاضر برایش چندان اهمیت نداشت. «من باید برم، شب می‌بینمت،» خم شد و شانه جف را به آرامی نوازش زد. سگ‌ها را در قسمتی از حیاط که حفاظ داشت رها کرد و سپس به خانه والدینش رفت.

خانه مادرش.

غم با نیشگون‌های به او یادآور شد که آنجا فقط خانه مادرش است.

وقتی وارد خانه شد، در را بست و مادرش را صدا کرد.

هیچ جوابی نشنید، البته خیلی هم تعجب برانگیز نبود.

مادرش در اتاق پذیرایی رسمی که به ندرت استفاده می شد، نشسته بود و به زبان روسی با خود نجوا می کرد. همه جواهراتی را که پدر در طول سال ها برایش خریده بود و همچنین جعبه جواهر پرزرق و برقی که دخترانش سال ها پیش به عنوان هدیه کریسمس برایش خریده بودند را روی میزی که مقابلش قرار داشت چیده بود.

مردیت غم را در صورت زیبای مادرش می دید: گونه های مادر بیشتر از هر زمان دیگری فرورفته بود در نتیجه، استخوان های صورتش بیشتر مشهود بود؛ پوست صورتش به حدی رنگ پریده بود که با موهای سپیدش هماهنگ شده بود. تنها این چشمان آبی اش بود که هویت او را قابل تشخیص می کرد.

مردیت بالای سرش آمد و گفت: «سلام مامان. چی کار می کنی؟»

«این جواهرات منه، نمی دونم پروانه رو کجا گذاشتم.»

«جایی می خواستی بری؟»

نگاه مادر برافروخته بود، وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد، مردیت می توانست سردرگمی را در آن چشمان آبی فیروزه ای ببیند. «ما می تونیم اینا رو بفروشیم.»

«اونا به زودی دیگه به ما پول نمیدن، حالا می بینی.»

مردیت خم شد و همه جواهرات بدلی را جمع کرد و گفت: «این جواهرات ارزش مادی چندانی ندارن. هدیه های پدر بیشتر ارزش معنوی داشتن تا اینکه از نظر مالی گرون قیمت باشه. نگران صورت حساب ها نباش. من اونا رو پرداخت می کنم.»

«تو؟»

مردیت به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد، درنهایت تعجب، او به راحتی اجازه داد که مردیت او را تا پله ها همراهی کند.

«جای پروانه امنه؟»

مردیت گفت: «مامان، همه چیز در آرامش است» و به مادرش کمک کرد تا به تخت خواب برود.

مادر با آه گفت: «خدایا متشکرم.» و چشمانش را بست.

مردیت برای مدت طولانی آنجا ایستاد و به مادرش که خوابیده بود، خیره. او دستش را جلو برد و پیشانی مادرش را

لمس کرد (داغ نبود.) او به آرامی موهای مادرش را از روی چشمانش کنار زد.

وقتی مطمئن شد که مادرش به خواب عمیق فرو رفته است، به طبقه پایین رفت و با دفتر کارش تماس گرفت.

دیزی با اولین بوق، گوشی را برداشت. «دفتر مردیت وایتسون کوپر، بفرمایید.»

مردیت درحالی که هنوز اخم کرده بود، گفت: «سلام دیزی، امروز از بلیه نوچی به کارها رسیدگی می‌کنم، رفتار مادرم کمی عجیبه.»

«غم و ناراحتی آدمو نابود می‌کنه.»

مردیت گفت: «درسته.» و به اشک‌هایی فکر کرد که همیشه وقتی از خواب بیدار می‌شد، گونه‌هایش را خیس کرده بود. دیروز او به حدی خسته بود که به جای شیر سویا، آب‌پرتقال را با قهوه مخلوط کرد. ویی آنکه متوجه شود نیمی از آن را نوشید. «بله غم انسان رو نابود می‌کنه.»

اگر مردیت به همین منوال پیش می‌رفت، بی‌شک، به‌زودی از پا می‌افتاد. او می‌دانست که جف از دستش خسته و حتی عصبانی است. گاهی اوقات، به او پیشنهاد می‌داد یک پرستار استخدام کنند تا از مادر پرستاری کند، یا حداقل به او اجازه دهد که در کارها کمک کند؛ یا حداقل، کمی هم به او توجه کند. اما مردیت، چطور می‌توانست میان

این‌همه کار، به خوش‌گذرانی فکر کند. او سعی کرد که یک خدمتکار برای مادرش استخدام کند، اما این موضوع به یک دردسر تبدیل شد. زن بیچاره بعد از یک هفته کار کردن در بلیه نوچی، بدون اطلاع قبلی آنجا را ترک کرد. او گفت که نمی‌تواند این وضعیت تحمل کند زیرا مادر مدام او را تحت نظر دارد و به او هشدار می‌دهد که به هیچ‌چیز دست نزنند.

نینا خانه را ترک کرده بود و خدا می‌داند که کجا رفته بود و مادر هم روزبه‌روز بی‌احساس‌تر و غریبه‌تر می‌شد. مردیت هیچ انتخابی نداشت به‌جز اینکه، خودش به‌تنهایی اوضاع را سروسامان دهد. او به پدرش قول داده بود که از مادر مراقبت کند و به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست او را ناامید کند. پس دست به کار شد و هر کاری که نیاز بود انجام داد. تا زمانی که مشغول کار بود می‌توانست غم درونش را کنترل کند.

کارهای روزمره نوعی رستگاری برای او محسوب می‌شد.

هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد، چهار مایل می‌دوید و برای مادر و شوهرش صبحانه آماده می‌کرد و سر کار می‌رفت؛ ساعت هشت صبح پشت میز می‌نشست و مشغول کار می‌شد. ظهر، به بلیه نوچی بازمی‌گشت تا به مادرش سر بزند، بعضی از صورت‌حساب‌ها را پرداخت کند و خانه را کمی مرتب کند. سپس به سر کار بازمی‌گشت تا ساعت شش بعدازظهر کار می‌کرد و در مسیر بازگشت به خانه خریدهای خانه را انجام می‌داد. تا ساعت هشت، در خانه مادرش می‌ماند؛ و اگر مادرش غیرعادی رفتار نمی‌کرد تا ساعت هشت ونیم خودش را به خانه می‌رساند و

با کمک جف چیزی برای شام درست می‌کردند. بدون وقفه، هر شب، ساعت نه شب روی مبل خوابش می‌برد و ساعت سه صبح از خواب بلند می‌شد. تنها بخش خوب این برنامه روزانه مسخره این بود که او می‌توانست به علت اختلاف ساعت، صبح زود به مدی زنگ بزند و با او صحبت کند. تنها شنیدن صدای دخترهایش بود که او را آماده یک روز دیگر می‌کرد.

هنوز ظهر نشده بود اما او به حدی خسته بود که شماره داخلی دیزی را فشرد و گفت: «برای ناهار به خونه می‌رم و یک ساعت دیگه برمی‌گردم، می‌تونی در این اثنا گزارشات را برای هکتور بفرستی و به شرکت ED یادآوری کنی که اطلاعات مربوط به انگورها را برای من بفرستند.»

در اتاقش باز شد و دیزی درحالی که در را پشت سرش می‌بست گفت: «من نگران هستم.»

مردیت تحت تأثیر قرار گرفت، گفت «دیزی متشکرم، اما من خوبم.»

«تو خیلی کار می‌کنی و پدرت اینو نمی‌خواست.»

«می‌دونم، دیزی، ممنون.»

برف دوباره در حال باریدن بود و محوطه پارکینگ پوشیده از گل بود البته جاده هم بهتر از محوطه پارکینگ نبود.

او تا خانه مادرش به آرامی رانندگی کرد، ماشین را پارک کرد و به داخل خانه رفت. در ورودی خانه، کتش را درآورد و آن را آویزان کرد و مادرش را صدا کرد اما هیچ جوابی نشنید.

او داخل یخچال را نگاه کرد و پیراشکی‌هایی را که شب گذشته یخ‌زدایی کرده بود و همچنین ظرف سوپ عدس را برداشت. پیراشکی‌ها را داخل ماکروبو گرم کرد. او می‌خواست به طبقه بالا برود که ناگهان، یک سایه تاریک داخل باغ زمستانی دید.

با خودش گفت، این کارها دیگه قدیمی شده.

او کتش را برداشت، برف همچنان در حال باریدن بود، او با زحمت و کشان‌کشان به سمت مادر رفت «مامان.» در صدایش عصبانیت موج می‌زد و قادر نبود عصبانیتش را کنترل کند: «دیگه باید این عادت کنار بذاری. بیا داخل. من برات پیراشکی و سوپ درست کردم.»

«از کمر بند؟»

مردیت سرش را تکان داد و گفت: «منظورت هر کوفتی که هست مهم نیست، فقط بیا بریم داخل.» او به مادرش کمک کرد از جایش برخیزد، پاهایش طبق معمول برهنه بود و از سرما کبود شده بود، او را به داخل آشپزخانه برد، دورش یک پتوی بزرگ پیچید و او را پشت میز آشپزخانه نشاند. «حالت خوبه؟»

مادر گفت: «الگا^{۱۵}، تو نباید نگران من باشی، بهتره از شیرمون مراقبت کنی.»

«مامان، این منم، مردیت.»

او گفت: «مردیت،» گویی سعی داشت این نام را به خاطر بیاورد.

مردیت اخم کرد، اختلال حواس مادرش منطقی نبود. این یک غم معمولی نبود. مشکلی وجود داشت. «مامان، زود باش، فکر می‌کنم باید دکتر برن^{۱۶} را ببینیم.»

«چی رو باید بفروشیم؟»

مردیت آهی کشید و بشقاب پیراشکی را از ماکرویو بیرون آورد. او پیراشکی‌ها را داخل یک بشقاب خنک‌تر قرار داد و آن را جلوی مادرش گذاشت. «خیلی داغه، مراقب باش، من میرم لباس‌هایت را بیاورم و به دکتر زنگ بزنم، همین جا باش، بسیار خوب؟»

درحالی‌که مادرش در آشپزخانه نشسته بود، او به طبقه بالا رفت تا لباس‌های او را بیاورد، به دیزی زنگ زد و از او خواست تا یک‌وقت فوری از دکتر برن بگیرد. سپس او لباس‌ها را برداشت و به طبقه پایین رفت و به مادرش کمک کرد تا لباس‌هایش را بپوشد.

مردیت گفت: «همه غذا تو خوردی، عجیبه، اما، خیلی خوبه.» او به مادرش کمک کرد تا ژاکت، جوراب و

چکمه‌هایش را بپوشد. کتش را پوشید و گفت: «من ماشین را گرم می‌کنم.»

وقتی او به داخل خانه بازگشت، مادرش دکمه‌های کتش را بالا و پایین بسته بود و در مقابل ورودی در ایستاده بود.

«مامان، دکمه‌ها رو باید این‌طوری ببندی.» سپس دکمه‌ها را باز کرد و دوباره بست. وقتی بستن دکمه‌ها را تمام کرد متوجه شد که کت گرم است.

دستش را داخل جیب کت برد، پیراشکی‌ها داخل جیب کت بودند، آن‌ها هنوز داغ بودند و داخل یک دستمال کاغذی چرب پیچیده شده بود. «این دیگه چه کوفتی؟»

مادر گفت: «این‌ها برای آنیا است.»

مردیت درحالی‌که اخم کرده بود گفت: «می‌دونم، این‌ها برای تو است، من این‌ها را همین‌جا می‌گذارم، بسیار خوب؟» و همه پیراشکی‌ها را داخل یک ظرف سرامیکی که روی میز قرار داشت گذاشت.

او مادرش را به داخل اتومبیل برد.

«مامان، فقط تکیه بده و بخواب، تو باید خسته باشی.» او ماشین را روشن کرد و به طرف شهر رفت، ماشین را در یک سراسیمگی، روبه روی یک ساختمان پزشکان با نمای آجری پارک کرد.

داخل مطب، جرجیا ادوارد^{۱۷} پشت میز کارش نشسته بود او هنوز هم مثل همان روزهایی که در دبیرستان کشمیر در گروه دختران چیر لیدر بود. زیبا و سرزنده بود؛ و درحالی که لبخند می زد گفت: «هی، مردیت.»

«سلام، جرجیا، می خواستم بدونم دیزی برای مامانم وقت گرفت؟»

«تو که جیمی را می شناسی، او هر کاری برای وایتسون ها انجام میدهد، مادرتو به اتاق معاینه E ببر.»

وقتی به اتاق معاینه رسیدند، به نظر می رسید که مادرش متوجه شد آن ها کجا هستند، او درحالی که سعی داشت بازویش را رها کند گفت: «این مسخره است.»

مردیت گفت: «این کارا فایده ای نداره، من حرفتو گوش نمی کنم. ما باید دکتر را ببینیم.»

مادرش کمرش را صاف کرد، صورتش را بالا گرفت و باعجله وارد اولین اتاق معاینه شد و روی تنها صندلی اتاق نشست.

مردیت وارد اتاق شد و در را بست.

چند دقیق بعد، دکتر جیمز برن درحالی که، لبخند بر لب داشت وارد اتاق شد. سرش مانند یک توپ اسنوکر تاس بود و چشمان مهربانش خاکستری بود، او خاطره پدر را برایش زنده می کرد.

آن ها برای سال ها، با هم گلف بازی می کردند. پدر جیم، یکی از بهترین دوستان پدرش بود. او مردیت را محکم در آغوش گرفت. هم آغوشی آن ها، یک غم مشترک داشت و سکوتی که می شد این گونه تعبیر کرد: من هم دلم برایش تنگ شده.

او چند قدم به عقب برداشت و گفت: «آنها امروز حالت چگونه؟»

«جیمز، من خوبم، متشکرم، مردیت همیشه مضطربه، خودت که می شناسیش.»

او پرسید: «می تونم تو رو معاینه کنم؟»

مادر گفت: «البته، مشکلی نیست، اما نیازی به این کار نیست.»

جیمز درجه حرارت بدن مادر را اندازه گرفت و معاینات مربوط به آنفولانزا را انجام داد، سپس روی نمودار علامت

گذاشت و از مادر پرسید: «آنها، امروز چه روزیه؟»

«سی و یکم ژانویه دو هزار و یک» نگاهش محکم و قاطع بود. «امروز چهارشنبه است، ما یک رئیس‌جمهور جدید داریم، جرج بوش جوان و المپیک زمستانی در پایتخت ایالت در حال برگزاری است.»

دکتر برن مکث کرد و پرسید: «آنها، واقعاً حالت چگونه؟»

«قلبم می‌تپه، نفس می‌کشم، می‌خوابم و از خواب بیدار می‌شم.»

او با مهربانی گفت: «شاید بهتر باشه با یکی حرف بزنی.»

«کی؟»

«کسی که بتونه به تو کمک کنه تا درباره این غم صحبت کنی.»

«مرگ چیزی نیست که بتونی درباره‌ش صحبت کنی. شما آمریکایی‌ها فکر می‌کنید حرف زدن می‌تونه چیزی را تغییر بده؛ اما این درست نیست.»

او به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

«شاید دخترم به کمک نیاز داشته باشه.»

او درحالی که روی نمودار نقاط بیشتری را علامت گذاری می کرد گفت: «بسیار خوب، پس تا زمانی که من با او صحبت می کنم، بیرون منتظر باش.»

مادر بلافاصله، اتاق را ترک کرد.

به محض اینکه، او اتاق را ترک کرد مردیت گفت: «اون یک مشکلی داره، اون خیلی نگران و سردرگم است، خیلی کم می خوابه. امروز ناهارش را در جیش گذاشته بود و در مورد خودش به عنوان سوم شخص صحبت می کرد، او مدام نگران یک شیر است و به من میگه الگا. من فکر می کنم، او زندگی واقعی را با داستان های خیالی اشتباه گرفته، دیشب شنیدم که یکی از این داستان ها رو برای خودش تعریف می کرد... انگاری بابا کنارش نشسته بود و به داستانش گوش می کرد.»

«همان طور که می دونی اون همیشه توی زمستون دچار افسردگی میشه.»

«اما این بار فرق داره، یک مشکلی وجود داره، ممکنه دچار آلزایمر شده باشه؟»

«مردیت، به نظرم حافظه اش مشکلی نداره.»

«اما...»

«اون فقط داره عزاداری می‌کنه، یه کمی به او فرصت بده.»

«اما-»

«نمیشه به‌صورت منطقی با این مسئله برخورد کرد، اونا برای پنج دهه با هم زندگی کردند و حالا او تنها است. فقط به حرف‌هایش گوش بده، اگر برایت امکان دارد، با او حرف بزن، اجازه نده که زمان زیادی را در تنهایی سپری کنه.»

«جیم، باور کن که مادر من همیشه تنهاست، من کنارش باشم و یا نباشم فرقی برای اون نداره.»

«پس با هم تنها باشید.»

مردیت گفت: «بله، درسته، ممنونم که اونو ویزیت کردی، من باید مامانو به خونه ببرم و به سر کار برگردم، ساعت دو و پنجاه دقیقه، جلسه دارم.»

«شاید بهتر باشد که یکم سرعت زندگی را کم کنی، اگر نیاز داری می‌تونم چند تا قرص خواب برات بنویسم.»

ای کاش می‌توانست هر بار که کسی-به‌خصوص همسرش- او را در این مورد نصیحت می‌کرد ده دلار کنار بگذارد در این صورت، او هم‌اکنون یک زن ثروتمند بود که در یکی از ساحل‌های مکزیک دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت. مردیت گفت: «حتماً، جیم، هر وقت از کنار یک گل رز گذشتم مکث می‌کنم و اونو بو می‌کنم.»

از وقتی نینا ایالت واشنگتن را ترک کرده بود، بیشتر از یک ماه می‌گذشت. در یک روز گرم و آفتابی، او در میان موجی از پناهندگان گرسنه و ناامید ایستاده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، مردم جلوی چادرهای کثیف و کهنه ایستاده بودند. شرایط آن‌ها بحرانی بود. بسیاری از آن‌ها در حالی به کمپ آمده بودند که خونریزی می‌کردند، مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند و یا به آن‌ها تجاوز شده بود اما صبر و خویشتن‌داری آن‌ها فوق‌العاده بود. گرما و گردوخاک بیداد می‌کرد. آن‌ها برای یک سطل آب مایل‌ها پیاده‌روی می‌کردند و ساعت‌ها منتظر می‌ماندند تا بتوانند یک کیسه برنج از صلیب سرخ دریافت کنند؛ اما هنوز هم بچه‌ها در این زمین‌های خاکی بازی می‌کردند و هرازگاهی، در میان گریه و فغان صدای خنده هم به گوش می‌رسید.

نینا هم به مانند سایرین کثیف، گرسنه و خسته بود. دو هفته بود که در این کمپ زندگی می‌کرد. قبل از آن هم در سیرالئون بود و برای اینکه گلوله به او اصابت نکند یا مورد تجاوز قرار نگیرد مدام خودش را پنهان می‌کرد یا به گوشه‌ای می‌خزید.

او روی زمین کثیف، خشک و خاک قرمز رنگ چمباتمه زده بود. ترکیبی از صدای حشرات و دستگاه‌هایی که در دور

دستها کار می کردند کمپ را فراگرفته بود. در سمت چپ، یک پرچم پزشکی پاره روی چادر ارتش تکان می خورد. صدها انسان مجروح با بردباری در صف ایستاده بودند تا خدمات پزشکی دریافت کنند.

در مقابل او یک پیرمرد فرتوت درحالی که نیمی از بدنش از چادر بیرون زده بود روی بازوهای همسرش ولو شده بود. آن مرد اخیراً یکی از پاهایش را از دست داده بود، از زیر پتویی که او را در آن پیچیده بودند، خون چکه می کرد. ساعت ها بود که به همسرش تکیه داده بود. بی شک بدن نحیف و لاغر آن زن به سختی می توانست تکیه گاه او باشد. زن آخرین قطرات آب باارزش داخل ظرف را به داخل دهان شوهرش ریخت.

نینا روی لنز دوربینش را پوشاند و از جایش برخاست، به کمپ نگاه کرد، احساس خستگی می کرد این حس برایش جدید بود. برای اولین بار در دوران حرفه ای اش نمی توانست این ترازوی را تحمل کند. هیچ چیز بدتر از قبل نبود. او قبلاً هم این شرایط را تجربه کرده بود، اما غم از دست دادن پدرش آن قدر بزرگ بود که اجازه نمی داد روی صحنه ها متمرکز شود.

مردم اغلب تصور می‌کنند که عکاسی شغلی است که باید در یک مکان حضور داشته باشی، گویی عکاس یک دوربین عکاسی اتوماتیک است؛ اما حقیقت این است که عکاسی با هویت، تفکرات و احساسات عکاس در ارتباط است. درواقع، باید با همه توان تمرکز کنی تا بتوانی عمق درد یک تراژدی را به تصویر بکشی.

باید با صد در صد وجودت در یک لحظه حضور داشته باشی تا بتوانی روح لحظه را ثبت کنی.

او کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و تلفن ماهواره‌ای را از کیفش را بیرون آورد. تا جایی که جرأت داشت به سمت شرق حرکت کرد، تجهیزات را نصب کرد، ماهواره را در مکان مناسب قرار داد و به دنی تلفن کرد.

به محض اینکه صدای دنی را شنید احساس کرد که چیزی در وجودش آرام گرفت. او داد می‌زد تا دنی بتواند در میان این همه پارازیت صدای او را بشنود.

«نینای عزیزم، فکر کردم منو فراموش کردی، کجایی؟»

او با شنیدن این حرف، اخم کرد: «گینه^{۱۸} هستم، تو کجا هستی؟»

«زامبیا^{۱۹}.»

نینا گفت: «خیلی خسته‌ام،» خودش هم از این جمله متعجب بود. هرگز به خاطر نمی‌آورد که این جمله را قبلاً گفته باشد، حداقل، نه وقتی که مشغول کار بود.

«تا چهارشنبه می‌تونم خودمو به جزیره منمبا^{۲۰} برسونم.»

«سرزمین آب‌های آبی و شن‌های سفید. منتظر باش.»

نینا تلفن را قطع کرد و گوشی را در کیفش گذاشت، او بند کیف را روی شانه‌اش انداخت و به داخل کمپ بازگشت. تعدادی از کامیون‌های صلیب سرخ به‌تازگی رسیده بودند و مردم برای گرفتن غذا تجمع کرده بودند و یک آشوب و بی‌نظمی به پا شده بود. او از کنار دو زن که یک بسته کمک‌های صلیب سرخ را حمل می‌کردند، عبور کرد و وارد چادری شد که در این چند هفته در آن اقامت داشت و عکس می‌گرفت.

مردی که بانداژ خونی داشت مرده بود، زن هنوز کنارش نشسته بود و او را روی بازویش تکان می‌داد و برایش آواز می‌خواند

نینا مکث کرد و یک عکس گرفت، لنز دوربین هیچ محافظی نداشت، وقتی دوربین را از مقابل چشمانش دور کرد متوجه شد که اشک از چشمانش سرازیر شده است.

نینا درحالی که، روی صندلی راحت و دارای تهویه یک ماشین اس یو وی نشسته بود، از پنجره به مناظر کشور زنگبار نگاه می کرد خیابان های باریک و پرپیچ و خم که مردم در آن می لولیدند، زنانی که پوشیه زده بودند و عبا های بلند به تن داشتند. دانش آموزانی که یونیفرم هایی به رنگ آبی و سفید پوشیده بودند، مردانی که به صورت گروهی گوشه خیابان ایستاده بودند. در کنار جاده، دست فروشان سعی می کردند که چیزی بفروشند، میوه و سبزیجات، کفش های تنیس و حتی تی شرت هایی که دست دوم بودند. در جنگلی که پشت جاده قرار داشت، زن ها درحالی که کودکان را در آغوش داشتند یا به پشت بسته بودند، مشغول چیدن میخک بودند، گیاهی که به رنگ دارچین است و در حاشیه جاده می روید و در برابر آفتاب سوزان پرمرده می شود.

سرانجام، تاکسی به سمت چپ پیچید و وارد جاده اصلی شد، این جاده، در انتها به یک ساحل ختم می شد، نینا از ترس جاناش دستگیره در را گرفت، جاده پر از مرجان بود، گویی در یک جزیره بودند و لاستیک های ماشین هر لحظه امکان داشت پنچر شود. سرعت آن ها کم بود؛ آن ها از کنار روستاهایی می گذشتند که در میان ناکجا آباد ساخته شده بودند، گله های آن ها در آغل های موقت نگهداری می شد و زن ها درحالی که لباس ها و پوشیه های رنگی به تن داشتند در حال جمع آوری چوب بودند، بچه ها در کنار چاه تلمبه می زدند تا از چاه آب بکشند. خانه ها تاریک و کوچک بود و از چیزهای دم دستی مانند چوب، گل یا تکه های مرجانی ساخته شده بودند. خلاصه، همه چیز با لایه ای از خاک قرمز پوشیده شده بود.

ساحل در انتهای جاده واقع شده بود و پر از شور زندگی بود. درحالی که مردان سعی می کردند تور ماهیگیری خود

را در ساحل شنی پهن کنند، قایق‌های چوبی روی قسمت کم‌عمق آب، بالا و پایین می‌رفت. پسری که لباس‌های کهنه و مندرس به تن داشت کنار ساحل قدم می‌زد و امیدوار بود بتواند در ازای دریافت چند دلار آمریکایی از توریست‌ها عکس بگیرد.

به‌محض اینکه، نینا سوار قایق موتوری سفید و گران‌قیمت شد، متوجه شد که چقدر تحت‌فشار بوده است. گویی، بغضی که راه گلویش را بسته بود به‌یک‌باره، او را رها کرد. نسیم دریا را روی صورت کثیفش حس می‌کرد و همین‌طور که موتور سرعت می‌گرفت باد در میان گره‌های مویش می‌پیچید. او هوای شور دریا را به داخل ریه‌هایش می‌فرستاد و علی‌رغم درد بزرگی که در سینه داشت اما احساس خوشبختی می‌کرد. او می‌توانست هر زمان که اراده کند از مکان‌های زجرآور فاصله بگیرد، با یک تلفن آینده‌اش را تغییر دهد و بلیت هواپیما بگیرد.

جزیره خصوصی منمبا یک جزیره مرجانی حلقوی شکل است که در مجمع‌الجزایر زنگبار واقع شده است. وقتی او به مقصد رسید، مدیریت جزیره- زولاتان^{۲۲} با یک گیلان آب انگور سفید و یک دستمال مرطوب به استقبال آمد. به‌محض دیدن نینا، صورت زیبا و تیره‌اش لبخند زد. «خوشحالم که شما را می‌بینم.»

او از قایق بیرون پرید و به سمت آب‌های گرم به راه افتاد. قبل از حرکت، اطمینان حاصل کرد که ملزومات عکس‌برداری را بالای سرش نگه‌داشته است. «متشکرم، زولاتان، من هم خوشحالم که اینجا هستم.» او نوشیدنی را از دست زولاتان گرفت. «دنی اینجا است؟»

«او در اتاق شماره هفت است.»

او بند کیف دوربین و کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت پایین ساحل به راه افتاد. شن‌ها به سپیدی مرجان‌ها بودند و آب دریا طیف زیبایی از رنگ لاجوردی بود. دقیقاً رنگ چشمان مادرش.

نه کلبه کاهگلی در جزیره وجود داشت، بعضی از این کلبه‌ها سقف پوشالی داشتند و برخی دیگر دیوار نداشتند و فقط یک پوشش گیاهی بسیار متراکم آن‌ها را از دید پنهان کرده بود. میهمانان فقط در زمان صرف شام و تماشای غروب آفتاب یکدیگر را ملاقات می‌کردند. کارکنان، کوکتل‌ها را روی میز مقابل هر کلبه قرار می‌دادند.

نینا بلکه شماره ۷ را که به طرز محتاطانه‌ای روی یکی از صندلی‌های ساحلی نقش بسته بود دید. از روی شن‌های ساحلی به سمت کلبه به راه افتاد. یک جفت آنتلوپ کوچک که به بزرگی یک خرگوش بودند و شاخ‌هایشان به تیزی یک تیشه یخ‌شکن بود کنار ساحل جست‌وخیز می‌کردند، آن‌ها به یک‌باره ناپدید شدند.

قبل از اینکه دنی او را ببیند، او دنی را دید. دنی روی یکی از صندلی‌هایی که با چوب بامبو بافته‌شده بود دراز کشیده بود و پاهایش را به یک میز قهوه‌خوری تکیه داده بود، درحالی‌که نوشیدنی‌اش را مزه مزه می‌کرد مشغول مطالعه بود. نینا به یک نرده چوبی تکیه داد و گفت «درسته که اون آبجو بهترین نوشیدنی توی دنیا نیست، اما فعلاً تنها چیزی است که داری.»

دنی کتاب را روی زمین گذاشت و از جایش برخاست. حتی باوجود اینکه، او یک شلوارک خاکی کهنه به تن داشت و موهای مشک‌اش خیلی بلند شده بود و ته‌ریش داشت اما هنوز هم خوش‌تیپ بود. به سمت نینا رفت، نینا خود را عقب کشید و گفت: «من سرووضع مناسبی ندارم.»

دنی دست‌های چرک او را در دستش گرفت و گفت: «این چیزیه که من در وجودت خیلی دوست دارم.»

نینا گفت: «فراموش کرده بودم که چقدر خوب هستم.»

«ما از عهده انجام خیلی از کارها برمی‌آییم.»

«می‌دونم، اما این کار را خیلی بهتر انجام می‌دهیم.»

بین آن‌ها سکوت برقرار شد، نینا می‌دانست که دنی قصد دارد درباره چیزی صحبت کند که او دوست نداشت بشنود. «من باید از سیلویا می‌شنیدم که پدرت فوت کرده.»

«انتظار داشتی چی کار کنم، به تو زنگ بزنم؟ و با گریه و زاری بهت بگم که پدرم فوت شده؟»

دنی به سمت او رفت.

دستش را روی شانه نینا گذاشت و گفت: «من اهل دوبلین هستم، به خاطر داری؟ من این حسو خیلی خوب می‌شناسم، می‌دونم از دست دادن عزیزان چه حسی داره، نینا، من می‌دونم وقتی عزیزت را از دست می‌دهی چطور این غم به مانند اسید باتری وجودت را می‌سوزونه و نابود می‌کنه. در آفریقا، تو تنها کسی نیستی که یکی از عزیزانت را از دست دادی. این طور نیست؟»

نینا گفت: «دنی چی از من می‌خواهی؟ واقعاً چی می‌خوای؟»

«درباره پدرت با من صحبت کن.»

نینا به او خیره شد، احساسات متناقضی داشت، او می‌خواست که خواسته او را اجابت کند اما از انجامش قاصر بود. غم او جانکاه بود، او می‌ترسید در صورت مواجه با این غم نتواند خودش را از گرداب آن نجات دهد.

«نمی‌دونم، فکر می‌کنم او خورشید زندگی‌ام بود.»

او آرام گفت: «من هم به اندازه اون تو را دوست دارم.»

او می‌دانست که اگر یکی از طرفین عشق، بیشتر عاشق باشد چطور از درون نابود می‌شود. آیا مادر این نوع عشق را در چشمان پدرش دیده بود؟ بله، مطمئناً او این نوع عشق را در چشمان پدرش دیده بود. اگر فقط یک‌بار این رنج

را دیده باشید برای همیشه در خاطر شما می‌ماند. برای نینا عذاب‌آور بود که روزی دنی او را به مانند پدر نگاه کند. دیر یا زود، دنی متوجه می‌شد که او پدرش را عاشقانه دوست داشت، اما بیشتر شبیه مادرش بود.

«آیا ما نمی‌توانیم فقط...؟»

دنی گفت: «شاید، اکنون زمانش فرا نرسیده است.» اما نینا می‌دانست که این بحث به اینجا ختم نمی‌شود.

فکر از دست دادن دنی، نینا را مضطرب می‌کرد، پس نینا همان کاری را کرد که همیشه انجام می‌داد. خود را تسلیم او کرد و او هم مشتاقانه پذیرفت. پس هنوز می‌توانست امیدوار باشد که دنی قلبش برای او می‌تپد.

آسمان به رنگ خاکستری است. ابرهای سیاه پهنه آسمان را پوشانده‌اند. یک مرغ نوروزی^{۲۳} تنها بالای سرش می‌چرخد. او یک دختر کوچک با موهای قهوه‌ای بلند و دم‌اسبی است. زانوهایش خراشیده شده است اما به دنبال پدرش می‌دود. یک کایت روی شن‌های ساحل افتاده و غلت می‌خورد؛ اما قبل از اینکه، او بتواند آن را بگیرد کایت در میان وزش باد دور می‌شود.

با اینکه می‌دانست فاصله پدرش از او خیلی زیاد است و پدر نمی‌تواند صدایش را بشنود، او فریاد می‌زد: «ددی من برگشتم.»

مردیت با ترس و وحشت از خواب بیدار شد، در تختخواب نشست و اطراف را نگاه کرد، او می‌دانست که پدرش اینجا نیست. او باز هم کابوس دیده بود.

او خسته بود و به دلیل اینکه شب گذشته زیر یک پتوی سنگین خوابیده بود بدنش درد می‌کرد. خودش را از دست پتو خلاص کرد، مراقب بود که جف را از خواب بیدار نکند. کنار پنجره رفت، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. بازوهایش را کش و قوس داد و خودش را جمع‌وجور کرد. احساس می‌کرد که روحش از هم‌گسیخته است و هریک از تکه‌های آن شکل زشتی به خود گرفته‌اند، گویی دچار جزام معنوی شده‌اند.

«مری، برگرد توی تخت.»

مردیت بی‌آنکه به عقب نگاه کند گفت: «متأسفم، نمی‌خواستم بیدارت کنم.»

«چرا نمی‌خوابی؟»

ای کاش می‌توانست خودش را در آغوش جف رها کند و زیر پتو بخوابد و اجازه دهد که زندگی بدون او پیش برود. مردیت درحالی‌که به کارهای روزانه خود فکر می‌کرد، گفت: «ای کاش می‌تونستم.» ابتدا باید مالیات‌های سه ماهه اخیر را بررسی می‌کرد و سپس خودش را برای جلسه‌ای که هفته آینده با حسابدارها داشت، آماده می‌کرد.

جف از تخت برخاست و کنار او ایستاد، مردیت سایه نقره‌ای صورت هر دوی‌شان را روی شیشه تاریک پنجره دید.

«مردیت تو از همه چیز و همه کس مراقبت می‌کنی، اما کی باید از تو مراقبت کنه؟»

مردیت به سمت او برگشت و اجازه داد که جف او را در میان بازوانش بگیرد و گفت: «تو این کار را انجام میدی.»

جف با لحن تند گفت: «من؟ من فقط یکی از کارهایی هستم که تو در لیست قرار دادی.» آن‌ها، قبلاً هم در این مورد با هم بحث کرده بودند، شاید اگر هر زمان دیگری بود - مثلاً پارسال و یا هر زمان دیگری - به او می‌گفت که اشتباه می‌کند و او را ناعادلانه قضاوت می‌کند اما حالا، خسته‌تر از آن بود که بتواند به این بحث ادامه دهد.

مردیت گفت: «جف، حالا نه،» این همه چیزی بود که به ذهنش رسید: «من نمی‌تونم این بحث را ادامه دهم.»

«من می‌دونم چقدر ناراحت و غمگینی.»

«معلومه که ناراحتم، پدرم فوت کرده.»

جف به آرامی گفت: «اما این فقط مربوط به مرگ پدرت نیست تو بیش از حد ناراحتی. تو هنوز هم مصمم هستی که توجه مادرت را جلب کنی، درست مانند...»

«انتظار داری چی کار کنم؟ او را نادیده بگیرم، یا شاید انتظار داری از کارم استعفا بدم؟»

جف گفت: «یک مستخدم استخدام کن، برای اون اهمیت نداره که تو کنارش باشی یا نباشی.»

«نمی‌تونم، اون به من اجازه نمی‌ده که کسی را استخدام کنم، در ضمن، من به پدر قول دادم.»

«چرا او باید روح تو را نابود کند، پدرت چنین چیزی می‌خواست؟ اصلاً، هیچ‌وقت به صورتت نگاه کرده؟»

مردیت می‌دانست که حق با جف است. در چنین مواقعی، آرزو می‌کرد ای کاش این همه سال با هم نبودند و او از همه چیز خبر نداشت، اما جف همیشه در کنار او بود، شب نمایش و بسیاری از شب‌های دیگر. او از احساسات مردیت آگاه بود، می‌دانست چه غم بزرگی را در دل پنهان کرده است. مردیت گفت: «این موضوع دیگه حتی به مادرم ارتباطی نداره. تو خبرداری. موضوع خودم هستم. من واقعاً کی هستم؟ موضوع اینه که من نمی‌تونم او را به حال خودش رها کنم.»

«به خاطر داری که پدرت درباره این موضوع نگران بود، او می‌ترسید که خانواده ما بدون وجود او از هم متلاشی بشه، او حق داشت، ما در حال متلاشی شدن هستیم. تو داری داغون میشی، اما اجازه نمیدی کسی بهت کمک کنه.»

«دکتر برن گفت ماما به زودی بهتر میشه. به محض اینکه، حالش بهتر بشه، قول می‌دهم یه پرستار استخدام کنم تا خونه را نظافت کنه و قبض‌ها را پرداخت کنه، بسیار خوب؟»

«قول میدی؟»

جف لب‌های مردیت را به آرامی بوسید و بحث موقتاً تمام شد. مردیت گفت: «برای صبحانه برمی‌گردم، بسیار خوب؟ من برای صبحانه املت و میوه آماده می‌کنم. فقط تو و من.»

با آرامی از کنارش عبور کرد و به دستشویی رفت. در حالی که در را می‌بست، فکر کرد که جف چیزی گفت. او لغت نگران را شنید و در را بست.

در تاریکی کفش‌های ورزشی را پوشید و اتاق خواب را ترک کرد. در طبقه پایین، قوری قهوه را خالی کرد و ریخت و پاش سگ‌ها را جمع و جور کرد و در تاریکی و سرمای صبحگاهی ماه فوریه از خانه خارج شد.

او بیشتر از همیشه به خودش فشار آورد، مصمم بود ذهن آشفته‌اش را آرام کند. خستگی و درد فیزیکی به مراتب راحت‌تر از آشفتگی ذهنی قابل درمان است. در کنارش سگ‌ها جیغ‌های کوتاه می‌کشیدند و با هم‌بازی می‌کردند، گهگاهی، داخل برف‌های عمیق حاشیه جاده می‌رفتند اما دوباره به مسیر اصلی بازمی‌گشتند. وقتی به زمین تنیس رسید و آن را دور زد، خورشید طلوع کرده بود و دهکده با پرتوهای طلایی خورشید زراندود شده بود. دو هفته بود که برف نباریده بود و سطح برف‌های قدیمی، زیر نور رنگ‌پریده خورشید صبحگاهی درخشان و شکننده بود.

او به سمت بلیه نوچی تغییر مسیر داد و روی ایوان خانه مادرش به سگ‌ها غذا داد. این یکی از چندین تغییری بود که در برنامه روزانه مردیت رخ داده بود. او همیشه دو کار را هم‌زمان انجام می‌داد. کفش‌های ورزشی را از پایش درآورد و به سمت آشپزخانه رفت، سماور را روشن کرد و از پله‌ها بالا رفت وقتی در اتاق مادرش را باز کرد. صورتش هنوز قرمز بود و قلبش تند می‌تپید.

تخت خالی بود.

«لعتی.»

مردیت به سمت باغ زمستانی رفت و کنار مادرش نشست، مادرش یک لباس خواب توری پوشیده بود. پدر کریسمس سال گذشته این لباس را به او هدیه کرده بود. او یک پتو پشم بز دور شانه‌اش آویخته بود. لب پایینش به

خاطر گاز گرفتن خونریزی می‌کرد. جوراب‌هایش به خاطر رطوبت و لکه‌های گل‌ولای خاکستری شده بود.

مردیت به خودش جرأت داد، دستش را دراز کرد و دست مادرش را گرفت، اما هیچ لغت مناسبی نیافت تا مناسب این حرکت صمیمانه باشد. «مامان، زود باش، تو باید یک چیزی بخوری.»

«من دیروز غذا خوردم.»

«می‌دونم.» او دست مادرش را گرفت و به او کمک کرد تا از جایش برخیزد. از آنجایی که مدت زیادی بود روی این صندلی فلزی سرد نشسته بود به سختی توانست قامتش را صاف کند، صدای ترق تروق و جیرجیر استخوان‌های مادر شنیده می‌شد.

به محض اینکه، مادرش توانست صاف بایستد، از مردیت فاصله گرفت و از روی سنگفرش‌ها به سمت خانه رفت.

مردیت به او اجازه داد تا به راهش ادامه دهد.

مردیت پشت مادر به آشپزخانه رفت، به جف زنگ زد و گفت که نمی‌تواند برای صبحانه در خانه باشد. «مامان بازهم در باغ بود، فکر کنم بهتره امروز اینجا کارکنم.»

«چه سورپرایز بزرگی.»»

«به خاطر خدا، جف، یک کم انصاف داشته باش.»»

جف تلفن را قطع کرد.

صدای بوق تلفن آزاردهنده بود، در عوض، مردیت به جیلین زنگ زد، آن‌ها خیلی زود به زندگی عادی برگشته بودند، درباره مدرسه، لس‌آنجلس و آب‌وهوا صحبت می‌کردند. مردیت با حیرت به حرف‌های دختر بزرگش گوش می‌کرد. این اواخر هر بار که او به حرف‌های این زن جوان با اعتمادبه‌نفس گوش می‌داد که درباره شیمی، بیولوژی و مدرسه پزشکی صحبت می‌کند، با تعجب از خود می‌پرسد چطور این اتفاق افتاد، چطور او بزرگ شد و مسیر زندگی خودش را در پیش گرفت. گویی همین دیروز بود که جیلین یک دختر تپل بود و بین دندان‌هایش فاصله داشت و می‌توانست همه بعدازظهر به جوانه‌های درخت سیب زل بزند و منتظر شکوفه دادن درخت باشد. «مامی، شکوفه‌ها به‌زودی جوانه می‌زنند، هر لحظه امکان داره گل‌ها ظاهر بشن. می‌تونم پیش پدر بزرگ برم.»»

آموزش رانندگی جیلین فقط ده دقیقه طول کشید. او گفت: «مامان من کتابچه راهنما را خوندم، نیازی نیست دندان‌هایت را به هم فشار بدی، به من اعتماد کن.»»

مردیت گفت: «دوست دارم.» کمی دیر متوجه شد که حرف جیلین را قطع کرده است. او داشت درباره آنزیم‌ها یا

بیماری ابولا صحبت می‌کرد. مردیت خندید، دستش رو شده بود، او اصلاً گوش نمی‌کرد. مردیت گفت: «واقعاً به تو افتخار می‌کنم.»

«فکر می‌کنم با حرفام تو رو به کما فرستادم، این طور نیست»

«نه، فقط یه خواب عمیق بود.»

جیلین خندید. «مامان بسیار خوب، به هر صورت، من باید برم، دوست دارم.»

«من هم دوست دارم، عروسکم»

مردیت وقتی گوشی را قطع کرد، احساس بهتری داشت. در کل، صحبت کردن با دخترها یک داروی خوب برای افسردگی او بود. البته به‌جز مواقعی که، خود این مکالمه‌ها باعث افسردگی می‌شدند.

آن روز او از آشپزخانه مادر به کارهای شرکت رسیدگی کرد؛ علاوه بر پرداخت مالیات‌ها و خواندن گزارشات مربوط به برداشت محصول و بررسی هزینه‌های انبارداری، او مادرش را متقاعد کرد تا غذا بخورد، صورت‌حساب‌ها را پرداخت کرد و لباس‌ها را هم شست.

سرانجام، ساعت هشت شب، وقتی غذا را آماده کرد و در یخچال قرار داد، به اتاق نشیمن رفت.

مادر روی صندلی موردعلاقه پدر نشسته بود و مشغول بافتن یک ژاکت بود. یک آباژور پایه‌بلند در کنار مادرش روشن بود. نوری که به‌صورت مادر می‌تابید صورتش را رؤیایی می‌کرد. در سمت چپ، شمعی که همیشه روی جایگاه مقدس قرار داشت پت‌پت می‌کرد و دودش به‌صورت مارپیچی بالا می‌رفت.

چشم‌های مادر بسته بود، انگشتانش مشغول بافتن بود و مژه‌هایش روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش سایه انداخته بود، نگاهی به طرز خوف‌انگیزی غمگین بود.

مردیت درحالی‌که سعی می‌کرد خستگی و بی‌قراری خودش را پنهان کند گفت: «دیگه وقت خوابه.» او چراغ سقفی اتاق را روشن کرد و حس عرفانی اتاق از بین رفت.

مادر گفت: «خودم می‌تونم برنامه روزانه‌ام رو مدیریت کنم، نیازی نیست تو به من بگی کی وقته خوابه»

با گفتن همین یک جمله، نزاع بی‌پایان آن‌ها برای قانع کردن مادر شروع شد. آن‌ها درباره همه‌چیز جروب‌بحث می‌کردند: مسواک کردن، عوض کردن لباس، درآوردن جوراب.

تقریباً ده دقیقه از نه گذشته بود که مردیت بالاخره موفق شد مادر را سرجایش بخواباند. او پتو را تا روی چانه مادر

بالا کشید، زمانی او به همین روش جیلین و مدی را برای خواب آماده می کرد. «مامان، خوب بخوابی.»

مردیت گفت: «امیدوارم خواب بابا رو ببینی.»

مادر به آرامی گفت «اگر او را در خواب ببینم ناراحت میشم.»

مردیت نمی دانست چه بگوید. «پس شاید بهتر باشه خواب باغ خودتو ببینی. گل های زعفران به زودی شکوفه می دهند.»

«آن ها خوردنی هستن؟»

اخیراً این اتفاق به کرات رخ می داد، مادرش، برای لحظه ای، پشت آن چشم های آبی حضور داشت و سپس ناگهان، گویی دیگر آنجا نبود.

مردیت دوست داشت باور کند که این تغییرات در خلق و خوی مادرش نشأت گرفته از غم و ناراحتی او است و سرانجام روزی تمام می شود.

اما هرروز که می گذشت و هر بار که مادرش با دنیا قطع ارتباط می کرد، مردیت نسبت به تشخیص دکتر برن بیشتر

شک می‌کرد. او نگران بود که مادرش دچار بیماری آلزایمر شده باشد. چه چیزی می‌توانست توجیه کند که چرا مادر نسبت به کفش‌های چرمی، چند پوند کره (مردیت اخیراً متوجه شد که چند پوند کره در گوشه و کنار خانه پنهان شده است.) وسواس پیدا کرده است یا چرا اخیراً مدام درباره شیری که در داستان‌هایش وجود داشت صحبت می‌کند.

مردیت متوجه شد که مادر دوباره از قالب خود خارج شده است. او سعی داشت مادرش را آرام کند گویی، او یک بچه وحشت‌زده بود. «مامان، همه‌چیز خوبه، ما یک عالمه غذا توی زیرزمین داریم.»

«من چند دقیقه می‌خوابم، بعدش میرم روی پشت بوم...»

مردیت با خستگی گفت: «نه، تو نباید روی پشت بوم بری.»

مادر آهی کشید و چشم‌هایش را بست. در عرض چند ثانیه، به خواب رفت.

مردیت پتوها و سایر چیزهایی که مادرش کف اتاق انداخته بود را جمع کرد.

مردیت به طبقه پایین رفت، او لباس‌ها و سایر چیزهای که نیاز به شستن داشت را داخل ماشین لباسشویی گذاشت تا روز بعد، وقتی او به خانه مادرش بازمی‌گردد برای شستشو آماده باشد. سپس او دو بسته کادویی برای جیلین و

مدی آماده کرد.

مردیت وقتی کارش را تمام کرد، ساعت تقریباً ده شب بود.

او به خانه برگشت، جف در دفتر کارش مشغول کار کردن روی کتابش بود

مردیت وارد اتاق می شد و گفت: «سلام.»

«کتاب چطور پیش میره.»

«عالی.»

«من هنوز اونو نخوندم.»

«می دونم.» جف به او نگاه کرد.

نگاهش آشنا بود. پر از ناامیدی. ناگهان، مردیت از دور به خودشان نگاه کرد، از این منظر، همه چیز فرق داشت.

«جف به نظرت رابطه ما دچار مشکل شده.»

او می‌توانست ببیند که این سؤال باعث شد که جف تا حدودی احساس آرامش کند، گویی مدت‌ها بود که منتظر این سؤال بود. «بله.»

«اوه.» او طبق معمول باز هم جف را ناامید کرده بود. مردیت واقعاً دلش می‌خواست درباره این مشکل صحبت کند، آن را بررسی کند و راه‌حلی برای آن بیابد، اما نمی‌دانست چه بگوید. راستش، در حال حاضر، این آخرین چیزی بود که او به آن نیاز داشت. مادرش داشت دیوانه می‌شد و شوهرش فکر می‌کرد که رابطه آن‌ها دچار مشکل شده است.

درحالی‌که می‌دانست این کار اشتباه است و نمی‌تواند هیچ مشکلی را برطرف کند اما او دفتر کار جف را ترک کرد و آن نگاه ناامید و مغموم را تنها گذاشت و به اتاق خواب مشترکشان در طبقه بالا رفت. سال‌ها بود که او و جف در این اتاق می‌خوابیدند. او لباس‌هایش را در آورد و یک تی‌شرت کهنه پوشید و روی تخت دراز کشید. مسلماً، چند تا قرص خواب می‌توانست به او کمک کند اما قرص خواب نداشت، کمی بعد، وقتی جف به آرامی داخل تخت خزید، مردیت می‌دانست که جف می‌داند او هنوز بیدار است.

او غلت زد و پشتش را به پشت جف فشرد و زمزمه کرد: «شب‌به‌خیر.»

هر دوی آن‌ها می‌دانستند که این کافی نبود، اصلاً هیچ‌چیز نبود. بحثی که آن‌ها باید انجام می‌دادند مانند یک ابر

توفان‌زا آن بیرون در دوردست‌ها منتظر بود.

در اواسط ماه فوریه، سبز یک رنگ یاغی و سرکش محسوب می‌شد. گل‌های زعفران و نرگس برفی یک شبه شکوفه دادند و ساقه‌های باریک و مخملی سبزشان از میان پتوی سفید و درخشان برف سر برآورد.

هر روز، مردیت با خودش عهد می‌بست که درباره مشکلاتی که در زندگی زناشویی داشتند با جف صحبت کند اما هر بار که او به خودش قول می‌داد تا این تصمیم را عملی کند، یک اتفاق جدید رخ می‌داد و او را از هدفش باز می‌داشت؛ اما حقیقت این بود که او نمی‌خواست صحبت کند، نه واقعاً. او به‌اندازه کافی با اختلال حواس و رفتار عجیب مادرش درگیر بود و نمی‌توانست با مشکل دیگری دست‌وپنجه نرم کند. مردم در اوایل ازدواج نمی‌دادند که چطور مشکلات زندگی زناشویی را نادیده بگیرند، اما یک زن بعد از بیست سال زندگی مشترک می‌داند می‌توان همه مشکلات را با بی‌توجهی نادیده گرفت.

در لحظه زندگی کردن؛ روشی است که می‌توان به کمک آن با مشکلات زندگی مقابله کرد. به‌عنوان مثال، اگر یک فرد دائم‌الخمر از نوشیدن اولین گیلان نوشیدنی اجتناب کند، مسلماً می‌تواند جلوی نوشیدن افراطی خود را بگیرد. یک زوج هم اگر از گفتن اولین جمله خودداری کنند، در این صورت، هیچ بحث‌وجدلی پیش نمی‌آید.

اما مشکل همچنان پابرجا است و مانند دود سیگار^{۲۴}، یا یک ماده سرطان‌زا همیشه در هوا معلق است. سرانجام، امروز مردیت تصمیم داشت که این بحث را باز کند.

او ساعت پنج، زودتر از معمول، دفتر کارش را ترک کرد و بسیاری از کارهای خرده‌ریز که باید در مسیر بازگشت به خانه انجام می‌شد را نادیده گرفت. لباس‌های تمیز در خشک‌شویی می‌توانستند منتظر بمانند یا آن‌ها می‌توانستند یک روز را بدون خرید مایحتاج خانه سپری کنند. او مستقیم به خانه مادرش رفت و جلوی در ورودی پارک کرد.

مادرش، طبق معمول، در باغ زمستانی نشسته بود او دو لباس‌خواب را روی هم پوشیده بود و یک پتو دورش پیچیده بود.

مردیت همان‌طور که به سمت مادرش می‌رفت دکمه‌های پالتویی که پوشیده بود را باز کرد. هر چه بیشتر به مادرش نزدیک می‌شد می‌توانست صدای آرام و ملودی‌وار او را بشنود که چیزی درباره شیر گرسنه زمزمه می‌کرد.

دوباره همان داستان‌های خیالی. مادرش تنها این بیرون نشسته بود و برای مردی که دوستش داشت قصه می‌گفت.

مردیت به خودت جرأت داد و دستش را روی شانه مادر گذاشت و سپس گفت: «هی مامان.»

مردیت اخیراً متوجه شده بود که در چنین مواقعی، لمس کردن شانه مادرش می‌توانست به او آرامش دهد.

«اجازه نده آنیا تنها بمونه، اون ترسیده.»

مردیت آه کشید، می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان متوجه شد چیزی به باغ اضافه شده است. یک ستون مسی روشن که در کنار ستون زنگارگرفته و کهنه قدیمی قرار گرفته بود. «مامان، کی اینو سفارش دادی؟»

«ای کاش می‌تونستم چند تا آب‌نبات بهش بدم، اون خیلی آب‌نبات دوست داره.»

مردیت به مادرش کمک کرد تا از جایش برخیزد و او را به‌طرف آشپزخانه گرم هدایت کرد. جایی که می‌توانست کمی چای برای او آماده کند و یک‌کاسه سوپ برایش گرم کند.

مادر درحالی‌که به‌صورت غیرقابل کنترل از سرما می‌لرزید خودش را پشت میز جمع کرده بود. وقتی مردیت به او یک تکه نان که رویش عسل و کره مالیده شده بود داد او به مردیت نگاه کرد.

«پدرت نان و عسل را دوست داشت.»

مردیت از این گفته به طرز شگفت‌انگیزی غمگین شد. پدرش به عسل آلرژی داشت و اینکه مادرش موضوع به این

واضحی را فراموش کرده بود حتی از اشتباهات قبلی هم بدتر بود. «ای کاش می‌تونستم درباره اون با تو صحبت کنم.» او بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با مادرش. این اواخر، مردیت بیش از هر زمان دیگری به پدرش نیاز داشت. اگر پدر زنده بود، او می‌توانست با او درباره مشکلات زندگی زناشویی‌اش صحبت کند. در چنین مواقعی، پدر دستش را می‌گرفت، او را به باغ میوه می‌برد و درباره هر چیزی که لازم بود با او صحبت می‌کرد. مردیت گفت: «اون به من می‌گفت باید چی کار کنم.»

مادر تکه‌ای از نان را جدا کرد و در جیبش گذاشت و گفت: «خودت می‌دونی باید چی کار کنی، به اونا بگو که دوستشان داری و این تنها چیزی است که اهمیت دارد و به اونا پروانه بده.»

این یکی از غمگین‌ترین لحظات زندگی مردیت بود. «درسته، مامان، ممنونم.»

وقتی مادر در حال تمام کردن غذایش بود مردیت هم مشغول انجام کارهای آشپزخانه بود. سپس، مردیت به او کمک کرد تا به اتاق خوابش در طبقه دوم برود، دندان‌های مادرش را مسواک کرد. زمانی که دخترهایش کوچک بودند. او به همین روش دندان‌های آن‌ها را مسواک می‌کرد. مادر هر کاری که مردیت می‌گفت را انجام داد. وقتی مردیت می‌خواست لباس‌های او را در بیاورد، باز هم همان بحث همیشگی شروع شد.

«مامان، زود باش، تو باید برای خوابیدن آماده بشی، این لباس خواب کثیفه اجازه بده یک لباس تمیز برات بپارم.»

برای اولین بار بود که مردیت احساس می‌کرد طاقت بحث کردن ندارد. او خسته‌تر از آن بود که بخواهد با مادرش جروب‌بحث کند؛ بنابراین، تسلیم شد و اجازه داد که مادرش با لباس خواب کثیف وارد تخت شود.

پشت در اتاق خواب مادرش منتظر ماند تا او به خواب برود. مادرش به آرامی خروپف می‌کرد. پس مردیت به طبقه پایین رفت و در خانه را قفل کرد.

وقتی سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کرد به حرف‌های مادرش فکر کرد.

خودت می‌دونی باید چی کار کنی.

به اونا بگو که دوستشان داری.

این کلمات به مانند این بود که در یک ظرف سالاد پر که دارد سر ریز می‌کند، باز هم سبزیجات بیشتر اضافه کنی؛ اما با این وجود، هنوز هم یک نصیحت خوب محسوب می‌شد.

او به خاطر نداشت، آخرین بار چه موقع این کلمات با ارزش را به جف گفته بود؟ قبلاً آن‌ها علائق و دل‌مشغولی‌های

مشترک زیادی داشتند؛ اما اخیراً هیچ چیزی بین آنها نبود.

اگر قرار بود اشتباهات گذشته جبران شود و درباره مشکلات باهم گفتگو کنند، پس این گفتگو می‌توانست با گفتن این جمله شروع شود: عاشقتم

وقتی به خانه رسید، جف را صدا کرد اما هیچ جوابی نشنید.

او خانه نبود پس مردیت فرصت داشت تا خودش را آماده کند.

درحالی‌که لبخند می‌زد به طبقه بالا رفت تا دوش بگیرد، تیغ را برداشت درست به خاطر نمی‌آورد آخرین بار کی موهای زائد بدنش را تراشیده بود. مردیت نمی‌دانست چه چیزی باعث شده بود تا این حد پیش برود؟

او موهایش را خشک و کمی آنها را فر کرد، آرایش کرد و یک لباس ابریشمی که سال‌ها بود استفاده نکرده بود را پوشید. درحالی‌که پاهایش برهنه بود و بوی لوسیون یاس آفریقایی می‌داد، یک بطری شامپاین باز کرد. کمی از آن را برای خودش ریخت و به اتاق نشیمن رفت، شومینه را روشن کرد و منتظر شوهرش ماند.

به کوسن‌های نرم کاناپه تکیه داد، پایش را روی میز قهوه‌خوری گذاشت و چشم‌هایش را بست؛ سعی کرد تا چیزهایی را که می‌خواست بگوید درواقع هر چیزی که باید می‌گفت را مرور کند.

پارس سگ‌ها او را بیدار کرد آن‌ها به سمت انتهای راهرو می‌دویدند. از آنجایی که سعی داشتند هر چه سریع‌تر خود را به در برسانند در مسیر با هم برخورد می‌کردند.

وقتی جف وارد خانه شد، سگ‌ها او را دوره کردند سگ‌ها گرومپ گرومپ دم خود را روی کف چوبی زمین می‌کوبیدند و سعی می‌کردند بدون اینکه روی او بپرند به او خوشامد بگویند.

وقتی جف وارد اتاق شد، مردیت گفت: «هی.»

جف درحالی‌که گوش‌های لیا را نوازش می‌کرد بدون اینکه نگاهش را از او برگیرد گفت: «هی.»

مردیت گفت: «نوشیدنی می‌خوای؟ می‌دونی، ما می‌تونیم... صحبت کنیم.»

«من یک سردرد وحشتناک دارم، فکر می‌کنم بهتره دوش بگیرم و بعدش هم روی تخت غش کنم.»

مردیت می‌دانست که می‌تواند به او یادآوری کند که آن‌ها حتماً باید باهم صحبت کنند، اما وقتی جف کنار او بنشیند آن‌ها مجبور بودند چیزی را شروع کنند که او را می‌ترساند.

شاید باید جف را مجبور می‌کرد تا این بحث را شروع کنند، اما او مطمئن نبود برای شنیدن چیزهایی که جف به او

می‌گفت آمادگی داشته باشد. چه فرقی داشت که چه روزی این بحث را شروع کنند؟ ظاهراً جف خسته بود و او می‌دانست که سردردهای جف شدید است. به‌علاوه؛ بعداً هم می‌توانست به او نشان دهد که چقدر دوستش دارد. مردیت گفت: «راستش منم خیلی خسته‌ام.»

آن‌ها هردو به اتاق خواب رفتند و روی تخت دراز کشیدند مردیت به او چسبید و برای اولین بار بعد از ماه‌ها، بدون اینکه خواب ببیند، به یک خواب عمیق فرو رفت.

ساعت پنج و چهل‌وپنج دقیقه، مردیت با زنگ تلفن از خواب بیدار شد. اول فکر کرد که کسی آسیب‌دیده‌است. قلبش خیلی تند می‌تپید. او هراسان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست سپس، تلفن را برداشت و گفت: «بفرمایید؟»

«مردیت، ادی هستم، ببخشید که صبح به این زودی مزاحمت شدم.»

مردیت آباژور کنار تخت را روشن کرد و به قسمت بالای تخت تکیه داد «ادی چی شده؟»

«مادرت اینجاست اون در زمین پستی باغ میوه اوه... راستش، مادرت در حال سوارتمه‌سواری با اون سوارتمه قدیمیه.»

«لعتی، جلوشو بگیر، اجازه نده، ادامه بده. من همین الان راه می‌افتم.» مردیت ملافه را کنار زد و از تخت بلند شد. او دور اتاق را می‌گشت و سعی می‌کرد چیزی برای پوشیدن پیدا کند.

جف درحالی‌که روی تخت نشسته بود گفت: «چی شده؟»

«مادر هشتاد و خورده‌ای ساله‌ام داره سورتمه‌سواری می‌کنه؛ اما من اشتباه می‌کنم، اون آلازیمر نداره فقط سوگواری می‌کنه.»

«بله، درسته.»

«من به دکتر برن گفته بودم.» مردیت از کف کمد یک پلیور پیدا کرد و آن را پوشید. «در طول یک ماه گذشته دکتر برن سه بار اونو ویزیت کرده و هر بار، او به‌اندازه یک قاضی منطقی رفتار می‌کرد و هیچ رفتار غیرمعقولی بروز نمی‌داد. درنتیجه، دکتر برن به این نتیجه رسید که رفتار او نوعی سوگواریه. اون فقط عزاداری می‌کنه اما برای من دیوانه‌بازی درمیاره.»

«اون به کمک حرفه‌ای نیاز داره.»

مردیت کیف پولش را از روی نیمکت انتهای تخت برداشت و بدون اینکه خداحافظی کند، باعجله، از خانه خارج

شد.

تا آمدن بهار، مردیت و جف هر دو در سکوت به زندگی ادامه دادند. هردو می‌دانستند که مشکلی وجود دارد. هر نگاه، هر لبخند مصنوعی و هر هم‌آغوشی که اجتناب می‌شد گواه این واقعیت بود که آن‌ها از مشکل آگاه هستند اما هیچ‌کدام آن را مطرح نمی‌کردند. آن‌ها ساعت‌های طولانی کار می‌کردند و شب‌ها قبل از خوابیدن یکدیگر را می‌بوسیدند و صبح، هرکدام به سرکار خود می‌رفتند. مادر کمتر از قبل دچار اختلال حواس می‌شد. مردیت کم‌کم امیدوار می‌شد که دکتر برن حق داشته و مادر حالش رو به بهبود است.

مردیت دفتر حسابرسی که روی میز کارش قرار داشت را بست و اتود خود را داخل کشوی میز کارش گذاشت. او با خط تلفن داخلی تماس گرفت. «دیزی، من میرم خونه، ناهار بخورم، یک ساعت دیگه برمی‌گردم.»

«خیالت بابت کارها راحت باشه، مردیت.»

مردیت سوی شرت کلاه‌دارش را برداشت و به سمت ماشین به راه افتاد.

یک روز زیبا اواخر ماه مارس بود و همه‌چیز پر از حس نشاط و سرزندگی بود. هفته پیش، یک جبهه هوای گرم وارد دهکده شده بود و پیرزن سرما را به گوشه‌ای رانده بود. خورشید پرتوهای زیبا و به‌یادماندنی خود را روی دهکده گسترانده بود و آب به‌صورت آبراه‌های کوچک در هردو طرف جاده روان بودند، از شاخه‌های درختان سیبی که در

حال بیدار شدن از خواب زمستانی بودند قطرات کوچک و براق آب چکه می کرد و روی باقیمانده های برف که حالا دیگر پر از گل و شل بودند نقشی به شکل تور ایجاد می کرد.

او در مسیر ماشین رو خانه مادرش، پارک کرد و به سمت دروازه خانه پیاده روی کرد. در سمت چپ، یک مرد که لباس کار پوشیده بود مشغول چک کردن آتشدان^{۲۵} قرمز بود. مردیت برایش دست تکان داد و همان طور که به دود سیاه غلیظ نزدیک می شد بینی و دهانش را بست.

به محض ورود به خانه، مادرش را صدا کرد او کتش را در آورد و گفت: «مامان من اومدم.» کمی مکث کرد.

مادرش روی کانتر ایستاده بود و یک تکه روزنامه و یک رول چسب پارچه ای در دست داشت.

«مامان، اون جا چه غلطی می کنی؟ از اون جا بیا پایین،» مردیت باعجله به سمت مادرش رفت دست او را گرفت و به مادرش کمک کرد تا از کانتر آشپزخانه پایین بیاید. «بیا اینجا، دستم رو بگیر.»

صورت مادرش مثل گچ سفید شده بود و موهایش ژولیده بود. او حداقل چهار لایه لباس ناهماهنگ روی هم پوشیده بود اما پاهایش برهنه بود. پشت سرش، روی اجاق گاز چیزی در حال جوشیدن بود و غلغل می کرد. مادر گفت: «من باید به بانک برم. ما باید تا زمانی که فرصت داریم پول را از حساب برداریم، دیگه هیچ پولی برامون نمونه.»

«مامان، دستات خونی شده، چی کار می‌کردی؟»

مردیت به آرامی از کنار سماور سرد و سبد میوه خالی عبور کرد، وارد اتاق غذاخوری شد. تابلو نقاشی بزرگ رودخانه نوا در غروب از روی دیوار برداشته شده بود و به میز تکیه داده شده بود. کاغذدیواری‌ها پاره شده بود و به صورت نوارهای بزرگ روی زمین افتاده بودند. در بعضی از قسمت‌ها، روی دیوار خالی لکه‌های تیره وجود داشت، آیا این لکه‌های خون خشک شده بود؟ یعنی مادرش آن‌قدر با سراسیمگی کار می‌کرده که متوجه نشده پوست سرانگشتانش کنده شده است؟ تکه‌های پاره شده کاغذدیواری داخل کاسه‌ای در وسط اتاق ریخته شده بود، گل‌های کاغذدیواری داخل کاسه کنار هم قرار گرفته بودند. گویی، این‌ها، گل‌های پژمرده واقعی بودند که روی زمین ریخته شده بودند.

پشت سرش، ظرف روی اجاق‌گاز هنوز در حال جوشیدن بود و آب غل‌غل می‌کرد و بیرون می‌پرید. مردیت با عجله به سمت اجاق‌گاز رفت و آن را خاموش کرد. متوجه شد که ظرف پر از آب جوش و تکه‌های کاغذدیواری است.

«این دیگه چه کوفتیه؟»

مادر گفت: «ما به زودی گرسنه می‌شویم.»

مردیت به طرف مادرش رفت، دست‌های خونی‌اش را به آرامی گرفت و گفت: «مامان، باید دستاتو بشوریم. بسیار

خوب؟»

به نظر می‌رسید که مادرش به سختی حرف‌های او را می‌شنود، او مرتب درباره پول داخل بانک و اینکه چقدر به آن پول نیاز دارد چیزهایی زمزمه می‌کرد. او اجازه داد که مردیت او را به حمام طبقه بالا ببرد جایی که جعبه کمک‌های اولیه آنجا قرار داشت. مردیت مادرش را روی نشیمن‌گاه توالت نشاند و در مقابلش زانو زد و دست‌های او را بانداز کرد. او چند بریدگی دقیق روی نوک انگشتان مادرش دید. این زخم‌ها نمی‌توانست در اثر کندن شتاب‌زده کاغذدیواری ایجاد شده باشد. این‌ها بریدگی بودند، شکاف. «مامان چه اتفاقی افتاده؟»

مادرش اطراف را نگاه می‌کرد. «دود همه‌جا رو فرا گرفته، من صدای شلیک گلوله رو شنیدم.»

«مامان این دود آتشدان است، احتمالاً صدای کامیون آتش‌نشانی ملوین رو شنیدی. اون اینجاست تا مطمئن بشه که آتشدان‌ها درست کار می‌کنند.»

مادر با شنیدن این حرف اخم کرد و گفت: «آتشدان؟»

مردیت دست‌های مادرش را تمیز کرد و روی آن را با باند پوشاند. واو را در تخت خواباند و ملافه را رویش کشید. تازه آن موقع متوجه چاقوی خونی روی میز کنار تخت شد. مادرش از روی عمد دستش را بریده بود.

اوه، خدایا.

مردیت منتظر ماند تا چشم‌های مادرش بسته شود. سپس به طبقه پایین رفت و آنجا ایستاد. او به خراب‌کاری‌های مادر و وحشتی که همه‌جا را فراگرفته بود نگاه کرد: کاغذدیواری‌های در حال جوشیدن، دیوارهای خراب و تزئینات عجیب و غریب میز. درست همان لحظه که ملوین سوار کامیون شد و آنجا را ترک کرد مردیت به ایوان رفت. او همه توان خود را به کار گرفت تا از فریاد زدن اجتناب کند.

مردیت موبایلش را از جیب کتش در آورد و به جف که این موقع روز سرکار بود زنگ زد.

«هی مری، چی شده؟ من داشتم آماده می‌شدم...»

مردیت با لحن آرام گفت: «جف، من به تو نیاز دارم،» احساس می‌کرد که تاروپود بدنش در حال از هم گسستن است. مردیت به‌سختی تلاش کرده بود تا همه‌چیز را با دقت انجام دهد و به قولی که به پدرش داده بود عمل کند اما تا حدودی شکست خورده بود. او نمی‌دانست چگونه کارها را مدیریت کند.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«این بار دیگر مامان شورش را درآورده است می‌تونی بیای اینجا؟»

«ده دقیقه دیگر اون جا هستم.»

«متشکرم.»

او به دکتر برن هم زنگ زد و به او گفت که خیلی فوری خودش را برساند. او روی لغت اضطراری تأکید کرد.

به محض اینکه دکتر گفت خودش را می‌رساند، مردیت ارتباط را قطع کرد و به نینا زنگ زد. او نمی‌دانست که در بوتسوانا^{۲۶} یا زیمباوه^{۲۷} ساعت چند است یا هر جای دیگری که خواهرش بود- یا شاید هم اصلاً به این مسئله اهمیت نمی‌داد. اگر نینا جواب تلفن را می‌داد می‌خواست بگوید دیگر به تنهایی قادر به انجام این کار نیست.

اما نینا جواب نداد. فقط یک صدای شاد و خوشحال روی پیام‌گیر تلفن گفت: «هی، ممنونم که به من زنگ زدید، خدا می‌دونه الان کجا هستم، لطفاً پیام بذارید تا در اسرع وقت با شما تماس بگیرم.»

یبب.

مردیت بدون اینکه پیام بگذارد، تلفن را قطع کرد.

واقعاً چه چیزی می‌خواست؟

مردیت همان‌جا ایستاد، گوشی تلفن در دستش بود. او به دودی که در حال محو شدن بود خیره شد. بوی دود چشمانش را می‌سوزاند، اما در حال حاضر این موضوع اهمیت نداشت. مردیت داشت گریه می‌کرد. او حتی نمی‌دانست چه موقع، شروع به گریستن کرده بود، برای اولین بار بود که به سرازیر شدن اشک‌هایش اهمیت نمی‌داد.

جف همان‌طور که قول داده بود، ده دقیقه بعد از راه رسید. از ماشین پیاده شد و به سمت او رفت. وقتی به بالای پله‌های ایوان رسید آغوشش را برای مردیت باز کرد؛ و مردیت خودش را در آغوش او رها کرد. او به خودش اجازه داد تا برای دقایقی در آغوش جف آرام بگیرد.

سرانجام جف گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

قبل از اینکه مردیت بتواند چیزی بگوید، چیزی با صدای بلند در آشپزخانه سقوط کرد.

مردیت باعجله روی پاشنه‌هایش چرخید و به سمت آشپزخانه دوید.

مادرش کف اتاق غذاخوری ولو شده بود، با دستش یک تکه کاغذیواری گرفته بود و با دست دیگرش قوزک پایش را محکم گرفته بود. یک صندلی کنارش روی زمین افتاده بود. او باید از روی صندلی افتاده باشد.

مردیت به سمت مادرش رفت، خم شد و به قوزک پایش که تقریباً ورم کرده بود نگاهی انداخت. «جف کمکم کن
او را به اتاق نشیمن ببرم. می‌خوام مامانو روی تخت صندوق‌دار بذارم.»

جف جلوی مادر خم شد و گفت: «هی آنیا.» آهنگ صدایش بی‌نهایت گرم و مهربان بود مردیت یک‌بار دیگر به یاد آورد که او چه پدر فوق‌العاده‌ای بود. مردیت روزهایی را به خاطر آورد که او با مهربانی اشک دخترها را پاک می‌کرد و آن‌ها را می‌خنداند. او یک مرد فوق‌العاده بود و علی‌رغم همه بی‌مهری‌ها و سکوتی که در این سال‌ها از مادر دیده بود هنوز به او اهمیت می‌داد. «می‌خوام تو را به اتاق نشیمن ببرم بسیار خوب؟»

مادر درحالی‌که چشم‌های خاکستری جف را می‌کاوید، گفت: «تو کی هستی؟»

«من شاهزاده تو هستم، مرا به خاطر می‌آوری؟»

مادر فوراً آرام گرفت و گفت: «برای من چه چیزی آورده‌ای؟»

جف به او لبخند زد و درحالی‌که او را سریع بلند کرد گفت: «دو گل رز.» جف او را به اتاق نشیمن برد و او را روی تخت گذاشت.

مردیت گفت: «مامان، اینجا دراز بکش، برات کیسه یخ آوردم می‌خوام اونو روی قوزک پات بگذارم، بسیار خوب؟ پاتو روی این متکا بزار.»

«الگا، متشکرم.»

مردیت به نشانه تأیید سرش را تکان داد و همراه جف به آشپزخانه رفتند.

جف سریع یک نگاهی به اتاق نشیمن درب و داغون انداخت و گفت: «از روی صندلی افتاده؟»

«من این طوری حدس می‌زنم.»

«وای.»

«بله.» مردیت به او خیره شده بود و درست نمی‌دانست که چه باید بگوید.

مردیت وقتی صدای اتومبیل دکتر برن را شنید، خیلی آرام و با طمأنینه به سمت در رفت.

دکتر برن وارد خانه شد، به نظر می‌رسید عجله دارد، در دستش یک ساندویچ نیم‌خورده قرار داشت و درحالی‌که وارد خانه می‌شد گفت: «سلام به هردوی شما. چه اتفاقی افتاده؟»

مردیت گفت: «مادر کاغذدیواری‌ها را پاره کرده و از روی صندلی افتاده و الان قوزک پایش به‌اندازه یک هندوانه ورم کرده.»

دکتر برن سرش را به نشانه تأیید تکان داد و ساندویچ را روی میز راهرو ورودی قرار داد و گفت: «نشونم بده.»

اما وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، مادر نشسته بود و مشغول بافتن بود گویی امروز یک بعدازظهر معمولی بود و به هیچ عنوان او تلاش نکرده بود که کاغذدیواری‌ها را بپزد و یا دست خودش را ببرد.

دکتر برن درحالی که به طرف مادر می‌رفت گفت: «آنها اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

مادر با تعجب به او لبخند زد. چشمان آبی‌اش کاملاً براق بود. «راستش، می‌خواستم جای مبلمان عوض کنم و یه کمی تغییر دکوراسیون بدم؛ که یه دفعه، از روی صندلی افتادم. قبول دارم، کارم احمقانه بود.»

«تغییر دکوراسیون؟ چرا حالا؟»

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب، ما زن‌ها این‌طوری هستیم. کی می‌دونه، چرا؟»

«می‌تونم یه نگاهی به قوزک پات بندازم؟»

«حتماً.»

دکتر برن با دقت قوزک پای مادر را معاینه کرد و یک کش ضد درد دورش پیچید.

مادر گفت: «این درد که چیزی نیست.»

دکتر برن درحالی که نوک انگشتان مادر را معاینه می کرد گفت: «دستت چگونه؟ به نظر می رسد که خودت دستت را بریدی.»

«این حرفا چرنده، همان طور که گفتم، داشتم تغییر دکوراسیون می دادم.»

دکتر برن، چند دقیقه ای به او نگاه کرد و سپس به آرامی لبخند زد.

«بسیار خوب، اجازه بده من و جف تو رو به اتاق ببریم.»

«البته.»

«مردیت تو همین جا بمون.»

مردیت گفت: «باکمال میل.» مردیت با نگرانی آن ها را نگاه می کرد، آن ها از پله ها بالا رفتند و از نظر ناپدید شدند.

مردیت با نگرانی طول اتاق را قدم می زد و انگشت شستش را می جوید تا اینکه متوجه شد انگشتش خونریزی می کند.

وقتی دکتر برن و جف بازگشتند مردیت رو به دکتر کرد و گفت: «خوب؟»

«قوزک پایش رگ به رگ شده است اگر آن را ثابت نگه داره، خیلی زود خوب میشه.»

مردیت گفت: «منظورم این نبود و شما می‌دونید منظورم چی بود. شما انگشتان او را دیدید و من یک چاقو کنار تختش پیدا کردم. من فکر می‌کنم که از روی عمد این کار را انجام داده. او باید آلزایمر یا چیزی شبیه اختلال مشاعر داشته باشه. حالا، باید چی کار کنیم؟»

دکتر برن به نشانه تأیید سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت. «یک آسایشگاه در وناتچی^{۲۸} می‌شناسم که می‌تونید برای یک ماه تا شش هفته او را به اون جا ببرید. ما می‌تونیم یک برنامه توان‌بخشی برای قوزک پای او تنظیم کنیم. بیمه هزینه‌ها را تقبل می‌کنه اما در سن و سال او درمان به‌کندی پیش میره. این یک‌راه حل طولانی‌مدت نیست اما اگر عملی بشه شما فرصت دارید که با اتفاقات پیش‌آمده کنار بیایید؛ و همچنین، اگر او برای مدتی از بلیه نوجوی و خاطرات این مکان دور بشه ممکنه برایش مفید باشه.»

مردیت گفت، منظورتان خانه سالمندان است؟

دکتر گفت: «هیچ‌کس خانه سالمندان را دوست ندارد، اما گاهی اوقات این روش بهترین راه‌حلی که وجود داره. در ضمن این یک برنامه کوتاه‌مدت است.»

جف سؤال کرد: «امکان داره، خودتون با مادر صحبت کنید. بهش بگید برای ادامه درمان و توان‌بخشی باید مدتی

رو در این مکان بگذرونه؟» مردیت دلش می‌خواست جف را ببوسد. جف متوجه بود که این تصمیم چقدر برای او سخت است.

«حتماً.»

مردیت نفس عمیقی کشید. او می‌دانست که بارها و بارها این لحظه را در ذهنش تکرار می‌کند و احتمالاً هر روز برای چنین تصمیمی از خودش متنفر خواهد شد. او می‌دانست که پدرش هرگز این تصمیم را نمی‌گرفت و هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که او این تصمیم را بگیرد؛ اما مردیت نمی‌توانست تأثیر مثبت این کار را انکار کند.

او بیرون از خانه می‌خوابد... کاغذدیواری‌ها را پاره می‌کند... از روی صندلی سقوط می‌کند... اتفاق بعدی چیست؟

مردیت به‌آرامی گفت: «خدا به من رحم کنه.» حتی باوجود اینکه جف در کنارش بود باز هم احساس تنهایی می‌کرد. او قبلاً هرگز نمی‌دانست که چطور یک تصمیم می‌تواند او را از دیگران جدا کند. «بسیار خوب.»

آن شب مردیت نمی‌توانست بخوابد. همان‌طور که در تخت‌خواب دراز کشیده بود می‌توانست صدای تیک‌تاک ساعت دیجیتالی را بشنود که به سمت جلو حرکت می‌کرد.

این تصمیم به‌طورکلی یک اشتباه محض به نظر می‌رسید. خودخواهی محض؛ درواقع، فقط یک حقیقت وجود داشت، این تصمیم را او گرفته بود

تا آنجایی که امکان داشت در تخت دراز کشید و سعی کرد تا استراحت کند؛ اما سرانجام در ساعت دو صبح دست از وانمود کردن برداشت و از تخت برخاست.

مردیت به طبقه پایین رفت، او در خانه ساکت و مملو از سایه‌ها پرسه می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت تا ذهن او را مشغول کند: تلویزیون، یک کتاب، یک فنجان قهوه...

ناگهان چشمش به تلفن افتاد و متوجه شد که دقیقاً به چه چیزی نیاز دارد: شریک جرم کردن نینا. اگر نینا با ایده خانه سالمندان موافقت می‌کرد. فقط نیمی از این گناه بر شانه‌های او بود.

او شماره بین‌المللی خواهرش را گرفت و روی کاناپه به انتظار نشست.

یک‌صدا با لهجه غلیظ گفت: «بفرمایید؟» مردیت با خود اندیشید که این لهجه می‌تواند ایرلندی یا اسکاتلندی باشد.

«سلام. من با نینا وایتسون تماس گرفتم. ببخشید، شماره رو اشتباه گرفتم؟»

«نه. این تلفن نینا است، شما کی هستید؟»

«مردیت کوپر، من خواهر نینا وایتسون هستم.»

«اوه، چه قدر عالی، من دنیل فلاین هستم، فکر می‌کنم که درباره من شنیده باشید.»

«نه.»

«این واقعاً ناامیدکننده است، این طور نیست؟ من... دوست خوب خواهرتون هستم.»

«چند وقته که دوست خوب نینا هستید؟ دنیل فلاین؟»

خنده‌اش آرام و طولانی بود تا حدودی هم سکسی. «به نظر من دنیل یک مرد پیر و حرومزاده بود. لطفاً، منو دنی صدا بزنید.»

«شما جواب سؤال منو ندادی، دنی.»

«چهار سال و نیم. کمی بیشتر یا کمتر.»

«و در این مدت نینا هرگز هیچ اشاره‌ای به شما نکرده و هیچ وقت شما رو همراه خودش به خانه نیاورده؟»

«متأسفانه، همین طوره، خوب، خوشحالم که با شما صحبت کردم اما خواهرت با عصبانیت به من نگاه می‌کنه بهتره که تلفن رو به او بدم.»

وقتی مردیت خدا حافظی کرد صدایی شبیه به خش خش شنید. به نظر می‌رسید که دنی و نینا به خاطر تلفن با هم بحث می‌کردند.

نینا گوشی را گرفت، صدایش کمی خفه به نظر می‌رسید؛ اما خندید. «هی مری، چه خبر؟ مامان چطوره؟»

«راستش، نینا، به خاطر همین موضوع زنگ زدم. حال مامان خوب نیست، اخیراً دچار حواس‌پرتی شده. گاهی اوقات منو الگا صدا می‌کنه و اون داستان‌های لعنتی را طوری با جزئیات تعریف می‌کنه انگار، واقعی هستند.»

«نظر دکتر برن چیست؟»

«او فکر می‌کنه که این یک غم معمولی است اما...»

«خدا را شکر. دلم نمی‌خواد سرنوشتی مانند عمه درآ داشته باشه و توی یکی از اون خانه‌های سالمندان رقت‌انگیز

ژله بخوره و مسابقات تلویزیونی احمقانه را تماشا کنه.»

مردیت از شنیدن این حرف جا خورد. «راستش، امروز مامان افتاد و پاش پیچ خورد. خوشبختانه، من اون جا بودم و کمکش کردم اما من همیشه نمی‌تونم اون جا باشم.»

«مری، تو واقعاً یک قدیسه هستی.»

«نه، من قدیسه نیستم.»

«حتی میشه تو رو مادر ترزا هم نامید»

«نینا، من مادر ترزا نیستم.»

«چرا هستی، تو از مادر مراقبت می‌کنی و باغ میوه را هم مدیریت می‌کنی، پدر به تو افتخار می‌کنه.»

مردیت به آرامی نجوا کرد: «اینو نگو.» او دیگر توانی برای صحبت کردن نداشت ای کاش هرگز به او زنگ نزده بود.

«مری، نگاه کن، من دیگر نمی‌توانم صحبت کنم. ما داشتیم می‌رفتیم بیرون. چیز مهمی هست که بخواهی بگویی؟»

الان نوبت او بود: او فرصت داشت که حقیقت را بگوید و قضاوت شود (مری قدیسه، مادر را در یک‌خانه سالمندان انداخته) یا اینکه چیزی نگوید. چه اتفاقی می‌افتاد اگر نینا مخالفت می‌کرد؟ مردیت در مورد این احتمال اصلاً فکر نکرده بود؛ اما حالا در شرایطی قرار گرفته بود که احتمال داشت با اعتراض نینا روبه‌رو شود. اگر نینا از او حمایت نکند، شرایط بدتر می‌شود. برایش غیرقابل‌تحمل بود که نینا او را به خودخواه بودن متهم کند. «نه چیز مهمی نیست، خودم از عهده اون برمیانم.»

«خوبه، من برای تولد پدر برمی‌گردم، فراموش نکن.»

مردیت گفت: «بسیار خوب.» او احساس تهوع داشت. «بعداً می‌بینمت.»

نینا گفت: «خدا حافظ.» و مکالمه آن‌ها قطع شد.

مردیت تلفن را قطع کرد. آهی کشید و چراغ را خاموش کرد و به طبقه بالا برگشت و به آرامی داخل تختی که شوهرش خوابیده بود خزید.

... چپاندن در یک‌خانه سالمندان رقت‌انگیز...

مری قدیس

او در تاریکی دراز کشیده بود و سعی می‌کرد از فکر کردن به عمه درا و آن ملاقات‌های رقت‌انگیز اجتناب کند.

او مطمئن بود که اصلاً نخوابیده است اما ساعت هفت صبح، زنگ ساعت شماطه‌دار او را از خواب پراند.

جف با یک فنجان قهوه بالای سرش ایستاده بود. «حالت خوبه؟»

او می‌خواست بگوید نه، جیغ بکشد، شاید هم گریه کند، اما این کارها چه فایده‌ای داشت؟ اما بدترین قسمت ماجرا این بود که جف از همه احساسات او خبر داشت؛ جف باز هم آن نگاه پر از درد را نثارش کرد، با نگاهی می‌گفت، من اینجا منتظر می‌مانم تا روزی به من نیاز داشته باشی. اگر مردیت حقیقت را به او می‌گفت. جف دستش را می‌گرفت، او را می‌بوسید و راه درست را به او نشان می‌داد؛ اما بعدش مردیت یک بازنده بود. «من خوبم.»

جف یک‌قدم به عقب برداشت و گفت: «می‌دونستم بازم همینو می‌گی. ما باید یک ساعت دیگه حرکت کنیم. من ساعت نه یک قرار ملاقات دارم.»

مردیت به علامت تأیید سرش را تکان داد و موهایش را از روی صورتش کنار زد. «بسیار خوب.»

در یک ساعت آینده، مردیت برنامه‌ریزی‌های معمول را انجام داد و آماده شد، گویی آن روز یک روز معمولی بود؛ اما وقتی پشت فرمان اتومبیل نشست، دیگر نمی‌توانست نقش بازی کند. حقیقت این بود که سرمای این تصمیم در

عمق وجودش نفوذ کرده بود.

درست مقابل او، جف اتومبیل خود را روشن کرد و آن‌ها به صورت جداگانه به سمت بلیه نوچی حرکت کردند.

او مادرش را در اتاق نشیمن یافت. مادر در گوشه مقدس ایستاده بود و یک لباس پشمی مشکی تنگ به تن داشت و یک روسری ابریشمی سفید دور گردنش پیچیده بود، طرز لباس پوشیدنش به گونه‌ای بود که هم‌زمان موقر و قوی به نظر می‌رسید. قامتش صاف و شانه‌هایش محکم بود. او موهای سفیدبرفی‌اش را از پشت بسته بود. مادر برگشت و به مردیت نگاه کرد. هیچ نشانه‌ای از سردرگمی در آن چشم‌های آبی یخی وجود نداشت.

مردیت به اندازه قبل مصمم نبود او مردد بود و مطمئن نبود تصمیم درستی گرفته باشد.

مادر گفت: «من می‌خوام گوشه مقدس به اتاقم در آسایشگاه منتقل بشه. در ضمن، شمع همیشه باید روشن باشه.» او عصایی که دکتر برن برایش آورده بود را برداشت و لنگ‌لنگان به سمت جف و مردیت رفت.

همان‌طور که مادر به آن‌ها نزدیک می‌شد، مردیت گفت: «تو به کمک نیاز داری، من نمی‌تونم همیشه اینجا باشم.»

هیچ نشانه‌ای وجود نداشت مبنی بر اینکه، مادرش چیزی می‌شنوند یا اصلاً برای گفته‌های مردیت اهمیت قائل

است. او لنگ‌لنگان به سمت در ورودی رفت. «کیفم توی آشپزخانه است.»

مردیت باید از او طلب عفو می‌کرد اما می‌دانست که مادر هرگز او را نمی‌بخشد مردیت از کنار مادرش گذشت و به آشپزخانه رفت.

این کیف اشتباه بود. همین دیشب مردیت یک کیف بزرگ قرمز را برای مادرش آماده کرده بود. او خم شد و در کیف را باز کرد.

مادر کیف را پر از کره و کمربندهای چرم کرده بود.

نینا با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شد.

از بیرون پنجره صدای گلوله به گوش می‌رسید؛ دیوارهای دلگیر و پوسته‌پوسته اتاق هتل به لرزه افتاده بودند. بارانی از گچ و تیرک‌های چوبی از سقف می‌بارید. جایی یک پنجره خرد شد و زنی جیغ کشید. نینا از تخت‌خواب برخاست و به‌طرف پنجره خزید.

تانک‌ها در خیابان‌هایی که پر از سنگریزه بودند حرکت می‌کردند. مردان اونیفورم‌پوش دوشادوش هم حرکت می‌کردند، درواقع آن‌ها فقط پسر بچه‌هایی بودند که اونیفورم نظامی پوشیده بودند. آن‌ها مسلسل‌ها را شلیک می‌کردند و به مردمی که سعی می‌کردند تا پناهگاهی برای خود بیابند می‌خندیدند.

او چرخید و به دیوار ناهموار تکیه داد و پشتش را روی دیوار سر داد و روی زمین که پر از پودر گچ بود نشست. یک موش روی کف چوبی اتاق دوید و داخل سایه‌های کمد کذایی گم شد.

خدایا، او بیش از این طاقت نداشت

اکنون، اواخر ماه آوریل بود. فقط یک ماه پیش او همراه دنی در سودان بود اما گویی، یک عمر از آن زمان گذشته بود.

تلفن همراهش زنگ خورد. او روی زمین کثیف سینه‌خیز رفت و کنار تخت نشست. دستش را به طرف پاتختی دراز کرد؛ و گوشی تلفن که به اندازه یک دسته‌چک بود را برداشت و با یک تلنگر آن را باز کرد.

«سلام.»

«نینا، تو هستی؟ به سختی صداتو می‌شنوم.»

«اینجا تیراندازی، سیلویا، چی شده؟»

سیلویا گفت: «ما نمی‌تونیم از عکس‌های تو استفاده کنیم، امکانش هست عکس‌های بهتری بفرستی. آن‌ها خیلی خوب نیستند.»

او نمی‌توانست چیزی را که شنیده بود باور کند. «لعنتی، با من شوخی می‌کنی؟»

«امروز حتی از بدترین روز زندگی‌ام هم بدتره.»

«امروز از بدترین روزت هم بدتر است، داری شوخی می‌کنی، مگه چه خبره؟» نینا موهایش را از روی چشمش کنار زد. هفته‌ها بود که موهایش را کوتاه نکرده بود. موهایش به اندازه‌ای کثیف بود که وقتی نینا آن را کنار زد همان‌جا ثابت ماند. چند روز بود که آبلوله‌کشی هتل قطع بود. از زمانی که جنگ شدت گرفته بود، آن‌ها آب نداشتند. سرانجام، نینا گفت: «نمی‌دونم سیلویا.»

«تو نباید این قدر سریع به کار برمی‌گشتی. می‌دونم چقدر پدرتو دوست داشتی. کاری هست که بتونم برات انجام بدم؟»

«پوشش دادن اخبار همیشه حالمو بهتر می‌کنه.»

سیلویا در سکوت به او گفت: «منطقه جنگی جای مناسبی برای عزاداری نیست. شاید بردباری و تحملت رو از دست دادی چون باید یه جای دیگه باشی.»

«بله، خوب...»

«نینا، موفق باشی، منظورم این بود.»

نینا گفت: «متشکرم و تلفن را قطع کرد.»

او اطرافش را نگاه کرد. اتاق دلگیر و تاریک بود. او احساس می کرد پژواک صدای مسلسل ها از روی ستون فقرات او عبور می کند. از همه چیز خسته شده بود، از اینکه متوجه شد عکس های اخیرش مزخرف بوده است خیلی متعجب نشد. او خسته بود و نمی توانست تمرکز کند. هر وقت می خوابید رؤیای پدرش به یک شکل متفاوت او را از خواب بیدار می کرد.

آخرین حرف های پدرش او را آزار می داد، او به پدر قول داده بود اما به عهدش عمل نکرده بود. شاید به همین دلیل نمی توانست روی کارش تمرکز کند.

او به عهدش وفادار نمانده بود.

بنابراین، جای تعجب نبود که او قدرت جادویی خودش را از دست داده بود.

این قدرت در بلیه نوچی جا مانده بود در دستان زنی که او قول داده بود بشناسد.

در اولین هفته ماه می - فقط چند روز قبل از موعدی که قول داده بود- کمی بعد از ساعت هفت صبح، نینا به سمت دره وناتچی حرکت کرد. دامنه ناهموار کوهستان های کسکید^{۲۹} هنوز پوشیده از برف بود اما بقیه چیزها جامه بهار به تن کرده بودند.

در بلیه نوچی، همه درختان باغ میوه شکوفه کرده بودند. جریب‌ها باغ سیب به خاطر شکوفه‌های پر بار به خود می‌بالیدند. همان‌طور که به سمت خانه رانندگی می‌کرد، پدرش را تصور می‌کرد که با افتخار بین درختان راه می‌رود درحالی‌که یک دختر بچه با موهای مشکی در کنارش ایستاده است و مدام سؤال می‌پرسد. «بابا، پس کی این سیبا می‌رسند؟ من گرسنه.»

«هنوز وقتش نرسیده،، نینر بینر. گاهی وقت‌ها باید صبور باشی.»

او در کنار آن درختان قد کشید و بزرگ شد و کم‌کم متوجه شد که به اندازه کافی صبور نیست، او متوجه شد که باغداری شغلی نیست که او را مجذوب و شیفته خودش کند. شغل خانوادگی پدر هرگز نمی‌توانست شغل او باشد. در مسیر ماشین‌رو، مقابل گاراژ پارک کرد.

باغ با وجود کارگرانی که در حال تکاپو بودند رنگ بوی زندگی گرفته بود، آن‌ها آفت‌ها، پوسیدگی و یا هر چیزی دیگری را بررسی می‌کردند.

نینا کیف دوربین عکاسی را روی شانه‌اش انداخت و به سمت خانه روانه شد. رنگ سبز حیاط آن‌قدر درخشان بود که به سختی می‌شد به آن نگاه کرد. روی حصارهای دو طرف مسیر پیاده‌رو، گل‌های سفید به صورت کپه‌ای رشد کرده بودند.

نینا از پله‌های تراس بالا رفت و مقابل در ورودی ایستاد، اما به خودش زحمت در زدن نداد. در عوض، با صدای بلند گفت: «مامان؟» چراغ ورودی خانه را روشن کرد و چکمه‌هایش را در آورد. هیچ جوابی نشنید.

او به آشپزخانه رفت.

خانه خالی بود و بوی نم‌می‌داد. طبقه بالا هم به اندازه طبقه پایین خالی و ساکت بود.

نینا نمی‌خواست ناامید شود. او می‌دانست سورپرایز کردن مادر و مردیت یک تصمیم ریسکی است و شاید نتیجه خوبی نداشته باشد.

او سوار ماشین کرایه‌ای شد و به سمت بالای جاده و منزل خواهرش حرکت کرد. وقتی به قسمت ۷ جاده رسید. یک کامیون به سمت او آمد.

او کنار جاده پارک کرد و منتظر شد تا کامیون عبور کند.

کامیون سرعت را کم کرد و کنار ماشین او ایستاد، جف شیشه کامیون را پایین کشید. «هی، نین، اینجا چی کار می‌کنی، غافلگیرم کردی.»

«جف، تو که منو می‌شناسی، من مثل باد هستم. هر لحظه یک جا هستم، حالا بگذریم، ماما کجاست؟»

جف نگاهی به آئینه عقب اتومبیل انداخت، او می‌خواست مطمئن شود هیچ ماشینی پشت سرش نباشد.

«جف چیزی شده؟»

«مردیت چیزی به تو نگفته؟»

«چیزی رو باید می‌گفت؟»

بالاخره، جف به او نگاه کرد و گفت: «مردیت چاره دیگه‌ای نداشت.»

نینا با لحن تند گفت: «جف. نمی‌دونم درباره چه کوفتی صحبت می‌کنی؟»

«ماما کجاست؟»

«پارک ویو.»

«خانه سالمندان؟ داری با من شوخی می‌کنی؟»

«زود قضاوت نکن، مردیت فکر می کرد...»

نینا ماشین را روشن کرد، با سرعت دور زد و از آنجا دور شد. کمتر از بیست دقیقه بعد، او روی سنگریزه‌های پارکینگ خانه سالمندان پارک کرد. او کیف برزنتی سنگین دوربین را از روی صندلی شاگرد برداشت و مسیر پارکینگ را پیاده‌روی کرد تا اینکه، بالاخره به ساختمان مربوطه رسید. لابی به طرز شرم‌آوری روشن و بانشاط بود. لامپ‌های فلورسنت مانند کرم شبتاب در طول سقف نخودی رنگ امتداد داشتند. در سمت چپ، اتاق انتظار قرار داشت صندلی‌ها به رنگ‌های اصلی بودند و یک تلویزیون قدیمی مدل RCA هم وجود داشت، درست روبه روی نینا یک میز تحریر چوبی قرار گرفته بود، پشت میز یک زن با موهای فر شده نشسته بود. زن داشت باذوق و شوق چیزی را پشت تلفن تعریف می کرد و با ناخن‌های خال‌خالی‌اش روی سطح میز که چوب مصنوعی بود ضربه می زد.

«آره، منظورم مارگنی. اون خیلی چاق شده ...»

نینا خیلی محکم پرسید: «معذرت می خواهم، من دنبال اتاق آنیا واتسون می گردم، دخترش هستم.»

متصدی پذیرش کمی صبر کرد و گفت: «اتاق ۱۴۶ سمت چپ» و دوباره به مکالمه تلفنی‌اش ادامه داد.

نینا به سمت انتهای یک راهروی عریض رفت. در دو طرف راهرو، اتاق‌هایی با درهای بسته قرار داشت. چند اتاق درشان باز بود. اتاق‌ها شبیه اتاق‌های کوچک بیمارستان بودند. در هر اتاق دو تخت یک نفره قرار داشت. اینجا

جایی بود که افراد پیر مجبور بودند باقی عمرشان را بگذرانند. نینا روزهایی را به خاطر آورد که عمه در اینجا زندگی می‌کرد. آن‌ها آخر هفته‌ها به ملاقاتش می‌رفتند و پدر از هر ثانیه آن ملاقات‌ها بیزار بود و همیشه می‌گفت: «این زندگی، پیش خرید وثیقه‌ای مرگ است.»

مردیت چطور جرأت کرده بود این کار را انجام دهد و چطور به خودش اجازه داده بود که در این خصوص، هیچ چیز به نینا نگوید.

وقتی به اتاق ۱۴۶ رسید او عصبانی بود اما احساس خوبی داشت. از زمانی که پدرش فوت کرده بود اولین بار بود که یک آتش واقعی را در وجودش احساس می‌کرد. او محکم به در ضربه زد.

یک صدا گفت: «بیا داخل.» نینا در را باز کرد.

مادرش روی یک صندلی متحرک بدقواره با روکش چهارخانه اسکاتلندی نشسته بود و بافتنی می‌بافت. موهای سپیدش ژولیده بود و لباس‌هایش هیچ هماهنگی با هم نداشت اما چشم‌های آبی‌اش براق و روشن بود. به محض ورود نینا، او به طرف نینا نگاه کرد.

نینا گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

مادرش گفت: «نینا.»

«تو باید الان خونه باشی.»

«این طور فکر می‌کنی، بدون پدرت؟»

قولی که به پدر داده بود به مانند قطرات اسید آرام و بی‌صدا روح و جانش را می‌سوزاند. نینا مانند یک تکه چوب خشک و بی‌احساس به سمت جلو حرکت کرد. نگاه خیره مادرش را احساس می‌کرد. او متوجه شد که مادر گوشه مقدس را روی یک میز توالت چوب کاج بازسازی کرده است.

پشت سرش در باز شد و خواهرش وارد آن اتاق کوچک شد. او یک ساک دستی همراهش بود که ظروف غذا از آن بیرون زده بود.

مردیت گفت: «نینا.» صدایش به‌سختی شنیده شد. مردیت طبق معمول بی‌نقص بود. موهای بلوطی رنگش به سبک مصری کوتاه شده بود. او یک شلوار مشکی اتوکشیده و بدون چروک پوشیده بود و یک پیراهن صورتی که داخل شلوار گذاشته بود. صورت رنگ‌پریده‌اش به طرز ماهرانه‌ای آرایش شده بود اما باین‌حال، باز هم خسته به نظر می‌رسید. او وزن زیادی از دست داده بود.

نینا به سمت او برگشت و گفت: «چطور این کار رو کردی، راحت‌ترین کار این بود که او را اینجا بندازی؟»

«قوزک پایش...»

نینا با عصبانیت گفت، «قوزک پایش چه اهمیتی داره، می‌دونی که پدر از اینجا متنفر بود.»

مردیت گفت: «چطور جرأت می‌کنی؟» گونه‌هایش از عصبانیت برافروخته بود. «من تنها کسی هستم...»

مادر هیس هیس کرد و گفت: «بس کنید، شما دوتا چتون شده؟»

مردیت پاسخ داد: «اون یک احمقه.» او نینا را کاملاً نادیده گرفت. به سمت میز رفت و خریدهای خودش را روی میز قرار داد. من برات یه کمی سوپ و سوفله کلم آوردم. ^{۳۰}تاییشا^{۳۰} چند تا کاموا برات فرستاده، ته ساک است. در ضمن چند تا الگو هم برات گذاشته، از آن مدل‌هایی که فکر می‌کرد ممکنه دوست داشته باشی.

مادر به علامت تأیید سرش را تکان داد اما چیزی نگفت.

مردیت بدون گفتن هیچ کلام دیگری اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سرش بست. نینا یک لحظه صبر کرد و سپس دنبال او رفت. داخل راهرو، او مردیت را دید که به سرعت از آنجا دور می‌شد. پاشنه‌هایش روی کفپوش‌های

چوبی سالن تق تق می کرد. «مردیت!»

مردیت انگشت وسطش را به خواهرش نشان داد و به راهش ادامه داد.

نینا به داخل اتاق کوچک و رقت‌انگیز مادرش بازگشت. اتاقی که یک صندلی متحرک بدقواره، دو تخت یک‌نفره و یک میز توالی چوبی کهنه و زهوار دررفته داشت. تنها المان‌های روسی و وجود یک شمع بود که نشان می‌داد آنجا اتاق یک زن است. زنی که پدر فکر می‌کرد آسیب‌پذیر است و او را بی‌نهایت دوست داشت.

«مامان، زود باش، همین الان باید از این جهنم بریم، من می‌برمت خونه.»

«تو.»

نینا با قاطعیت گفت: «بله، من.»

«سلیطه، چطور جرأت کرد اون چیزهارو به من بگه؟ به‌خصوص جلوی مامان؟» مردیت در دفتر کار کوچک شوهرش بود، جف مشغول مرور کردن اخبار محلی بود. آنجا شهر بزرگی نبود و اخبار چندانی هم نداشت؛ اما یک کپه روزنامه کنار کامپیوتر یادآوری می‌کرد که شوهرش خیلی سخت‌روی این رمان کار کرده است؛ اما مردیت هنوز فرصت نکرده بود آن را بخواند.

مردیت همچنان طول اتاق را بالا و پایین می‌رفت و آن‌قدر به جویدن انگشت شست خود ادامه داد تا اینکه آن را زخم کرد.

«باید به نینا حقیقت رو می‌گفتی، من به تو گفتم.»

«الان زمان مناسبی برای گفتن این حرف‌ها نیست. من - به - تو - گفتم - و از این قبیل حرف‌ها.»

«اما از وقتی مادرت توی خانه سالمندان پارک ویو زندگی می‌کنه، دو یا سه بار با نینا صحبت کردی، چرا هیچی نگفتی؟ البته، نینا حق داشت که عصبانی بشه، تو هم اگر جای او بودی عصبانی می‌شدی.» جف به صندلی تکیه داد و ادامه داد: «بذار نینا یک مدتی تنها باشه. تا فردا شب، خودش متوجه میشه چرا تو این تصمیم رو گرفتی تا اون موقع مادرت کلی دیوانه‌بازی درمیاره و نینا خودش برای عذرخواهی از تو پیش‌قدم میشه.»

مردیت از قدم زدن دست برداشت؛ و گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

«تو مادرت رو اون‌جا نذاشتی که از دستش خلاص بشی. تو برای امنیت خودش این کار رو انجام دادی. این را همیشه به خاطر داشته باش؟»

مردیت گفت: «درسته. ای کاش، مامان می‌تونست قوی‌تر باشه؛ اما فکر می‌کنم در خانه سالمندان احساس بهتری

داره، حتی دکتر برن هم متوجه تغییرات او شده. اون دیگه با پای برهنه توی برف راه نمی‌ره، کاغذپیواری‌ها رو پاره نمی‌کنه یا انگشت خودش رو نمی‌بره. این چیزها امیدوارکننده است.»

جف گفت: «شاید آمادگی اینو داره که به خونه برگرده.» مردیت می‌دانست که جف نمی‌خواهد این بحث را ادامه دهد. شاید ایده‌ای در ذهن داشت، یا شاید آن قدر این حرف‌ها را شنیده بود که دیگر نمی‌خواست آن‌ها را تکرار کند. احتمالاً، دومی درست بود. ماه گذشته، مردیت خیلی نگران مادرش بود و جف به همه نگرانی‌های او گوش کرده بود. درواقع، این اواخر آن‌ها فقط در این مورد با هم صحبت کرده بودند.

«من باید عجله کنم، مصاحبه، بیست دقیقه دیگه شروع می‌شود.»

«اوه، بسیار خوب.»

مردیت از آن دفتر شلوغ و به‌هم‌ریخته خارج شد. سوار ماشین شد و راه افتاد.

وقتی پشت میز کارش نشست و شروع به بررسی گزارشات مربوط به هرس کردن باغ کرد. متوجه شد که جف برای خداحافظی او را نبوسیده بود.

همان‌طور که نینا به‌طرف بلیه نوحی رانندگی می‌کرد، به مادرش نگاه می‌کرد که در صندلی کناری نشسته بود و

مشغول بافتن بود.

آن‌ها اکنون در یک موقعیت متفاوت بودند. باهم بودن آن‌ها درواقع متضمن نوعی مشارکت بود. رابطه‌ای که قبلاً هرگز وجود نداشت. نینا مطمئن نبود این نزدیکی بتواند نوع جدیدی از رابطه را ایجاد کند. نینا گفت: «من باید می‌موندم و مطمئن می‌شدم که حالت خوبه.»

مادرش گفت: «خیلی سخته که چنین انتظاری از تو داشته باشم.»

نینا نمی‌دانست تأکید مادرش روی کلمه تو کنایه‌آمیز بود یا فقط یک اظهارنظر ساده بود. «هنوز...» نینا نمی‌دانست چه بگوید. در یک لحظه، او به دوران کودکی بازگشت، زمانی که با بلاتکلیفی اطراف مادرش می‌چرخید و انتظار می‌کشید: شاید فقط منتظر یک نگاه، تأیید، تشکر یا حتی عزاداری بود؛ اما هیچ چیزی وجود نداشت و فقط صدای کلیک، کلیک میل بافتنی بود که به گوش می‌رسید.

وقتی به خانه رسیدند. مادر وسایل مربوط به بافتنی را جمع کرد و کیفی که محتوی سمبل‌های روسی بود را به دست گرفت، در ماشین را باز کرد و به مانند یک ملکه روی زمین پوشیده از چمن قدم برداشت تا به بالای مسیر سنگی رسید، وارد خانه‌اش شد و در را پشت سرش بست.

نینا درحالی که سرش را تکان می‌داد زیر لب زمزمه کرد «متشکرم نینا که منو از زندان آزاد کردی.»

وقتی نینا با چمدان‌ها وارد خانه شد، گوشه مقدس دوباره چیده شده بود و شمع در حال سوختن بود اما معلوم نبود مادرش کجاست.

نینا درحالی‌که چمدان‌ها را پشت سرش می‌کشید، به طبقه بالا رفت. مقابل در باز اتاق خواب مادرش برای مدت کوتاهی مکث کرد. او می‌توانست صدای تلق تلق میل بافتنی و یک‌صدای آرام و آهنگین را بشنود: مادرش یا با خودش حرف می‌زد یا با تلفن صحبت می‌کرد.

در هر دو صورت، ظاهراً بهتر از این بود که با دخترش صحبت کند. او چمدان مادرش را روی زمین گذاشت و کوله‌پشتی و ملزومات عکاسی خودش را هم در اتاق قدیمی‌اش گذاشت و دوباره به طبقه پایین برگشت. تخت کشودار محبوب پدرش را باز کرد، چند تا متکا را پف داد و پشت خودش قرار داد و جایی برای استراحت خود مهیا کرد و تلویزیون را روشن کرد.

در عرض چند ثانیه، به خواب رفت. این بهترین خوابی بود که در چند ماه گذشته داشت. او هیچ رؤیای ندید، وقتی بیدار شد، سر حال بود و آماده بود تا دنیا را تسخیر کند

او به طبقه بالا رفت و به در اتاق خواب مادر ضربه‌ای نواخت.

«بیا داخل.»

نینا در را باز کرد و مادرش را دید که کنار پنجره روی صندلی گهواره‌ای نشسته و مشغول بافتن بود. «هی، مامان، گرسنه‌ای؟»

«دیشب گرسنه بودم امروز صبح هم گرسنه بودم؛ اما برای خودم ساندویچ درست کردم. مردیت به من گفته از اجاق‌گاز استفاده نکنم.»

«یعنی من یک روز تمام خوابیدم، لعنتی، قول بده در این خصوص چیزی به مردیت نگی.»

مادر با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: «من به بچه‌ها قول نمی‌دم.» و دوباره به بافتن ادامه داد.

در طبقه پایین، نینا در آشپزخانه می‌پلکید و با خود فکر می‌کرد که چه چیزی برای ناهار درست کند.

داخل فریزر، چند تا ظرف بود که با خودکار مشکی علامت‌گذاری شده بود و تاریخ داشت. مادر همیشه عادت داشت به جای اینکه به اندازه یک خانواده غذا بپزد به اندازه یک لشگر غذا درست می‌کرد اما از سر میز خانواده وایتسون چیزی دور ریخته نمی‌شد. همه چیز بسته‌بندی می‌شد، روی بسته‌ها تاریخ درج می‌شد و فریز می‌شد تا بعداً استفاده شود. اگر حارمجد ون^{۳۱} هم اتفاق بیافتد، هیچ کس در بلیه نوچی گرسنه نمی‌ماند.

استروگانوف و نودل‌های خانگی توجه نینا را جلب کردند.

یک غذای راحت، دقیقاً همان چیزی بود که نینا می‌خواست. او آب را روی اجاق گذاشت تا بجوشد و نودل‌ها را داخل آن بپزد و سس را داخل ماکروویو گذاشت تا یخ‌زدایی شود. او مشغول چیدن میز غذا بود که ناگهان اشعه‌های درخشان نور آفتاب توجه او را جلب کرد. از پنجره پایین را نگاه کرد. همه درختان باغ شکوفه داده بودند.

او به‌طرف کیف دوربین رفت یکی از دوربین‌ها را انتخاب کرد و به سمت باغ رفت. او در میان این همه زیبایی گم شده بود. نینا از هر چیزی عکس گرفت. درختان، شکوفه‌ها، آتشدان و هر بار که شاتر دوربین را کلیک می‌کرد به پدرش می‌اندیشید و اینکه چقدر او این زمان از سال را دوست داشت. وقتی کارش تمام شد لنز دوربین را پوشاند و بی‌هدف به سمت خانه برگشت. از کنار باغ زمستانی کزایی مادرش عبور کرد.

در این روز آفتابی غافلگیرکننده، باغ پر از شکوفه‌های سفیدی بود که در میان برگ‌ها و ساقه‌های سبز پرپشت احاطه شده بود. بوی دلپذیر درختانی که به‌گل‌نشسته بودند با بوی خاک حاصلخیز باغ درهم‌آمیخته بود. نینا روی نیمکت آهنی نشست. او همیشه فکر می‌کرد که این باغ قلمرو مادرش است؛ اما اکنون که درختان سیب شکوفه کرده بودند حضور پدرش آن‌قدر برایش ملموس بود که فکر می‌کرد پدر در کنارش نشسته است.

او دوربین را برداشت و دوباره شروع به عکس گرفتن کرد. دو تا مورچه روی یک برگ سبز، یک گل ماگنولیا بی‌نقص و نقره‌گون و یک ستون مسی که همیشه کانون مرکزی این باغ بود و پتینه کاری‌های آبی روی ستون... .

نینا دوربین را پایین آورد.

اکنون دوتا ستون مسی در باغ وجود داشت. ستون جدید براق بود که یک متن دقیق روی آن حکاکی شده بود.

او دوباره دوربین را به چشمانش نزدیک کرد و روی ستون جدید تمرکز کرد. در نیمه بالای ستون یک حکاکی پرزرق و برق به شکل طوماری وجود داشت. روی ستون با برگ، گیاه عشقه و گل‌های سفید پوشانده شده بود؛ و البته حرف E.

او به آرامی دور زد و رو به ستون اولی ایستاد. او گل‌ها و شاخه‌های درخت مو را کنار زد و متن کنده‌کاری شده را مطالعه کرد.

او بارها این ستون را دیده بود، اما اکنون برای نخستین بار بود که از نزدیک آن را مطالعه می‌کرد. این‌ها حروف روسی بودند که از طریق تزیینات طوماری درهم‌تنیده شده بودند. حرف A یا چیزی که به نظر می‌رسید حرف P باشد یک دایره که ممکن بود حرف O باشد و یک چیزی که بیشتر شبیه یک عنکبوت بود و البته چند تا حرف دیگر هم بود که نینا نتوانست آن‌ها را تشخیص دهد. او داشت سعی می‌کرد که بقیه حروف‌ها را هم بخواند اما ناگهان به خاطر آورد که آب روی اجاق‌گاز در حال جوش است. نینا دوربین را برداشت و با عجله به سمت خانه دوید.

مردیت فکری به ذهنش خطور کرد. او با خود اندیشید که اگر نینا دو بعدازظهر و یک‌شب را با مادر سپری کند درک خواهد کرد که چرا مردیت این تصمیم را گرفته است. مردیت به این موضوع اذعان داشت که مادر در طول چند هفته گذشته بهتر شده است اما برای حتی چند ثانیه نمی‌توانست باور کند که او به‌تنهایی قادر باشد از خودش مراقبت کند.

این‌که نینا این موضوع را درک کند بسیار مهم بود و حتی می‌توان گفت که تا حدی برای مردیت حیاتی بود. مردیت دیگر نمی‌خواست بار این مسئولیت را به‌تنهایی به دوش بکشد. مادر حدود شش هفته را در خانه سالمندان گذرانده بود و اکنون قوزک پایش کاملاً درمان شده بود. حالا دیگر زمان آن فرا رسیده بود که یک تصمیم جدی و دائمی گرفته شود. مردیت دیگر نمی‌توانست به‌تنهایی این کار را انجام دهد.

در ساعت چهار و سی دقیقه بعدازظهر او دفتر کارش را ترک کرد و روانه خانه سالمندان شد. وقتی وارد ساختمان شد برای سوالن^{۳۲}، متصدی پذیرش، دست تکان داد. او سرش را بالا گرفته بود. سویچ در یک دستش و کیفش در دست دیگرش بود. او خیلی متین و موقر از کنار سو عبور کرد. وقتی مقابل در اتاق مادرش رسید کمی مکث کرد، به خودش گفت که سردرد ندارد و سپس وارد اتاق شد.

داخل اتاق، دو مردی که لباس کار آبی پوشیده بود مشغول نظافت بودند: یکی از آنها مشغول تی کشیدن بود و دیگری پنجره‌ها را تمیز می‌کرد. هیچ‌کدام از وسایل شخصی مادرش آنجا نبود. روی تخت، به‌جای روتختی شیک و مد روزی که مردیت خرید بود یک ملافه ساده آبی پهن شده بود.

«خانم وایتسون کجاست؟»

یکی از مردها بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «او رفته، ما اطلاعات بیشتری نداریم.»

مردیت پلک زد و گفت: «معذرت می‌خواهم، چی گفتی؟»

«اون رفته»

مردیت روی پاشنه‌اش چرخید و به‌طرف میز سو الن برگشت و درحالی‌که نوک دو تا از انگشتانش را روی پیشانی‌اش می‌فشرد گفت: «مادرم کجاست؟»

«او همراه نینا رفت، بدون اطلاع قبلی یا هر چیز دیگری اینجا رو ترک کرد.»

«خب، مطمئنم یه اشتباهی پیش اومده، مادرم خیلی زود برمی‌گرده.»

«مردیت فعلاً اتاق خالی نداریم. خانم مک گوتچن، جای مادر شما را گرفته. نمی‌تونم با اطمینان بگم، اما با توجه به شرایط فعلی تا آخر جولای اتاق خالی نداریم.»

مردیت آن قدر عصبانی بود که نمی‌توانست مؤدب باشد، اما هیچ نگفت و از ساختمان خارج شد و سوار ماشینش شد. برای اولین بار در زندگی‌اش به علائم محدودیت سرعت توجه نکرد و در عرض دوازده دقیقه خودش را به بلیه نوچی رساند و از اتومبیلش پیاده شد.

بوی گند دود داخل خانه پیچیده بود. در آشپزخانه، ظرف‌های نشسته داخل سینک روی هم تلنبار شده بودند و جعبه باز پیتزا روی کانتر رها شده بود؛ و بیشتر از نصف پیتزا داخل جعبه رها شده بود. اما قضیه به اینجا ختم نمی‌شد.

یک قابلمه کج و کوله روی شعله جلویی اجاق گاز افتاده بود. نیازی به چک کردن نبود مشخص بود که ظرف روی شعله ذوب شده بود.

مردیت داشت با عصبانیت به طبقه بالا می‌رفت که ناگهان چشمش به حیاط افتاد. از پشت پنجره چوبی فرانسوی، آن‌ها را دید، مادر و نینا روی صندلی آهنی نشسته بودند.

مردیت یکی از درهای فرانسوی را با شدت باز کرد طوری که در با صدا به دیوار برخورد کرد.

همان‌طور که به سمت آن‌ها می‌رفت. صدای مادرش را شنید که داشت با همان ملودی همیشگی داستان تعریف می‌کرد او خیلی سریع متوجه شد اختلال حواس مادرش بهتر نشده است.

«... او برای پدرش عزاداری می‌کرد، شوالیه سیاه پدرش را در قلعه قرمز زندانی کرده بود؛ اما زندگی ادامه داشت. این وحشتناک است، بدترین درسی که هر دختر در زندگی‌اش باید بیاموزد. در آبگیر باغ قلعه، هنوز قوها زندگی می‌کنند. آن‌ها به غذا نیاز دارند. در شب‌های تابستانی سپید، ساعت دو صبح زن‌ها و لردها در کنار ساحل رودخانه سلانه‌سلانه قدم می‌زنند. او نمی‌داند که زمستان چقدر سخت است، چطور گل‌های رز در یک لحظه یخ می‌زنند و روی زمین سقوط می‌کنند و چطور دخترها یاد می‌گیرند که با دست‌های رنگ‌پریده سفیدشان آتش درست کنند...»

مردیت گفت: «مامان، قصه گفتن کافیه.» او سعی می‌کرد که عصبانیت خود را نشان ندهد. «بریم داخل.»

نینا گفت: «او را متوقف نکن.»

مردیت درحالی‌که به مادرش کمک می‌کرد تا از جایش برخیزد گفت: «نینا تو یه احمقی.» مردیت مادرش را به طبقه بالا برد، به او کمک کرد تا روی صندلی گهواره‌ای بنشیند و مشغول بافتن شود.

به طبقه پایین بازگشت. نینا را در آشپزخانه یافت. «با خودت چه فکری کردی؟»

«داستانو شنیدی؟»

«چی؟»

«داستانی که مامان تعریف می‌کرد، این همان داستان دختر رعیت و شاهزاده بود؟ یادت می‌آید؟»

مردیت مچ دست خواهرش را گرفت و او را به اتاق غذاخوری برد و چراغ را روشن کرد.

دقیقاً شبیه همان روزی است که مادر از روی صندلی افتاد. کاغذدیواری‌ها به شکل نواری کنده شده بودند، جای خالی این کاغذدیواری‌های نواری به شکل یک دره خالی بود که در کنار رنگ‌های شاد و براق کاغذدیواری‌های باقیمانده روی دیوار مانند یک جراحات قدیمی به نظر می‌رسید. روی قسمت‌های آسیب‌دیده و همچنین کاغذدیواری‌های باقیمانده لکه‌های سیاه مایل به قرمز پخش شده بود.

بیرون از خانه، جایی در مزرعه یک کامیون عبور کرد.

مردیت به سمت نینا برگشت اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، صدای گام‌های محکم و رعدآسایی را شنید که از

پله‌ها به طرف پایین می‌آمد.

مادر درحالی که یک کت بزرگ در دستش بود به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «صدای شلیک گلوله را شنیدید؟ طبقه پایین! همین حالا!»

مردیت بازوی مادرش را گرفت، امیدوار بود که لمس کردن، مادرش را کمی آرام کند. «مامان، موتور اون کامیون درست کار نمی‌کرد، به همین خاطر، موقع استارت زدن صدا می‌داد. هیچ اتفاقی نیفتاده.»

مامان گفت: «شیرم داره گریه می‌کنه.» چشمانش بهت‌زده و بی‌فروغ بود. «او گرسنه است.»

مردیت با یک صدای ملایم و آرام گفت: «مامان هیچ شیر گرسنه‌ای این اطراف نیست.» او به آرامی پرسید: «یه کمی سوپ می‌خوای؟»

مادر به او نگاه کرد و گفت: «ما سوپ داریم؟»

«خیلی زیاد، نان، کره و مربا هم داریم.» مردیت با مهربانی کت را از مادرش گرفت و جیب‌های کت را جستجو کرد. داخل جیب‌های کت چهار تیوپ چسب پیدا کرد.

علائم اختلال حواس مادر به همان سرعت که بروز کرده بود، با همان سرعت هم ناپدید شد. مادر قامتش را صاف کرد، به دخترها نگاه کرد و آشپزخانه را ترک کرد.

نینا به مردیت نگاه کرد و گفت: «این چه کوفتی بود؟»

مردیت گفت: «داری می‌بینی؟ اون گاهی اوقات دیوانه میشه. به همین دلیل، باید در یک مکان امن باشه.»

نینا درحالی که هنوز به همان در خیره شده بود که مادرش چند دقیقه پیش از آن عبور کرده بود گفت: «اشتباه می‌کنی.»

«نینا تو که باهوش‌تر از من هستی، به من بگو درباره چی اشتباه می‌کنم.»

«این دیوانگی نبود.»

«اوه، واقعاً؟ پس چی بود؟»

نینا سرانجام به او نگاه کرد و گفت: «ترس.»

مردیت شروع به نظافت آشپزخانه کرد، این کار به‌هیچ‌عنوان نینا را متعجب نکرد. او می‌دانست که خواهرش

عصبانی است. نینا باید کارهای آشپزخانه را قبلاً انجام می‌داد اما این کار را انجام نداده بود.

او به قولی که به پدرش داده بود فکر می‌کرد.

کاری کن که داستان دختر رعیت و شاهزاده را برایت تعریف کند.

در آن زمان، اجابت این خواسته بی‌معنی بود، درواقع، به‌نوعی غیرممکن بود. مردی که در حال مرگ بود امیدوار بود که این سه زن در کنار هم باشند.

اما بعد از مرگ او، مادر کاملاً از نظر روحی در هم شکست. پدر حق داشت. او همیشه فکر می‌کرد که قصه‌های خیالی می‌تواند به مادر کمک کند.

مردیت یک قابلمه را محکم روی یکی از شعله‌های باقیمانده اجاق‌گاز کوبید و بدوبیراه گفت.

«تا زمانی که از شر این ظرف ذوب شده خلاص نشیم نمی‌تونیم آشپزی کنیم.»

نینا با دستپاچگی گفت: «خب، از ماکرو استفاده کن.»

مردیت به‌طرف او برگشت و گفت: «راه‌حلت همین‌ه، از ماکرو استفاده کن، این تنها چیزیه که می‌تونی بگی؟»

«پدر از من قول گرفت...»

مردیت دست‌هایش را با حوله خشک کرد و آن را روی پیشخوان آشپزخانه انداخت. «اوه به خاطر خدا، ما نباید شرایطی فراهم کنیم که او این افسانه‌ها رو تعریف کنه این روش درستی برای کمک کردن به او نیست، تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که مراقب باشیم به خودش صدمه نزنه.»

«تو می‌خوای اونو جایی خارج از این خونه زندانی کنی، چرا؟ اوه فهمیدم، در این صورت می‌تونی با خیال راحت در کنار دخترها ناهار بخوری.»

مردیت کمی نزدیک‌تر آمد و درحالی که سعی می‌کرد آرام صحبت کند گفت: «چطور جرأت می‌کنی با من این‌طور صحبت کنی؟ پدر برای اینکه عکس‌های دختر کوچولوش ببینه، همه مجله‌ها را زیرورو می‌کرد. اینو می‌دانستی؟ او هر روز پیغام‌ها و ایمیل‌ها را چک می‌کرد و هرروز زندگی‌اش منتظر یک تماس از تو بود اما به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که تو به اون زنگ بزنی. پس هیچ‌وقت به خودت اجازه نده که به من بگی خودخواه.»

«کافیه.»

مادر درحالی که یک لباس‌خواب به تن داشت جلوی در ایستاده بود. موهایش به شکل عجیبی پریشان بود. استخوان ترقوه‌اش به شکل چشمگیری از زیرپوستش بیرون زده بود. یک صلیب کوچک سه لایه به سبک روسی با یک زنجیر طلایی باریک از گردنش آویزان بود. باوجود موهای سپید بی‌رنگ، پوست رنگ‌پریده و لباس‌خواب سفیدی که پوشیده بود و به‌جز آن چشم‌های آبی شگفت‌انگیز که اکنون برافروخته بودند صورتش باز هم کدر بود. «این‌طوری به پدرتان احترام می‌ذارید. با جنگیدن؟»

مادر گفت: «فکر می‌کنید من دیوانه شدم.»

نینا به او نگاه کرد و گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم؛ اما امروز متوجه شدم که یک ستون جدید در باغ زمستانی نصب شده. روی اون یک سری حروف دیدم.»

مردیت پرسید: «چه حروفی؟»

مادر گفت: «چیزی نیست.»

نینا گفت: «چرا مطمئنم، یک مفهومی دارند.»

مادرش طوری وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌شنود، او هیچ نشانه‌ای حاکی از شنیدن از خود بروز نداد. آه نکشید، تعجب نکرد، حتی نگاهش را ندرزید. او فقط به‌طرف میز آشپزخانه رفت و نشست.

نینا گفت: «ما هیچی درباره تو نمی‌دونیم.»

«گذشته اهمیتی ندارد.»

نینا جواب داد: «تو همیشه همینو میگی و ماهم تو را تحت فشار نداشتیم. شاید هم هیچ‌وقت برای ما مهم نبوده، اما الان برای من مهمه.»

مادر به‌آرامی سرش را بلند کرد، این بار هیچ اشتباهی وجود نداشت، چشم‌هایش شفاف بود و هیچ اندوهی در آن وجود نداشت. «از این به بعد، مرتب می‌خوای منو سؤال‌پیچ کنی؟ درسته، می‌خوای همین کار رو انجام بدی.

مردیت سعی می‌کنه تو رو منصرف کنه چون خیلی ترسیده؛ اما هیچ‌چیز نمی‌تونه جلوی تو را بگیره، درسته.»

«پدر از من قول گرفت، او می‌خواست که ما به یکی از داستان‌های تو تا آخر گوش کنیم، دلم نمی‌خواد اونو ناامید کنم.»

«من می‌دونم قول دادن به افراد در حال مرگ چه حسی داره. حالا شما هم این درس رو یاد گرفتید.» او از جایش برخاست، شانه‌هایش کمی خمیده بود. «قلب پدرتان می‌شکند اگر بشنود که شما دوتا با هم دعوا می‌کنید. شما خیلی خوش‌شانس هستید که همدیگر رو دارید. از وجود هم لذت ببرید.» سپس، مادر آشپزخانه را ترک کرد.

آن‌ها صدای بسته شدن در اتاق طبقه بالا را شنیدند.

مردیت بعد از یک سکوت طولانی گفت: «بین، نینا، من به داستان‌های او اصلاً اهمیت نمی‌دهم. من از او مراقبت می‌کنم چون به پدر قول دادم و این تنها کاری است که من باید انجام دهم؛ اما چیزی که تو درباره‌اش صحبت می‌کنی یعنی شناختن او، این یک مأموریت جسورانه است که من بارها سعی کردم انجام دهم و هر بار شکست خوردم. روی من حساب نکن.»

نینا گفت: «فکر می‌کنی نمی‌دونم؟ من خواهر تو هستم و می‌دونم چقدر بابت این موضوع تلاش کردی؟»

مردیت، ناگهان به سمت اجاق گاز برگشت و طوری به قابلمه ذوب شده حمله کرد گویی یک گنج با ارزش زیر آن پنهان شده بود.

نینا از جایش برخاست و به طرف خواهرش رفت «من درک می‌کنم چرا مامانو به اون جای وحشتناک بردی.»

مردیت به سمت او برگشت و گفت: «درک می‌کنی؟»

«مطمئناً درک می‌کنم، تو فکر می‌کردی اون داره دیوانه میشه.»

«او همین الان هم دیوانه شده.»

نینا نمی‌دانست چه بگوید، غیرممکن بود که مردیت نظرش را عوض کند، مگر اینکه دلیل قانع‌کننده‌ای بیابد. نینا می‌دانست که اخیراً بعضی از ویژگی‌های ذاتی خود را از دست داده است، شاید عمل کردن به قولی که به پدر داده بود می‌توانست به او کمک کند تا این ویژگی‌ها را پس بگیرد. من می‌خواهم او را مجبور کنم که داستان را به صورت کامل برایم تعریف کند یا موفق می‌شوم یا توی این راه جونم رو از دست میدم.»

مردیت آهی کشید و سرانجام گفت: «هر کاری که دوست داری انجام بده، به هر حال، تو هر کاری که دوست داری انجام میدی.»

سر کار، مردیت سعی می کرد خودش را سرگرم جزییات و ریزه کاری های زندگی روزمره کند. او سعی می کرد خودش را با اداره باغ میوه و انبار سرگرم کند؛ اما نمی توانست هیچ کاری را درست انجام دهد. گویی روی سینه اش یک دریچه بود که با هر بار نفس کشیدن، محکم تر می شد و فشار پشت دریچه به حدی زیاد شده بود که هر لحظه امکان داشت منفجر شود. بعد از اینکه برای بار سوم سر یک کارمند فریاد کشید، دست از کار کشید و قبل از اینکه بیشتر به دیگران صدمه بزند محل کارش را ترک کرد. او یک بسته کاغذ روی میز دیزی انداخت و با اضطراب گفت: «لطفاً این رو بایگانی کن» و قبل از اینکه دیزی بتواند چیزی بپرسد آنجا را ترک کرد.

او سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد. در ابتدا، نمی دانست کجا می خواهد برود؛ در میانه راه متوجه شد که در یک جاده فراموش شده قدیمی پیش می رود. گویی، به دوران جوانی اش بازگشته بود.

او در مقابل مغازه کادویی بلیه نوجوی توقف کرد. این مکان یک ساختمان زیبا و دوست داشتنی بود که کمی از جاده عقب نشینی کرده بود؛ و در این فصل از سال، شکوفه های درختان سیب کهنسال و تنومند آن را احاطه کرده بودند

سال ها پیش، اینجا یکی از غرفه های فروش میوه بود که کنار جاده قرار داشت و مردیت بعضی از بهترین تابستان های زندگی اش را در این مکان گذرانده بود و سیب های بی نظیر و رسیده را به توریست ها فروخته بود.

او از پنجره جلوی اتومبیل به ساختمانی نگاه می کرد که نمای خارجی اش با تخته های سفید پوشیده شده بود. از

لبه‌های بام ریشه‌هایی از لامپ‌های سفید آویزان بود. با آمدن فصل تابستان، همه‌جا پوشیده از گل می‌شود، گلدان‌های کنار در ورودی، سبدهای روی ایوان و روی نرده، همگی پر از گل‌های زیبا می‌شوند.

این ایده مردیت بود که غرفه فروش میوه را تغییر کاربری دهند و به یک مغازه کادویی تبدیل کند. او روزی را به خاطر می‌آورد که به پدرش درباره ایده مغازه گفت. آن زمان او یک مادر جوان بود که کودکی را در آغوش داشت.

پدر عالی می‌شه، مطمئنم توریست‌های زیادی اینجا میان.

این یه ایده فوق‌العاده است، مردودل، تو قراره ستاره قطبی من باشی.

او همه قلب و روحش را در این مکان گذاشت و همه اجناس مغازه را در نهایت دقت و وسواس انتخاب می‌کرد. موفقیت مغازه چشمگیر بود. به حدی که، آن‌ها فضای مغازه را دو برابر کردند اما همچنان برای فروش سوغاتی‌های زیبا و هنرهای دستی منطقه جای کافی نداشتند.

وقتی مردیت مغازه کادویی را ترک کرد و به بخش انبارداری ملحق شد، پدرش بسیار خوشحال شد.

وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، به جایی که کارش را شروع کرده بود، به نظر می‌رسید که این زندگی شخص دیگری بود...

او اتومبیلش را روی دنده معکوس گذاشت و از آنجا دور شد. به طرز مبهمی آرزو کرد پایانی برای این جاده نباشد. به مدت یک ساعت، فقط رانندگی می کرد. به اطراف نگاه می کرد و می دید که بهار چطور همه جا را تغییر داده است. سرانجام وقتی اتومبیل را مقابل درب خانه اش پارک کرد غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد.

او وارد خانه شد و به سگ ها غذا داد و شام را آماده کرد، حمام کرد و آن قدر داخل وان دراز کشید که آب سرد شد.

او هنوز هم تحت تأثیر اتفاقات روز ناراحت و پریشان بود. نمی دانست چه کاری انجام دهد یا اصلاً واقعاً چه چیزی می خواهد اما از این موضوع اطمینان داشت که نینا به همه چیز گند زده است و زندگی او را سخت تر کرده است. هیچ شکی نداشت که همه چیز به یک آشفته گی بزرگ منجر می شود و در انتها این مردیت است که باید آن را سروسامان دهد.

مردیت از اینکه کاسه کوزه ها سرش بشکند خسته شده بود.

او خودش را خشک کرد و یک لباس راحت پوشید. همان طور که موهایش را خشک می کرد، چشمش به تخت بزرگ دو نفره ای افتاد که کنار دیوار قرار گرفته بود.

او روزی را به خاطر آورد که او و جف با کلی هیجان و اشتیاق این تخت را خریدند. این تخت خیلی گران بود اما آن ها به قیمت آن خندیدند و با کارت اعتباری پول آن را پرداخت کردند. روزی که تخت را تحویل دادند آن ها زودتر

از سر کار برگشتند و خودشان را روی آن تحویل گرفتند.

او نیاز داشت که روی تخت ولو شود و همه چیز را درباره مادر، نینا، خانه سالمندان و داستان‌ها فراموش کند.

اما یک موضوع دیگر هم ذهنش را درگیر کرده بود، البته، حالا دیگر به یک برنامه تبدیل شده بود. به طبقه پایین رفت. شومینه را روشن کرد و برای خودش یک لیوان نوشیدنی ریخت و منتظر شد تا جف از کار به خانه بازگردد.

تا ساعت یازده شب، همچنان منتظر بود؛ اما آن احساس هیجان کم‌کم داشت به عصبانیت تبدیل می‌شد.

معلوم نیست، کدام گوریه؟

سرانجام وقتی جف به خانه بازگشت، مردیت سه لیوان نوشیدنی نوشیده بود و شام کاملاً یخ کرده بود.

او صدایش را بالا برد و پرسید: «تا حالا کدام جهنمی بودی؟»

جف اخم کرد: «چی؟»

«من یک شام رمانتیک درست کرده بودم، همه چی رو خراب کردی.»

«به خاطر اینکه من دیر برگشتم از کوره در رفتی؟ داری با من شوخی می کنی؟»

«کجا بودی؟»

«داشتم برای کتابم تحقیق می کردم.»

«نصفه شب؟»

«اولاً، هنوز نصفه شب نیست، در ثانی، بله، من از ژانویه تا حالا همین کار رو انجام میدم، اما تو اصلاً متوجه نشدی، شاید هم اصلاً برات مهم نبود.» جف اتاق را ترک کرد و به طرف دفتر کارش رفت و در اتاق را محکم پشت سرش بست.

مردیت به دنبال او رفت و در اتاق را باز کرد و گفت: «امشب به تو نیاز داشتم.»

«وای، منو ببخش که متوجه این موضوع نشدم. چند ماهی هست که تو منو نادیده می گیری. انگار که با یک روح لعنتی زندگی می کنم. حالا فقط به این دلیل که تو تحریک شدی، باید برنامه ام را تغییر بدم و در اختیار تو باشم؟ این درست نیست.»

«بسیار خوب، امیدوارم امشب اینجا راحت باشی.»

«خیلی راحت‌تر و گرم‌تر از تخت توست.»

مردیت اتاق کار جف را ترک کرد و در را محکم پشت سرش بست؛ اما گویی با بسته شدن در و صدای آن ضربه محکم، عصبانیت مردیت فروکش کرد، بدون خشم، او احساس گم شدن و تنهایی می‌کرد.

شاید بهتر بود مردیت عذرخواهی می‌کرد و با او درباره روز مزخرفی که داشت صحبت می‌کرد.

او می‌خواست همین کار را انجام دهد اما وقتی آن نور آبی کم‌رنگ را از زیر در اتاق دید منصرف شد. جف کامپیوترش را روشن کرده بود و مشغول نوشتن شده بود.

مردیت از در فاصله گرفت، به طبقه بالا رفت و به داخل تخت خزید. در طول بیست سالی که از زندگی مشترکشان می‌گذشت، این اولین بار بود که بعد از جروب‌بحث، جف می‌خواست روی کاناپه بخوابد. مردیت نمی‌توانست بدون او بخوابد.

سرانجام، ساعت پنج صبح، مردیت دست از تلاش کردن برداشت و به طبقه پایین رفت تا عذرخواهی کند؛ اما او رفته بود.

آن روز صبح، طبق معمول، مردیت برای پیاده‌روی خانه را ترک کرد (اما از آنجایی که، خیلی استرس داشت این بار

شش مایل دوید.) به دخترهایش زنگ زد و قبل از ساعت نه سر کار حاضر شد. به محض اینکه پشت میز کارش نشست، به خانه سالمندان تلفن کرد و با مدیر آنجا صحبت کرد، مدیر از اینکه مادرش آنجا را به صورت ناگهانی ترک کرده بود ناراضی بود. مردیت دوباره دریافت که امکان ندارد بتواند به این زودی‌ها یک جای خالی برای مادرش رزرو کند. البته شرایط می‌توانست تغییر کند (مثلاً، یکی از ساکنین خانه سالمندان فوت کند یا خانواده کسی از هم بپاشد.) اما هیچ تضمینی وجود نداشت.

مردیت می‌دانست که امکان ندارد نینا برای مدت طولانی آنجا بماند و در نگهداری مادر کمک کند. در پانزده سال گذشته، مردیت به خاطر نمی‌آورد که نینا بیشتر از یک هفته یا حداکثر ده روز در بلیه نوچی مانده باشد. نینا شهرت جهانی داشت و در کارش پرآوازه بود اما فرد قابل‌اعتمادی نبود. نینا قرار بود روز عروسی به‌عنوان ساقدوش مردیت باشد اما در لحظه آخر دکتر برن زد، دقیقاً، زمانی که مردیت هیچ فرصتی نداشت تا کسی را به‌عنوان جایگزین او در نظر بگیرد. فقط به این دلیل که در آمریکای مرکزی یا مکزیک چند نفر ترور شده بودند. مردیت هنوز هم نمی‌دانست چرا نینا این کار را کرد؛ تنها چیزی که مردیت می‌دانست این بود که نینا داشت لباس ساقدوش را پرو می‌کرد، اما به یک‌باره غیبش زد.

کسی به در ضربه زد. وقتی مردیت سرش را بلند کرد، دیزی را دید که یک پوشه در دستش است، او گفت: «گزارشات مربوط به باغ میوه را آوردم.»

مردیت گفت: «عالیه، اونا رو روی میزم بذار.»

دیزی کمی مردد بود، مردیت با خودش گفت، اوه خدای من، نه، یعنی، خبرها تا اینجا هم رسیده. او دیزی را از بچگی می‌شناخت، تردید او بی‌دلیل نبود. دیزی درحالی‌که در را می‌بست، گفت: «شنیدم که نینا مادرت رو دزدیده.»

مردیت درحالی‌که با خستگی لبخند می‌زد، گفت: «موضوع رو بیش‌ازحد دراماتیک کردی. من خودم قضیه را حل‌وفصل می‌کنم.»

«عزیزم، مطمئناً تو از عهده‌اش برمیایی، اما بهتر نیست...» دیزی پوشه را روی میز قرار داد و به‌آرامی گفت: «من می‌تونم کارها را مدیریت کنم، پدرت همه کارها رو به من یاد داده، فقط کافیه از من بخوای تا به تو کمک کنم.»

مردیت به علامت تأیید سرش را تکان داد. دیزی حق داشت اما او قبلاً هرگز به این موضوع فکر نکرده بود. دیزی بیست سال بود که در این باغ‌کار می‌کرد بعد از مردیت، هیچ‌کس به‌اندازه او از جزئیات کار اطلاع نداشت.

«اما تو نمی‌دونی چطور باید اوضاع رو سروسامان بدی، درسته، مردیت؟»

مردیت سعی می‌کرد چشم‌غره نرود. جف بارها این موضوع را به او خاطرنشان کرده بود. آیا واقعاً این نقص است،

آیا واقعاً این نقص است که بخواهی کارها را طبق برنامه پیش ببری؟» دیزی، می‌توانی شماره دکتر برن را برام بگیری؟»

«البته.» دیزی به‌طرف در رفت.

چند دقیقه بعد، دیزی تلفن او را وصل کرد و دکتر برن پشت خط بود.

او گفت: «هی جیم، مردیت هستم.»

«از صبح منتظرت بودم، می‌دونستم به من زنگ می‌زنی. امروز از خانه سالمندان با من تماس گرفتند، خبر دارم چه اتفاقی افتاده.» او کمی مکث کرد و سپس گفت: «نینا؟»

«مسئلاً، او فیلم فرار بزرگ را بیش‌ازحد تماشا کرده. درهرصورت، مسئول خانه سالمندان پارک ویو مطمئن نیست چه موقع می‌تونه یک جای خالی برای مادر رزرو کنه. همان‌طور که می‌دونی هزینه استخدام یک پرستار شبانه‌روزی خیلی زیاد و ما از عهده پرداخت حقوق او برنمی‌آییم. می‌تونی یک مرکز دیگه به ما معرفی کنی؟»

دکتر برن گفت: «من چند بار با دکتر و فیزیوتراپ او در خانه سالمندان پارک ویو صحبت کردم، خودم هم هفته‌ای یک‌بار او را ویزیت می‌کردم.»

مردیت مضطرب و عصبی بود. «و نتیجه؟»

«هیچ کدام از ما علائمی از اختلال حواس یا جنون در او مشاهده نکردیم. فقط، ماه پیش یک روز که طوفان شدید بود او کمی عصبی شده بود. ظاهراً، رعدوبرق اونو ترسانده بود، به همه گفته بود که می‌خواد به پشت‌بام بره. البته، آن روز، اکثر سالمندان مرکز به خاطر صدا ابزار ناراحتی کرده بودند.» او نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «پدرت همیشه می‌گفت که آنیا در فصل زمستان دچار افسردگی میشه. سرما و برف برایش آزاردهنده است. حالا هم که این غم اضافه شده. به عقیده من او دچار آلزایمر یا حتی اختلال مشاعر نیست. از نظر من هیچ شواهد قانع‌کننده‌ای دال بر اثبات این اختلال وجود نداره.»

مردیت احساس کرد که بار سنگینی بر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. «حالا چه اتفاقی میافته؟ چطور باید از او مراقبت کنم؟ چطور می‌تونم مطمئن باشم که او به خودش آسیب نمی‌زنه. برای من امکان‌پذیر نیست که هم بلیه نوجوی را اداره کنم و هم از عهده انجام کارهای خانه خودم بر پیام و در ضمن، تمام وقت در اختیار او باشم.»

دکتر برن با مهربانی گفت: «می‌دونم، من به چند تا مرکز نگهداری سالمندان تلفن زدم. در وتاناچی یک مرکز به نام ریورتون برای سالمندان وجود دارد که خیلی عالیه. درواقع، یک آپارتمان با حیاط پشتی که فضای کافی برای باغبانی هم داره. او حتی می‌تونه برای خودش آشپزی کنه یا در اتاق غذاخوری عمومی با سایر ساکنین مرکز غذا بخوره. برای اواسط ژوئن یک جا خالی میشه. من از مدیریت خواستم که اون جا رو برای شما رزرو کنند، اما باید هر

چه سریع‌تر به حساب مرکز یک پیش‌پرداخت واریز کنی.»

مردیت شماره حساب را یادداشت کرد. «جیم، واقعاً از کمکی که کردی سپاسگزارم.»

«کاری نکردم.» دکتر برن کمی مکث کرد و سپس پرسید: «حال خودت چگونه، آخرین باری که دیدمت خوب به نظر نمی‌رسیدی.»

«متشکرم، دکتر.» او سعی کرد لبخند بزند. «من خسته هستم، اما با شرایط فعلی این موضوع خیلی دور از انتظار نیست.»

«تو خیلی کار می‌کنی.»

«به هر حال برنامه زندگی من هم به این شکله. باز هم متشکرم.» قبل از اینکه دکتر بتواند چیز دیگری بگوید مردیت تلفن را قطع کرد.

او کیف دست‌اش از روی زمین برداشت و سپس دفتر کارش را ترک کرد.

در بلیه نوچی، نینا مشغول گرم کردن یک ظرف پر از سوپ بود.

نینا به او لبخند زد «ببین حواسم هست، هنوز هیچ جا را آتش نزدم.»

«من باید با تو و مامان صحبت کنم، او کجاست؟»

نینا سرش را به سمت اتاق نشیمن برگرداند و گفت: «خودت حدس بزن،»

«باغ زمستانی.»

«البته.»

«لعلت به تو، نینا»، مردیت از وسط اتاق غذاخوری درب و داغون عبور کرد و به سمت مادرش رفت، مادر روی صندلی آهنی نشسته بود. حداقل، این بار لباسی پوشیده بود که مناسب هوای خنک این فصل از سال بود.

مردیت گفت: «مامان؟ من باید با شما صحبت کنم، اگه میشه، بریم داخل؟»

مادر برخاست و کمرش را صاف کرد، مردیت متوجه شد چقدر مادرش خمیده به نظر می‌رسد.

آن‌ها بدون اینکه یکدیگر را لمس کنند یا با هم صحبت کنند به داخل خانه بازگشتند. مردیت مادر را روی یکی از صندلی‌های اتاق نشیمن نشاند و سپس شومینه را روشن کرد. نینا هم آنجا بود و روی یک کاناپه ولو شده بود. او

یک جوراب سه‌ربع پوشیده بود و پاهایش را به یک میز قهوه‌خوری تکیه داده بود.

نینا درحالی‌که یک مجله قدیمی نشنال جغرافی را ورق می‌زد گفت: «چه خبر شده؟»

او لبخند زد و گفت: «هی، نگاه کنید، این عکس منه، همون عکسی که جایزه پولیتزر^{۳۳} رو برنده شد و سپس دو صفحه را که از وسط باز شده بود به آن‌ها نشان داد.»

«من امروز با دکتر برن صحبت کردم.»

نینا مجله را کنار گذاشت.

«او... هم با من موافق بود که خانه سالمندان جای مناسبی برای مامان نیست.»

نینا گفت: «اوه، نه بابا،»

مردیت نمی‌خواست از کوره در برود. پس نگاهش را به مادر دوخت. «ما هردو به این نتیجه رسیدیم که این خونه خیلی بزرگه و تو نمی‌تونی به‌تنهایی اینجا زندگی کنی. دکتر برن یک جای راحت برات پیدا کرده. یک ملک مشاع که شیهه مجتمع است. او گفت که می‌تونی یک آپارتمان یک‌خوابه داشته باشی که یک آشپزخانه هم دارد؛ اما اگر

دوست نداری که آشپزی کنی، یک اتاق غذاخوری هم دارند. این مکان درست در مرکز شهر واقع شده و تو می‌تونی به بازار بری و وسایل بافتنی بخری.»

مادر گفت: «خوب، پس باغ زمستانی من چی میشه؟»

«این واحد، حیاط پشتی هم دارد، تو می‌تونی اون جا یک باغ زمستانی بسازی. نیمکت، حصار، ستون و هر چیزی که دوست داشته باشی.»

نینا گفت: «لازم نیست از اینجا اسباب‌کشی کنه. من اینجا هستم تا از او مراقبت کنم.»

مردیت بالاخره عصبانی شد و گفت: «واقعاً، نینا؟ چه مدت می‌تونیم روی تو حساب کنیم؟ شاید هم، اتفاقی که روز عروسی من افتاد دوباره تکرار بشه؟»

نینا درحالی که معذب به نظر می‌رسید، گفت: «آن هفته یک ترور اتفاق افتاده بود.»

«شاید هم مثل تولد هفتادسالگی پدر؟ اون روز چه اتفاقی افتاد؟ سیل بود، نه سیل نبود؟ شاید هم یک زمین‌لرزه بود؟»

«نمی‌خواهم به خاطر شغلم عذرخواهی کنم.»

«من از تو نمی‌خوام که عذرخواهی کنی، فقط دارم می‌گم که اهداف تو جهان‌شمول است؛ اگر همین فردا یک اتفاقی در هند بیفتد، تنها چیزی که ما می‌بینیم اینه که به ما پشت می‌کنی و از در بیرون میری. من نمی‌تونم همیشه کنار مامان باشم او هم نمی‌تونه همیشه تنها بمونه.»

مادر گفت: «این‌طوری برایت راحت‌تر خواهد بود.»

مردیت به صورت مادرش نگاه کرد و سعی کرد نشانه‌هایی از زخم‌زبان، قضاوت و شاید هم اختلال حواس بیابد اما رضایت خاطر تنها چیزی بود که در صورت مادرش وجود داشت. «این یک سؤال بود نه یک کیفرخواست.»

مادر گفت: «بله.» مردیت نمی‌دانست چرا تأیید مادرش به او این حس را القا می‌کند که پدرش را ناامید کرده است.

مادر گفت: «بسیار خوب، من به اون خونه اسباب‌کشی می‌کنم، برام مهم نیست کجا زندگی کنم.»

مردیت گفت: «پس، من همه وسایل موردنیاز تو را جمع می‌کنم، ماه آینده به آنجا خواهی رفت، نیازی نیست که تو کاری انجام دهی.»

مادر از جایش برخاست و به او نگاه کرد، مردیت احساس کرد آن چشمان آبی بی‌روح برای لحظه‌ای تلطیف شده‌اند؛ اما این نگاه فقط به اندازه یک چشم بر هم زدن طول کشید. مادر روی پاشنه‌هایش چرخید و به طبقه بالا رفت؛ و در اتاق را محکم بست.

نینا گفت: «او متعلق به یک‌خانه سالمندان باشکوه نیست.» مردیت از حرف‌های خواهرش متنفر بود. «می‌خوای چی کار کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«می‌خواهی یک پرستار تمام‌وقت استخدام کنی، کسی که همه‌کاره‌ای خانه، نظافت، خرید را انجام دهد و قبض‌ها را نیز پرداخت کند؟ یا شاید هم خودت می‌خواهی برای سال‌ها اینجا بمونی؟ اوه یک دقیقه صبر کن، قول‌های تو هیچ ارزشی نداره.»

نینا به آرامی از جایش برخاست و روبه روی مردیت ایستاد: «من در این خانواده تنها کسی نیستم که به عهدش وفا نمی‌کند، تو هم به پدر قول داده بودی از مادر محافظت کنی.»

«من به این روش مراقبت می‌کنم.»

«اوه، واقعاً، اگر پدر اینجا بود و حرف‌های تو را درباره انتقال باغ زمستانی، جمع‌کردن وسایل و بردن مادر به شهر می‌شنید چه فکری می‌کرد؟ به نظرت با این کار تو موافق بود و به تو افتخار می‌کرد؟ به تو می‌گفت، متشکرم، چقدر خوب به قولت عمل کردی؟ من که این‌طور فکر نمی‌کنم.»

مردیت گفت: «او حتماً درک می‌کرد.» ای‌کاش می‌توانست محکم‌تر و با اطمینان بیشتری این را بگوید.

«نه، این‌طور نیست و تو خودت می‌دونی، منظورم چیه.»

مردیت گفت: «لعنتی،» تو نمی‌دونی که چقدر تلاش کردم و دوست داشتم...» صدایش می‌لرزید و بغض راه گلویش را بسته بود. او دوباره گفت: «لعنتی.» اما این بار فقط نجوا کرد. چرخ‌های زد و باعجله به سمت در ورودی دوید. وقتی که داشت در را باعجله باز می‌کرد متوجه شد بازهم سوپ روی اجاق در حال سوختن است، او از خانه بیرون رفت.

وقتی سوار اتومبیلش شد در را محکم بست و فرمان را محکم گرفت. او درحالی که ماشین را روشن می‌کرد با خودش نجوا کرد: «خیلی راحت بیرون گود بشینی و دیگران را قضاوت کنی.»

او کمتر از دو دقیقه بعد، مقابل درب خانه‌اش رسید.

سگ‌ها با شادی از او استقبال کردند، او روی زانوهایش نشست تا هر دوی آن‌ها را نوازش کند، شاید اشتیاق آن‌ها یک مرهمی باشد برای دردهای او.

او بلند صدا کرد: «جف؟» اما هیچ جوابی نیامد. کتش را درآورد و یک گیلان نوشیدنی برای خودش ریخت. شومینه گازی اتاق نشیمن را روشن کرد و روی سنگ مرمر مقابل شومینه نشست، اجازه داد تا گرمای واقعی یک آتش مصنوعی او را گرم کند.

سال‌ها تلاش کرد تا مادرش را هم به‌مانند پدرش بی‌قیدوشرط دوست داشته باشد. تمایل برای دوست داشتن و

دوست داشته شدن سنگ بنای جوانی او بود و مسلماً اولین شکست واقعی اش هم بود.

هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست رضایت مادرش را جلب کند، برای دختری که نومیدانه سعی می‌کرد مادرش را خشنود کند این یک شکست بود و جای زخمش برای همیشه باقی ماند. بدترین این زخم‌ها به آن شب کریسمس و اتفاقی که در آن روز بهاری آفتابی رخ داد مربوط می‌شود. مردیت به خاطر نمی‌آورد که دقیقاً چندساله بود اما نینا تازه آموزش شنا را آغاز کرده بود پس او ده‌ساله بود و پدر او را به یک استخر برده بود و مردیت در آن خانه بزرگ و بی‌دروپیکر با مادرش تنها بود. بعد از نهار، مردیت ابزار باغبانی را برداشت و یک بسته بذر گیاه در جیبش گذاشت. سپس، یواشکی از خانه بیرون رفت. در باغ تنها بود و از هیجان زیر لب با خودش حرف می‌زد، گیاهان عشقه‌ای که همه‌جا رشد کرده بودند را از خاک بیرون کشید و ستون مسی زنگارگرفته قدیمی که ظاهر باغ را آشفته کرده بود را به گوشه‌ای برد. با بیلچه‌اش خاک سیاه و گل شده را زیرورو می‌کرد تا بذر گل‌ها را به صوت تمیز و مرتب در چند ردیف بکارد. او با خود تصور می‌کرد که بذرهای رشد خواهند کرد و شکوفه خواهند داد و به این باغ کدایی آشفته که فقط به رنگ سفید و سبز بود شادابی و زیبایی خواهند بخشید.

از اینکه این ایده به ذهنش رسیده بود و آن را به بهترین نحو اجرا کرده بود بسیار خرسند بود. همان‌طور که کار می‌کرد و بذر گل‌ها را تقسیم می‌کرد و داخل خاک قرار می‌داد، با خودش فکر می‌کرد اگر مادر این هدیه را ببیند سرانجام او را در آغوش خواهد کشید.

آن قدر غرق رؤیای خودش شده بود که صدای بسته شدن در را نشنید و اصلاً نتوانست صدای گام‌هایی را که به او نزدیک می‌شدند را بشنود. وقتی که مادر با عصبانیت او را از جایش بلند کرد او متوجه آمدن مادر شد. مادرش آن قدر سریع و محکم او را بلند کرد که مردیت سکندری خورد و به گوشه‌ای افتاد.

«با باغ من چی کار کردی؟»

«من می‌خواستم اینجا رو برات خوشگل کنم من...»

مردیت هرگز نگاه مادرش را فراموش نکرد، او دست مردیت را گرفت و کشان‌کشان تا بالای پله‌ها برد. مردیت، همه مسیر حیاط تا خانه را گریه می‌کرد و عذرخواهی می‌کرد، او مرتب سؤال می‌کرد که چه کار بدی انجام داده است؟ اما مادرش هیچ چیز نگفت، فقط او را به داخل خانه هل داد و در را محکم بست.

مردیت پشت پنجره اتاق غذاخوری ایستاد و درحالی که گریه می‌کرد مادرش را تماشا کرد که روی زمین نشسته بود و طوری به خاک حمله کرده بود و بذرها را بیرون می‌کشید گویی آن بذرها سمی بودند. مادر دیوانه‌وار کار می‌کرد. او با شوریدگی و پریشان‌حالی، همه گیاهان عشقه را دوباره در خاک فرو کرد و با عشق، آن‌ها را در آغوش گرفت، عشقی که هرگز نثار فرزندانش نکرده بود. زمانی که کارش با گیاهان عشقه تمام شد و همه آن‌ها را به سرجایشان بازگرداند به سراغ ستون مسی رفت و آن را کشان‌کشان به جای اولش بازگرداند وقتی باغ زمستانی به

حالت اول بازگشت در مقابل ستون زانو زد و همه بعدازظهر را آنجا سپری کرد. او سرش را پایین انداخته بود گویی در حال نیایش بود. آن قدر آنجا ماند تا شب فرا رسید و باران شروع به باریدن کرد.

سرانجام، وقتی مادر به خانه بازگشت، دستانش گلی بود و انگشتانش خونریزی می کرد. روی صورتش رگه‌هایی از گل و باران وجود داشت، او حتی مردیت را ندید، از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خوابش را بست.

آن‌ها هرگز درباره آن روز صحبت نکردند. وقتی پدر به خانه بازگشت، مردیت خودش را به آغوش او انداخت و شروع به گریستن کرد تا اینکه پدر پرسید، مردودل، چه اتفاقی افتاده؟ شاید اگر او چیزی می گفت و واقعیت را به پدرش می گفت، پدر می توانست شرایط را تغییر دهد، اما او نتوانست چیزی بگوید. او گفت: «بابایی، خیلی دوست دارم» و خنده پدرش بار دیگر او را امیدوار کرد.

پدر گفت: «من هم تو را دوست دارم.» مردیت آرزو می کرد که عشق پدر برایش کافی باشد اما کافی نبود. او احساس می کرد حس شکست در وجودش جوانه زده و به او غلبه کرده. سرانجام، تصمیم گرفت از عشق ورزیدن به مادر دست بردارد.

مردیت چشمانش را بست و روی صندلی گهواره‌ای به جلو و عقب حرکت کرد. «نینا اشتباه می کرد. پدر حتماً او را درک می کرد...»

یک صدای گرومپ، گرومپ شنید، سرش را بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت، با خودش فکر کرد، شاید لوک یا لیا هستند که دم خود را روی زمین می‌کوبند و برای کمی توجه التماس می‌کنند.

اما این جف بود که در آستانه در ایستاده بود، درحالی‌که یک شلوار جین کهنه و پلیور یقه‌گرد آبی پوشیده بود، درواقع، همان لباس‌های دیروز را به تن داشت.

«اوه، تو خونه‌ای؟»

او به آرامی گفت: «من دارم میرم.»

مردیت نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا به خاطر اینکه آن شب باهم نیستند ناراحت باشد. «برای شام منتظرت باشم؟»

جف نفس عمیقی کشید و گفت: «من دارم میرم.»

«شنیدم چی گفتی، من...» مردیت ناگهان متوجه منظور او شد و به او نگاه کرد. «می‌خواهی ترکم کنی؟ منو؟ به خاطر دیشب؟ متأسفم. واقعاً متأسفم، من نباید...»

«مری، به نظرم، بهتره، برای یک مدت از هم دور باشیم.»

مردیت درحالی که سرش را تکان می داد، نجوا کرد: «این کار را نکن، حداقل حالا این کار رو نکن.»

«هیچ وقت زمان مناسب فرا نخواهد رسید، من برای پدرت صبر کردم، بعدش، برای مادرت منتظر موندم. با خودم گفتم، تو هنوز منو دوست داری، فقط سرت خیلی شلوغه و مستأصل شدی، اما... دیگه باور ندارم منو دوست داشته باشی. مری یک دیوار بزرگ دور خودت ساختی و من خسته شدم از اینکه سعی کنم از این دیوار بالا برم.»

«من بهتر میشم، در جوئن...»

او گفت: «دیگه بیشتر از این نمی تونم منتظر بمونم، فقط چند هفته فرصت داریم. قبل از اینکه دخترها برای تعطیلات تابستانی به خونه برگردند، بیا از این فرصت استفاده کنیم تا بینیم واقعاً، باید چی کار کنیم.»

مردیت احساس می کرد بندبند وجودش در حال از هم گسستن است اما فکر تسلیم شدن او را تا سرحد مرگ می ترساند. ماه ها بود که احساساتش را در درون خود دفن می کرد، خدا می دانست چه اتفاقی رخ خواهد داد اگر او از مقاومت کردن دست بردارد، اگر به خودش اجازه گریستن می داد شاید به مانند بانسی^{۳۴} شیون و زاری می کرد و مانند یکی از شخصیت های داستان های مادر به سنگ تبدیل می شد، پس خودش را کنترل کرد و به علامت تأیید سر تکان داد و با یک صدای آرام موافقت کرد. «بسیار خوب.»

مردیت متوجه نگاه او شد، در نگاه جف ناامیدی و تسلیم شدن موج می‌زد. نگاه خیره جف به او می‌گفت، بسیار خوب، پس، جواب تو این است. رفتن جف بیش از ظرفیت او بود. او نمی‌توانست این را تحمل کند اما نمی‌دانست چطور او را منصرف کند، بنابراین، از جایش برخاست و از کنار او و چمدان‌هایی که در مقابل در ورودی قرار داشت عبور کرد (مردیت صدای گرومپ شنید) و به آشپزخانه رفت.

وقتی جلوی سینک ظرف‌شویی ایستاد و به هیچ چیز خیره شد، احساس می‌کرد که قلبش از تپیدن باز ایستاده است. نفس کشیدن برایش دشوار بود. در طول این سال‌ها که از زندگی زناشویی آن‌ها می‌گذشت، جف هرگز او را ترک نکرده بود. حتی شب گذشته وقتی جدا از هم خوابیدند او باز هم مردیت را ترک نکرد. مردیت می‌دانست که او از این موضوع راضی نیست البته، خود مردیت هم خوشحال نبود، اما به نظر می‌رسید این موضوع فقط یک اختلاف زن‌وشوهری معمولی باشد.

اما این...

جف پشت سرش بود. او به آرامی شانه‌های مری را به سمت خود برگرداند و زمانی که روبه روی هم قرار گرفتند، به آرامی سؤال کرد «مری، هنوز منو دوست داری؟»

ای کاش یک ساعت پیش، دیروز، یا حتی هفته پیش این سؤال را پرسیده بود. هر زمان دیگری به جز الان. در حال

حاضر حتی نمی‌توانست به زمین زیر پایش اعتماد کند. او فکر می‌کرد عشق جف به مانند یک دیوار حائل محکم است که می‌تواند در مقابل هر طوفانی مقاومت کند، اما عشق جف هم به مانند هر چیز دیگری مشروط بود. ناگهان، او تبدیل به همان دختر ده ساله‌ای شد که کشان‌کشان از باغ بیرون انداخته شد، درحالی‌که حتی نمی‌دانست چه اشتباهی مرتکب شده است.

جف او را رها کرد و به سمت در روانه شد.

مردیت در ذهنش او را صدا کرد، «البته که تو را دوست دارم، آیا تو هم مرا دوست داری؟» اما او نمی‌توانست دهانش را باز کند. او می‌دانست که باید چمدان او را بگیرد یا دستانش را دور او حلقه کند، یا کارهای از این قبیل؛ اما مردیت فقط آنجا ایستاد و با چشمانی خشکیده و مبهوت به او که خانه را ترک می‌کرد خیره ماند.

لحظه آخر، او صورتش را به سمت مردیت برگرداند و گفت: «تو شبیه اون هستی، اینو می‌دونستی؟ مطمئنم نمی‌دونستی.»

«اینو نگو.»

او یک دقیقه دیگر هم به او خیره ماند، مردیت می‌دانست این می‌تواند به معنی یک شروع دوباره باشد، این آخرین فرصتی بود که جف به او داد اما او نتوانست از آن استفاده کند. او می‌توانست حرکت کند، دستش را به سمت جف

دراز کند، یا حتی گریه کند.

جف سرانجام گفت: «مری خداحافظ.»

بعد از اینکه جف سوار اتومبیلش شد و آنجا را ترک کرد. مردیت برای مدت طولانی، بی حرکت آنجا کنار سینک ایستاد و به سیاهی و خلأ حیاط خیره شد.

او گفت، تو شبیه او هستی.

او نمی توانست این را تحمل کند و مسلماً جف این را می دانست.

او به خودش گفت: «او بازمی گردد، زوجها گاهی نیاز دارند که تنها باشند. همه چیز درست می شود.» او باید راه حلی برای این مشکل پیدا می کرد. به سمت کمد رفت، جاروبرقی را برداشت و آن را کشان کشان به طرف اتاق نشیمن برد و آن را روشن کرد. صدای جارو باعث می شد که صداهای درون ذهنش و تپش نامنظم قلبش تحت الشعاع قرار بگیرند.

وقتی نینا دوش گرفت و وسایلش را باز کرد به طبقه پایین رفت. مادرش در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و یک شیشه کریستالی را روی میز قرار داده بود. مادرش گفت: «فکر کردم شاید بتونیم با هم یه کمی نوشیدنی بنوشیم.»

نینا به او خیره شده بود. این از آن لحظاتی بود که به ناگاه یک چیز غیرمنتظره می بینید، مثل یک صورت در تاریکی. در طول سی و هفت سالی که از عمر نینا می گذشت، این اولین باری بود که مادرش او را به یک نوشیدنی دعوت می کرد. نینا مردد بود.

«اگر ترجیح میدی که نخوری...»

نینا گفت: «نه، منظورم بله بود.» همان طور که مادرش مشغول پر کردن شات ها بود، نینا به او خیره شده بود.

او سعی کرد در صورت زیبای مادرش چیزی بباید، چیزی مثل اخم، یک لبخند، یا چیزی از این قبیل؛ اما آن چشمان آبی هیچ چیز را بروز نمی داد.

مادر گفت: «آشپزخانه بوی دود میده.»

نینا گفت: «روز اول شام را سوزوندم، خیلی بد که به من یاد ندادی چطور آشپزی کنم.»

«آن گرم کردن بود نه آشپزی.»

«آشپزی کردن را از مادرت یاد گرفتی؟»

«آب در حال جوشیدن است نودل‌ها را داخل اون بریز.»

نینا به طرف اجاق رفت و مقداری از نودل‌های خانگی مادرش را داخل آب جوش ریخت. در کنار قابلمه نودل‌ها، یک ماهی‌تابه پر از سس استروگانوف در حال غل‌غل کردن بود. نینا گفت: «هی، من دارم آشپزی می‌کنم.» و دستش را دراز کرد تا قاشق چوبی را بردارد. «اگر دنی اینجا بود از خنده روده‌بر می‌شد و می‌گفت، «نگاه کن اینا رو عشقم پخته، مطمئنم، همه برای خوردن این غذا صف می‌کشند.» نینا منتظر بود مادرش بپرسد، دنی کیست، اما این فقط سکوت بود که به طرفش کمانه کرد و سپس صدای نواخته شدن چند ضربه آرام را شنید.

او به عقب نگاه کرد و متوجه شد که مادرش با چنگال روی میز ضربه می‌زند.

نینا به سر میز بازگشت و روی یک صندلی درست مقابل مادرش نشست و درحالی که لیوانش را بالا می برد گفت: «به سلامتی.»

مادر لیوان کوچک سنگین را بالا برد و لیوانش را به لیوان نینا زد و آن را لاجرعه نوشید.

نینا هم همان کار را انجام داد. دقیقه ها در سکوت می گذشتند. «حالا چی کار کنیم؟»

مادر در جواب گفت: «نودل ها.»

نینا باعجله به سمت اجاق برگشت، او گفت: «داخل آب شناور هستند.»

«دیگه، آماده شدند.»

نینا گفت: «فوق العاده است، در آشپزی یه نکته دیگه هم یاد گرفتم.» او نودل ها و آب را داخل صافی درون سینک ریخت. سپس غذا را دو بشقاب ریخت، سالاد را برداشت و روی میز گذاشت، او همچنین یک بطری نوشیدنی هم آورد.

مادر گفت: «متشکرم.» او برای لحظاتی با چشمان بسته دعا کرد و سپس چنگال را برداشت.

نینا گفت: «همیشه دعا می‌کنی؟ منظورم قبل از خوردن شامه؟»

«نینا، از کاویدن من دست‌بردار.»

«این از اون کارهایی است که والدین به بچه‌های خود یاد می‌دهند. من به خاطر نمی‌ارم به جز زمان تعطیلات، هیچ‌وقت قبل از شام دعا کرده باشم.»

مادر شروع به خوردن غذا کرد.

نینا دوست داشت به سؤال کردن ادامه دهد، اما بوی اشتها برانگیز استروگانوف-(درواقع، تکه‌های گوشت چرب گوساله که کاملاً قهوه‌ای شده بود و سپس ساعت‌ها به آرامی در سس نوشیدنی گیلان جوشیده بود همراه با آویشن، خامه چرب و قارچ) معده‌اش را تحریک می‌کرد. او عملاً داخل غذایش شیرجه زد، این همان کاری بود که در دوران کودکی انجام می‌داد. او گفت: «خدایا متشکرم اون قدر غذا در فریزر داریم که می‌تونیم یک کشور را با اون سیر کنیم.» و سپس برای هر دوی‌شان نوشیدنی ریخت. وقتی باز هم با سکوت مواجه شد خطاب به خودش گفت: «نینا به خاطر حرفایی که گفتمی ازت خیلی ممنونم.»

نینا سعی می‌کرد روی غذایش متمرکز شود اما سکوت آزارش می‌داد. او هرگز یک زن صبور نبود. خیلی عجیب بود. او می‌توانست ساعت‌ها به انتظار بنشیند تا یک سوژه مناسب برای عکاسی بیابد، اما بدون دوربین، مجبور بود به

نحوی خودش را سرگرم کند. سرانجام، نینا بردباری خود را از دست داد و با لحن تندی گفت: «کافیه، من مردیت نیستم.» مادرش سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.

«از این موضوع خبر دارم.»

«وقتی بچه بودم خیلی به ما سخت گرفتی، مری به هر دری زد تا اوضاع را تغییر بده اما نتیجه چندانی حاصل نشد. من هم‌خانه را ترک کردم. می‌دانی موضوع چیه، تو نمی‌تونی منو بترسونی یا به من آسیب بزنی؟ من اینجا هستم تا از تو مراقبت کنم. درسته که مری اینجا نیست؛ اما من تا روزی که به خانه سالمندان بروی اینجا می‌مانم؛ و اگر بخوام همیشه در سکوت غذا بخورم دیوانه میشم.»

«چی؟»

«وقتی بچه بودیم حتماً سر میز شام صحبت می‌کردیم. حتی باهم می‌خندیدیم.»

«خودتون سه‌تایی صحبت می‌کردید.»

«چرا تو هرگز به من یا مردیت واقعاً نگاه نمی‌کنی؟»

«تو داری گذشته را مرور می‌کنی.» و سپس یک جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید و در ادامه گفت: «غذات رو بخور.»

«بسیار خوب، می‌خورم؛ اما ما باید با هم صحبت کنیم، همین و بس. از آنجایی که در مکالمات، تو نقش هویج رو بازی می‌کنی، من شروع می‌کنم. فیلم موردعلاقه‌ام خارج از آفریقا^{۳۵} است، عاشق این هستم که بنشینم و در غروب آفتاب، زرافه‌ها را تماشا کنم که در دشت سرنگتی^{۳۶} برای خودشون پرسه می‌زنند؛ اما، برام عجیبه چرا بعضی اوقات دلم برای برف تنگ میشه.»

مادر یک جرعه دیگر از نوشیدنی‌اش را نوشید.

نینا گفت: «اگر دوست داری می‌تونم درباره داستان‌ها سؤال کنم، چرا داستان‌ها رو برای پدر یک‌جور دیگه تعریف می‌کردی. برای او دقیق‌تر و کامل‌تر تعریف کرده بودی، اما ما فقط بخش‌هایی از آن را شنیدیم.»

«نویسنده موردعلاقه من پوشکین^{۳۷} است، البته آنا آخمتووا^{۳۸} هم تا حدودی با مکتب فکری من هماهنگ است. من برای... بلیه نوچی واقعی دلم تنگ میشه و فیلم موردعلاقه من دکتر ژیاگو است.» وقتی اسامی روسی را تلفظ می‌کرد لهجه‌اش ملایم‌تر می‌شد و آن کلمات را مانند نوای یک موسیقی تلفظ می‌کرد.

نینا درحالی که دستش را به طرف گیلان نوشیدنی دراز می‌کرد و مادرش را تماشا می‌کرد گفت: «خوب بالاخره

معلوم شد که ما یک چیز مشترک داریم.»

«و اون چیه؟»

«ما عشق‌های بزرگ که پایان غم‌انگیزی دارند را دوست داریم.»

مادر صندلی‌اش را به عقب هل داد و از جایش برخاست. «برای شام ممنون، من خسته هستم، شب‌به‌خیر.»

همان‌طور که مادر از کنارش عبور می‌کرد، نینا گفت: «همان‌طور که می‌دونی من بازهم از تو سؤال خواهم کرد، درباره داستان‌ها.»

مادر کمی مکث کرد، یک پله را به آرامی بالا رفت و سپس گوشه راه‌پله را دور زد و از پله‌ها بالا رفت. نینا با صدای بلند به خودش گفت «تو ترسیدی، اما از چی؟»

مردیت خودش را در یک روبدشامبر حوله‌ای کهنه بقچه‌پیچ کرده بود و در ایوان نشسته بود او روی یک صندلی حصیری به عقب و جلو می‌رفت و به باغ خیره شده بود سگ‌ها کنار پاهایش خوابیده بودند و گاهی اوقات برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدند. به نظر می‌رسید که خواب هستند اما هرازگاهی زوزه می‌کشیدند و بالا را نگاه می‌کردند. آن‌ها هم متوجه شده بودند که یک مشکلی وجود دارد. جف رفته بود.

مردیت نمی‌توانست باور کند که جف در شرایط فعلی این کار را با او انجام داده است، او درست بعد از مرگ پدر و در بحبوحه شرایط روحی مادر او را تنها گذاشته بود. ای کاش می‌توانست برای همیشه عصبانی بماند اما این خشم زودگذر بود. او بارها و بارها یک صحنه را در ذهنش مرور می‌کرد.

او تصور می‌کرد، آن‌ها سر میز شام نشسته‌اند، او، جف و دخترها... جیلین غرق مطالعه یک کتاب است و مدی با پایش به زمین ضربه می‌زند و مدام سؤال می‌کند آن‌ها چه موقع می‌توانند میز را ترک کنند. وقتی جف می‌گوید: «ما می‌خواهیم از هم جدا شویم.» همه آن بی‌قراری‌های دوران نوجوانی به یک‌باره ناپدید می‌شود.

شاید او دقیقاً همین این کلمات را استفاده نکند، شاید هم جا بزند و مسئولیت گفتن آن کلمات سمی را به مردیت واگذار کند. آن‌ها یک نمونه معمول از همه پدر و مادرها بودند. جف شوخ و بامزه و مردیت قانون‌مدار بود.

مدی به صورت غیرقابل کنترل گریه می‌کند.

اما اشک‌های جیلین، دل‌خراش و بی‌صدا است.

مردیت نفس عمیقی کشید. او حالا می‌دانست چرا زنانی که ازدواج ناموفقی دارند باز هم به زندگی مشترکشان ادامه می‌دهند. مسلماً دلایل همان صحنه‌ای است که او با خودش تصور کرد. او می‌دانست جدایی آن‌ها چقدر بچه‌ها را عذاب می‌دهد.

او می‌توانست اولین تلالوهای مسی‌رنگ سحر را در دوردست‌ها ببیند. او همه‌شب را آنجا نشسته بود. بند روبدشامبر را محکم بست و به داخل خانه رفت. گوشه و کنار خانه می‌چرخید، اشیا را برمی‌داشت و دوباره سر جایشان قرار می‌داد. جایزه کریستالی که سال گذشته، جف برای روزنامه‌نگاری تحقیقی دریافت کرده بود...، عینک‌های مطالعه‌ای که اخیراً جف استفاده می‌کرد...، عکسی که تابستان گذشته در کنار دریاچه چلان^{۳۹} گرفته بودند. مردیت قبل از اینکه عکس‌ها را ببیند به چهره خودش در عکس‌ها توجه کرد. گذر عمر، مهم‌ترین چیزی بود که توجه او را به خودش جلب کرد. او داشت پیرتر می‌شد؛ حالا او می‌توانست آغوش گرم جف و درخشش لب‌خند او را در عکس حس کند.

او عکس را سر جایش گذاشت و به طبقه بالا رفت. اگرچه، تخت او را وسوسه می‌کرد اما او حتی به آن نزدیک هم نشد. مردیت نمی‌خواست به آن تشک بزرگ که هنوز هم بوی تن جف را می‌دهد نزدیک شود. در عوض، کفش‌های ورزشی خود را پوشید و تا جایی که نفس داشت، دوید. سرانجام، زمانی که دیگر نمی‌توانست بدون درد نفس بکشد، از دویدن باز ایستاد. شش‌هایش به‌مانند ژله شده بود.

وقتی به خانه برگشت، مستقیم به حمام رفت و آن‌قدر در حمام ماند تا آب سرد شد.

وقتی لباس پوشید می‌دانست که دیگر هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند، می‌دانست که شوهرش شب گذشته او را ترک کرده بود.

وقتی سویچ اتومبیلش را برداشت، در آشپزخانه ایستاد، تازه آن موقع بود که به خاطر آورد امروز شنبه است.

شنبه‌ها انبار تعطیل است. به‌هرحال، او می‌توانست به دفتر کارش برود و خودش را در کار غرق کند، جزئیات دفع آفات و گزارش‌های مربوط به هرس کردن، برداشت محصول، فروش؛ اما امروز او تنها بود و هیچ‌کس به‌جز افکارش نمی‌توانست حواس او را پرت کند.

«به‌هیچ‌وجه.»

او سوار اتومبیلش شد و آن را روشن کرد، اما به‌جای اینکه به سمت شهر براند، به‌طرف بلیه نوچی رفت و مقابل خانه مادرش پارک کرد.

چراغ اتاق نشیمن روشن بود، دوده سیاهی از دودکش بیرون می‌آمد. مسلماً نینا بیدار بود. او هنوز نتوانسته بود ساعت بدنش را تنظیم کند، ساعت خوابش با ساعت آفریقا تنظیم شده بود.

مردیت برای خودش دلسوزی می‌کرد. با همه وجود، دلش می‌خواست با خواهرش در این مورد صحبت کند. ای‌کاش می‌توانست با کسی درد و دل کند. شاید او می‌توانست از شدت این درد بکاهد یا حداقل، کمی آن را تلطیف کند.

اما نینا، شخص مناسبی برای درد و دل کردن نبود. مردیت نمی‌توانست درباره این مشکل با دوستانش صحبت کند. این درد به‌اندازه کافی تحقیرآمیز و عذاب‌آور بود. او نیاز نداشت. موضوع غیبت دوستان و آشنایان شود. به‌علاوه، او از آن زن‌هایی نبود که بتواند با دیگران درباره مشکلاتش صحبت کند؛ اما مگر یکی از دلایلی که باعث شده بود او امروز تنها بماند همین خصوصیت او نبود؟

او در را با تلنگری باز کرد و از اتومبیل پیاده شد.

وقتی وارد خانه شد، بوی دود را احساس کرد، سپس ظرف‌های کثیف را دید که داخل سینک روی هم تلنبار شده بودند و شیشه باز شده نوشیدنی روی کانتر قرار داشت. ناگهان یک خشم عمیق، او را فرا گرفت، اما این خشم احساس خوبی به او می‌داد. او می‌توانست این خشم را تحمل کند و اجازه بدهد که این عصبانیت او را از داخل نابود کند. او باخشم به ظرف‌ها حمله کرد و ماهی‌تابه‌ها را طوری داخل سینک پر از کف انداخت که سروصدا ایجاد کرد.

نینا وارد آشپزخانه شد و گفت: «وای!» او یک شلوارک مردانه و یک تی‌شرت قدیمی نیروانا^{۴۰} پوشیده بود. موهایش شبیه سبزه‌ای بود که روی سر یک سفال به شکل حیوان رشد کرده است و صورتش به خاطر لب‌بندی که به لب داشت چروک خورده بود. او شبیه دمی مور در فیلم روح بود. غیرممکن بود که بتوان او را زیبا نامید «فکر نمی‌کردم پرت کردن ظرف‌ها بخشی از ورزش صبح گاهی تو باشه.»

«فکر می کنی کار دیگه ای به جز تمیز کردن ریخت و پاش های تو ندارم؟»

«برای اینکه یه قشقرق بزرگ به پا کنی، یه کمی زوده.»

«درسته، مسخره کن، اصلاً مگر این کارها وظیفه تو؟»

نینا گفت: «مردیت چی شده، حالت خوبه؟»

مردیت تقریباً تسلیم شد، آرامش صدای خواهرش و آن سؤال غیره منتظره... او نزدیک بود همه چیز را به خواهرش اعتراف کند و به او بگوید: «جف مرا ترک کرد.»

«چی شده؟»

او یک نفس عمیق کشید و حوله را با دقت تا زد قبل از اینکه آن را روی دستگیره اجاق گاز آویزان کند. گفت: «من خوبم.»

«رفتات درست نیست.»

«واقعاً، نینا، مگه چقدر منو می شناسی که این حرفو می زنی. مامان دیشب حالش چطور بود؟ اصلاً چیزی خورد؟»

«ما با هم نوشیدنی خوردیم، باورت میشه؟»

مردیت از شنیدن این حرف ناراحت شد، کمی طول کشید تا متوجه شود که حسودی می‌کند.

«می‌دونم، من هم شوکه شدم، در ضمن، متوجه شدم که فیلم موردعلاقهٔ مادر، دکتر ژیاگو است.»

«فکر نمی‌کنم در شرایط فعلی نوشیدنی گزینه مناسبی برای او باشه، این طور فکر نمی‌کنی؟ او بیشتر مواقع اصلاً نمی‌دونه کجاست.»

«اما مطمئناً خودشو می‌شناسه و می‌دونه کیه، این دقیقاً همون چیزیه که من لازم دارم، من می‌خوام او را مجاب کنم تا داستان رو برام تعریف کنه.»

مردیت گفت: «داستان‌های لعنتی.» کمی بلندتر از حد معمول این جمله را گفت، از نگاه متعجب نینا دریافت که احتمالاً فریاد زده است. «می‌خواهم کم‌کم شروع به جمع کردن وسایلم کنم. اگر توی اون خونه، وسایل خودشو داشته باشه، مسلماً، بیشتر احساس راحتی می‌کنه.»

نینا گفت: «او احساس خوبی نخواهد داشت.» در نگاهش عصبانیت موج می‌زد. «مهم نیست که چقدر اون خونه رو تمیز و مرتب می‌کنی به هر صورت تو اونو از خونه واقعی‌اش دور می‌کنی.»

«نينا می خواهی برای همیشه اینجا بمونی؟ اگر این طوره من همین امشب همه چی رو کنسل می کنم.»

«می دونی که نمی تونم این کار رو انجام بدم.»

«درسته، تو فقط قضاوت می کنی و از من انتقاد می کنی اما هیچ راه حلی نداری.»

«اما الان اینجا هستم.»

مردیت به سینک پر از کف و ظرف های شسته شده داخل آبکش نگاه کرد و گفت: «این چه کمکی به من می کنه، حالا اگر اجازه بدی می خواهم چند تا جعبه از گاراژ بیارم. من می خواهم از آشپزخانه شروع کنم، اگر به من کمک کنی خیلی خوب میشه.»

«من نمی خواهم زندگی اونو توی چند تا جعبه بسته بندی کنم، من می خواهم زندگی اونو باز کنم نه اینکه زندگی اش توی چند تا جعبه بسته بندی کنم و اونو از خونه اش بیرون کنم. تو یا متوجه منظورم نمیشی، یا برایت اهمیت نداره؟!»

مردیت گفت: «نه.» او را به عقب هل داد؛ و خانه را ترک کرد و به گاراژ رفت. درحالی که منتظر بود در اتوماتیک باز شود، احساس کرد نمی تواند درست نفس بکشد. احساس می کرد تنفسش تندتر شده است و دست هایش گزگز

می‌کند، او با خودش گفت، دارم دچار حمله قلبی می‌شوم.

او شروع به نفس کشیدن کرد. دم و بازدم، دم و بازدم، آن‌قدر این کار را تکرار کرد تا اینکه احساس کرد حالش بهتر است. او وارد گاراژ تاریک شد. خوشحال بود که در مقابل نینا خودش را کنترل کرده بود. وقتی چراغ را روشن کرد، کادیلک پدر آنجا بود یک کادیلک کروک مدل سال ۱۹۵۶. این ماشین مایه شادی و افتخار پدرش بود.

پدر گفت، اسمش فرانکی است، بعد از سیناترا، اولین بوسه را از صندلی جلویی آن گرفتم.

آن‌ها بارها با فرانکی به مسافرت‌های خانوادگی رفتند. در شمال به بریتیش کلمبیا، در شرق به آیداهو و در جنوب به اورگن رفتند و همیشه در جستجوی ناشناخته‌ها بودند. آن روزها با پدر و نینا به مسافرت‌های طولانی می‌رفتند و در ماشین ترانه‌های جان دنور را با هم می‌خواندند مردیت همه آن روزها را به خاطر می‌آورد، اما خاطره آن روزها برایش گنگ بود. او اکتشافات جاده‌ای، مسیرهای اشتباه و تمام شدن بنزین ماشین را دوست نداشت. و همیشه در آخر سفر، مانند دزدان دریایی به ماجراجویی‌های خود می‌خندیدند.

پدر می‌گفت: «اصلاً چه کسی به راهنما نیاز دارد؟»

نینا درحالی که سر جایش بالا و پایین می‌پريد می‌گفت: «ما که نیاز نداریم.»

مردیت هم می‌توانست به آن‌ها ملحق شود، یا حداقل وانمود کند که آن‌ها را همراهی می‌کند اما او این کار را انجام نمی‌داد. او روی صندلی عقب می‌نشست و وانمود می‌کرد که در حال خواندن کتاب است. وقتی که موتور داغ می‌کرد یا قالیاق ماشین درمی‌رفت او سعی می‌کرد که اهمیت ندهد. وقتی شب‌ها اتراق می‌کردند و چادر می‌زدند، پدر درحالی که مشغول کشیدن پیپ بود کنار او می‌نشست و می‌گفت: «فکر می‌کنم، دختر عزیزم دوست داره یه کمی پیاده‌روی کنیم.»

آن ده دقیقه پیاده‌روی به اندازه هزاران مایل رانندگی در جاده ارزش داشت.

او روی چادر محافظ اتومبیل که به رنگ قرمز گوجه‌ای بود دست کشید و نرمی آن را روی پوستش احساس کرد. سال‌ها بود که هیچ‌کس با این ماشین رانندگی نکرده بود. مردیت با خودش نجوا کرد «دختر عزیزت دوست داره پیاده‌روی کنه.»

اگر پدر زنده بود حتماً درباره ماجرای شب گذشته با او صحبت می‌کرد.

مردیت آهی کشید و به طرف میز کار پدرش رفت، او اطراف را نگاه کرد، چشمش به چند تا جعبه مقوایی افتاد. او آن‌ها را به آشپزخانه برد و روی کف چوبی آشپزخانه قرار داد. در کابینت را باز کرد. می‌دانست برای بسته‌بندی کردن وسایل خیلی زود است اما بهتر از این بود که در خانه خالی خودش تنها بماند.

«شنیدم که تو و نینا باهم دعوا می کردید.»

مردیت به آرامی در کارتن را بست و رویش را برگرداند.

مادرش در آستانه در ایستاده بود. او لباس خواب سفیدش را پوشیده بود و یک پتوی پشمی دور شانه هایش آویخته بود. نوری که از پنجره های در ورودی خانه روی الیاف کتان پیراهن مادر می تابید پاهای لاغرش را از زیر پیراهن نمایان می کرد.

مردیت گفت: «متأسفم.»

«تو و خواهرت به هم نزدیک نیستید.»

جمله مادر بیشتر خبری بود تا سؤالی. گویی باید همین طور باشد؛ اما به نظر مردیت این جمله کمی نیش دار بود. شاید چیزی شبیه قضاوت. نگاه مادرش گذرا نبود. او به مردیت خیره شده بود گویی این اولین بار بود که مردیت را می دید.

«نه، مامان، ما به هم نزدیک نیستیم، ما به ندرت همدیگر رو می بینیم.»

«یک روز پشیمون می‌شی.»

ممنون، یودا^{۴۱}، همه چی خوبه؛ «می‌خواهی یه کمی چای برات درست کنم؟»

«وقتی من بروم، شما دوتا فقط همدیگر رو خواهید داشت.»

مردیت به سمت سماور رفت، مرگ مادرش آخرین چیزی بود که او می‌خواست امروز درباره‌اش صحبت کند. مردیت بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: «ظرف چند دقیقه گرم میشه.»

چند دقیقه بعد، او صدای پاهای مادرش را شنید که از آنجا دور می‌شد و مردیت بازهم تنها ماند.

نینا قصد داشت بازهم مادرش را تحت فشار قرار دهد، حالا که مردیت در آشپزخانه مشغول بسته‌بندی وسایل بود، باید زمان را غنیمت شمرد. هر بار که روزنامه‌ای پاره می‌شد یا صدای دنگ دنگ ظرفی به گوش می‌رسید، نینا می‌دانست که قطعه‌ای دیگر از زندگی مادرش روزنامه پیچ شد و در داخل جعبه قرار گرفت. اگر مردیت او را از اینجا ببرد، به‌زودی هیچ چیز دیگری باقی نخواهد ماند.

اگرچه، هدف پدر چیز دیگری بود، اما اکنون نینا هم همان چیز را می‌خواست. او می‌خواست داستان دختر رعیت و شاهزاده را به‌طور کامل بشنود. درواقع، به یاد نمی‌آورد که تابه‌حال چیزی را تا این حد خواسته باشد.

موقع صبحانه، نینا به آشپزخانه رفت، با احتیاط از کنار خواهر بی‌احساسش عبور کرد و او را نادیده گرفت. او یک فنجان چای شیرین و یک تکه نان تست برداشت و آن را به طبقه بالا برد. مادر روی تخت نشسته بود. دست‌های کچوکوله مادرش به طرز موقرانه‌ای روی هم قرار داشت. موهای سپیدش به‌مانند لانه یک پرنده بود، درواقع، این ظاهر آشفته حاکی از این بود که او شب را نخوابیده بود. وقتی در باز شد، آن‌ها می‌توانستند بشنوند که مردیت در حال بسته‌بندی وسایل آشپزخانه است.

«تو هم می‌تونستی به خواهرت کمک کنی.»

«اگر با او هم عقیده بودم به او کمک می‌کردم؛ اما در حال حاضر این کار را انجام نمی‌دم.» او چای و تست را به مادرش داد. «می‌دونی وقتی داشتم چای و تست درست می‌کردم متوجه چی شدم؟»

مادر درحالی‌که یک جرعه از چای را که در یک فنجان شیشه‌ای با پایه نقره‌ای ریخته شده بود می‌نوشید گفت: «فکر می‌کنم خودت به من میگی.»

«من نمی‌دونم تو از بین عسل، دارچین یا مربا کدام یکی رو دوست داری.»

«همه رو دوست دارم.»

«موضوع اینه که من نمی‌دونم.»

«اوه، مادر آهی کشید و گفت، نکته خوبی بود.»

«تو باز هم به من نگاه نمی‌کنی.»

مادر چیزی نگفت فقط یک جرعه دیگر از چای را نوشید.

«من می‌خواهم داستان دختر رعیت و شاهزاده رو بشنوم، البته همه داستان، لطفاً.»

مادر فنجان چای را کنار تخت قرار داد و از تخت برخاست. از کنار نینا عبور کرد، گویی نینا نامرئی بود. او از اتاق خارج شد، از راهرو عبور کرد و به‌طرف حمام رفت و در را بست.

موقع ناهار، نینا باز هم تلاش کرد، این بار مادر ساندویچش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

نینا به دنبال او رفت و روی نیمکت باغ زمستانی کنار او نشست «مامان، من جدی هستم.»

«نینا، می‌دونم، اما لطفاً منو تنها بذار.»

نینا ده دقیقه دیگر هم کنار او نشست فقط برای اینکه نشان دهد در تصمیمی که گرفته چقدر مصمم است، سپس از جایش برخاست و به داخل خانه برگشت.

در آشپزخانه، مردیت هنوز مشغول بسته‌بندی ظرف‌ها بود. به محض ورود نینا، مردیت گفت: «اون هیچ وقت با تو حرف نمی‌زنه.»

نینا درحالی که دوربینش را برمی‌داشت گفت، ممنون که همه زندگی اونو بسته‌بندی می‌کنی. می‌دونم چقدر دوست داری همه چیز مرتب باشه و رویش برچسب بخورد. به خدا قسم، تو گلوله نمکی، نمی‌دونم جف و دخترها چطور تو را تحمل می‌کنند.

کمی از ساعت شش گذشته بود که نینا به خانه بازگشت. زیر آخرین تالوهای مسی‌رنگ نور خورشید، شکوفه‌های درخت سیب با یک قوس و قدح زیبا می‌درخشیدند و یک رنگ و بوی معنوی به دهکده داده بودند.

آشپزخانه خالی شده بود و جعبه‌های مقوایی درحالی که به دقت برچسب زده شده بودند در فضای بین آشپزخانه و پستو چیده شده بود.

او از آشپزخانه به حیاط نگاه کرد و متوجه شد که اتومبیل خواهرش هنوز آنجاست. به احتمال قوی، خواهرش در یک اتاق دیگر تا زانو در جعبه‌ها و روزنامه‌ها فرو رفته بود. نینا در فریزر را باز کرد و بین تعداد بی‌شماری از ظرف‌های

غذا شروع به جستجو کرد: ظرف‌هایی که پر از سوپ گوشت قلقلی، سوپ مرغ، پیراشکی، موساکا سبزیجات و گوشت بره، تکه‌های گوشت خوک که در آب سیب به‌آرامی پخته شده بود، پنکیک سیب‌زمینی، مرغ و پاپریکا، رولت مرغ، استروگانوف، استرودل، رول‌های پنیری، نودل‌های خانگی و چندین نوع مختلف از نان‌های طعم دار. در گاراژ فریزر دیگری بود که به همین اندازه پر بود و انباری زیرزمین هم پر بود از کمپوت‌های خانگی سبزیجات و میوه.

نینا یکی از غذاهای موردعلاقه خود را انتخاب کرد: یک تکه گوشت که با ترب کوهی و بیکن پر شده بود و داخل سس به‌آرامی پخته شده بود. او غذایش را داخل ماکروویو قرار داد تا گرم شود و با ملاقه همه سبزیجات و سس‌های کنارش را در ظرفی ریخت و داخل ماکروویو قرار داد. او درجه فر را روی ۳۵۰ درجه تنظیم کرد و با خودش گفت فکر کنم این درجه خوب باشه. سپس یک ظرف پر از آب را روی اجاق‌گاز قرار داد تا نودل‌ها را در آن بجوشاند. در دنیا چیزهای خیلی کمی می‌توانستند با نودل‌های مادرش رقابت کنند.

درحالی‌که، شام در فر در حال آماده شدن بود، نینا میز شام را چید و برای خودش یک گیلان نوشیدنی ریخت. حتماً رایحه غذا مادر را به‌سوی او می‌کشاند.

درست همان‌طور که انتظار می‌رفت، مادر در ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه از پله‌ها پایین آمد.

«تو غذا رو آماده کردی؟»

نینا گفت: «من فقط اون رو گرم کردم.» و به سمت اتاق غذاخوری به راه افتاد.

مادر یک نگاه به اطراف اتاق و کاغذدیواری‌های داغون انداخت هنوز هم لکه‌های سیاه خون خشک‌شده روی دیوار خودنمایی می‌کرد. او گفت: «بیا روی میز آشپزخانه غذا بخوریم.»

نینا حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود. «اوه، حتماً.» نینا دو سرویس غذاخوری را روی میز بلوط که در یک گوشه دنج از آشپزخانه قرار گرفته بود چید. «بفرمایید، مامان.»

مردیت وارد آشپزخانه شد و متوجه شد که میز برای دو نفر چیده شده است. صورتش از عصبانیت چروک خورده بود. یا شاید هم خیالش راحت شده بود. به هر حال مردیت نمی‌خواست صحبت کند.

نینا پرسید: «می‌خوای با ما غذا بخوری؟ فکر می‌کردم می‌خوای به خونت برگردی، به اندازه کافی غذا داریم همان‌طور که می‌دونی مامان همیشه به اندازه یک لشگر غذا درست می‌کنه.»

مردیت از پنجره به مسیر خانه‌اش نگاه کرد.

سرانجام او گفت: «فکر کنم، جف امشب دیر برگرده.»

نینا درحالی که به دقت او را نگاه می کرد گفت: «خوبه.» خیلی عجیب بود که او می خواست برای شام بماند. معمولاً تا فرصت پیدا می کرد از آنجا می گریخت. «عالیه، اینجا بشین.» به محض اینکه، خواهرش نشست، نینا صندلی دیگری کنار میز قرار داد و تنگ شیشه ای را آورد. «ما با یک گیلان نوشیدنی شروع می کنیم.»

مردیت سرش را بلند کرد و گفت: «چی؟»

مادر تنگ را برداشت و لیوان های نوشیدنی را پر کرد. «درست نیست که با اون بحث کنی.»

نینا نشست و لیوانش را برداشت و آن را بالا برد. مادر لیوانش را محکم گرفته بود. مردیت هم با نارضایتی همان کار را کرد و سپس همگی نوشیدند.

نینا درحالی که به مردیت نگاه می کرد، ناگهان گفت: «ما روسی هستیم، چرا قبلاً هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.»

مردیت شانه هایش را بالا انداخت، کاملاً واضح بود که علاقه ای به این موضوع ندارد. او گفت: «غذا رو من سرو می کنم.» از جایش برخاست و چند دقیقه بعد با بشقاب های غذا برگشت.

مادر چشمانش را بست تا دعا بخواند.

نینا از مردیت سؤال کرد: «تو چیزی یادت میاد؟ منظورم دعا خوندن مامانه.»

مردیت این بار چشم‌غره رفت و چنگال را برداشت.

نینا سکوت میز را نادیده گرفت و گفت: «بسیار خوب، مردیت حالا که اینجا هستی باید در سنت جدیدی که من و مامان بدعت گذاشتیم شرکت کنی، این یک تحول بزرگ است، درواقع، این رسم جدید، مکالمات سر میز شام نامیده میشه.»

مردیت گفت: «پس قزاره با هم صحبت کنیم، حالا درباره چی می‌خواهیم صحبت کنیم؟»

«من شروع می‌کنم، حالا ببینیم چطور پیش میره.» آهنگ موردعلاقه^{۴۲} من (متولد شدیم تا وحشی باشیم^{۴۲}) است و بهترین خاطره کودکی من مربوط به زمانی است که با پدر به پارک ملی یلواستون^{۴۳} رفتیم و پدر به من یاد داد چطور ماهی گیری کنم.» او به خواهرش نگاه کرد و گفت: «اگر زندگی خواهرمو سخت‌تر کردم، واقعاً متأسفم.»

مادر چنگالش را روی میز قرار داد و گفت: «آهنگ موردعلاقه^{۴۴} من» (جایی بالای رنگین‌کمان)^{۴۴} است، بهترین خاطره کودکی من مربوط به زمانی است که بچه‌ها را در حال درست کردن آدم‌برفی تماشا می‌کردم، متأسفم که شما دو تا رابطه نزدیکی با هم ندارید.

نینا گفت: «رابطه ما خوب است.»

مردیت گفت: «این احمقانه است.»

نینا گفت: «نه، این احمقانه نیست، نگاه کردن به یکدیگر در سکوت احمقانه است، حالا تو بگو.»

مردیت یک آه بلند کشید و گفت: «آهنگ موردعلاقه من (شمع در باد است)^{۴۵}، البته نسخه‌ای که پرنسس دایانا خوانده است، منظورم نسخه اصلی نیست؛ و بهترین خاطره دوره کودکی‌ام مربوط می‌شود به زمانی که پدر مرا برای اسکیت روی یخ به پارک میلر پاند^{۴۶} می‌برد و متأسفم برای اینکه گفتم، ما به هم نزدیک نبودیم، اما نینا، ما واقعاً به هم نزدیک نیستیم. پس شاید من هم باید در این مورد عذرخواهی کنم» مردیت به علامت تأیید سرش را تکان داد، گویی وقتی این کلمات را می‌گفت، یکی از کارهای لیستش را خط می‌زد «بیایید غذا بخوریم، من گرسنه.»

وقتی که مردیت از جایش برخاست و شروع به تمیز کردن میز کرد نینا هنوز غذایش را تمام نکرده بود. به محض اینکه، خواهرش بلند شد، مادر هم از او تبعیت کرد.

نینا گفت: «از قرار معلوم وقت شام تموم شده،» قبل از اینکه مردیت بتواند ظرف کره و مربا را از روی میز بردارد نینا آن‌ها را برداشت.

مادر گفت: «برای شام ممنون.» و میز را ترک کرد. وقتی مادر داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، صدای گام‌هایش برای زنی به سن او سریع بود. او عملاً داشت می‌دوید.

نینا نمی‌توانست مردیت را سرزنش کند. به محض اینکه، سیم رابط آن مکالمه کوتاه یعنی همان سنت کذایی قطع شد، باز هم همان سکوت همیشگی برقرار شد. فقط این نینا بود که سعی می‌کرد موضوعی برای گفتگوهای کوتاه مدت بیابد و داستان‌های هیجان‌انگیز او درباره آفریقا فقط از طرف مردیت با استقبال نسبی روبه‌رو می‌شد در حالی که مادر هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

نینا از پشت میز بلند شد، شیشه نوشیدنی را برداشت و آن را روی میز گذاشت و گفت: «بیا مست بشیم.»

مردیت درحالی که دستش تا آرنج توی کف بود، گفت: «بسیار خوب.»

نینا فکر کرد که اشتباه شنیده است: «چی گفتی؟»

مردیت گفت: «چرا تعجب کردی، آپولو که نمی‌خواهیم هوا کنیم،» او به‌طرف میز رفت، بشقاب و قاشق و چنگال نینا را برداشت و به‌طرف سینک بازگشت.

نینا گفت: «خدای من ما هیچ‌وقت با هم مشروب نخوردیم از وقتی که... اصلاً هیچ‌وقت با همدیگه مست کردیم؟»

مردیت دستش را با حوله‌صورتی که از دستگیره اجاق‌گاز آویزان بود خشک کرد. «وقتی من توی اتاق بودم و داشتم وسایل جمع می‌کردم تو و مامان با هم مست کردید، اون به‌حساب میاد؟»

نینا پوزخندی زد. «هی، نه، اون به‌حساب نمیاد.» و یک صندلی برای خودش آورد

«البته من این نوع نوشیدنی نمی‌خورم.»

«نوشیدنی‌های دیگری هم داریم.» نینا قبل از اینکه مردیت بتواند عقیده‌اش را عوض کند از جایش برخاست و به‌طرف اتاق نشیمن دوید و یک بطری دیگر از بار برداشت، کمی هم نمک، لیمو و یک چاقو هم با خودش آورد.

«نمی‌خواهی آن را با چیزی مخلوط کنی؟»

«نمی‌خواهم بی‌احترامی کنم، اما من مشروب خوردن تو رو قبلاً دیدم، اگر اونو با آبمیوه مخلوط کنم، تو همه‌شب خودت را با مزه مزه کردن اون مشغول می‌کنی و آخر سر این من هستم که مست میشم و تو همچنان همان مردیت باشخصیت و نمونه باقی می‌مونی.» نینا شات‌ها رو پر کرد و یک لیمو را نصف کرد و یکی از لیوان‌ها را به سمت خواهرش هل داد.

مردیت بینی‌اش را چروک انداخت.

«مری، اینکه هرویین نیست، فقط یک لیوان نوشیدنی، لطفاً، یه کمی ریسک‌پذیر باش.»

مردیت به نظر می‌رسید که به یک‌باره تصمیم خودش را گرفت، دستش را جلو برد، شات را برداشت و آن را سر کشید.

چشمانش داشت از حدقه بیرون زد، نینا یک برش لیمو به او داد و گفت: «حالا اینو گاز بزن.»

مردیت یک صدای عجیب غریب شبیه فیش درآورد و سرش را تکان داد و گفت: «یکی دیگه.»

نینا شات خودش را سر کشید و برای هردو یک شات دیگر ریخت و با هم سر کشیدند.

سپس، مردیت به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را میان موهای نرمش فروبرد و گفت: «دیگه چیزی احساس نمی‌کنم.»

«هی، مردیت چطور می‌تونی همیشه این‌قدر... مرتب به نظر برسی؟ همه روز مشغول بسته‌بندی بودی، اما بعدش به حدی مرتب بودی، انگار آماده رفتن به یه مهمونی توی یک کلاب هستی؟ چطور چنین چیزی امکان داره؟»
«به خاطر اینکه مرتب هستم، منو مسخره می‌کنی؟»

«نه نمی‌خواستم توهین کنم، صادقانه میگم، من واقعاً نمی‌دونم چطور همیشه این‌قدر... نمی‌دونم، فراموشش کن.»

مردیت گفت: «یک دیوار اطراف منه.» سپس لیوان را برداشت و برای خودش یک شات دیگر پر کرد.

نینا خندید و گفت: «درست فهمیدم، چیزی مثل جذبه، کاریزما، البته، موهات یه چیز دیگه ست» وقتی مردیت داشت شات سوم را سر می‌کشید او هنوز می‌خندید؛ اما وقتی مردیت نوشیدنی را سرکشید و لیوان را روی میز گذاشت و نیم‌نگاهی به اطراف انداخت، نینا چیزی دید که باعث شد خنده‌اش متوقف شود. او نمی‌دانست دقیقاً چه

چیزی دیده. شاید یک نگاه در چشمان مردیت، یا شاید هم لرزش لب‌های مردیت.

نینا پرسید: «چیزی شده؟»

مردیت به آرامی چشمک زد و گفت: «به‌غیراز اینکه پدرم در کریسمس فوت کرد، مادرم داره دیوانه میشه، خواهرم وانمود می‌کنه که می‌خواد به من کمک کنه و شوهرم هم... امشب اینجا نیست. به نظرت باز هم چیز دیگه‌ای هست؟»

نینا می‌دانست که موضوع خنده‌دار نیست، اما نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. «بله، به‌غیراز این موارد.»

«به‌هرحال، تو می‌دونی که زندگی‌ات در تلاطم است، تو یکی از زن‌های شگفت‌انگیزی هستی که همه کارها رو خیلی دقیق و درست انجام میدی، به همین دلیل، پدر روی تو حساب می‌کرد.»

مردیت گفت: «درسته، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

نینا آهی کشید و گفت: «درسته.» دوباره به یاد پدر افتاد و اینکه چطور او را ناامید کرده بود. نمی‌دانست این غم چقدر ادامه خواهد یافت. آیا قرار است برای همیشه در این درد غوطه‌ور باشد.

مردیت به آرامی گفت: «درسته، شاید یک نفر همه کارها رو درست انجام بده، اما چه فایده وقتی آخرش همه چی خراب میشه و دست آخر، تنها میمونی.»

نینا گفت: «باید بیشتر به پدر زنگ می‌زد، می‌دونم اون تماس‌ها چه قدر برایش باارزش بود، اما همیشه فکر می‌کردم وقت دارم و می‌تونم بعداً این کار را انجام بدم...»

«می‌دونی، گاهی اوقات، حواست نیست، در محکم بسته میشه و تو تنها می‌مانی.»

او گفت: «اما هنوز هم فرصت داریم به او کمک کنیم.»

مردیت مات و مبہوت نگاهش کرد و گفت: «به کی کمک کنیم؟»

نینا با بی‌قراری گفت: «پدر، مگه ما دوباره اون صحبت نمی‌کنیم؟»

«اوه، درسته.»

«او می‌خواست که ما مادر را بشناسیم، او گفت، مادر...»

مردیت گفت: «دوباره موضوع داستان‌های خیالی مادر را پیش نکش، حالا فهمیدم چرا این قدر موفق هستی، تو

نینا به حرف مردیت خندید و گفت: «نگو که تو نداری، یالا، زود باش، ما می‌تونیم اونو مجبور کنیم که آن داستان رو برای ما تعریف کنه. شنیدی امشب چی گفت، اون گفت، دلیلی نداره با من جروبحث کنه. این به این معنی است که او می‌خواد دست از جنگیدن برداره و تسلیم بشه.»

مردیت از جایش برخاست، نمی‌توانست تعادل خود را کاملاً حفظ کند، پس برای حفظ تعادلش پستی صندلی را محکم چسبید. «باید می‌دونستم حرف زدن با تو بی‌فایده است.»

نینا اخم کرد و گفت: «تو داشتی سعی می‌کردی منو قانع کنی؟»

«چند بار باید اینو بگم، من نمی‌خوام به داستان‌های اون گوش کنم، من به شوالیه سیاه، آدم‌هایی که به دود تبدیل می‌شوند یا شاهزاده خوش‌تیپ اهمیت نمی‌دم. این عهدی است که تو با پدر بستی، من قول دادم از او مراقبت کنم و تمام تلاش خودمو می‌کنم تا این کار را به نحو احسن انجام بدم. اگر به من نیاز داشتی من در حمام هستم و دارم وسایل سرویس بهداشتی بسته‌بندی می‌کنم.»

نینا همان‌جا نشست و رفتن مردیت را تماشا کرد. نمی‌توانست بگوید که از این رفتار مردیت متعجب شده بود، زیرا سماجت، خصوصیت ذاتی مردیت بود و مردیت بدون این خصیصه معنایی نداشت؛ اما او ناامید شده بود. مطمئن

بود پدر می خواست آن‌ها با هم این کار را انجام دهند. هدف پدر این بود که آن‌ها در کنار هم باشند، مگر غیر از این بود؟ چه چیز دیگری به جز داستان‌های خیالی می‌توانست آن‌ها را به هم پیوند دهد.

نینا گفت: «پدر، من سعی خودمو کردم، حتی مست کردن او هم تأثیری نداشت.»

از جایش برخاست، خیلی هم سرش گیج نمی‌رفت. شیشه نوشیدنی را زیر بغل زد و لیوان مادر را برداشت و به طبقه بالا رفت. مقابل در نیمه‌باز سرویس بهداشتی ایستاد و به صدای تلق و تولوق و دنگ دنگ وسایل گوش کرد، این صداها به این معنی بود که مردیت در حال کار کردن است.

او گفت: «در اتاق مادر را باز می‌گذارم، شاید بخوای گوش کنی.»

هیچ جوابی نیامد، حتی صدای چروک خوردن روزنامه‌ها برای لحظه‌ای متوقف نشد.

نینا در امتداد راهرو به طرف اتاق مادر رفت. او به در ضربه زد اما منتظر نشد تا به داخل دعوت شود و وارد اتاق شد.

مادر روی تخت نشسته بود و به یک کوپه از بالش‌های سفید تکیه داده بود و یک تکیه‌گاه سفید زیر کمرش قرار داده بود، میان این همه چیزهای سفید-موهای سپید، لباس خواب سپید، پوست سپید - فقط سر تخت بود که از

جنس چوب گردوی تیره بود و تضاد شدیدی با این همه سفیدی ایجاد کرده بود. چهره اش بی نهایت ملکوتی و معنوی به نظر می رسید، با آن چشمان آبی گیرا به مانند یک بانوی مسن گالادریم^{۴۷} به نظر می رسید.

مادر گفت: «من تو روبه داخل دعوت نکردم.»

«نوچ، اما خب من اینجا هستم، این یک تردستی بود.»

«و فکر می کنی من می خوام نوشیدنی بخورم؟»

«می دونم که می خوام.»

«چرا این طور فکر می کنی؟»

نینا به طرف تخت رفت «من یک قول به پدر دادم.» او تأثیر حرفش را روی صورت مادر دید. بدن مادرش کمی لرزید گویی کسی به او حمله کرده بود. «تو عاشق او بودی، از این بابت مطمئنم، اون می خواست که من داستان شاهزاده و دختر رعیت رو بشنوم. البته همه داستان. وقتی در بستر مرگ بود، از من خواست این کارو انجام بدم، مطمئنم از تو هم خواسته.»

مادر نگاهش را دزدید و به دست‌هایش که رگ‌های آبی برجسته داشت نگاه کرد، بالای پتو را مچاله کرد
«نمی‌خوای، دست از سرم برنمی‌داری، درسته؟»

«نه.»

«این یک داستان بچه‌گانه است، چرا این قدر برات اهمیت داره؟»

«چرا برای پدر اهمیت داشت؟»

مادر جواب نداد.

نینا همان جا منتظر ایستاد.

سرانجام، مادر گفت: «یه کمی از اون نوشیدنی برام بریز.»

نینا به آرامی برایش کمی نوشیدنی ریخت و به دستش داد.

مادر نوشیدنی را نوشید. او گفت: «این کار را به روش خودم انجام میدم.» لیوان را در گوشه‌ای گذاشت. «اگر حرفمو قطع کنی، دیگه ادامه نمی‌دم. من این داستان رو در چند قسمت تعریف می‌کنم و فقط شب‌ها داستان

میگم. روزها درباره‌اش صحبت نمی‌کنیم، متوجه شدی؟»

«بله. در تاریکی.»

«چرا همیشه...؟»

نگاه مادر به حدی جدی بود که نینا فوراً حرفش را قطع کرد. «متأسفم» او به‌طرف کلید برق رفت و چراغ را خاموش کرد.

آن شب ماه در آسمان نبود، پس هیچ نور نقره‌ای از پنجره به داخل نمی‌تابید. فقط یک نور کم از شکاف در اتاق وارد می‌شد.

نینا روی زمین نشست و منتظر شد.

صدای خش‌خش اتاق را پر کرد؛ مادر روی تخت جابجا شد.

«از کجا باید شروع کنم؟»

«ماه دسامبر تا آنجایی گفتمی که ورا قرار شد یواشکی از خانه بیرون بره و شاهزاده را ملاقات کنه.»

مادر آهی کشید.

سپس صدای دل‌نشین و روح‌نواز مادر شنیده شد. وقتی ورا از پارک به خانه بازگشت، بقیه روز را با مادرش در آشپزخانه سپری کرد اما حواسش به کاری که انجام می‌داد، نبود. او فهمید که مادرش متوجه شده و با دقت او را زیر نظر گرفته؛ اما یک دختر چطور می‌تواند روی ریختن روغن صاف‌شده مرغابی، داخل ظرف شیشه‌ای متمرکز شود وقتی قلبش مالا مال از عشق است.

مادرش می‌گوید: «ورونیکا، حواست را جمع کن.»

ورا متوجه می‌شود که یک قطره غلیظ از روغن روی میز ریخته شده است. با دستش آن را پاک می‌کند و داخل سینک می‌ریزد. به هر حال، او از روغن مرغابی متنفر است و کره پرچرب خانگی را بیشتر دوست دارد.

«تو روغن را بیرون ریختی، چه اتفاقی افتاده؟»

خواهرش ریزریز می‌خندد: «شاید او به پسره فکر می‌کنه، یک پسر.»

مادرش می‌گوید: «البته، او باید به پسرها فکر کند.» مادر همان‌طور که جلوی اجاق ایستاده عرق روی ابروهایش را پاک می‌کند و توت‌هایی را که روی اجاق در حال جوشیدن است را هم می‌زد. «او پانزده ساله است.»

«تقریباً شانزده سال دارد.»

مادرش هم زدن را متوقف می‌کند و رویش را برمی‌گرداند.

آخرین روزهای تابستان در حال سپری شدن است و آن‌ها مشغول آماده‌سازی غذا برای زمستان هستند. میز آشپزخانه پر از توت‌هایی است که قرار است به مربا تبدیل شود؛ پیاز، قارچ، سیب‌زمینی، سیر هم قرار است در زیرزمین انبار شوند و خیارهایی که باید تبدیل به شور شوند. لوبیاهایی که باید در آب خیلی شور نگهداری شوند. مادر قرار است به آن‌ها یاد بدهد چطور باگیلاس شیرین پنکیک درست کنند.

مادر گفت: «تو تقریباً شانزده سال داری.» مادرش طوری حرف می‌زد گویی، نباید قبل از شانزده سالگی چنین اتفاقی رخ دهد. «تو دو سال جوان‌تر از من هستی وقتی با پیترا آشنا شدم.»

ورا ظرف لغزنده روغن غاز را روی میز گذاشت و پرسید: «وقتی برای بار اول بابا رو دیدی چه احساسی داشتی؟»

مادر لبخند زد و گفت: «این داستان را بیشتر از هزار بار تعریف کردم.»

«تو همیشه می‌گویی او مرا عاشق خودش کرد اما چطور؟»

مادر باز هم ابروهایش را پاک کرد. صندلی مقابلش را کمی عقب کشید و نشست.

ورا تقریباً شوکه شده بود. مادرش زنی نیست که برای صحبت کردن دست از کار بکشد. مادر مدام از مسئولیت‌پذیری و وظیفه‌شناسی صحبت می‌کند. گویی، پادشاه، همیشه آن‌ها را تحت نظر دارد به آن‌ها آموزش داده شده است که جایگاه خود را بدانند و موقع کار سرشان رو به پایین باشد و دست از کار نکنند؛ زیرا وقتی سایه شوالیه تاریکی به سرعت تیغه فولاد فرود می‌آید، بهتر است کسی توجه او را به خود جلب نکند.

مادر الان دیگر نشسته است. «پدرت یک معلم خصوصی بود، او آن قدر خوش‌تیپ بود که نفس آدم بند می‌آمد. وقتی من این را به پدرت گفتم، گفت: «زویا، مراقب باش، تو به نفس‌هایت نیاز داری.»

ورا پرسید: «عشق شما در نگاه اول اتفاق افتاد؟»

«من می‌دانستم اگر او به من توجه کند، دستش را می‌گیرم و همراه او می‌روم. من فکر می‌کنم این به خاطر نوشیدنی بود که با هم خورده بودیم، اما این‌طور نبود. این فقط به خاطر... پیتربود. پیتربود. اشتیاق او برای دانستن و زندگی، مرا از خود بیخود کرده بود. قبل از اینکه، حتی خودم متوجه آن شوم. ما ازدواج کردیم. خانواده‌ام وحشت‌زده بودند زیرا، کشور در آشوب بود. پادشاه تبعید شده بود و ما می‌ترسیدیم. رؤیایها و جاه‌طلبی‌های پدرت آن‌ها را می‌ترساند. او یک معلم روستایی فقیر بود اما رؤیای شاعر شدن در سر می‌پروراند.»

ورا از شنیدن داستان این عشق آه کشید. او حالا مطمئن بود که امشب باید برای دیدن شاهزاده، پنهانی خانه را ترک کند. حتی می‌دانست اگر مادرش از این ماجرا باخبر شود او را درک خواهد کرد.

مامان گفت: «بسیار خوب.» باز هم صدایش خسته بود. «دیگر وقتشه برگردیم سرکارمون، ورونیکا حواست را جمع کن، روغن غاز چیز باارزشی است.»

هرچه زمان می‌گذشت، ورا بیشتر و بیشتر تمرکزش را از دست می‌داد. درحالی‌که، مشغول آماده کردن لوبیا و خیارها است او یک عشق بزرگ بین خودش و ساشا را تصور می‌کند. ورا شروع به خیال‌بافی می‌کند. او خودش و ساشا را در کنار رودخانه سحرآمیز تصور می‌کند، جایی‌که، تصویر آینده در موج‌های آب نقش می‌بندد و آن‌ها می‌توانند زیر یکی از تیرهای چراغ‌برق برای لحظه‌ای توقف کنند. همان کاری که اغلب عشاق انجام می‌دهند. مهم نیست که او یک شاهزاده است و ورا فقط دختر یک معلم فقیر.

«ورا.»

او اسمش را شنید کسی اسم او را فریاد می‌زد. صدا عصبانی بود. ورا می‌توانست تشخیص دهد که این اولین بار نبود که او فراخوانده شده است. پدرش در اتاق ایستاده و با قیافه جدی به او می‌نگرد.

او می‌گوید: «پاپا.» او خسته و شاید کمی هم عصبی است. موهای سیاهش که همیشه مرتب بود و با دقت شانه

می‌شد حالا آشفته به نظر می‌رسید، گویی بارها و بارها دستش را داخل موهایش برده و دکمه‌های جلیقه چرم پدر بالا و پایین بسته شده بود. انگشتانش، با جوهر رنگی شده و به دلیل اضطراب می‌لرزید.

او درحالی که اطراف را نگاه می‌کرد، پرسید: «زویا کجاست؟»

«او و الگا رفتند تا مقدار بیشتری سرکه بخرند.»

«تنهایی؟» پدر با بی‌قراری سرش را تکان می‌داد و لب پایینش را گاز می‌گرفت.

«پاپا، اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه. چیزی نشده.» پدر و را را به خودش نزدیک کرد و او را محکم در آغوش گرفت. آن قدر محکم او را بغل کرد که و را برای نفس کشیدن مجبور بود خود را از آغوش پدر رها کند یا بریده‌بریده نفس بکشد.

سال‌های بعد، و را هزاران بار این صحنه را به خاطر خواهد آورد: آغوش پدر، شیشه‌های رنگارنگ زیر نور شمع، جلیقه آفتاب‌سوخته، بوی گردوغبار جلیقه پدر و احساس خراشی که ته‌ریش پدر روی صورت او به جا می‌گذاشت. او خودش را در حالی تصور خواهد کرد که به پدرش می‌گوید: «دوستت دارم پاپا.»

آن شب ورا نمی‌تواند دروغ بگوید.

گویی، صدایی در قلبش می‌گوید هرگز نمی‌توانی. صداها از پنجره باز اتاق وارد می‌شوند: صدای صحبت کردن مردم، ضربات نرم و آرام سم اسب‌ها، صدای موزیکی که داخل پارک نواخته می‌شود. در این شب روشن و گرم تابستانی، احتمالاً یک عاشق برای معشوق خود در پارک ویلن می‌نوازد. در طبقه بالا کسی راه می‌رود، شاید هم می‌رقصد. هر گامی که برداشته می‌شود تخته‌های کفپوش جیرجیر می‌کنند.

الگا حداقل پنج بار این سؤال را پرسیده است: «ترسیدی؟»

ورا به پهلوی غلت می‌زند، الگا هم همین کار را انجام می‌دهد. در آن تخت باریک، آن‌ها رو به روی یکدیگر قرار می‌گیرند. «وقتی بزرگ‌تر شوی خودت متوجه خواهی شد، وقتی پسری که قرار است عاشقت شوی را ملاقات کنی، یک احساسی درونت بیدار می‌شود. گویی... در حال غرق شدن هستی و گاهی اوقات خودت را به روی آب می‌رسانی تا نفس بگیری.»

ورا خواهرش را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌ای بر روی گونه‌های گوسفالی او می‌نشانند. سپس ملافه را کنار می‌زند و از تخت بیرون می‌آید. او آئینه کوچکش را برمی‌دارد و سعی می‌کند نگاهی به ظاهرش بیندازد؛ اما فقط نیمی از صورتش در آئینه مشخص است. موهای بلند مشکی که با یک نوار چرمی بسته شده است، صورتی به رنگ عاج و

لب‌های صورتی. او پیراهن ساده آبی پوشیده است که یک یقه توری دارد، یک لباس دخترانه؛ اما این بهترین لباسی است که دارد. ای کاش یک کلاه یا یک سنجاق سینه داشت؛ و مهم‌تر از همه ای کاش کمی عطر داشت.

می‌گوید: «اوه، خوبه.» و به سمت خواهرش برمی‌گردد

و می‌گوید: «چطور به نظر می‌رسم؟»

«عالی.»

ورا لبخند می‌زند؛ و می‌داند که این حقیقت دارد. او دختر جذابی است، حتی بعضی‌ها می‌گویند که او زیباست.

ورا به سمت در می‌رود و گوش می‌کند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. می‌گوید: «اونا خوابیدن.» با احتیاط حرکت می‌کند. پاورچین پاورچین به طرف پنجره اتاق خواب می‌رود که همیشه در فصل تابستان باز است. او برای خواهرش بوسه‌ای می‌فرستد و از نرده آهنی کوچک بالا می‌رود.

هر قدمی که برمی‌دارد، با خود می‌اندیشد، ممکن است آن مردمی که در خیابان ایستاده‌اند، او را ببینند و فریاد بزنند نگاه کنید، آن دختر می‌خواهد از خانه فرار کند تا یک پسر را ملاقات کند.

اما آدم‌های خیابان مست هستند و به دختری که سعی می‌کند از طبقه دوم یک‌خانه پایین بیاید اصلاً توجه نمی‌کنند. وقتی او آخرین قدم‌هایش را برمی‌دارد و روی یک تکه چمن کوچک فرود می‌آید، از هیجان در پوست خود نمی‌گنجد. زمانی که روی خیابان‌های سنگ‌فرش قدم می‌زند، جلوی دهانش را گرفته است تا رهگذران متوجه خنده‌های او نشوند.

و آنجا است، زیر یک تیر چراغ‌برق روی پل فونتانکا^{۴۸} ایستاده است، از جایی که ورا ایستاده است، همه‌چیز او طلایی به نظر می‌رسد: موهایش، جلیقه‌اش و پوستش.

او گفت: «فکر نمی‌کردم، بیایی.»

ورا نمی‌تواند صحبت کند. کلمات هم مانند نفس‌هایش در سینه حبس شده‌اند. ورا به لب‌های زیبای او نگاه می‌کند، این یک اشتباه است. در یک چشم به هم زدن، ورا چشمانش را می‌بندد و به‌طرف او خم می‌شود. وقتی شاهزاده او را می‌بوسد، هنوز هم برایش اعجاب‌انگیز است. ورا کمی نفس‌نفس می‌زند. احساس می‌کند که می‌خواهد گریه کند، اشک‌ها به ستاره تبدیل می‌شوند و او را خجالت‌زده می‌کنند، اما او نمی‌تواند جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد و با اولین بوسه شروع به گریستن می‌کند.

او می‌خواست عذرخواهی کند، اما نمی‌داند بابت چه چیزی. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، ساشا او را کنار

می‌کشد «ساکت باش.» و با یک لحن جدی که احساساتش را خدشه‌دار می‌کند، می‌گوید: «اون جا رو نگاه کن.»

یک کالسکه براق سیاه که توسط شش دراگون سیاه حمل می‌شود، به آرامی به سمت پایین خیابان می‌آید. به یک مرتبه، سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. مردم درجایشان میخ‌کوب می‌شوند و به سایه‌ها پناه می‌برند. این شوالیه تاریکی است...

کالسکه مانند یک حیوان درنده حرکت می‌کند، از دهان دراگون‌ها آتش شعله‌ور می‌شود. وقتی کالسکه متوقف می‌شود، ورا احساس می‌کند که کل بدنش یخ‌زده است و می‌گوید: «اون جا خونه منه.»

سه ترول سبز بزرگ که شئل سیاه پوشیده بوده‌اند از کالسکه پیاده می‌شوند و در پیاده‌رو کنار هم می‌ایستند و قبل از اینکه به سمت در ورودی بروند برای لحظاتی با هم صحبت می‌کنند. درحالی‌که آن‌ها به داخل ساختمان می‌روند، ورا با خود نجوا می‌کند: «اونا چی می‌خوان؟»

لحظات به‌کندی می‌گذرد تا اینکه در دوباره باز می‌شود.

ورا همه چیز را به صورت حرکت آهسته می‌بیند. ترول‌ها پدرش را گرفته‌اند، پدر تقلا نمی‌کند، بحث هم نمی‌کند، حتی صحبت هم نمی‌کند.

مادر درحالی که تلوتلو می خورد از پله ها پایین می آید، او حق حق کنان التماس می کند. پنجره های ساختمان های بالای سر و را بسته می شوند.

ورا فریاد می زند: «پاپا.»

از آن سوی خیابان، پدر صدایش را می شنود، سرش را بلند می کند و او را می بیند. گویی، پدر تنها کسی است که صدای او را می شنود.

پدر سرش را تکان می دهد و با حرکت دستش به او هشدار می دهد که همان جا بمان، او را به داخل کالسکه هل می دهند و می برند.

ساشا را با آرنج هل می دهد، ساشا او را رها می کند. ورا بدون اینکه، پشتش را نگاه کند، به آن سوی خیابان می دود. «مامان، پدر رو کجا بردن.»

مادرش به آرامی سرش را بالا می آورد، برای یک لحظه، گویی دخترش را نمی شناسد: «ورا تو الان باید در رختخواب باشی.»

«ترول ها، پدر رو کجا بردن؟»

مادر جواب نمی‌دهد، او صدای ساشا را از پشت سرش می‌شنود «ورا، این شوالیه تاریک و هر کاری که بخواد انجام میده.»

ورا فریاد می‌زند «من درک نمی‌کنم، تو یک شاهزاده هستی...»

«خانواده من دیگر هیچ قدرتی ندارد، شوالیه تاریکی پدر و عموهایم را دستگیر کرده است. تو حتماً این را می‌دانی، این روزها در سرزمین برفی خیلی خطرناک است که عضوی از خانواده سلطنتی باشی، هیچ‌کس به تو کمکی نمی‌کند.»

او می‌گوید: «متأسفم.»

ورا شروع به گریستن می‌کند، این بار اشک‌های او تبدیل به نور ستارگان نمی‌شود، بلکه، آن‌ها سنگ‌ریزه‌های سیاهی هستند که با درد فرو می‌ریزند.

«ورونیکا.» مادرش می‌گوید: «ما باید به داخل برویم، همین حالا.» او دست ورا را می‌گیرد و از ساشا دور می‌کند، ساشا همان‌جا می‌ایستد و نگاه می‌کند. مادر درحالی‌که دستش را دور ورا حلقه کرده است، او را به سمت خود می‌کشد و می‌گوید: «او فقط پانزده سالش است.» و آن‌ها از پله‌ها بالا می‌روند.

وقتی ورا از پنجره به خیابان نگاه می‌کند، شاهزاده رفته است.

از آن شب به بعد، خانواده ورا تغییر می‌کند، دیگر هیچ‌کس لب‌خند نمی‌زند یا نمی‌خندد، ورا، مادر و خواهرش سعی می‌کنند وانمود کنند که همه‌چیز درست می‌شود اما هیچ‌کدام به این موضوع باور ندارند.

سرزمین برفی هنوز هم زیبا است، یک شهر سفید محصور که با پل‌ها، مناره‌ها و رودخانه‌های سحرآمیز پر شده است؛ اما همه‌چیز برای ورا تغییر کرده است. جایی که همیشه نورانی بود اکنون ملامال از سایه است. ترس، جایگزین عشق شده است. قبلاً، وقتی صدای خنده‌های دانش‌آموزان را در یک شب گرم سپید می‌شنید از سر شوق می‌گریست؛ اما اکنون، او ارزش گریه کردن را می‌داند.

روزها و هفته‌ها از پس هم می‌گذرند، ورا امیدش را برای بازگشت پدر از دست داده است. او شانزده ساله شد. بدون اینکه جشن بگیرند.

یک روز مادر در حال صرف شام می‌گوید: «شنیده‌ام که آن‌ها برای نانوائی و کتابخانه قلعه به کارگر نیاز دارند.»

ورا گفت: «بله.»

مادرش گفت: «می‌دانم که می‌خواستی به دانشگاه بروی.»

حالا دیگر آن رؤیا ماهیت خود را ازدست داده است، این رؤیای پدرش بود. او آرزو داشت، روزی، ورا یک شاعر شود؛ اما حالا آن قدر بزرگ شده است که بداند هیچ انتخابی ندارد. یک دختر رعیت نمی‌تواند رؤیایی داشته باشد. او سرانجام این واقعیت را پذیرفته است.

آینده‌اش با دستگیری پدر تغییر کرد، درواقع، در همان لحظه، آینده او فریز شد. دیگر نمی‌تواند به مدرسه برود، هیچ پسر خوش‌قیافه‌ای وسایل او را تا خانه حمل نمی‌کند و یا او را زیر تیر چراغ‌برق نخواهد بوسید، ساشا دیگر وجود ندارد. ورا می‌گوید: «من نمی‌خواهم همه طول روز بوی نان بدهم، ترجیح می‌دهم، در کتابخانه قلعه کار کنم.»

او احساس کرد که مادرش به نشانه تأیید سرش را تکان داد. این روزها، هر سه آن‌ها با هم ارتباط ذهنی داشتند و احساسات یکدیگر را به‌خوبی درک می‌کردند. وقتی یکی از آن‌ها حرکت می‌کرد، همگی آن را احساس می‌کردند. گویی موج‌های یک برکه بودند.

ورا گفت: «فردا به کتابخانه سلطنتی می‌روم.»

او فقط شانزده سال سن دارد، چطور امکان دارد اشتباهی که مرتکب شده است را درک کند. به ذهن چه کسی خطور می‌کرد، کسانی که او عاشقانه دوست دارد به دلیل تصمیم او بمیرند؟

«منظورت چیه، کی قراره بمیره؟ اشتباه اون چه بود؟» وقتی مادر ساکت شد نینا پشت سر هم این سؤال‌ها را پرسید. «ما این قسمت از داستان را قبلاً نشنیده بودیم.»

«درسته، این قسمت رو تعریف نکرده بودم، چون این قسمت مردیت رو می‌ترسوند، به همین خاطر، تصمیم گرفتم این قسمت رو حذف کنم.»

نینا بلند شد، چراغ را روشن کرد و به سمت تخت‌خواب رفت. در نور ضعیف لامپ، مادرش شبیه یک روح بود که بی‌حرکت نشسته و چشمانش را بسته بود.

«من خسته‌ام، همین الان از اینجا برو.»

نینا می‌خواست با او بحث کند، می‌توانست ساعت‌ها در تاریکی بنشیند و به صدای مادرش گوش دهد. حق با پدرش بود، داستان‌های خیالی می‌توانست تا حدودی آن‌ها را به هم پیوند دهد. مادر هم ممکن بود این رابطه را احساس کند، نینا مطمئن بود مادر داستان‌ها را دقیق‌تر تعریف خواهد کرد و وارد جزئیاتی می‌شود که تابه‌حال هرگز به آن نپرداخته بود. آیا او هم به‌اندازه نینا مایل بود که به داستان‌گویی ادامه دهد؟ آیا پدر از او هم چنین درخواستی

کرده بود؟

نینا پرسید: «قبل از اینکه برم چیزی می‌خوای؟»

«میل بافتنی‌ام.»

نینا اطراف را نگاه کرد، یک کیف قلمبه که داخلش پر بود کنار صندلی گهواره‌ای قرار داشت، آن را برداشت و به نزد مادرش برگشت. مادر بلافاصله کلاف کاموا موهر سبز مایل به آبی را برداشت. نینا اتاق را ترک کرد و همین‌طور که در را می‌بست، صدای کلیک کلیک به هم خوردن میل‌های بافتنی را می‌شنید.

نینا در مقابل سرویس بهداشتی ایستاد، در را به داخل هل داد و در باز شد. سرویس خالی بود.

نینا به طبقه پایین رفت، کمی هیزم داخل آتشی که رو به خاموشی بود انداخت، کمی نوشیدنی برای خودش ریخت و مقابل آتش نشست.

او با خودش گفت: «عالیه، عالیه.»

پس این همان داستان لعنتی بود، اگر فقط به خاطر شنیدن صدای مادر که با چنین قدرت و اشتیاقی داستان را

تعریف می‌کند به آن گوش دهم باز هم ارزش گوش کردن دارد. زنی که داستان را تعریف می‌کرد یک فرد کاملاً متفاوت با آنیا واتسون بود، او آن زن سرد و بی‌احساسی نبود که نینا می‌شناخت.

آیا آن رازی بود که پدرش می‌خواست نینا بداند. آیا جایی زیر آن سکوت بیرونی یک زن متفاوت دفن شده بود؟ آیا این هدیه پدرش بود؟ یک نگاه عمیق به زنی که او عاشقش بود؟

یا شاید چیزهای بیشتری در این داستان نهفته بود؟ داستان غنی‌تر و مفصل‌تر از چیزی بود که او به خاطر می‌آورد. یا شاید او هرگز به داستان گوش نکرده بود. داستان همیشه برایش یک چیز معمولی بود؛ مانند عکسی که همیشه به آن نگاه می‌کنید، اما هرگز درصدد یافتن عکاس آن نیستید، یا برایتان مهم نیست چه کسی در پس‌زمینه عکس ایستاده است؛ اما به محض اینکه، به عجیب بودن عکس پی ببرید، همه چیز سؤال‌برانگیز می‌شود.

مردیت تمایل نداشت به داستان‌های خیالی مادر گوش دهد، اما وقتی او مقابل کابینت‌های حمام نشسته بود و سعی می‌کرد کشوهایی را خالی کند که به طرز مسخره‌ای پر از داروهای با نسخه و بدون نسخه‌ای بود که به دهه ۱۹۸۰ بازمی‌گشت، صدای مادر را می‌شنید.

این همان صدایی بود که از دوران کودکی در خاطرش نقش بسته بود.

بدون اینکه آگاهانه تصمیم گرفته باشد، همه وسایل سرویس بهداشتی را بسته‌بندی کرد و روی آن برچسب زد و آن

را کشان کشان به داخل راهرو آورد. کلماتی که از کودکی در ذهنش نقش بسته بود اکنون در اتاق جریان داشت.

ممکن است به آن پسرها فکر می کند، البته به آن پسر...

مردیت می لرزید، او آرزوهای خودش را به یاد آورد: این حس، برایش آشنا بود، حس خواستن چیزی از مادر. حسی که در تمام دوران زندگی، آن را می شناخت.

کار درست این بود که به انتهای راهرو برود و خانه را ترک کند، اما او نتوانست. صدای مادر مانند جادوگرهای قصه های خیالی به حدی شیرین و وسوسه کننده بود که او را به دام انداخت. قبل از اینکه بتواند به کارش فکر کند به سمت اتاق مادر آمد و در گوشه در اتاق ایستاد و گوش داد.

وقتی او صدای نینا را شنید که می گفت: «منظورت چیه، کی قراره بمیره؟» مردیت با سرعت از در فاصله گرفت، مسلماً او نمی خواست در حال گوش ایستادن گیر بیفتد؛ در آن صورت، نینا از این موضوع حسابی سوءاستفاده می کرد.

باعجله از پله ها پایین رفت و کمی بعد در خانه اش بود.

سگ ها با اشتیاق به او خوشامد گفتند. او خوشحال بود زیرا توانسته بود قبل از اینکه، کسی متوجه حضورش شود از

آنجا فرار کند. او سگ‌ها را به داخل خانه آورد، کف اتاق رختکن روی زانوهایش نشست و هردوی آن‌ها را بغل کرد و اجازه داد تا پوزه‌هایشان را به صورتش بمالند و او را لیس بزنند. او می‌خواست محبت سگ‌ها را جایگزین جای خالی شوهرش کند.

او آهسته گفت: «آفرین سگ‌های خوب.» و موهای نرم پشت گوش‌هایشان را نوازش کرد. با خستگی روی پاهایش ایستاد و به‌طرف کمدی که کنار ماشین لباسشویی و خشک‌کن قرار داشت رفت و کیسه بزرگ غذای سگ‌ها را برداشت.

این کار وظیفه جف بود.

کمی از غذا را داخل ظرف نقره‌ای ریخت و ظرف آب آن‌ها را هم چک کرد تا مطمئن شود آب تمیز و کافی در ظرف وجود دارد و سپس به آشپزخانه رفت.

اتاق خالی و تاریک بود، رایحه هیچ عطری به مشام نمی‌رسید. او آنجا در تاریکی ایستاد، فکر فرارسیدن شب آزارش می‌داد. به همین دلیل بود که او در خانه مادرش مانده تا داستان را بشنود، هر چیزی بهتر از این بود که با تخت خالی روبه‌رو شود.

به دخترها زنگ زد و برای آن‌ها پیام گذاشت و به آن‌ها گفت که دوستشان دارد، سپس برای خودش یک فنجان

چای درست کرد و یک پتوی ضخیم برداشت، از خانه بیرون رفت تا در ایوان بنشیند.

حداقل سکوت بیرون طبیعی بود.

او می‌توانست خودش را به بیکران آسمان و نور ستاره‌ها، بوی قوی خاک و رایحه زنده شدن دوباره زمین بسپارد. در این ماه که حدفاصل بین بهار و تابستان بود، اولین سیب‌های کوچک روی درختان رشد می‌کنند و دیری نخواهد پایید که درختان باغ پر از میوه می‌شوند و کارگران و میوه‌چین‌ها...

پدر این موقع سال را بسیار دوست داشت، در این لحظات هر چیزی ممکن بود و می‌توان امیدوار بود که محصول باغ پر بار باشد. او سعی می‌کرد به اندازه پدر عاشق بلیه نوچی باشد. او عاشق پدر بود و می‌خواست هر چیزی که او دوست داشت را دوست بدارد. تبدیل به یک کپی از پدرش شده بود اما اشتیاق پدر برای زندگی چیزی بود که قابل کپی کردن نبود.

چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. وقتی به عقب تاب می‌خورد حصیر صندلی با گردنش برخورد می‌کرد اما اصلاً اهمیت نمی‌داد. وقتی صندلی را با پایش به عقب هل می‌داد زنجیرهای قدیمی زنگ‌زده جیرجیر می‌کردند.

تو شبیه او هستی.

این همان چیزی بود که جف گفته بود.

پتو را محکم‌تر دور خود پیچید، چایش را تمام کرد و به طبقه بالا رفت. یک قرص خواب خورد و داخل تخت خزید و پتو را تا روی چانه‌اش بالا کشید. مثل یک جنین پاهایش را به داخل شکم جمع کرد، سعی می‌کرد روی صدای نفس کشیدن سگ‌ها تمرکز کند.

سرانجام، بعد از نیمه‌شب، به خواب رفت، یک خواب پر از اضطراب و منقطع. تا اینکه، ساعت ۵:۴۷ زنگ ساعت به صدا درآمد.

دکمه زنگ ساعت را خاموش کرد و سعی کرد دوباره بخوابد اما این فقط وقت تلف کردن بود؛ بنابراین، از تخت بلند شد، لباس‌های ورزشی‌اش را پوشید و شش مایل دوید. وقتی به خانه بازگشت، به‌اندازه کافی خسته بود که به تخت بازگردد و بخوابد، اما جرأت این کار را نداشت.

کار کردن کلید حل مشکلات بود، او باید خودش را سرگرم می‌کرد.

با خودش فکر کرد که سر کار برود، اما امروز یک روز زیبای آفتابی بود و امکان داشت کسی اتومبیل او را ببیند. اگر دیزی خبردار می‌شد که او روز یکشنبه سرکار رفته است، بازجویی شروع می‌شد.

تصمیم گرفت به بلیه نوچی برود و اطمینان حاصل کند که نینا به درستی از مادر مراقبت می کند. هنوز هم کارهای بسته بندی زیادی بود که باید انجام می شد.

یک ساعت بعد، درحالی که شلوار جینی کهنه و یک سوی شرت آبی تیره پوشیده بود، به خانه مادرش رسید و همین طور که به طرف آشپزخانه می رفت، بلند گفت: «سلام.»

نینا پشت میز آشپزخانه نشسته بود، همان لباس هایی را به تن داشت که دیروز پوشیده بود و موهای کوتاه ژولیده اش به همه جهات پخش شده بود. چند تا کتاب و چند برگ کاغذ هم روی میز پخش و پلا بودند، نینا روی بیشتر کاغذها با خط خرچنگ قورباغه یک چیزهایی نوشته بود.

مردیت گفت: «قیافت مثل شخصیت فیلم جستجوی بمب گذار^{۴۹} شده.»

«صبح تو هم به خیر.»

«اصلاً تونستی بخوابی؟»

«یه کمی.»

«چت شده؟»

«می‌دونم برایت مهم نیست، اما موضوع مربوط به داستان‌های خیالیه، من نمی‌تونم به این موضوع فکر نکنم.» نینا سرش را بلند کرد و گفت: «او دیشب به پل فونتاکا اشاره کرد، این پل سابقاً یکی از پل‌های مهم و پر رفت‌وآمد بوده؟ به نظرت عجیب نیست؟»

مردیت گفت: «اوه، بازهم داستان‌های خیالی، خودم باید می‌فهمیدم.»

«گوش کن، فونتاکا یک شاخه از رودخانه نوا است که در شهر لنینگراد جریان دارد.»

مردیت یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. «او اهل روسیه است، داستان در روسیه اتفاق می‌افته. این قدر روی این موضوع اصرار نداشته باش.»

«مری دیشب باید اون جا بودی و داستان را می‌شنیدی، همه‌چیز جذاب بود، همه‌چیز جدید بود.»

«نه جدید نبود، شاید تو خیلی کوچیک بودی و همه‌چیز رو به خاطر نمیاری، برای من جدید نبود.»

«چطور چنین چیزی میگی؟ ما هیچ‌وقت آخر داستان را نشنیدیم.»

مردیت به آرامی برگشت و درحالی که به نینا نگاه می کرد گفت: «نین، من خسته هستم، نمی دونم می تونی واقعاً این حس رو درک کنی، یا نه. تو همیشه عاشق کاری بودی که انجام می دادی؛ اما من نیمی از عمرم رو در یک قطعه زمین گذروندم و سعی کردم مامان رو بشناسم. او هیچ وقت اجازه نداد این اتفاق بیفته. خودت بالاخره یک روز به این نتیجه می رسی. اون تو رو وسوسه می کنه تا فکر کنی چیزهای بیشتری در راه -گاهی اوقات می تونی غم رو در چشمانش یا آرامش رو در لبانش ببینی، بعد از یه مدت توی دستای اون گرفتار میشی و حرف هاش رو باور می کنی، چون می خوای بیشتر بدونی؛ اما همه چی یه دروغ بزرگه. اون... ما رو دوست نداره. صادقانه بگم، من در حال حاضر درگیر مشکلات خودم هستم. من با احترام میگم، نه، جواب من منفیه، متشکرم، نمی تونم توی این پژوهش های داستانی تو شرکت کنم.»

«چه مشکلی؟»

مردیت به فنجان خودش نگاه کرد. برای یک لحظه فراموش کرده بود که با نینا صحبت می کند. نینا با مهارت های روزنامه نگاری اش به عمق وقایع نفوذ می کرد و هیچ ابایی از سؤال پیچ کردن نداشت. «هیچ چی. خواستم یه چیزی گفته باشم.»

«دروغ میگی.»

مردیت با خستگی لبخند زد، به طرف میز رفت و درست مقابل خواهرش نشست. «نین، من نمی‌خوام با تو بجنگم.»

«پس با من حرف بزن.»

«ببین، تو آخرین نفری هستی که می‌تونی منو درک کنی. نمی‌خوام یه حرومزاده عوضی باشم؛ اما این یه واقعیه.»

«چرا این حرف رو می‌زنی؟»

«دنی فلاین. تو بیشتر از چهار ساله که با اون هستی اما، هیچ‌کدام از ما تابه‌حال حتی یک کلمه هم درباره اون نشنیدیم. من درباره جاهایی که رفتی و عکس‌هایی که گرفتی، یه چیزایی می‌دونم، حتی ساحل‌هایی که تو دوست داری رو هم می‌شناسم، اما حتی یک کلمه هم درباره مردی که عاشقش هستی نمی‌دونم.»

«کی گفته من عاشقش هستم؟»

«دقیقاً. من حتی نمی‌دونم تو اصلاً تا به حال عاشق شدی. قبول دارم، این یک موضوع شخصیه. همان طور که موضوع بین من و مامان شخصیه. البته، حتماً تا حالا عاشق شدی، اینکه دیگه سؤال نداره.» مردیت دستش را به علامت هشدار تکان داد و به کتاب‌های روی میز اشاره کرد. «فقط انتظار نداشته باش که این‌ها معنی خاصی داشته باشند، چون هیچ معنی ندارند. مامان هیچ وقت اجازه نمی‌ده که به درونش نفوذ کنی، لطفاً فقط از متقاعد کردن من دست بردار. من نمی‌تونم، مثل گذشته، دوباره خودم را درگیر اون کنم. من نمی‌تونم، بسیار خوب؟»

نینا به خواهرش نگاه کرد، احساس دلسوزی در چشمانش موج می‌زد. «بسیار خوب.»

مردیت به علامت تأیید سر تکان داد و روی پاهایش ایستاد. «من می‌خوام به مغازه برم تا مایحتاج خونه رو بخرم. وقتی برگشتم، یه کم دیگه از این خرت و پرت‌ها رو بسته‌بندی می‌کنم.»

نینا گفت: «تو می‌خوای سرت رو گرم کنی.»

مردیت کنایه نینا را نادیده گرفت، لحن نینا حاکی از این بود که از همه چیز خبر دارد. مردیت گفت: «من تنها کسی نیستم که نیاز داره خودش رو مشغول کنه. یه چند ساعتی تنهات می‌ذارم. لطفاً، مطمئن شو که مامان غذاشو بخوره.»

مردیت، در حالی که با لب‌های بسته لبخند می‌زد، به طرف اتومبیلش به راه افتاد.

نینا، بقیه روز را با عکس گرفتن از باغ میوه و اینترنت گردی سپری کرد. متأسفانه سرعت اینترنت در بلیه نوچی خیلی کند بود و یافتن یک مطلب به اندازه یک عمر طول می کشید البته، اطلاعات چندان زیادی هم وجود نداشت. او متوجه شد که روس ها پیشینه بسیار غنی در گفتن قصه های خیالی دارند و آن داستان ها با داستان های جنگ بین خیر و شر^{۵۰} که برای آمریکایی ها بسیار ملموس تر است تفاوت دارد. حتی، داستان دختر رعیت و شاهزاده، چندین ورژن متفاوت دارد که پایان تلخی دارند و بیشتر، جنبه عبرت آموزی دارند.

هیچ کدام از این داستان ها نتوانستند توضیحی برای سؤالات نینا ارائه کنند.

سرانجام، زمانی که شب فرا رسید، مردیت در اتاق کار را گشود و گفت: «شام حاضر است.»

نینا چهره در هم کشید، او قصد داشت کارش را زودتر تمام کند و برای آماده کردن شام کمک کند؛ اما طبق معمول، وقتی سرگرم تحقیق درباره چیزی می شود، گذشت زمان را حس نمی کند. او گفت: «مرسی.» و لپ تاپ را بست. وقتی نینا به آشپزخانه رفت، مادر سر میز نشسته بود. میز برای سه نفر چیده شده بود.

نینا به خواهرش نگاه کرد «تو باز هم می خوای برای شام بمونی؟ بهتر نیست به جف هم زنگ بزنیم و اونو برای شام دعوت کنیم؟»

مردیت درحالی که یک قابلمه را از فر درمی آورد گفت: «اون تا دیروقت کار می کنه.»

«تو بهتر از هرکسی می‌دونی اخبار چه جوریه، اتفاقات به یک ساعت مشخص محدود نمیشه، هر ساعت از روز ممکنه اتفاق جدیدی رخ بده.»

نینا شیشه نوشیدنی و سه شات را برداشت و با خودش سر میز شام آورد. او کنار مادر نشست و شات‌ها را پر کرد.

مردیت درحالی‌که یک دستکش عایق پف‌دار پوشیده بود، قابلمه داغ غذا را روی سه پایه‌ای که روی میز بود قرار داد.

نینا گفت: «چاناک^{۵۱}». رایحه اشتها برانگیز سبزیجات و گوشت بره فضا را پر کرده بود. این غذا یکی از غذاهای فریز شده‌ای بود که مادر قبلاً پخته بود پس علی‌رغم اینکه تازه نبود و گرم شده بود اما مطمئناً مزه‌اش فوق‌العاده بود. سبزیجات فوق‌العاده کاملاً ترد بودند و با طعم گوجه‌فرنگی، فلفل شیرین، لوبیا سبزو پیاز شیرین شهر والا^{۵۲} مخلوط شده بودند و در آب‌گوشت بره با سیر و لیمو فراوان پخته شده بود و داخل خورش تکه‌های بزرگ گوشت آبدار اضافه شده بود. این غذا یکی از غذاهای موردعلاقه نینا بود. نینا گفت: «مردیت این یک انتخاب عالی برای شام بود.» مردیت یک صندلی را عقب کشید و بین آن‌ها نشست.

نینا یک لیوان نوشیدنی به او داد.

مردیت درحالی که اخم کرده بود گفت: «دوباره، دیشب کافی نبود؟»

«این یک سنت جدیده.»

مردیت گفت: «این نوشیدنی بوی برگ‌های سوزنی درخت کاج رو می‌ده» و بینی‌اش را چین انداخت، گویی داشت محتویات لیوان را بو می‌کرد.

مادر گفت: «مزه‌اش یه کم فرق می‌کنه.»

نینا به حرف آن‌ها خندید و لیوانش را بالا برد، آن‌ها هم از سر وظیفه‌شناسی لیوان‌ها را جرینگ جرینگ به هم زدند و آن را نوشیدند. سپس، نینا ملاقه را برداشت و گفت: «من غذا رو می‌کشم، مردیت، چرا شروع نمی‌کنی؟»

«دوباره باید درباره سه تا موضوع حرف بزنیم؟»

«نه، هرچی که به ذهنت میاد بگو، ما هم تو رو همراهی می‌کنیم.»

مادر چیزی نگفت، فقط سرش را تکان داد.

«خوبه.» وقتی نینا داشت با ملاقه کمی غذا داخل کاسه چینی خواهرش سرو می‌کرد مردیت گفت: «از نظر من

بهترین وقت روز، سپیده دم است. دوست دارم تابستون توی ایوان بشینم، جف... فکر می‌کنه من زیاده‌روی می‌کنم.» وقتی نینا داشت سعی می‌کرد یک جواب مناسب برای اظهارنظر مردیت بیابد، مادر او را متعجب کرد و گفت: «من شب‌های بلیه نوچی را خیلی دوست دارم و عاشق آشپزی هستم؛ و پدرتان فکر می‌کنه من باید پیانو زدن رو یاد بگیرم.»

نینا لغت فکر می‌کند را شنید او سرش را بلند کرد. برای یک لحظه همگی به هم نگاه کردند.

مادر اولین کسی بود که نگاهش را برگرفت. او گفت: «مردیت دوباره سعی نکن باعجله منو پیش دکتر ببری، می‌دونم اون اینجا نیست.»

مردیت به نشانه تأیید سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت.

نینا سکوت کرده بود. سپس گفت: «من غروب آفتاب رو دوست دارم، به‌خصوص، در کشور بوتسوانا، زمانی که فصل خشکی از راه می‌رسه، غروب آفتاب خیلی زیبا میشه. به‌هرحال، من خیلی خوشحالم که باهم حرف می‌زنیم؛ اما فکر می‌کنم، دلیل خاصی داره که مامان به ما نگاه نمی‌کنه.»

مادر گفت: «از اولش هم می‌خواستی به اینجا برسی؟ اما مطمئن باش فایده‌ای نداره، حالا غذات رو بخور، من از غذایی که سرد شده، متنفرم.»

نینا لحن مادرش را می‌شناخت، او منظورش این بود که دست از یاوه‌گویی بردارید. بقیه غذا در سکوت صرف شد. فقط صدای برخورد قاشق‌ها به کف کاسه چینی و لیوان‌های نوشیدنی که روی میز چوبی قرار داده می‌شدند به گوش می‌رسید. وقتی شام تمام شد مردیت از جایش برخاست و به طرف سینک ظرف‌شویی رفت و مادر هم بامتانت راهش را کشید و رفت.

نینا به مردیت گفت: «امشب می‌خوام ادامه داستان رو بشنوم،» مردیت در حال خشک کردن ظروف نقره بود.

خواهرش به سمت او برنگشت، حتی به سؤال او پاسخ نداد.

«تو می‌تونستی...»

مردیت گفت: «من باید به اتاق کار پدر برم، چند تا از فایل‌ها رو در شرکت نیاز دارم.»

«مطمئن هستی؟»

«مطمئن هستم، خیلی وقته که این کار رو به تعویق انداختم.»

در هر خانه‌ای یک جاهایی وجود دارد که متعلق به یک فرد خاص است. مهم نیست، چند نفر از اعضای خانواده به

آن مکان رفت و آمد می‌کنند. فقط یک نفر است که واقعاً متعلق به آن مکان است. در خانهٔ مردیت، ایوان خانه، متعلق به مردیت بود. دخترها و جف گهگاهی از آن استفاده می‌کردند؛ برای مهمانی‌های تابستانی و یا برنامه‌هایی از این قبیل؛ اما مردیت عاشق ایوان بود و در تمام طول سال روی آن صندلی گهواره‌ای حصیری می‌نشست.

در بلیه نوچی، همه اتاق‌ها به مادر تعلق داشت. بینایی ناقص او در همه مبلمان و دکوراسیون تجلی پیدا کرده بود. از دیوارهای آشپزخانه که به رنگ روشن رنگ شده بود، پیشخوانی که سنگ سفید داشت تا میز چوبی آنتیک و صندلی‌ها. فقط در بعضی قسمت‌های خانه رگه‌هایی از رنگ به کار رفته بود؛ مانند عروسک‌های ماتروشکا که در لبه پنجره قرار داده شده بودند، نمادهای طلاکاری شده در گوشه مقدس، یک نقاشی از ترویکا (هیئت سه نفره سیاستمداران روسی که روی دیوار آویزان بود).

بین همه اتاق‌های بلیه نوچی فقط یک اتاق وجود داشت که می‌شد به نحوی آن را متعلق به پدر دانست و آن اتاق کار پدر بود.

مردیت در آستانه در ایستاد. او نیازی نداشت چشم‌هایش را ببندد تا بتواند او را پشت میز کارش تصور کند، درحالی‌که با دو دختر کوچک که روی زمین نشسته‌اند و بازی می‌کنند، می‌خندد و صحبت می‌کند.

طنین صدایش در این مکان خیلی قوی بود، مردیت حتی می‌توانست بوی تند تنباکو داخل پیپ پدر را هم احساس

کند.

«به مادرت چیزی نگو، می‌دونی که اون دوست نداره من سیگار بکشم.»

او به مرکز اتاق رفت و روی یک فرش ضخیم که به رنگ سبز چمنی بود نشست. یک جفت مبل یک نفره دسته‌دار با روکش چهارخانه اسکاتیش^{۵۳}، به حالت مورب در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند؛ و هر دو، رو به یک میزماهگونی بزرگ بودند که نقطه مرکزی اتاق محسوب می‌شد. دیوارها به رنگ آبی کبالتی بودند و روی دیوارها گچ کاری‌هایی به رنگ مشکی به‌کاررفته بود. مردیت به هر طرف که نگاه می‌کرد، یک عکس خانوادگی در یک قاب چرمی سبز چمنی نصب شده بود.

او روی پاشنه‌هایش نشست. نمی‌توانست افکارش را کنترل کند، او مدام با این فکر که چرا اینجاست کلنجار می‌رفت. او حتی نمی‌توانست به لباس‌های پدر دست بزند.

اما این کار باید انجام می‌شد. مردیت و مادرش در ماه‌ها و سال‌های آتی به برخی از اسناد و اوراق نیاز داشتند که در این اتاق نگهداری می‌شد. اوراق بیمه، فاکتورها، سوابق مالیاتی و اطلاعات بانکی. البته، این‌ها فقط بخشی از اسنادی بود که در این اتاق انبار شده بود.

پس مردیت یک نفس عمیق کشید و کمد اسناد بایگانی شده را باز کرد. حالا دیگر شب فرا رسیده بود و هوا کاملاً

تاریک شده بود. در عرض یک ساعت، مردیت همه اوراق زندگی والدینش را به سه بخش تقسیم کرد: اوراق ضروری و مهم، اوراقی که ممکن بود روزی به آن‌ها نیاز شود و اوراق دور ریختنی.

او واقعاً خوشحال بود که مرتب کردن اسناد باعث شده است از زندگی شخصی و ازدواج شکست خورده‌اش برای ساعتی فاصله بگیرد.

برحسب تصادف، چشمش به یک عکس افتاد که بین اوراق مالیات ملک قرار گرفته بود. در تصویر پدر، نینا، جف، جیلین، مدی در حیاط جلویی داشتند توپ‌بازی می‌کردند. دخترها کوچک بودند، قد آن‌ها به‌سختی به صندوق پست می‌رسید. هر دو کاپشن‌های صورتی هماهنگ پوشیده بودند. نرده‌های جلوی حیاط با شاخه‌های همیشه‌سبز و چراغ‌های کریسمس تزئین شده بود. آن‌ها همگی شاد بودند و می‌خندیدند.

اما خودش کجا بود؟ احتمالاً در اتاق غذاخوری مشغول چیدن میز با استانداردهای وسواسی مارتا استوارت^{۵۴} بود، یا مشغول کادوپیچ کردن هدایا و یا شاید هم مشغول تغییر دادن دکوراسیون بود.

در حقیقت، او باید آنجا، پیش خانواده‌اش می‌بود و با شوهر و دخترها یک روز به‌یادماندنی را رقم می‌زد، اما طبق معمول، جایی نبود که باید باشد. شاید، آن روزها، با خودش فکر می‌کرد که زمان قابل‌برگشت است یا شاید هم، فکر می‌کرد که عشق بخشنده است. عکس را داخل پوشه گذاشت و کشو دیگری را باز کرد. وقتی داشت کشو را

باز می‌کرد صدای گام‌های کسی را شنید که از در جلویی وارد می‌شد. درواقع، این صدای نینا بود که از اتاق نشیمن شنیده می‌شد.

حالا دیگر شب شده بود و نینا به خاطر شنیدن داستان به داخل خانه برگشته بود. در حقیقت، خواهرش عطش عکس گرفتن را با وسواس برای گوش کردن به داستان‌های خیالی جایگزین می‌کرد.

مردیت یک پوشه برداشت و متوجه شد که برچسب آن پاره شده است اما از روی حروفی که باقی‌مانده بود متوجه شد آن کلمات به روسی نوشته شده‌اند.

داخل پوشه فقط یک نامه بود که بیست سال پیش از شهرانکورپچ^{۵۵} آلاسکا فرستاده شده بود. نامه برای خانم ایوان وایتسون نوشته شده بود.

خانم وایتسون عزیز،

متشکرم که به درخواست قبلی من پاسخ دادید. درحالی‌که شما می‌توانستید پروژه تحقیقاتی مرا درباره لنینگراد نادیده بگیرید. من به تصمیم شما احترام می‌گذارم، اما اگر به هر دلیل نظر خودتان را عوض کردید. از همکاری شما سپاسگزارم.

با احترام

واسیلی، آداماویچ

پرفسور مطالعات روسیه

دانشگاه آلاسکا

پشت سرش، از میان در باز اتاق، او شنید که نینا چیزی به مادرش گفت و سپس سکوت طولانی برقرار شد. سرانجام، مادر چیزی گفت و نینا پاسخ داد و دوباره مادر شروع به صحبت کرد.

او اشتباه نمی کرد، این صدای داستان گویی مادر بود. مردیت مردد بود، صدایی در درونش می گفت، همان جایی که هستی بمان، هیچ کدام از این ها مهم نیست، نمی تواند مهم باشد، او هیچ وقت اجازه نمی دهد که به درونش نفوذ کنی؛ اما وقتی کلمه ورا را شنید نامه را تا کرد، داخل پاکت گذاشت و در قسمت اسناد مهم و ضروری انداخت.

سپس از جایش برخاست.

نینا دوربین را روی میز قهوه‌خوری گذاشت و به‌طرف مادرش رفت او روی صندلی موردعلاقه پدر نشسته بود و مشغول بافتن بود. حتی در این بعدازظهر گرم ماه می، باز هم اتاق نشیمن سرد بود، بنابراین، نینا شومینه را روشن کرد.

نینا از مادرش پرسید: «آماده‌ای؟»

مادر سرش را بلند کرد، صورتش رنگ‌پریده، گونه‌هایش کمی تکیده و رنجور بود اما چشمانش مثل همیشه روشن و شاداب بود. «کجا بودیم؟»

«زود باش، مامان، تو خودت می‌دونی کجا بودیم.»

مادر برای یک مدت طولانی به او نگاه کرد و سپس گفت: «چراغ‌ها.»

نینا همه چراغ‌های اتاق نشیمن و ورودی را خاموش کرد. شعله‌های داغ داخل شومینه در میان تاریکی می‌درخشیدند. او روی زمین مقابل کاناپه نشست. برای یک لحظه خانه در سکوت محض فرو رفت، گویی منتظر

چیزی بود. سپس شعله‌های آتش ترق و تورق کردند و یکی از کفپوش‌های اتاق جیرجیر کرد؛ گویی همه خانه منتظر بودند ادامه داستان را بشنوند.

مادر به آرامی شروع کرد «در سال‌هایی که پدر در اسارت بود و در برج قرمز به بند کشیده شده بود، ورا اسم و رسمی پیدا کرده بود. در سرزمین برفی و در این دوره تاریکی و خفقان، خیلی خطرناک است که به سر زبان‌ها بیفتی. او دیگر یک دختر رعیت معمولی نبود. او فقط دختر یک معلم خصوصی فقیر نبود. بلکه اکنون بزرگ‌ترین دختر یک شاعر زندانی بود و یکی از بستگان کسی که به اتهام دشمنی با کشور به زندان افتاده بود.

در چند هفته اول بعد از زندانی شدن بابا، همه چیز عجیب است. همسایه‌ها سعی می‌کنند با ورا چشم در چشم نشوند. شب‌ها وقتی از پله‌ها بالا می‌آید، درها یکی پس از دیگری با صدا بسته می‌شوند.

این روزها کالسکه سیاه همه جا هست، داستان دستگیری مردم و اینکه مردم به دود تبدیل می‌شوند و برای همیشه گم می‌شوند همه جا پیچیده است. وقتی ورا هفده ساله می‌شود، می‌تواند خانواده دیگر مجرمان را تشخیص دهد. آن‌ها مانند قربانیان راه می‌روند. درحالی‌که قوزکرده‌اند و چشمانشان رو به پایین است. آن‌ها سعی می‌کنند خودشان را کوچک کنند، طوری که قابل تشخیص نباشند.

حالا ورا هم همین‌طور راه می‌رود. او دیگر ساعت‌ها جلوی آینه نمی‌ایستد تا نظر پسرها را به خود جلب کند.

فقط سعی می‌کند زندگی را بگذرانند. صبح‌های زود از خواب بیدار می‌شود و یک لباس مشکی ساده می‌پوشد. دیگر به لباسی که می‌پوشد اهمیت نمی‌دهد، برایش مهم نیست که کفش زشتی به پا دارد یا جوراب‌هایش با لباسش هماهنگ نیست. طبق معمول، هر روز برای خواهرش کاشا درست می‌کند. خواهرش به سایه ورا و مادرش تبدیل شده است. مادرش به‌ندرت صحبت می‌کند و اغلب شب‌ها صدای گریه او شنیده می‌شود. برای چندین ماه، ورا سعی می‌کند، مادرش را تسکین دهد، اگرچه، این یک تلاش بیهوده است. مادرش نمی‌تواند آرام شود، هیچ‌کدام نمی‌توانند.

آن‌ها به زندگی خود ادامه می‌دهند و همه تلاش خود را می‌کنند تا خود را نجات دهند. ورا ساعت‌های طولانی در کتابخانه قلعه کار می‌کند. او در اتاق‌هایی کار می‌کند که بوی خاک، چرم و سنگ می‌دهد، او سعی می‌کند آخرین رؤیای پدر را جامه عمل بپوشاند، پدر آرزو داشت او یک نویسنده شود. یک کتاب برمی‌دارد و از نوشته‌های دیگران لذت می‌برد. هر وقت فرصت مناسبی می‌یابد، در گوشه‌ای پنهان می‌شود و شعرها و داستان‌ها را می‌خواند؛ اما نمی‌تواند همیشه یا برای مدت طولانی این کار را انجام دهد. ورا همواره این موضوع را به یاد دارد که همیشه تحت نظر است. اخیراً، حتی بچه‌ها هم دستگیر می‌شوند. از این طریق، والدین را تحت فشار می‌گذارند تا اعتراف کنند. ورا می‌ترسد دوباره یک روز کالسکه سیاه با سه ترول در مقابل خانه آن‌ها بایستد تا او را با خود ببرند یا حتی بدتر، آن‌ها مادر یا الگا را همراه خود ببرند. وقتی کاملاً تنها می‌شود، مثلاً وقتی در رختخواب کنار الگا خوابیده است و الگا به‌آرامی خروپف می‌کند، او فرصتی می‌یابد تا خودش را همان‌گونه تصور کند که روزگاری رؤیای آن را داشت.

گهگاهی، در تاریکی مطلق، زمانی که هوای سرد زمستانی از شیشه نازک پنجره بسته اتاق به داخل نفوذ می‌کند، او به ساشا و بوسه‌اش فکر می‌کند و این فکر او را به گریه وامی‌دارد.

سعی می‌کند که ساشا را فراموش کند، اما علی‌رغم اینکه، ماه‌ها از آن اتفاق می‌گذرد و در این مدت از او هیچ خبری نداشته باز هم نمی‌تواند او را فراموش کند.

خواهرش در تاریکی نجوا کرد: «ورا؟»

او جواب داد: «من بیدارم.»

الگا فوراً خودش را به او می‌چسباند «من سردم است.»

ورا دستش را دور خواهرش حلقه می‌کند و او را به خودش نزدیک می‌کند. او می‌داند که باید حرف آرامش‌بخشی بزند. به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر این وظیفه او است که به خواهرش روحیه بدهد، سعی می‌کند تا وظیفه خود را به‌خوبی انجام دهد اما او خیلی خسته است. انرژی چندانی برایش باقی نمانده تا با خواهرش قسمت کند.

سرانجام، ورا از روی تخت بلند می‌شود و به‌سرعت لباس می‌پوشد، موهای بلندش را زیر یک دستمال پنهان می‌کند و به آشپزخانه سرد می‌رود. در آشپزخانه یک ظرف کاشا آبکی روی گاز قرار دارد.

مادر رفته است، او امروز زودتر از معمول خانه را ترک کرده است. او هر روز صبح زود قبل از سپیده دم خانه را ترک می کند تا سر کار برود. مادر در انبار غذای سلطنتی مشغول به کار است. او همه روز را کار می کند و شبها دیر هنگام به خانه بازمی گردد. وقتی از سر کار بازمی گردد آن قدر خسته است که فقط می تواند دخترها را ببوسد و به رختخواب برود.

ورا کاشا را داغ می کند و با یک قاشق عسل آن را شیرین می کند و برای خواهرش می برد. آن ها روی تخت می نشینند و در سکوت صبحانه می خورند.

ورا درحالی که ته ظرف را می خراشد تا آخرین لقمه غذا را بردارد گفت: «امروز دوباره؟»

ورا تأیید کرد و گفت: «امروز.» از وقتی پدر را برده اند، این دقیقاً همان چیزی است که او هر جمعه به خواهرش می گوید. او چیزی نداشت تا به آن اضافه کند: الگا این را می دانست. امید چیز شکننده و ظریف است و اگر بیش از حد دست کاری شود به راحتی می شکند. پس چیز بیشتری نمی گویند. آن ها لباس کار می پوشند و باهم خانه را ترک می کنند.

بیرون از خانه، زمستان دندان هایش را به هم می ساید.

ورا یقه کتش را بالا می آورد و سریع قدم برمی دارد. بدنش به طرف باد خم می شود. او سوزش برخورد دانه های برف

را روی گونه‌هایش احساس می‌کند. روی رودخانه یخ‌زده، چند ماهیگیر دور یک سوراخ جمع شده‌اند. در گوشه‌ای از خیابان، او و الگا از هم جدا می‌شوند.

چند لحظه بعد، ورا صدای غرش دراگون‌ها را از دور می‌شنود، کالسکه سیاه در حال نزدیک شدن به این خیابان است. رنگ سیاه کالسکه در میان بارش برف و سنگ‌های سفید این سرزمین محصور شده، از دور قابل تشخیص است. او با سرعت پشت یک تپه برفی می‌رود و خودش را پنهان می‌کند.

کسی دستگیر شده است. زندگی خانواده یک نفر نابود شده است، او با خودش می‌گوید، خدا را شکر که این بار به سراغ خانواده من نیامده‌اند. این تنها چیزی است که به ذهن ورا خطور می‌کند. او آن‌قدر منتظر می‌ماند تا کالسکه دور شود، سپس از جایش برمی‌خیزد؛ و از میان برف سنگین، به آن‌سوی خیابان می‌رود و سوار تراموا می‌شود تا او را به مکانی ببرد که حالا دیگر مثل کف دستش می‌شناسد.

وقتی ورا مقابل در ورودی سالن بزرگ دادگاه می‌رسد، کمی مکث می‌کند و به خودش جرأت می‌دهد، در بزرگ سنگی را باز می‌کند و داخل می‌شود. اولین چیزی که نظرش را جلب می‌کند یک صف طویل از زنانی است که لباس‌های پشمی و چکمه‌های نمدی پوشیده‌اند و دست‌هایشان را که داخل دستکش‌های پنجه انگشتی بود به هم می‌مالند تا گرم شود. آن‌ها به سمت جلو حرکت می‌کنند، منتظر هستند تا نوبتشان فرا رسد.

ورا برای دو ساعت منتظر می ماند. یک انتظار مبهم و خاکستری. تا اینکه، بالاخره به او نوبت می رسد، فقط یک نفر جلوی او ایستاده و سپس نوبت او است. او همه شجاعتش را جمع می کند، قامتش را صاف و به سمت میز مرمر براق حرکت می کند، جایی که یک کوتوله روی یک صندلی بلند نشسته است. صورتش به مانند یک موم ذوب شده، رنگ پریده و بدترکیب است. چشمان طلایی اش به مانند چشمان یک مار باز و بسته می شود.

او گفت: «اسم.»

ورا تا جایی که می تواند به آرامی پاسخ می دهد.

او گفت: «شوهر؟» وقتی همه جا آرام بود در تن صدایش هیس هیس شنیده می شد.

«پدر.»

«اوراقت را به من بده.»

ورا اوراقش را روی میز سرد به طرف او هل می دهد. دستان پشمالو و لاغر کوتوله اوراق را برمی دارد. زمانی که او اوراق را بررسی می کند باید خیلی شجاع باشی تا بتوانی آنجا بایستی. چه اتفاقی می افتاد اگر اسم او داخل لیست باشد، یا اگر از قبل منتظر او بودند؟ مادرش می گوید، اینکه مدام به اینجا بیایی خیلی خطرناک است؛ اما ورا

نمی‌تواند این کار را متوقف کند. آمدن به اینجا تنها امید او است.

کوتوله اوراق را به ورا برمی‌گرداند. او می‌گوید: «این مورد در حال بررسی است.» و سپس فریاد زد: «بعدی.»

ورا از پنجره پیشخوان فاصله می‌گیرد، صدای پیر زنی را می‌شنود که درباره شوهرش سؤال می‌کند.

این خبر خوبی است. پدرش زنده است. هنوز محکوم نشده است و به اسطبل یا حتی جاهای بدتر فرستاده نشده است. به‌زودی شوالیه سیاه به‌اشتباه خود پی می‌برد و متوجه می‌شود که پدرش یک خائن نیست.

ورا یقه کتش را بالا می‌کشد و به سرمای بیرون باز می‌گردد. اگر سریع باشد می‌تواند تا قبل از ظهر به سرکارش بازگردد.

هر روز جمعه، ورا به دیدن کوتوله می‌رود. هر بار جواب همان است. «پرونده در حال بررسی است، بعدی.»

مادرش درحالی‌که روی یک صندلی پشت میز آشپزخانه ولو شده است می‌گوید: «اینجا کاری از دست ما بر نمی‌آید.» سال گذشته برای او سال خیلی سختی بوده است، چروک‌های صورتش به‌درستی گواه بر این است که چقدر عذاب کشیده است. او در حال کشیدن یک سیگار ارزان است و برایش اصلاً مهم نیست که خاکستر سیگارش روی کفپوش چوبی اتاق می‌ریزد. «حقوق من در انبار قطع شده است. ما دیگر از عهده پرداخت مخارج

برنمی آییم.»

ورا دوست دارد با مادرش مخالفت کند همان طور که درگذشته این کار را انجام می داد، با اینکه، هوا سرد است، اما آن ها پول کافی برای خرید هیزم ندارند.

ورا سؤال می کند: «کجا می خواهیم برویم؟» او صدای ناله الگا را می شنود.

«خانه مادرم.»

ورا تعجب می کند، حتی الگا هم سرش را بلند می کند.

ورا می گوید: «ما حتی او را نمی شناسیم.»

مادرش یک پک طولانی از سیگارش می گیرد و دود آبی اش را بیرون می دهد.

«خانواده ام با ازدواج ما مخالف بودند، اما حالا دیگر پدرت رفته...»

ورا می گوید: «او رفته.» ورا مطمئن بود که هرگز چنین مادربررگی را دوست نخواهد داشت چه برسد که عاشق او شود.

با اینکه مادرش چیزی نمی‌گفت، اما آن چشمان مشکی اعتراف می‌کردند، که پدر رفته است.

الگا، ورا را لمس می‌کند شاید به حمایت او نیاز دارد شاید هم می‌خواهد خیالش راحت شود. ورا مردد است. «کی حرکت می‌کنیم؟»

«امشب، قبلاً از اینکه صاحب‌خانه برای جمع‌کردن کرایه‌ها بیاید.»

قبل از اینکه، ورا چیزی بگوید یا مخالفت کند، مادر به آرامی آه می‌کشد و به اتاقش می‌رود. ورا وسایل زیادی ندارد. چند تا لباس، چند تا پتو، یک برس، یک جفت بوت نمدی کهنه که تقریباً برایش کوچک شده بود.

آن‌ها خیلی سریع وسایل را جمع می‌کنند و از خانه خارج می‌شوند. هرکدام چندلایه لباس به تن دارند گویی همه لباس‌هایشان را پوشیده‌اند. در این برف سنگین، آن‌ها به‌سختی و کشان‌کشان به سمت خانه جدیدشان به راه می‌افتند.

سرانجام به مقصد می‌رسند. ساختمان، کوچک و نامرتب به نظر می‌رسد. نمای سنگی ورودی خانه فروریخته است. پنجره‌ها با پرده‌های ارزان قیمت پوشانده شده‌اند.

از پله‌ها بالا می‌روند، آخرین آپارتمان در راهروی طبقه دوم، مقصد نهایی آن‌ها است.

زنی که به استقبال آنها می‌آید چهره‌اش مغموم و پاسخ‌هایش کوتاه است. کت گل‌داری که به تن دارد نشان از روزهای خوب گذشته است. موهای خاکستری‌اش در یک دستمال سبز کم‌رنگ پوشانده شده است. او سیگار می‌کشد، حدفصل بین انگشتانش، جایی که سیگار را نگه داشته، بی‌رنگ شده است.

زن می‌گوید: «زویا، و این‌ها هم نوه‌های من هستند. ورونیکا و الگا. کدام ورونیکا است؟ و کدام الگا؟»

او گفت: «من ورونیکا هستم.» زیر نگاه موشکافانه مادر بزرگ جدید ایستاده است.

زن سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. «تو که در دسر درست نمی‌کنی، درسته؟» ما به دردسرهایی که تابه‌حال درست کردی نیاز نداریم.»

مادر به آرامی گفت: «هیچ دردسری در کار نیست.» آنها به داخل آپارتمان دعوت می‌شوند.

ورا خشکش زده است. الگا با او برخورد کرد و آرام خندید؛ اما بلافاصله، خنده روی صورتش خشکید.

آپارتمان یک فضای کوچک است. درواقع، یک اتاق، یک سینک و یک اجاق‌گاز کوچک، یک میز چوبی با چهار صندلی ناهماهنگ و یک تخت باریک که کنار دیوار قرار داده شده است. یک پنجره بدون پرده که مشرف به یک دیوار آجری در یک کوچه است. در گوشه اتاق یک کمد قرار دارد که از میان در نیمه‌باز آن می‌شود داخلش را دید.

هیچ چیز داخل کمد نیست. آپارتمان سرویس بهداشتی ندارد، حمام و دستشویی باید به صورت مشترک باشد.

- چطور آن‌ها می‌توانند اینجا زندگی کنند، شبیه موش‌هایی که داخل یک جعبه کفش چپیده‌اند.

مادر بزرگ می‌گوید: «بیا.» او ته سیگارش را داخل زیرسیگاری که بیش از حد پراست فشار می‌دهد. «به شما نشان می‌دهم کجا وسایلتان را بگذارید.»

چند ساعت بعد، این اولین شب آن‌ها در خانه جدیدشان است. بوی کلم پخته در آپارتمان پیچیده است. ورا یک پتو را برمی‌دارد و آن را روی زمین پهن می‌کند. خواهرش را بغل می‌کند و روی آن دراز می‌کشند.

مادر می‌گوید: «یکی از همکاران من فردا مبلمان و تخت‌خواب‌های خودمون را به اینجا می‌آورد.» الگا شروع به گریستن می‌کند. آن‌ها همگی می‌دانند که مشکل آن‌ها تخت‌خواب نیست.

بیرون از آپارتمان، یک گاری با چیزی برخورد می‌کند، یک مرد دشنام می‌دهد. ورا نمی‌تواند جلوی هجوم افکارش را بگیرد. او می‌داند که این صدای مرگ رؤیاهایش است.

باوجود اینکه ورا سعی می‌کند نارضایتی خودش را از زندگی مخفی کند اما همیشه ناراحت است. می‌داند که نمی‌تواند احساسات خود را پنهان کند. خیلی بد اخلاق و ایرادگیر شده است. او، مادرش و الگا روی یک تخت

باریک می خوابند، آن قدر نزدیک به هم می خوابند که می توانند تبدیل به یک نفر شوند.

او از صبح تا شب کار می کند وقتی هم به آپارتمان بازمی گردد شرایط چندان فرقی ندارد. به مادر و مادر بزرگ کمک می کند تا غذا بپزند، سپس داخل شومینه هیزم می ریزد و ظرف ها را می شوید. کار، کار، کار. فقط جمعه ها شرایط فرق دارد.

در حالی که آن ها خانه را ترک می کنند مادر می گوید: «دیگر به آنجا نرو.» ساعت پنج صبح است و خیابان ها در ظلمات مطلق است.

وقتی از مقابل یک کافه عبور می کند، گروهی از اشراف زاده های جوان را می بیند که مست و لایعقل تلوتلو می خورند و از در کافه خارج می شوند، آن ها می خندند و یکدیگر را بغل می کنند. دیدن این صحنه قلب ورا را می فشارد. آن ها جوان و آزاد هستند با اینکه ورا از آن ها کوچک تر است به جای نشستن و قهوه نوشیدن و شرکت در بحث های سیاسی و نوشتن مقالات مهم مجبور است در سرمای جانکاه صبحگاهی همراه مادر و خواهرش به زحمت خودش را به سر کار برساند.

مادرش دستش را دراز می کند و دست ورا را می گیرد و به آرامی زمزمه می کند: «متأسفم.»

آن ها هرگز ناملایمات و کمبودهای زندگی را درک نخواهند کرد. ورا دست مادرش را می فشارد. او می خواهد بگوید،

می‌دانم، خودت را ناراحت نکن، اما می‌ترسد که اشک‌هایش سرازیر شود، پس فقط سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

مادر سرانجام می‌گوید: «پس خداحافظ.» و به سمت ایستگاه تراموا می‌رود.

«شب می بینمت.»

هر سه در مسیرهای متفاوتی به سرکار می روند.

ورا فقط چند بلوک تا سالن بزرگ دادگاه فاصله دارد، به تنهایی به طرف سالن بزرگ دادگاه می رود، از در سالن وارد می شود و در صف می ایستد، منتظر می شود تا نوبتش فرا برسد.

وقتی نوبتش می رسد، کوتوله که پشت پیشخوان نشسته، می گوید: «اسم.»

با شنیدن جواب، او اوراق را برمی دارد و شروع به خواندن می کند، به سرعت از جایش برمی خیزد و آنجا را ترک می کند. انتهای سالن او وارد یک اتاق شیشه ای بزرگ می شود و با سایر کوتوله ها و مردی که یک ردای بلند به تن دارد صحبت می کند.

سرانجام، کوتوله باز می گردد و روی صندلی می نشیند و اوراق را به ورا باز می گرداند و می گوید: «چنین کسی در سرزمین ما وجود ندارد، تو اشتباه می کنی. بعدی.»

«اما سرورم، شما او را زندانی کرده اید، من بیشتر از یک سال است که به اینجا می آیم، امکان دارد دوباره بررسی کنید.»

«کسی به این اسم اینجا نیست.»

«اما.»

کوتوله درحالی که پوزخند می‌زند، می‌گوید: «او اینجا نیست، فهمیدی، همین حالا، از اینجا برو.» کوتوله به اطراف سرک می‌کشد، «بعدی.»

ورا دلش می‌خواهد روی زانوهایش بنشیند و گریه کند، اما نباید توجه‌ها را به خودش معطوف کند. پس اشک‌هایش را از گونه‌هایش پاک می‌کند و صاف می‌ایستد و به طرف محل کارش می‌رود.

پدرش رفته است.

یک لحظه بود و سپس ناپدید شد. موضوع این است که آن‌ها او را کشته‌اند، آن‌ها چه کسی هستند. ترول‌های داخل کالسکه براق سیاه و شوالیه تاریکی برای چه کسی کار می‌کنند؟ این سؤالات نباید پرسیده شود. یک خانواده داغدار حتی اجازه ندارند سؤالات معمولی بپرسند، آن‌ها نمی‌توانند جسد را دفن کنند یا حتی اجازه ندارند بر سر قبر عزیزان خود حاضر شوند، آن‌ها حتی نمی‌توانند پدرشان را برای خاک‌سپاری آماده کنند و به او لباس بپوشانند. همه این‌ها باعث می‌شود توجهات به اعدام‌ها جلب شود و این چیزی است که شوالیه سیاه آن را انکار می‌کند. ورا سرکارش حاضر می‌شود. او به وظایف خود می‌پردازد و کلامی درباره پدرش به زبان نمی‌آورد.

آن روز، وقتی ورا می‌خواست به خانه بازگردد نتوانست سوار تراموا شود، او همه مسیر را با پای پیاده طی کرد، ای‌کاش پایانی برای این مسیر طولانی نبود گویی زمستان تازه شروع شده بود. برگ‌های سیاه شکننده از شاخه‌ها جدا می‌شوند و در هوای سرد زمستان میان زمین و آسمان معلق می‌مانند. برگ‌ها از دور مانند یک دسته کلاغ به نظر می‌رسند که در فاصله نزدیک به زمین پرواز می‌کنند. زیر این آسمان ابری، ساختمان‌ها دلگیر و بی‌روح هستند. حتی قلعه سبز نعنایی هم در این هوا، متروکه و غمگین به نظر می‌رسد.

وقتی ورا به خانه می‌رسد، برف روی سنگفرش خیابان و شاخه‌های عریان درختان را پوشانده است.

در مقابل درب خانه، ورا کمی مکث می‌کند تا نفس تازه کند. در عرض یک ثانیه، او همه مکالمات را در ذهنش مرور می‌کند. باوجود خستگی و فشاری که تحمل می‌کند، کمرش را صاف می‌کند و وارد آپارتمان می‌شود.

اتاق با مبلمان خانه قبلی پر شده است. تخت مادر بزرگ کاملاً به دیوار چسبیده و تعداد زیادی لحاف روی آن تلبار شده است. تخت خواب‌های باریک آن‌ها، مقابل در کمد قرار گرفته است. اگر بخواهند در کمد را باز کنند به‌ناچار باید تخت‌ها را جابه‌جا کنند. یک میز تحریر که مادرش روی آن را نقاشی کرده بود و یک جفت آباژور کنار دیوار زیر پنجره‌ای که باز نمی‌شود قرار داده شده است. تنها مبلمان زیبای موجود در اتاق یک میز تحریر ماهگونی است که متعلق به پدرش بود. روی سطح میز، شیشه‌های ترشی و پیاز چیده شده است.

مادر کنار اجاق گاز ایستاده است، الگا پشت میز نشسته و سیب زمینی ها را پوست می گیرد.

مادر نگاهی به او می اندازد و ظرف را از روی اجاق گاز برمی دارد، دست هایش را با پیش بندی که دور کمرش بسته شده پاک می کند. اگرچه، پیراهنش کهنه و گشاد و موهایش بعد از یک روز کاری در انبار ژولیده و نامرتب است؛ اما نگاهش گیرا و زیرکانه بود. بالاخره، او می گوید: «امروز جمعه است.»

الگا از روی صندلی برمی خیزد. او یک لباس تنگ به تن دارد، با این لباس شبیه غنچه ای است که به تازگی شکفته است. ورا مدام با خودش فکر می کند که او فقط یک بچه پانزده ساله است اما به یاد می آورد وقتی ساشا را ملاقات کرد او هم پانزده سال بیشتر نداشت اما فکر می کرد که کاملاً بزرگ و بالغ شده است.

او یک زن جوان بود که روی پل کنار یک مرد ایستاده بود و می خواست دل باخته او باشد.

الگا می پرسد: «چیزی متوجه شدی؟»

ورا احساس می کند رنگ به چهره ندارد.

مادر باعجله می گوید: «بیا الگا، کت و چکمه هایت را بپوش، می خواهیم به پیاده روی برویم.»

الگا با ناله می‌گوید: «اما چکمه‌های من کوچک شده‌اند و برف در حال باریدن است.»

مادر درحالی‌که به سمت صندوق چوبی و چرمی بزرگ می‌رود می‌گوید: «با من بحث نکن، مادر بزرگ به‌زودی از سرکار بازمی‌گردد.»

ورا عقب می‌ایستد و درحالی‌که مادر و خواهرش برای بیرون رفتن آماده می‌شوند سکوت می‌کند، او چیزی نمی‌گوید. کمی بعد، از خانه خارج می‌شوند و به دنیای سفید و مبهم بیرون قدم می‌گذارند. صدای هیس گونه بارش دانه‌های سفید برف همه صداهای اطراف را در خود پنهان می‌کند. حتی صدای تلق و تولوق و زوزه تراموا هم خیلی دور به نظر می‌رسد. در دنیای نجواها، آن‌ها جدا و منزوی به نظر می‌رسند. وقتی وارد پارک می‌شوند، احساس تنهایی بیشتری می‌کنند. در پارک، چراغ‌های میدان روشن شده‌اند. در این هوای سرد بعدازظهر هیچ‌کس در خیابان نیست، فقط یک ردیف از خانه‌های ثروتمندان و اشراف‌زادگان در دوردست‌ها می‌درخشد.

آن‌ها به مرکز پارک می‌رسند، یک مجسمه برنزی بزرگ از اسب بالدار در وسط پارک وجود دارد. مجسمه از روی نافرمانی سرش را از میان برف‌ها بیرون آورده، هرکس از پایین به مجسمه نگاه کند احساس می‌کند یک کوتوله است. آن‌ها در مقابل مجسمه می‌ایستند، سپس مادر می‌گوید: «ما در برهه خطرناکی هستیم. هر چیزی که اطرافمان وجود دارد خطرناک است... ما مردمانی هستیم که نمی‌توانیم در آپارتمان خود در این خصوص صحبت کنیم، ما حتی از داشتن یک رابطه دوستی کوچک هم منع می‌شویم؛ اما، امروز می‌خواهیم صحبت کنیم...» او مکث

کوتاهی می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و گلپیش را صاف می‌کند «فقط یک‌بار صحبت می‌کنیم و دیگر هرگز این مکالمه تکرار نمی‌شود، بسیار خوب؟»

الگا درحالی‌که برف‌ها را لگد می‌کند، می‌گوید: «چه خبر شده؟»

مادر به ورا نگاه می‌کند تا جواب این سؤال را بشنود.

او می‌گوید: «من امروز به دادگاه رفتم تا درباره بابا سؤال کنم.» قطرات اشک چشمانش را می‌سوزاند. «او رفته.»

الگا گفت: «یعنی چی؟ رفته، فکر می‌کنی او فرار کرده؟»

این بار نوبت مادر بود که همه توان خود را به کار گیرد و سرش را تکان بدهد «نه او فرار نکرده.» دوباره اطراف را نگاه می‌کند و نزدیک‌تر می‌شود، اکنون، هر سه آن‌ها زیر مجسمه کنار هم ایستاده‌اند. «آن‌ها او را کشته‌اند.»

الگا صدای وحشتناکی تولید می‌کند گویی خفه می‌شود، ورا و مادر او را محکم در آغوش می‌گیرند. وقتی یکدیگر را رها می‌کنند، همگی در حال گریستن هستند.

ورا می‌گوید: «تو می‌دونستی؟» او به خودش زحمت پاک کردن اشک‌هایش را نمی‌دهد، اگرچه، اشک‌هایش فوراً

در هوا یخ می‌زند و مژه‌هایش به هم می‌چسبد طوری که او به‌سختی می‌تواند ببیند.

مادر به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد.

«چه موقع او را کشتند؟»

او دوباره سرش را تکان می‌دهد.

ورا می‌گوید: «تو به من اجازه دادی جمعه‌ها به آنجا بروم، اگر تو می‌دانستی...»

مادر گفت: «تو باید خودت به روش خودت از این موضوع باخبر می‌شدی و من امیدوارم... البته...»

ورا می‌گوید: «نمی‌دونم الان، چی کار کنم،» او احساس می‌کند که دیگر ارتباطی با دنیا ندارد، حتی با زندگی خودش هم ارتباط ندارد.»

مادر می‌گوید: «منتظر بودم خودت این سؤال را از من بپرسی، شما هردو منتظر و امیدوار بودید، اما حالا شما می‌دانید که زندگی شما همین است، پیترو ما هرگز برنمی‌گردد. این زندگی ما است و از این به بعد قراره بدون او زندگی کنیم.»

الگا می گوید: «این یعنی چی؟»

مادر به آرامی می گوید: «زندگی کن.»

ورا کاملاً درک می کند، دیگر نباید وقت تلف کند، او باید کاری انجام دهد.

ورا گفت: «من نمی دونم باید رؤیای چه چیزی را داشته باشم، رؤیاپردازی غیرممکن به نظر می رسه.»

«رؤیاپردازی برای مردانی شبیه پدرت است، رؤیاهای او باعث شد ما در چنین وضعیتی قرار بگیریم، رؤیاهای او باعث شد که اکنون در تنهایی و مخفیانه برای او عزاداری کنیم، گویی ما مجرم هستیم. او این فانتزیها را به شما القا کرد، همه این رؤیاها را رها کنید، دیگر کودک نباشید، بلکه به زنان این مرزوبوم تبدیل شوید. این کاری است که باید از این به بعد، انجام دهید. من به شما قول می دهم که کار درست همین است.»

مادر آنها را محکم در آغوش می گیرد و گونه هردوی آنها را می بوسد، وقتی به هم نزدیک هستند، آرام در گوش آنها نجوا می کند: «او شما را از شعرهایش بیشتر دوست داشت، حتی از جان خودش هم بیشتر دوست داشت، عشق او هرگز نخواهد مرد.»

الگا می گوید: «من دلم براش تنگ شده،» و دوباره شروع به گریستن می کند.

مادر با صدای گرفته می‌گوید «ما برای همیشه یک جای خالی سر میز برای او داریم،» او خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «اما دیگر هرگز درباره او صحبت نمی‌کنیم، حتی در جمع خودمان.»

ورا می‌گوید: «اما ما نمی‌تونیم جلوی احساسات خودمون رو بگیریم.»

مادر می‌گوید: «شاید، اما می‌تونیم آن را بروز ندهیم، از این به بعد، این‌گونه رفتار می‌کنیم.» او دستش را داخل جیب کت پشمی‌اش می‌کند و یک پروانه میناکاری شده بیرون می‌آورد.

ورا هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بود، این، از آن چیزهایی نبود که متعلق به خانواده آن‌ها باشد، این می‌توانست متعلق به پادشاه یا حداقل جادوگر باشد.

مادر می‌گوید: «پدرپیترا این را ساخته بود. این یک تاریخچه خانوادگی بود که آن‌ها هیچ اطلاعی از آن نداشتند. این برای یک پرنسس کوچک ساخته شده بود، اما پادشاه فکر می‌کرد که این بی‌ارزش است و به اندازه کافی زیبا نیست، بنابراین، پدربزرگتان، اخراج شد و به جای اینکه اثرهای هنری خلق کند، یاد گرفت چطور با گل آجر بسازد. او این را روز عروسی ما به پدرت داد: «اکنون این پروانه کسی را به ما یادآوری می‌کند که دیگر بین ما نیست. گاهی اوقات که چشمانم را می‌بندم می‌توانم خنده‌های پدرتان را بشنوم.»

ورا می‌گوید: «این فقط یک پروانه است،» او فکر می‌کرد که این به آن زیبایی که انتظار داشت نیست، این

جایگزینی برای خنده‌های پدر نیست.

مادر با مهربانی می‌گوید: «این تنها چیزی است که ما داریم.»

ورا عمیقاً غمگین بود؛ اما وقتی زمستان رخت برمی‌بندد و بهار در سرزمین برفی فرا می‌رسد. ورا دوباره شروع به خیال‌بافی می‌کند.

یک روز گرم تابستانی، چند ماه بعد از اینکه آن مراسم خاک‌سپاری غیرواقعی را در پارک برگزار کردند، ورا با آه و ناله به مادرش می‌گوید: «این منصفانه نیست که من نمی‌توانم به دانشگاه بروم.» آن‌ها روی علف‌های باغچه کوچک خودشان نشسته‌اند. آن‌ها تقریباً کل روز در شهر کار می‌کنند؛ این برنامه روتین برای روزهای تابستانی است. ابتدا، کل روز را کار می‌کنند و سپس سوار یک گاری می‌شوند دو ساعت در راه هستند تا به یک قطعه زمین کوچکی که در حومه شهر اجاره کرده‌اند برسند.

مادرش می‌گوید: «تو آن قدر بزرگ شده‌ای که بدانی نباید در مورد عدالت شکوه و شکایت کنی.»

«من می‌خواهم اثر هنرمندان و نویسنده‌های بزرگ دنیا را مطالعه کنم.»

مادرش روی پاشنه‌هایش می‌نشیند و به ورا نگاه می‌کند. در آن نور طلایی ساعت ده شب، مادر زیبا به نظر

می‌رسید، فقط چشمانش به طرز لجوجانه‌ای اصرار دارند پیر و غمگین باشند. او می‌گوید: «تو در سرزمین برفی زندگی می‌کنی.»

«فکر می‌کنم اینو می‌دونم.»

«واقعاً؟ تو در بزرگ‌ترین کتابخانه شهر کار می‌کنی و هر روز به سه میلیون جلد کتاب دسترسی داری، موزه سلطنتی در مسیر تو واقع شده و خواهرت آنجا کار می‌کند، هر وقت اراده کنی می‌توانی نقاشی هنرمندان بزرگ را تماشا کنی، گالینا اولانووا^{۵۶} این فصل، برنامه رقص دارد، اپرا را فراموش نکن،» مادر نچ نچ می‌کند و می‌گوید: «نگو که یک زن جوان حتماً باید به دانشگاه برود تا بتواند مطالعه کند، اگر این‌گونه فکر می‌کنی، تو» مادر تن صدایش را پایین می‌آورد - و ادامه می‌دهد - «دختر او نیستی.» این اولین بار است که بعد از مدت‌ها، او به پدر اشاره می‌کند و به نظر می‌رسد ورا متقاعد شده است.

ورا از روی پاشنه‌هایش به طرفین سر می‌خورد و روی زمین گرم می‌نشیند و به برگ‌های شکننده و کوچک گل کلم نگاه می‌کند.

او با خودش می‌گوید، من دختر پیتروآندرویچ هستم، او کتاب‌های دوران کودکی‌اش را به خاطر می‌آورد، پدر هر شب برای او کتاب می‌خواند و سعی می‌کرد او را مجاب کند که برای آینده‌اش رؤیاپردازی کند.

بقیه هفته، ورا مرتب به بحثی که در باغ با مادرش داشتند فکر می‌کند. در کتابخانه پرسه می‌زند و در میان انبوه کتاب‌ها روح پدرش را می‌بیند که کنارش ایستاده است. می‌داند به کسی نیاز دارد تا در فهم لغات به او کمک کند. خودش را به‌مانند یک نهال ظریف و آسیب‌پذیر تصور می‌کند که از میان خاک سر بر آورده است اما نمی‌تواند رشد کند. خورشید آن بالا می‌تابد، ای کاش، او بتواند به رشد کردن ادامه دهد.

یک روز وقتی مشغول مرتب کردن نسخ خطی بود، یک صورت آشنا ظاهر شد. او یک مرد مسن است که با یک عصا روی سنگ مرمر کف سالن راه می‌رود، ردای قهوه‌ای کهنه‌اش روی زمین کشیده می‌شود پشت یک میز کنار دیوار می‌نشیند و یک کتاب را باز می‌کند.

ورا با احتیاط به او نزدیک می‌شود، اگرچه، می‌داند که مادرش با این تصمیم موافق نیست، اما این یک تصمیم آنی است.

ورا به آرامی می‌گوید: «ببخشید.» مرد با چشمانی نمناک ورا را نگاه می‌کند.

مرد بعد از یک مکث طولانی می‌گوید: «ورونیکا؟»

ورا می‌گوید: «بله.» این مرد آن قدیم‌ها وقتی همه‌چیز بهتر بود به خانه آن‌ها می‌آمد. ورا فکر نمی‌کرد که او به پدرش اشاره کند؛ اما پدر مانند غبار میان آن‌ها قرار داشت. «ببخشید که مزاحمتان شدم، من به یک معلم نیاز

دارم، اما پول زیادی ندارم.»

کشیش عینک خود را برمی‌دارد، کمی طول می‌کشد تا بتواند صحبت کند. وقتی شروع به صحبت می‌کند صدایش به‌سختی شنیده می‌شود. «من نمی‌تونم به تو کمک کنم. در روزگاری که ما زندگی می‌کنیم من اجازه نوشتن ندارم. «او آهی می‌کشد و می‌گوید، اما... بعضی از دانشجویان را می‌شناسم که به‌اندازه یک پیرمرد ترسو نیستند، من از آن‌ها سؤال می‌کنم.»

«متشکرم.»

او درحالی‌که عینکش را روی چشمانش گذاشت گفت: «ورونیکای جوان»، مراقب باش و درباره این مکالمه با هیچ‌کس حرف نزن.»

«این راز پیش من محفوظ است.»

کشیش لبخند نزد: «هیچ رازی محفوظ نیست.»

وقتی مردیت به خانه برگشت، ساعت تقریباً از نیمه شب گذشته بود. او خسته بود، ولی درعین حال به نوعی اسیر داستان مادر شده بود. او به سگ‌ها غذا داد و کمی با آن‌ها بازی کرد. لباس راحت پوشید، به آشپزخانه رفت. وقتی داشت برای خودش یک فنجان چای درست می‌کرد، صدای پارک کردن یک اتومبیل را شنید.

جف، به‌غیراز جف چه کسی می‌تواند ساعت دوازده و نیم شب به اینجا بیاید؟

او سر جایش می‌خکوب شده بود لبه چینی سینک را گرفته بود و درحالی که قلبش بی‌نهایت تند تند می‌زد به در ورودی خیره شده بود.

نینا درحالی که به طرز مبهمی عصبانی به نظر می‌رسید، وارد آشپزخانه شد.

مردیت کاملاً ناامید شد. «ساعت از نیمه شب گذشته، اینجا چی کار می‌کنی؟»

نینا به‌طرف پیشخوان رفت، بطری نوشیدنی را برداشت، دوتا لیوان در سینک پیدا کرد، آن‌ها را شست و هردو لیوان را پر کرد. «من دوست دارم درباره داستان امشب با هم صحبت کنیم، به نظرم این داستان خیلی پیچیده‌تر از یک

داستان خیالیه؛ اما از اون جایی که تو از شنیدن این داستان خیلی واهمه داری، من بهت میگم چرا اینجا هستم، ما باید با هم صحبت کنیم.»

«فردا...»

«فردا تو دوباره همون مردیت زرهپوش میشی و من مرعوب توانایی‌های تو میشم، زود باش.» سپس بازوی مردیت را گرفت و به اتاق نشیمن برد؛ و با فشردن یک دکمه شومینه را روشن کرد.

گاز با فشار داخل لوله‌ها حرکت کرد و شومینه پر از نور و گرما شد.

«اینجا.» نینا یک لیوان نوشیدنی دست مردیت داد.

«فکر نمی‌کنی برای نوشیدن آبمیوه یه کمی دیر باشه؟»

«اصلاً قصد ندارم جواب سؤالت رو بدهم، فقط خدا را شکر کن که من هوس خوردن آبمیوه کردم.»

نینا، همیشه دنبال هیجان و ماجراجویی است.

مردیت گوشه کاناپه نشست و به دسته مبل تکیه داد. نینا در جهت مخالف نشست. وسط کاناپه، انگشت‌های

پایشان به هم ساییده می شد

مردیت پرسید: «نینا چی می خوای؟»

«خواهرمو.»

«من نمی دونم منظورت چیه؟»

وقتی پدر کار داشت تو کسی بودی که شبهای هالوین با من همراهی می کردی و باهم به خونه همسایه ها می رفتیم و از اونا شکلات می گرفتیم یادت هست؟ لباس ها و کاستوم های هالوین رو تو برای من می دوختی؛ و زمانی که برای شرکت در گروه تشویق کنندگان تمرین می کردم تو به من کمک می کردی تکالیف مدرسه رو انجام دهم و از کارهای روزانه ام عقب نمونم. وقتی هم که موفق می شدم تو برای من خوشحال می شدی. در صورتی که خودت هرگز نتونسته بودی در گروه تشویق کنندگان باشی روزی که سین باورز^{۵۷} از من خواست تا باهم به مراسم رقص فارغ التحصیلی برویم، تو به من هشدار دادی به اون اعتماد نکنم. درسته، شاید ما نقاط مشترک زیادی با هم نداشتیم؛ اما ما باهم خواهر بودیم.

مردیت همه این چیزها را فراموش کرده بود، یا حداقل، سال ها بود که به آن ها فکر نکرده بود. «این چیزها مربوط به سال ها پیش است.»

«می‌دونم من از اینجا رفتم و تو رو ترک کردم. مادر کسی نیست که بتونی به راحتی باهاش کنار بیای، من نباید تو رو با اون تنها می‌ذاشتم. ما اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم، اما مری، من الان اینجا هستم.»

«دارم می‌بینم.»

«واقعاً؟ صادقانه بگم، این چند روز اخیر یک حرومزاده واقعی بودی. شاید هم این‌طور نیست و تو فقط خیلی ناراحت و افسرده‌ای، تو یه زنی هستی که سر میز شام، بیشتر از یک سهمیه مشخص با من صحبت نمی‌کنه.» نینا به سمت جلو خم شد «من اینجا هستم و دلم برات تنگ شده، مری، من فکر می‌کنم تو اصلاً دلت نمی‌خواد با من صحبت کنی یا به من نگاه کنی، من فکر می‌کنم...»

«جف منو ترک کرد.»

نینا خیلی سریع به کاناپه تکیه داد: «چی؟»

مردیت نمی‌تونست دوباره حرفش را تکرار کند، او سرش را تکان داد و سوزش اشک را در چشمانش احساس کرد. «اون توی یه هتل کنار دفتر کارش زندگی می‌کنه.»

نینا گفت: «عوضی.»

مردیت واقعاً لبخند زد و گفت: «ممنون که منو مقصر نمی‌دونی.»

نینا بامحبت و دلسوزانه به مردیت نگاه کرد، مردیت کاملاً درک کرد که چرا مردم رازهای خود را به خواهرشان می‌گویند. نگاه او دلسوزانه و آرامش‌بخش بود اما او را قضاوت نمی‌کرد.

نینا به آرامی پرسید: «چرا این‌طوری شد؟»

«اون از من پرسید هنوز دوشش دارم؟»

«و بعدش؟»

مردیت گفت: «من جواب ندادم، من جواب ندادم. هنوز هم بهش زنگ نزدم، دنبالش نرفتم، برایش نامه‌های پرسوزوگداز ننوشتم، یا بهش التماس نکردم که برگرده. هیچ شکی نیست که اون منو ترک کرده، اون حتی به من گفت...»

«چی؟»

«من شبیه مامان هستم.»

«حالا مطمئن شدم که اون یه عوضی آشغاله.»

مردیت گفت: «او منو دوست داره، من اونو اذیت کردم، به همین خاطر اینو به من گفت.»

«اصلاً برام مهم نیست اون چه احساسی داره مقصر تویی که بیش از حد به دیگران اهمیت می دهی، مهم اینه که خودت چی می خوای؟»

سال ها بود که این سؤال را از خودش نپرسیده بود. او کالجی را انتخاب کرد که استطاعت پرداخت هزینه های آن را داشتند نه آن کالجی که واقعاً خودش می خواست. او زودتر از موعد ازدواج کرد چون باردار شد. او به بلیه نوچی بازگشت چون پدر به او نیاز داشت. چه موقع واقعاً کاری را انجام داده بود که خودش می خواست.

او به یاد اولین روزهایی افتاد که کارش را در باغ میوه شروع کرد، زمانی که او فروشگاه کادویی را باز کرد و آنجا را پر از اجناسی کرد که واقعاً دوستشان داشت.

«مری، من مطمئنم به زودی متوجه میشی،» نینا نزدیک تر آمد و او را در آغوش گرفت.

«متشکرم، خیلی کمکم کردی.»

نینا تکیه داد و گفت: «دفعه بعد که چیزی را سوزوندم یا همه جارو ریخت و پاش کردم، یادت باشد به من چی گفتی.»

مردیت گفت: «امتحان می‌کنم.» به جلو خم شد تا لیوانش را به لیوان نینا بزند و گفت: «به سلامتی یک شروع دوباره.»

نینا گفت: «به سلامتی.»

«تو به سلامتی همه چی نوشیدنی می‌خوری.»

«البته که این کار را انجام میدم. این یکی از خصیصه‌های منه.»

دو روز آینده، مادر کاملاً ساکت بود و از یک آدم ساکت به یک سنگ تبدیل شده بود، او حتی امتناع می‌کرد که برای شام به طبقه پایین بیاید. اگر نینا از این موضوع ناراضی بود شاید کاری انجام می‌داد؛ اما دلیل رفتار مادر کاملاً مشخص بود. همه آن‌ها احساس مشابهی داشتند. شب و روزها در پی هم می‌گذشتند. در این مدت، نینا نمی‌توانست حتی به داستان‌های خیالی فکر کند.

به زودی روز تولد پدر فرا می‌رسید.

روز تولد پدر آفتابی و روشن بود، هیچ ابری در آسمان نبود.

نینا ملافه را کنار زد و از تخت بلند شد. امروز روزی بود که او هر سال به خانه می‌آمد تا در تولد پدر شرکت کند. هیچ‌کدام از آن‌ها به این موضوع اشاره نکردند. آن‌ها زن‌هایی بودند که هرگز غصه‌های خود را به زبان نمی‌آوردند.

او به‌طرف پنجره اتاق خواب رفت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. گویی، درختان سیب می‌رقصیدند. هزاران برگ سبز و شکوفه‌های سفید زیر نور آفتاب به رقص درآمده بودند.

او لباس‌هایش را از روی یک کپه لباس که روی کف اتاق تلبار شده بود برداشت، خیلی زود آماده شد و اتاق را ترک کرد. او نمی‌دانست در این روز حساس قرار است چه چیزی به مادرش بگوید؛ فقط می‌دانست که نمی‌خواهد با افکار خودش تنها بماند. با خاطراتش.

او پشت در اتاق مادر ایستاد و یک ضربه روی در زد. «بیداری؟»

مادر گفت: «موقع غروب آفتاب، تو و مردیت رو می‌بینم.»

نینا با ناامیدی به آشپزخانه رفت. بعد از یک صبحانه مختصر روانه خانه مردیت شد. مردیت خانه نبود و فقط دو تا هاسکی در ایوان خانه زیر آفتاب دراز کشیده بودند. درسته، مردیت سرکار بود.

پرسه زدن در خانه ساکت آخرین چیزی بود که نینا در روز تولد پدرش می‌خواست، پس به بلیه نوچی بازگشت، سویچ ماشینش را از کاسه‌ای که روی میز اتاق رخت‌کن بود برداشت و به‌طرف شهر رفت، او دنبال چیزی می‌گشت که او را تا غروب آفتاب مشغول کند. در مسیر چند جا توقف کرد و چند عکس گرفت. موقع ناهار در یک غذاخوری در مرکز شهر یک غذای چرب آمریکایی خورد.

قبل از اینکه روز تمام شود به بلیه نوچی بازگشت. از ماشین پیاده شد، کیف دوربینش را روی شانه‌اش آویزان کرد و وارد خانه شد. مردیت در آشپزخانه بود و چیزی را داخل فر قرار می‌داد.

نینا گفت: «هی.»

مردیت به‌طرف او برگشت «من شام رو آماده کردم.» او مشغول چیدن میز شد. «من فکر می‌کردم... بعد از...»

نینا به‌طرف در فرانسوی رفت و درحالی‌که مشغول تماشای بیرون بود گفت: «کی قراره این کار رو انجام بدیم؟»

مردیت به‌طرف او رفت و دستش را دور شانه خواهرش حلقه کرد و گفت: «ما در ظرف خاکستر رو باز می‌کنیم و اجازه می‌دهیم خاکسترها در هوا پخش بشن. شاید بخوای چیزی بگی.»

«مری تو تنها کسی هستی که حق‌داری در این مراسم صحبت کنی، من اونو ناامید کردم.»

مردیت گفت: «او تو رو خیلی دوست داشت و به تو افتخار می‌کرد.»

نینا احساس کرد که چشمانش تر شده است. گویی، یک روبان صورتی و بنفش کم‌رنگ دور آسمان باغ پیچیده بودند. او گفت: «متشکرم.» و یه خواهرش تکیه داد. نمی‌دانست چه مدت آنجا کنار هم ایستادند بدون اینکه کلامی به زبان بیاورند.

سرانجام مادر گفت: «الان وقتشه.»

نینا به آرامی از مردیت جدا شد و خودش را آماده کرد. او و خواهرش به طرف مادر برگشتند گویی هردو یک نفر بودند.

مادر در آستانه در ایستاده بود و یک جعبه چوب گل سرخ که با عاج فیل تزیین شده بود در دست داشت. او یک بلوز حریر ارغوانی و شلوار زرد کتان پوشیده بود و یک شال آبی و قرمز دور گردنش پیچیده بود. در این لباس‌ها او عملاً غیرقابل تشخیص بود.

مادر گفت: «او رنگ‌ها رو دوست داشت، برای همین سعی کردم تا اون جایی که ممکن داره لباس‌های رنگی

بیوشم.» او موهایش را از روی صورتش کنار زد و از پنجره به غروب آفتاب خیره شد. نفس عمیقی کشید و به سمت آن‌ها حرکت کرد. او گفت: «بفرمایید.» و جعبه را به طرف نینا گرفت کشید.

این جعبه فقط پر از خاکستر بود، اما پدر وجود نداشت، حتی چیزی از او باقی‌نمانده بود. وقتی نینا جعبه را در دست گرفت، احساس کرد همه غم و رنجی که سعی داشت سرکوب کند او را در بر گرفته است.

او صدای گام‌های مادر و مردیت را شنید که به طرف اتاق غذاخوری می‌رفتند پس به آرامی دنبال آن‌ها راه افتاد.

یک نسیم خنک از میان در فرانسوی به داخل می‌وزید و گونه‌هایش را نوازش می‌کرد، فضای اتاق آکنده از عطر سیب‌های باغ بود.

مردیت از بیرون گفت: «زود باش نینا.»

نینا بند کیف دوربین را دور گردنش جابجا کرد و به‌طرف باغ رفت.

مردیت و مادرش کنار نیمکت آهنی و زیر درخت ماگنولیا ایستاده بودند. آخرین تلالوهای خورشید ستون مسی را روشن کرده بود، ستون مسی به‌مانند آتش زبانه می‌کشید.

نینا باعجله روی علف‌ها راه می‌رفت، خیلی دیر متوجه شد که علف‌ها لغزنده بود. همه‌چیز در یک‌لحظه اتفاق افتاد: انگشت پایش به یک سنگ‌گیر کرد و به‌طرف جلو پرتاب شد، او دستش را دراز کرد تا مانع از این اتفاق شود، اما جعبه در هوا پرواز کرد و به یکی از ستون‌های مسی برخورد کرد و خرد شد.

نینا آن‌قدر محکم به زمین برخورد کرد که دهنش پر از خون شد. او مات و مبهوت آنجا افتاده بود و صدای مردیت را می‌شنید که مرتب تکرار می‌کرد، اوه، نه.

سپس مادرش روی پاهایش نشست و چیزی به زبان روسی گفت. این لطیف‌ترین صدایی بود که تا به حال از مادرش

شنیده بود.

نینا درحالی که صورتش را پاک می کرد گفت: «من اونو انداختم.» روی گونه هایش پر از سنگ ریزه بود. او همان جا نشست و شروع به گریستن کرد.

مادر گفت: «گریه نکن، فکر کن اگر خودش اینجا بود، چی می گفت، آنیا چرا فکر کردی باید تا غروب آفتاب منتظر بمونی؟»

مادرش لبخند زد.

مردیت گفت: «ما می تونیم اسمش این کارو پرتاب خاکستر بذاریم.» رفتار مادرش عجیب بود.

نینا گفت: «بعضی از خانواده ها خاکستر رو پخش می کنند اما ما اونو پر تاپ کردیم.»

این اولین بار بود که مادرش می خندید، صدای خنده مادرش آن قدر برایش غریبه بود که نینا به نفس نفس زدن افتاده بود. سپس او هم شروع به خندیدن کرد.

آن ها همگی میان باغ زمستانی ایستادند و خندیدند، درحالی که درختان سیب آن ها را احاطه کرده بود. این بهترین

مراسمی بود که آن‌ها می‌توانستند برگزار کنند. کمی بعد، وقتی مردیت و مادرش به داخل خانه رفتند. نینا به تنهایی آنجا ایستاد و در سکوت به شکوفه‌های سفید و مخملی ماگنولیا خیره شد که با خاکستر پدر پوشیده شده بود. «شنیدی که باهم می‌خندیدیم؟ هیچ‌وقت قبلاً با هم نخندیده بودیم. ما به خاطر تو خندیدیم، پدر...»

او می‌توانست قسم بخورد که پدر را کنارش احساس می‌کرد و صدای او در میان وزش باد می‌شنید. او می‌دانست اگر امشب پدر اینجا بود، چه چیزی می‌گفت. او حتماً می‌گفت، یک سفر فوق‌العاده بود، نینرینر. وقتی افتادی دیدمت. وقتی یک شکوفه سیب همراه نسیم به پرواز در آمد و مقابل پای نینا روی زمین افتاد، او به آرامی نجوا کرد «پدر دوست دارم.»

مردیت خوراک مرغ را از داخل فر بیرون آورد و سینی غذا را روی یکی از شعله‌های خاموش گاز قرار داد تا خنک شود.

دستش را با حوله چهارخانه خشک کرد، نفس عمیقی کشید و به اتاق نشیمن رفت تا کنار مادرش باشد. مردیت درحالی که کنار او روی کاناپه می‌نشست گفت: «هی.»

نگاه مادرش او را مبهوت کرده بود.

این موضوع آن‌ها را برای یک لحظه به هم نزدیک کرد، مردیت دستش را جلو برد و دست مادرش را لمس کرد.

برای اولین بار مادر دستش را عقب نکشید.

مردیت می‌خواست چیزی بگوید- چیزی که غم او را تسکین دهد، اما مطمئناً، چنین چیزی وجود نداشت.

سرانجام، مادر گفت: «ما باید یه چیزی بخوریم، برو خواهرت رو بیار.» مردیت سرش را به علامت تأیید تکان داد و به باغ زمستانی رفت، نینا مشغول عکس گرفتن از خاکسترهایی بود که روی شکوفه‌های درخت ماگنولیا نشسته بودند.

مردیت کنارش، روی نیمکت نشست. آسمان برنزی تاریک شده بود و شکوفه‌های سپید درخت ماگنولیا به رنگ نقره‌ای دیده می‌شدند.

نینا پرسید: «حالت چطوره.»

«افتضاح، تو چطور؟»

نینا درپوش لنز دوربین را بست. «مامان چطوره؟»

مردیت شانه‌هایش را بالا انداخت «کی می‌دونه.»

«اخيراً خیلی بهترشده، فکر کنم از وقتی شروع به تعریف کردن داستان کرده، حالش خیلی بهتر از قبل شده.»

مردیت آه کشید و گفت: «تو این طوری فکر می کنی؟ از کدوم جهنمی باید بفهم، اما امیدوارم که حداقل بتونیم با هم صحبت کنیم.»

«من فکر نمی کنم. او هیچ وقت، یک بار درست و حسابی با ما صحبت نکرده. باورت میشه ما حتی نمی دونیم اون چند سالشه.»

«چرا وقتی بچه بودیم این چیزها عجیب به نظر نمی رسید؟»

«فکر می کنم وقتی با چیزی بزرگ می شوی به اون عادت می کنی. مثل بچه های ولگردی که فکر می کنند سگ هستند.»

مردیت گفت: «تو حتی می تونی راهی پیدا کنی تا اون بچه های ولگرد رو هم به صحبت کردن وادار کنی، زود باش بیا.»

آن ها به داخل خانه برگشتند. غذا سرو شده بود و مادر هم پشت میز نشسته بود. مرغ با گراتن سیب زمینی و سالاد سیب زمینی؛ و یک بطری نوشیدنی و سه لیوان هم وسط میز قرار گرفته بود.

نینا گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که من دوست دارم.» درحالی که، مادر شات‌ها را پر می‌کرد نینا روی یکی از صندلی‌ها نشست.

مردیت کنار خواهرش نشست.

مادرش به آرامی گفت: «به سلامتی» و لیوانش را بالا برد.

وقتی آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند، سکوت ناراحت‌کننده‌ای همه‌جا را فراگرفته بود.

مردیت می‌دانست که همه آن‌ها به این فکر می‌کنند که چه چیزی بگویند، چطور به افتخار او بنوشند بدون اینکه بیشتر از این ناراحت‌کننده باشد. مسلماً اگر او اینجا بود نمی‌خواست آن‌ها ناراحت باشند.

درنهایت مادر گفت: «به افتخار ایوان عزیزمون»، لیوان‌ها را به هم زدند. او با یک حرکت لیوانش را سر کشید. «هر وقت این طوری نوشیدنی می‌خوردم پدرتون دوست داشت.»

مردیت گفت: «امشب یک‌شب عالی برای خوردن نوشیدنی.» او لیوانش را سر کشید و لیوان خالی را به طرف آن‌ها گرفت تا دوباره پر شود. شات دوم گلایش را سوزاند. او گفت: «دلم برای صداس تنگ شده.»

مادر فوراً یک شات دیگر برای خودش ریخت. «دلم برای بوسه‌های هر روز صبح او تنگ شده.»

نینا به آرامی گفت: «دیگه عادت کردم همیشه دلتنگش باشم، یک شات دیگر بریز.»

وقتی مردیت شات سوم را نوشید، احساس کرد سرش گیج می‌رود.

مادر گفت: «اون هیچ وقت نمی‌خواست ما این طوری درباره‌اش صحبت کنیم. او می‌خواست...»

به دنبال این حرف سکوت بین آن‌ها برقرار شد، آن‌ها فقط به یکدیگر نگاه می‌کردند. مردیت می‌دانست که همگی به یک چیز فکر می‌کنند؛ چطور این گفتگو را ادامه بدهند؟

او با خودش گفت، فقط ادامه بده، پس گفت: «تعطیلات موردعلاقه من روز شکرگزاری است. من همه جزئیات آن را دوست دارم؛ اینکه چطور بچه‌ها برای این روز، روزشماری می‌کنند، تزئینات، گوش کردن به موزیک‌های تازه منتشر شده کریسمسی و غذا. این اولین باره که این‌رو می‌گم، من از آن مسافرت‌های خانوادگی لعنتی متنفر بودم، البته، به نظرم سفر به اورگان شرقی^{۵۸} از همه بدتر بود. یادته، مجبور شدیم توی دمای صد درجه، شب توی چادر بخوابیم، تازه تو اون شرایط مجبور بودیم به آواز خوندن نینا هم گوش کنیم. نینا ترانه من تو را به اندازه چهارصد مایل دوست دارم را با صدای بلند می‌خوند.»

نینا خندید «من عاشق اون سفرهای خانوادگی بودم، از اون جایی که معلوم نبود مقصد کجاست. برای همین، اون سفرها خیلی هیجان‌انگیز بود. کریسمس تعطیلات موردعلاقه منه چون هیچ وقت اونو فراموش نمی‌کنم؛ و بیشتر از هر چیزی، دلم برای این تنگ شده که پدر همیشه منتظرم بود.»

مردیت نمی‌دانست که نینا هم گاهی اوقات احساس تنهایی می‌کند؛ و با اینکه همیشه در گشت‌وگذار دور دنیا بود بازهم دوست داشت در خانه کسی منتظر او باشد.

مادر گفت: «من روحیه ماجراجویی پدرتان را دوست داشتم، اگرچه، اون کمپینگ‌ها واقعاً یک عذاب بزرگ بود. در ضمن، نینا لطفاً هرگز جلوی دیگران آواز نخون، به خصوص اگر راه فراری نداشته باشند.»

مردیت گفت: «هاها! من می‌دونستم که دیوانه نشدم، آواز خواندن تو شبیه دریل کردن فلز بود.»

«واقعاً؟ باشه، اما اینو بدونید که دیوید کسیدی^{۵۹} برام دعوت‌نامه فرستاده.»

مردیت از حاضرجوابی نینا خنده‌اش گرفت و گفت: «خودش زیر دعوت‌نامه رو امضا کرده بود؟»

آن طرف میز، مادر آه کشید، گویی اصلاً به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌کرد. «می‌دونستید اون به من قول داده بود که منو به آلاسکا می‌بره. تا بتونم دوباره بلیه کوچی و شفق شمالی رو ببینم. بیشتر از هر چیزی به این موضوع فکر

می‌کنم که اون منو نجات داد.»

او ناگهان سرش را بلند کرد، گویی برای یک لحظه متوجه شد چیزی درباره خودش را افشا کرده است. صندلی را به عقب هل داد و از جایش برخاست.

مردیت گفت: «من هم همیشه دلم می‌خواست یه روز به آلاسکا برم.» او نمی‌خواست مادرش میز را ترک کند، نه الان.

مادر گفت: «من به اتاقم میرم.»

مردیت باعجله به طرفش رفت و دستش را گرفت. «از این طرف، ماما...»

مادر دستش را عقب کشید و گفت: «من که علیل نیستم.»

مردیت آنجا ایستاد و مادرش را نگاه کرد که از آشپزخانه بیرون رفت و ناپدید شد.

«ضربه فنی شدم.»

«خواهر نگران نباش، تو تقصیری نداشتی.»

آن شب مردیت و نینا تا پاسی از شب بیدار بودند و درباره پدر و خاطرات دوران کودکی صحبت کردند. آن‌ها سعی می‌کردند از موضوع اصلی غافل نشوند و واقعاً تولد او را جشن بگیرند. آن شب وقتی مردیت به تنهایی در تخت دراز کشید، او کاری را انجام داد که اخیراً به یکی از عادت‌های زندگی‌اش تبدیل شده بود؛ صحبت کردن با پدر در مواقع تنهایی. پدرش آنجا نبود تا او را نصیحت کند اما او می‌توانست حرف‌هایش را با صدای بلند با او در میان بگذارد. این عادت جدید تا حدودی برایش مفید بود و به او آرامش می‌داد. او درباره جف، سردرگمی‌ها و چیزهایی که شوهرش انتظار داشت بشنود اما او قادر نبود به زبان بیاورد، با پدرش صحبت می‌کرد. او می‌دانست اگر پدرش زنده بود چه چیزی می‌گفت. او از مردیت همان سؤالی را می‌پرسید که نینا پرسید.

تو چه چیزی می‌خواهی؟

سال‌ها بود که به‌طور جدی به این موضوع فکر نکرده بود. در یک دهه گذشته، فقط به این فکر کرده بود که شام چی بپزم، بچه‌ها کدام مدرسه باید بروند، چطور سیب‌ها را برای صادرات بسته‌بندی کنم. تمام ذهن او معطوف بود به مسائلی از قبیل تولید سیب، مقاله ورودی کالج، تعمیرات خانه و اینکه چطور مالیات‌ها را بپردازیم.

روزمردگی زندگی همه فکر و ذهن او را مشغول کرده بودند.

روز بعد، او سعی کرد روی کارش متمرکز شود، سؤالات مدام در ذهنش مرور می‌شدند تا اینکه جواب برخی از آن‌ها

را یافت.

او دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی می‌خواهد، اما ناگهان متوجه شد که چه چیزی نمی‌خواهد. او از اینکه تند بدود و خودش را در میان برنامه روزانه شلوغ مخفی کند خسته شده بود. او دیگر نمی‌خواست وانمود کند که مشکلی وجود ندارد.

بعد از ساعت کاری، به محل کار شوهرش در شهر رفت.

او در آستانه در اتاق کار جف ایستاد و گفت: «هی.»

او که مشغول انجام کارهای دفتری بود، با شنیدن صدای مردیت سرش را بلند کرد. از ظاهرش مشخص بود که شب را خوب خوابیده است. پیراهنش باید شسته می‌شد. صورت اصلاح نشده‌اش او را جوان‌تر، متفاوت و امروزی‌تر نشان می‌داد.

او دستش را میان موهای حنایی‌اش برد. «مردیت.»

«باید زودتر می‌آمدم.»

«من هم همین انتظار رو داشتم.»

مردیت از پنجره به بیرون خیره شد جایی که اتومبیل‌ها در تردد بودند. «تو حق داشتی منو ترک کنی. ما باید بدونیم می‌خواهیم چی کار کنیم.»

«به خاطر همین به اینجا اومدی؟»

آیا به همین دلیل اینجا آمده بود؟ مردیت هنوز هم مطمئن نبود.

جف از صندلی بلند شد و به طرف او آمد. به صورت مردیت خیره شد. در چشمانش به دنبال چیزی می‌گشت. «این چیزی نیست که من می‌خوام بشنوم.»

«می‌دونم.» مردیت متنفر بود از اینکه جف را ناامید کند اما نمی‌توانست چیزی را که می‌خواست به او بدهد، چه بسا آسان‌تر بود چیزهایی را بگوید او می‌خواست بشنود زندگی‌اش را پس بگیرد و بعداً سر فرصت درباره آن فکر کند. مردیت گفت: «متأسفم، جف؛ اما تو همه چیز رو تغییر دادی و منو به فکر کردن واداشتی. برای اولین بار در کل زندگی‌ام، نمی‌خوام رضایت دیگران رو در اولویت قرار بدم. واقعاً، نمی‌دونم باید چی بگم.»

«می‌تونی بگی که دیگه منو دوست نداری؟»

«نه.»

جف بدون اینکه اخم کند به فکر فرو رفت. «بسیار خوب.» او روی لبه میز کارش نشست. مردیت احساس می‌کرد هرگز این قدر از هم دور نبوده‌اند. «مدی گفت برایش یه بسته فرستادی.»

«برای جیلین یک هفته زودتر فرستادم.»

جف سرش را تکان داد، به او نگاه کرد. «تولد پدرت چطور پیش رفت؟»

«ما انجامش دادیم. یه روز برایت تعریف می‌کنم، یه اتفاق خنده‌دار برای نینا افتاد.»

«یه روز.»

او می‌خواست از جف درباره رمانش سؤال کند که ضربه‌ای روی در نواخته شد.

یک زن جوان زیبا با موهای بلوند، سرش را از میان در، داخل اتاق کرد.

زن پرسید: «جف، پیتزا و نوشیدنی سفارش بدم؟» او انگشتانش را اطراف چهارچوب در حلقه کرده بود.

جف به طرف مردیت نگاه کرد و مردیت شانه‌هایش را بالا انداخت.

این اولین بار بود که مردیت از خودش سؤال کرد این روزها که آن‌ها از هم جدا هستند، جف چه کار می‌کند؟ قبلاً هرگز به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است جف یک زندگی جدید برای خودش درست کند و دوستان جدید پیدا کند. مردیت به جف لبخند زد و با یک صدای آرام خداحافظی کرد. او همچنین به خانم روزنامه‌نگار جوان که یک شلوار جین تنگ و پلیور یقه‌هفت پوشیده بود سر تکان داد. او دفتر کار جف را ترک کرد و روانه خانه شد. در خانه، به سگ‌ها غذا داد، قبض‌ها را پرداخت کرد و ماشین لباسشویی را روشن کرد. شام یک کاسه کورن‌فلکس بود که مردیت همان‌طور که کنار سینک ظرف‌شویی ایستاده بود خورد. سپس، او به دخترها زنگ زد، آن‌ها درباره کلاس‌ها و پسرهای جذاب کلاس با او صحبت کردند.

جیلین درباره جف از او سؤال کرد.

مردیت گفت: «چرا حال پدرتو از من می‌پرسی» او به لکنت افتاده بود، کمی دیر متوجه شد که این یک سؤال معمولی بود.

مردیت گفت: «تو که می‌دونی، اون آلرژی داره، دیشب مدام سرفه می‌کرد.»

«اوه، راستش، اون خوبه.»

«عجیب رفتار می کنی.»

مردیت یک خنده عصبی کرد: «عزیزم فقط سرم شلوغه، خودت می دونی این موقع از سال چقدر کارهای باغ زیاده.»

«اما این موضوع چه ربطی به پدر داره؟»

«هیچی.»

«بسیار خوب، پس حتماً بهش بگو دوستش دارم، باشه؟»

مردیت متوجه کنایه او شد. «حتماً.»

او تلفن را قطع کرد و از پنجره آشپزخانه به تاریکی بیرون خیره شد.

ساعت روی دیوار تیک تاک می کرد و دقیقه ها از پس هم می گذشتند. برای اولین بار، مردیت موقعیت را کاملاً درک کرد. او و جف از هم جدا شده بودند، او باید قبلاً به این موضوع فکر می کرد، اما او تا به حال هیچ وقت به عمق قضیه

فکر نکرده بود. همیشه مسائل و مشکلات بلیه نوچی در اولویت بود و مشکلات مربوط به زندگی زناشویی خودش در مرحله بعدی قرار می‌گرفت.

ناگهان احساس کرد که نمی‌خواهد تنها باشد، نمی‌خواست خودش را با دیدن برنامه‌های طنز تلویزیون سرگرم کند.

او گفت: «یالا بیایید، می‌خواهیم بریم پیاده‌روی.»

ده دقیقه بعد، او به بلیه نوچی رسید، سگ‌ها را روی ایوان نشاند و خودش وارد خانه شد.

مادر در اتاق نشیمن مشغول بافتن بود.

«هی، مامان.»

مادر سرش را تکان داد اما به او نگاه نکرد. «سلام.»

مردیت سعی کرد که دلسرد نشود. «من می‌خوام بقیه وسایل رو بسته‌بندی کنم. چیزی نیاز داری؟ غذا خوردی؟»

«من خوبم. نینا شام رو آماده کرد. ممنون.»

«خودش کجاست؟»

«بیرون.»

مردیت کمی منتظر ماند اما بی‌فایده بود: «اگر کاری داشتی، من طبقه بالا هستم.»

جعبه‌ها را کشان‌کشان به طبقه بالا برد و سراغ کمد اتاق والدینش رفت. قسمت چپ متعلق به پدر بود؛ یک ردیف از ژاکت‌های رنگ روشن و لباس‌های گلف.

او با ملایمت روی آن‌ها دست می‌کشید و اجازه می‌داد که انگشتانش روی الیاف نرم لباس حرکت کند. باید هرچه زودتر لباس‌های پدر را جمع کند و به کسی ببخشد، اما مردیت در حال حاضر نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند.

پس مردیت، قسمت لباس‌های مادر را باز کرد، از اول هم باید از اینجا شروع می‌کرد.

از قفسه پلیورها که در طبقه بالای کمد بود شروع کرد. همه پلیورها را به‌صورت کپه‌ای برداشت و آن‌ها را روی فرش انداخت، زانو زد و کار سخت انتخاب کردن لباس‌ها و تا کردن آن‌ها را شروع کرد. آن‌قدر سرگرم کارش شده بود که اصلاً متوجه گذر زمان نشد، وقتی صدای نینا را شنید، حسابی غافلگیر شد.

نینا پرسید: «مامان راحتی؟»

مردیت به طرف در کمد رفت و آرام آن را باز کرد.

مادر روی تخت دراز کشیده بود و آباژور کنار تخت روشن بود. موهای سپیدش را باز گذاشته بود و آن‌ها را پشت گوشش جمع کرده بود.

نینا درحالی که جلوی شومینه خاموش نشسته بود گفت: «من به تو وقت دادم.»

مردیت حرکت نکرد، در عوض چراغ کمد را خاموش کرد و همان جایی که بود ماند.

مادر آه کشید «بسیار خوب،» آباژور کنار تخت را خاموش کن.

مادر گفت: «بله نوچی،» لحن کلامش به یک باره جادویی، سحرآمیز و پراز اشتیاق شد. «در سرزمین برفی، این موقع از سال، فصل نور است، پری‌ها روی برگ‌های سبز درختان می‌نشینند و از خود نور ساطع می‌کنند رنگین‌کمان در آسمان نیمه‌شب ظاهر می‌شود. اگرچه، تیرهای چراغ‌برق کنار خیابان روشن هستند اما آن‌ها فقط تیرک‌های چوبی روشنی هستند که جنبه تزئینی دارند؛ و تنها در روزهای بارانی که در این فصل از سال به ندرت اتفاق می‌افتد، به مانند یک آئینه، همه چیز را منعکس می‌کنند.

در چنین روزی ورا مشغول تمیز کردن نسخه‌های خطی و گران‌بها بود او خودش برای این کار درخواست داده بود شایعاتی وجود داشت که گاهی اوقات، پری‌ها در برابر کسانی که به آن‌ها باور دارند ظاهر می‌شوند. ورا می‌خواست دوباره باور کند.

او در اتاق نسخ خطی تنها بود (در برهه‌ای از زمان که حتی محققان هم جرأت نداشتند، درباره گذشته سؤال کنند.) نینا آهنگی را زمزمه می‌کرد که پدرش به او یاد داده بود.

«کتابخانه باید آرام و ساکت باشد.»

ورا آن‌قدر ترسید که دستمال از دستش افتاد. زنی که مقابل او ایستاده بود شبیه لک‌لک بود؛ قدبلند، بیش‌ازاندازه لاغر، با یک بینی عقابی. «مادام، متأسفم، هیچ‌کس تا به حال اینجا نیامده، من فکر کردم...»

«هیچ فکری نکن، دیوار گوش داره.»

ورا نمی‌دانست آیا باید این حرف‌ها را به‌عنوان یک هشدار تلقی کند یا به‌عنوان یک توییخ. این روزها خیلی سخت است که این تفاوت‌های جزئی را متوجه شویم. «باز هم عذرخواهی می‌کنم، مادام.»

«خوبه، مادام دوفروس^{۶۰} به من گفت کشیش نوین^{۶۱} یک دانشجوی کالج را به اینجا فرستاده، فکر کنم به چند تا

کتاب نیاز داره. با او همکاری کن اما از وظایفت غافل نشو.»

ورا می‌گوید: «بله، مادام.» ورا در ظاهر، آرام است اما در باطن مانند یک سگ کوچک است که بالا و پایین می‌پرد و هر لحظه می‌خواهد خودش را بیرون بیندازد. کشیش یک دانشجو پیدا کرده است که به او درس بدهد! او صبر کرد تا کتابدار آنجا را ترک کند سپس وسایل نظافت را کنار گذاشت.

او خیلی سریع راه می‌رود (می‌خواهد آرام‌تر حرکت کند اما نمی‌تواند. از آخرین باری که یک اتفاق هیجان‌انگیز را تجربه کرده، زمان زیادی می‌گذرد.) او با عجله از پله‌های مرمر عریض پایین می‌آید، او حتی دستش را به نرده‌های چوبی نمی‌گیرد. در طبقه پایین، سالن اصلی کتابخانه قرار دارد، سالن پر از میز است و مردم مرتب در رفت‌وآمد هستند. یک صف طولانی مقابل میز کتابدار تشکیل شده است.

«ورونیکا.» او اسم خودش را می‌شنود و آرام برمی‌گردد.

او دقیقاً همان‌طور است که ورا به خاطر می‌آورد؛ موهای طلایی مجعد و خیلی بلند. صورتی که به تازگی اصلاح شده است؛ و یک بریدگی قرمز کوچک روی گردنش نشان دهنده این است که با عجله صورتش را اصلاح کرده؛ اما این چشمان سبز او است که بار دیگر قلب ورا را تسخیر می‌کند.

ورا گفت: «عالی جناب.» او سعی می‌کند صدایش بی‌تفاوت به نظر برسد. «خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم،

مدت زیادی است که همدیگر را ندیده‌ایم.»

«این کار را انجام نده.»

«چه چیزی را؟»

«تو می‌دانی که روی پل فونتاکا چه اتفاقی افتاد.»

لبخند روی لبش خشکید؛ او سعی می‌کند دوباره لبخند بزند. نمی‌خواهد خودش را احمق و ساده‌لوح نشان دهد. دوباره نه. «آن فقط یک‌شب بود. سال‌ها پیش.»

«آن یک شب معمولی نبود، ورا.»

«عالی‌جناب، لطفاً مرا دست نیندازید.» ورا وحشت‌زده بود تن صدایش را پایین آورد. «تو هرگز برنگشتی.»

او گفت: «تو پانزده ساله بودی و من فقط هیجده سال داشتم.»

ورا درحالی که اخم کرده بود گفت: «درسته.» هنوز هم نمی‌توانست منظور او را درک کند.»

«من همیشه منتظر تو بودم.»

برای اولین بار در زندگی‌اش، ورا وانمود می‌کند که بیمار است؛ و نزد کتابدار می‌رود و از درد آزاردهنده معده‌اش شکایت می‌کند و به او التماس می‌کند که اجازه بدهد کمی زودتر به خانه بازگردد.

این کار وحشتناک و درعین حال بسیار خطرناک بود. اگر مادرش خبردار می‌شد حتماً از دستش عصبانی می‌شد. او دروغ گفته بود. چه اتفاقی می‌افتاد اگر ورا در ساعت کاری بیرون دیده شود وقتی فرض بر این است که او بیمار است؟

اما یک دختر هم سن او، وقتی پای عشق در میان است نمی‌تواند به خاطر ترس عقب‌نشینی کند.

او به اندازه کافی باهوش است و از محل کار به خانه بازمی‌گردد. در مسیر بازگشت به خانه سوار تراموا می‌شود و کنار یک میله برنجی می‌ایستد. موقعی که ماشین تکان می‌خورد میله برنجی را محکم می‌گیرد تا با دیگر مسافران برخورد نکند. وقتی به آپارتمان می‌رسد، آرام در را باز می‌کند و با دقت داخل آپارتمان را واری می‌کند.

مادر بزرگ مقابل اجاق گاز ایستاده است و چیزی را داخل یک پاتیل سیاه بزرگ به هم می‌زند، او می‌گوید: «زود

برگشتی؟» با پشت دستش موهای خاکستری عرق کرده‌اش را از روی چشمانش کنار می‌زند.

بوی شیرین توت‌فرنگی جوشیده فضای اتاق را پرکرده است. روی میز، تعداد زیادی شیشه مربا اعلام آمادگی می‌کنند، درپوش‌های فلزی آن‌ها کنارشان قرار گرفته است.

ورا می‌گوید: «کتابخانه خیلی شلوغ نبود.» احساس می‌کند صورتش به خاطر دروغی که گفته است قرمز شده.

«پس تو می‌تونی...»

ورا می‌گوید: «می‌خواهم به حومه شهر برم.» وقتی مادر بزرگ به او چشم‌غره می‌رود، او اضافه می‌کند: «می‌خواهم کلم و خیار جمع کنم.»

«او، اگر این کار را انجام بدی، خیلی خوب میشه.»

ورا درحالی‌که به نیم‌رخ جدی مادر بزرگش نگاه می‌کند یک مدت دیگر آنجا می‌ایستد. لباس گشادی که مادر بزرگ به تن داشت، لبه‌هایش ریش‌ریش شده و جوراب‌هایش پاره و سوراخ است. یک دستمال آبی نخ‌نما موهای خاکستری وزوزی‌اش را پوشانده است.

«به مامان بگو که من دیر برمی‌گردم، مطمئنم، نمی‌تونم سروقت برای شام برگردم،»

مادر بزرگ گفت: «مراقب باش، تو جوان هستی...؛ و دختر او هم هستی، خیلی خوب نیست که زیاد در دید باشی.»

ورا سرش را تکان می‌داد تا سرخ شدن گونه‌هایش را برای بار دوم مخفی کند. او به گوشه آپارتمان می‌رود، جایی که دوچرخه زنگ‌زده قدیمی، به دیوار تکیه داده است. او دوچرخه را تا مقابل در حمل می‌کند و آپارتمان را ترک می‌کند.

ورا هرگز چنین سبک‌بال و رها روی این دوچرخه کهنه و قدیمی در خیابان‌های سرزمین محبوبش رکاب نزده بود. اشک‌ها چشمانش را تار می‌کنند و میان موج موهایش ناپدید می‌شوند. وقتی مردم سر راهش قرار می‌گیرند او زنگ روی فرمان دوچرخه را دینگ‌دینگ به صدا درمی‌آورد و با یک حرکت سریع و ناگهانی آن‌ها را دور می‌زند. او همه مسیر را رکاب می‌زند از کنار رودخانه عبور می‌کند، از روی پل می‌گذرد و به مسیرش ادامه می‌دهد. تمام مدت، می‌توانست صدای ضربان قلبش و همچنین نام او که مدام در سرش تکرار می‌شد را بشنود.

ساشا، ساشا، ساشا.

او منتظر ورا بوده، همان‌طور که ورا همیشه منتظرش بوده است. چنین خوش‌شانسی تقریباً غیرممکن به نظر می‌آید،

مانند این است که در جاده کثیف زندگی کمی طلا بیایی. در مقابل در ورودی باغ تابستانی که با نقش‌های ظریف و زیبای طوماری آراسته شده بود، ورا سرعتش را کم و سپس توقف کرد.

زیبایی قلعه او را حیرت‌زده کرده و هر سه طرف باغ از طریق آب مرزبندی شده بود. پارک یک بهشت سبز باشکوه و هوا آکنده از بوی لیمو و سنگ‌های داغ است. مجسمه‌های مرمری ظریف در حاشیه مسیر در یک ردیف قرار گرفته‌اند.

ورا طبق برنامه حرکت می‌کند. دوچرخه‌اش را تا انتهای جاده به جلو می‌راند، و سعی می‌کند آرام به نظر برسد، گویی این، یک بعدازظهر معمولی است و او در جایی که به‌ندرت یک رعیت قدم می‌گذارد پرسه می‌زند، اما قلبش به‌شدت تند می‌زند.

ساشا کمی آن‌طرف‌تر، کنار یک درخت لیمو ایستاده و به ورا لبخند می‌زد.

برای یک لحظه پایش به چیزی گیر می‌کند و سکندری می‌خورد، در کسری از ثانیه، ساشا خودش را به ورا می‌رساند و بازویش را می‌گیرد.

او می‌گوید: «از این طرف.» ورا به‌جایی میان درختان هدایت می‌کند، او متوجه می‌شود که یک پتو و یک سبد آنجا قرار دارد.

آن‌ها می‌نشینند و پاهایشان را روی پتوی گرم چهارخانه دراز می‌کنند، درحالی‌که شانه‌هایشان در تماس است.

از میان درختان سبز، او می‌تواند انعکاس نور خورشید را روی آب ببیند. اینکه چطور مجسمه‌ها زیر تلالوهای نور خورشید، زراندود شده‌اند. می‌داند به‌زودی همه‌جا پر می‌شود با نجیب‌زاده‌ها و لیدی‌ها و عشاقی که می‌خواهند در یک بعدازظهر گرم ماه ژوئن قدم بزنند.

ورا درحالی‌که جرأت ندارد به او نگاه کند می‌پرسد: «از آخرین باری که دیدمت چه کار کردی.» مدت‌ها است که ساشا را در قلبش حفظ کرده و آن‌قدر به او فکر کرده، گویی او را می‌شناسد اما ورا نمی‌داند چه بگوید یا چطور بگوید، ناگهان با خود اندیشید، شاید مسیر اشتباهی را در پیش گرفته است، یک اشتباهی که قابل جبران نیست.

«من در کالج مذهبی تحصیل می‌کنم، می‌خواهم یک شاعر شوم.»

«اما تو یک شاهزاده هستی و نمی‌توانی یک شاعر باشی.»

«نترس ورا، من مثل پدر تو نیستم، من مراقبم.»

«او هم همین را به مادرم گفت.»

ساشا به آرامی گفت: «به من نگاه کن.» و صورتش را به سمت او برمی گرداند.

«این بوسه از لحظه‌ای که شروع شد دیگر پایان نمی‌پذیرد. شاید در این مسیر وقفه‌ای پیش آید یا حتی برای مدتی متوقف شویم اما همیشه روبه‌جلو حرکت می‌کنیم.» ورا احساس می‌کند از زمانی که ساشا او را بوسیده، کل زندگی‌اش مانند یک چشم بر هم زدن گذشته است. آن شب در پارک، آن‌ها سعی می‌کنند روحشان را به هم پیوند دهند و یک روح در دو بدن شوند.

ورا همه‌چیز را درباره خودش به ساشا می‌گوید و با اشتیاق به داستان زندگی‌اش گوش فرا می‌دهد. ساشا در نوردن متولد می‌شود اما والدینش او را در یک یتیم‌خانه رها می‌کنند و بعدها خانواده سلطنتی او را به فرزندی می‌گیرند. وقتی ورا داستان تنهایی‌ها و محرومیت ساشا را می‌شنود، او را محکم‌تر در آغوش می‌گیرد و با حرارت بیشتری می‌بوسد و ساشا قول می‌دهد که برای همیشه عاشقش باشد.

او کمی جابجا می‌شود و کاملاً در کنار ورا دراز می‌کشد، صورت‌هایشان به هم نزدیک است. می‌گوید: «ورا برای همیشه دوستت خواهم داشت.»

دیگر چیز بیشتری برای گفتن نبود.

آن‌ها دست در دست زیر نور بی‌رمق و ارغوانی رنگ آفتاب زود هنگام صبحگاهی قدم می‌زنند. مجسمه‌هایی که از

جنس رخام نرم هستند زیر نور، صورتی به نظر می‌رسند. آن‌ها به شهر برمی‌گردند و دوباره به میان مردم هستند. در این شب سپید که باد از میان رودخانه می‌وزد و خودش را در میان خش‌خش برگ‌های درختان گم می‌کند و زمانی که شفق‌های شمالی در میان آسمان می‌رقصند او احساس می‌کند که غریبه‌ها مانند دوستان آن‌ها هستند.

در انتهای پل، زیر تیر چراغ‌برق، آن‌ها می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند.

ورا می‌گوید: «فردا شب برای شام به خانه ما بیا، من می‌خواهم با خانواده‌ام آشنا شوی.»

«اگر آن‌ها مرا دوست نداشته باشند، چه اتفاقی می‌افتد؟»

صدای ساشا نمی‌لرزد، احساساتش به او خیانت نمی‌کند؛ اما ورا می‌تواند زلالی و پاکی قلبش را ببیند، گویی قلبش در یک فنجان بی‌رنگ در حال تپیدن است. در صدای ساشا، درد و رنج پسری نهفته که ترک شده و روحش خدشه‌دار شده است.

ورا می‌گوید: «ساشا، آن‌ها تو را دوست خواهند داشت.» برای یک لحظه احساس می‌کند از هردوی آن‌ها بزرگ‌تر است.

«به من اعتماد کن.»

ساشا گفت: «فقط یک روز به من وقت بده، به هیچ کس درباره خودمان چیزی نگو.»

«اما من تو را دوست دارم.»

او دوباره می گوید: «فقط یک روز.»

با اینکه، به نظر احمقانه می رسد اما ورا با خود اندیشید یک روز چیزی نیست و او می تواند صبر کند. فکر کردن به یک شب رؤیایی دیگر، جایی که هیچ چیز دیگری به جز آن ها وجود ندارد باعث می شود ورا لبخند بزند. مطمئناً، او می تواند یک بار دیگر تظاهر به بیماری کند.

«من فردا ساعت یک بعدازظهر تو را ملاقات می کنم، اما داخل کتابخانه نیا، من به کارم نیاز دارم.»

«من بالای پل روی خندق قلعه منتظرت هستم. می خواهم یک چیز خاص به تو نشان دهم.»

ورا بالاخره از او جدا می شود و همراه با دوچرخه ای که کنارش تلق و تولوق می کند به سمت خانه پیش می رود.

او به آرامی از پله ها بالا می رود و دوچرخه را به طبقه دوم حمل می کند، وقتی به بالای پله می رسد، در را باز می کند، لولای قدیمی در جیرجیر می کند و دوچرخه تلق تولوق صدا می دهد.

بوی سیگار اولین چیزی است که توجه او را جلب می‌کند. سپس، مادرش را می‌بیند که پشت میز نشسته و سیگار می‌کشد و یک زیرسیگاری پر هم، کنار آرنج دستش قرار گرفته است.

ورا می‌گوید: «مامان.» دوچرخه با صدا به دیوار برخورد می‌کند.

مادر با لحن تندی می‌گوید: «هیس.» و به تختی که مادر بزرگ رویش خوابیده و خروپف می‌کند نگاه می‌کند.

ورا دوچرخه را در گوشه‌ای قرار می‌دهد و به طرف مادرش می‌رود. همه چراغ‌ها خاموش است و تنها یک نور ضعیف که از پنجره می‌تابد باعث می‌شود سطوح خشن اتاق، کمی تلطیف شود. این صورت مادرش بود که به خاطر عصبانیت درهم‌فرورفته بود. «سبزیجاتی که قرار بود از باغ بچینی کجا هستند؟»

«اوه، راستش وقتی داشتم روی دوچرخه رکاب می‌زدم با یک نیمکت تصادف کردم، کف خیابان افتادم و همه سبزیجات گم شد.» همین‌طور که داشت دروغ سر هم می‌کرد، گفت: «من حتی صدمه دیدم، درد کمرم داره منو می‌کشه.» به همین دلیل دیر برگشتم، مجبور شدم، همه راه را پیاده برگردم.»

مادرش بدون اینکه لبخند بزند، او را نگاه می‌کند. «تو فقط هفده سالته و خیلی جوان هستی، تو هنوز برای زندگی آماده نیستی... عشق...؛ و همان‌طور که می‌دونی. در این روزگار همه چیز خطرناک است.»

«وقتی عاشق بابا شدی، تو هم پانزده سالت بود.»

مادر آهی می‌کشد و می‌گوید: «بله.» این به معنای پذیرش شکست است، گویی، او همه آنچه که اتفاق افتاده است را می‌داند.

«تو باز هم این کار را انجام می‌دهی، منظورم این است که دوباره عاشق بابا می‌شوی؟»

مادر با شنیدن این حرف کمی خودش را عقب کشید. «عشق.»

مادر به آرامی می‌گوید: «نه، من عاشق مردی نمی‌شوم که برای نوشته‌هایش بیشتر از امنیت خانواده‌اش ارزش قائل است. اگر می‌دونستم که قراره با یک قلب شکسته به زندگی ادامه دهم، هرگز این کار را نمی‌کردم.» او سیگارش را روی میز قرار می‌دهد. «جواب من منفی است.»

«اما...»

مادر درحالی که صورتش را از ورا برمی‌گرداند، می‌گوید: «می‌دونم که تو مرا درک نمی‌کنی. امیدوارم که تو هم این کار را انجام ندهی، حالا به رختخواب بیا، اجازه بده وانمود کنم تو هنوز هم دختر بی‌گناه من هستی.»

ورا باحالت اعتراض گفت: «هستم.»

مادر برای آخرین بار به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه برای مدت طولانی، فکر می‌کنم دوست داری عاشق شوی.»

«طوری در مورد عشق و عاشقی صحبت می‌کنی، گویی هرکسی که عاشق می‌شود دچار یک بیماری شده.»

مادر هیچ چیز نمی‌گوید، او روی یک تخت باریک کنار الگا دراز می‌کشد. الگا در خواب خروپف می‌کند.

ورا می‌خواهد سؤالات بیشتری بپرسد، می‌خواهد درباره احساسش بپرسد، اما متوجه می‌شود که مادر تمایلی ندارد. آیا به همین دلیل ساشا از او خواست که یک روز دیگر صبر کند؟ آیا او می‌دانست که مادر ممکن است مقاومت کند؟

دندان‌هایش را مسواک می‌زند، لباس خواب می‌پوشد، موهای بلندش را می‌بافد، در کنار مادرش دراز می‌کشد و خودش را در گرمای آغوش مادر رها می‌کند.

مادر به آرامی در گوشش نجوا می‌کند: «مراقب باش و دیگر هرگز به من دروغ نگو.»

صبح روز بعد ورا زودتر از معمول از خواب بیدار می شود تا موهایش را در سینک آشپزخانه بشوید او با زحمت موهایش را خشک می کند الگا درحالی که خواب آلوده است و هنوز روی تخت دراز کشیده می پرسد: «کجا میری؟» ورا انگشتش را روی لبش فشار می دهد و صدایی شبیه هیس تولید می کند. مادرش روی یکی از آرنج هایش تکیه می دهد. «ورونیکا نیازی نیست به خواهرت هیس کنی، می توانم عصاره گل رز را که روی موهایت استفاده می کنی حس کنم.»

ورا به مادرش که در تخت دراز کشیده است نگاه می کند، او می خواهد بگوید امروز قرار است یک شخص مهم را در کتابخانه ملاقات کند؛ اما درنهایت، هیچ چیز نمی گوید.

مادرش ملافه سبک و نازک را کنار می زند و از روی آن تخت باریک بلند می شود. او و الگا مانند دو شناگر هم زمان ملافه را از دو طرف کنار می زنند و در آن لباس خواب های کهنه کنار هم می ایستند.

مامان می گوید: «این مرد جوان را روز جمعه به اینجا دعوت کن، آن روز مادر بزرگ خونه نیست.»

ورا دستانش را دور مادرش حلقه می کند و او را محکم در آغوش می کشد. سپس، طبق روال کاری هر روز که برای

بیشتر از یک سال انجام می‌شد، آن‌ها صبحانه می‌خورند و خانه را با هم ترک می‌کنند.

مادر مسیر انبار را در پیش می‌گیرد و از آن‌ها دور می‌شود. الگا به آرامی در کنار ورا راه می‌رود.

«به من بگو.»

ورا بازوی خواهرش را می‌گیرد. «او شاهزاده الکساندر است، همون ساشا. منتظر بوده که من بزرگ شوم و حالا من به اندازه کافی بزرگ شدم. او عاشق منه.»

الگا با ترسی که آمیخته با حیرت است، می‌پرسد: «شاهزاده.»

«من امشب دوباره او را می‌بینم، به مادر بگو من حالم خوب است و هر وقت بتونم به خانه برمی‌گردم. من نمی‌خوام مادرمان نگران شود.»

«مطمئنم، ماما عصبانی میشه.»

ورا می‌گوید: «می‌دونم، اما چی کار کنم، من عاشق او هستم، الگا.»

الگا یک گوشه می‌ایستد و می‌گوید: «امشب برمی‌گردی؟»

«بله قول میدم.»

الگا گونه‌های خواهرش را می‌بوسد و راهی محل کارش در پایین خیابان می‌شود.

ورا در خیابان بعدی سوار تراموا می‌شود، چند بلوک جلوتر پیاده می‌شود و با خودش فکر می‌کند چطور قبل از پایان ساعت کاری از کتابخانه فرار کند.

کتابدار دست‌به‌سینه در سرسرای خیره‌کننده کتابخانه ایستاده است. با بی‌قراری و نگرانی پای راستش را روی سنگ مرمر کف سالن می‌کوبد.

ورا در مقابلش می‌ایستد: «خانم پلاتکین^{۶۲}، متأسفم که دیر رسیدم.»

کتابدار به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند. «هفت دقیقه، وقت شناس باش.»

ورا سعی می‌کند خودش را نادم و پشیمان جلوه دهد. «بله، مادام.»

«تو دیروز در پارک دیده شدی.»

«اوه، نه، مادام پلاتکین، لطفاً...»

«اصلاً برای این شغل ارزش قائل هستی؟»

«بله، مادام پلاتکین، من به این شغل نیاز دارم، به خاطر خانواده‌ام.»

«اگر من فرزند یک مجرم و خائن به مملکت بودم، بیشتر احتیاط می‌کردم.»

«بله، مادام، حتماً.»

کتابدار دست‌هاش را به هم می‌مالید، گویی در طی مکالمه دست‌هایش خاکی شده است و او حالا می‌خواهد آن‌ها را تمیز کند. «خوبه، حالا به انباری برو و جعبه‌ها را باز کن.»

«بله، مادام.»

«مطمئنم دیگه مریض نمیشی.»

ورا همه روز را در یک اتاق تاریک و غبارگرفته محبوس است، او احساس پرنده‌ای را دارد که خودش را به شیشه پنجره می‌کوبد. می‌تواند ساشا را روی پل تصور کند درحالی که لبخندی به لب دارد و بعد از مدتی، لبخندش به اخم تبدیل می‌شود.

او در کمال ناامیدی می‌خواهد از این سکوت طاقت‌فرسا بگریزد اما ترس قوی‌تر از عشق است، شاید هم شرم بر او غالب شده است. او دختر یک مجرم و خائن است و نمی‌تواند به خودش اهمیت دهد. در حال حاضر، خانواده‌اش به‌سختی امرارمعاش می‌کنند، از دست دادن شغل او به معنی نابودی خانواده است. پس می‌ماند و آن‌چنان پریشان به این سو و آن سو حرکت می‌کند که باعث می‌شود گاهی اوقات همکارانش به او تشر بزنند و بگویند، مراقب باش و بیشتر دقت کن.

مدام به ساعت خیره شده است، دلش می‌خواهد آن عقربه سیاه را جلو بکشد. بالاخره، وقتی ساعت کاری تمام می‌شود، دست از کار می‌کشد و باعجله به سمت در می‌رود. باعجله از راه‌پله مرمری عریض پایین می‌رود در لابی سرعتش را کم می‌کند خیلی معمولی از روی سنگ‌های مرمر لابی عبور، می‌کند. در بیرون ساختمان، باعجله از پله‌ها به‌طرف پایین می‌دود و از خیابان عبور می‌کند و به‌طرف ایستگاه تراموا می‌رود. وقتی اتومبیل در مقابلش توقف می‌کند. خودش را به داخل جمعیت هل می‌دهد. اتوبوس خیلی شلوغ است و نیازی نیست که میله برنجی اتوبوس را نگه دارد.

وقتی به مقصد می‌رسد باعجله از تراموا پیاده می‌شود و در خیابان می‌دود.

خیابان خالی است.

پس او می‌تواند کالسکه سیاه را ببیند. دو تا کالسکه سیاه روبه روی پل خندق ایستاده‌اند.

ورا حرکت نمی‌کند، گویی زانوانش فراموش کرده‌اند چطور خم شوند. او همه شهامتش را جمع می‌کند تا بتواند نفس بکشد. آن‌ها می‌دانند که او یک دختر رعیت است. یواشکی از کتابخانه فرار کرده تا بتواند یکی از اعضای خانواده سلطنتی را ملاقات کند. آن‌ها برای او آمده‌اند، شاید هم برای ساشا آمده‌اند. به‌هرحال، حتی یک شاهزاده هم از تحقیقات شوالیه تاریکی در امان نیست.

«تو نباید اینجا باشی.»

او صدایی می‌شنود، گویی صدا از دوردست‌ها می‌آید، ناگهان کسی دستش را می‌گیرد و او را مجبور می‌کند تا رویش را برگرداند.

یک مرد کنار او ایستاده است. «آن‌ها او را بردند. تو نباید اینجا باشی.»

«اما...»

«مهم نیست چه نسبتی با ساشا داری، تو باید او را فراموش کنی و به خانه برگردی.»

«اما من عاشق او هستم.»

صورت عصبانی مرد از روی همدردی آرام شد. او گفت: «مرد جوانت را فراموش کن و برو.»

مرد، او را چنان محکم هل داد که ورا سکندری خورد و تعادلش را از دست داد. درگذشته، اگر کسی را به این صورت هل می‌دادند بی‌احترامی و گستاخی محسوب می‌شد، اما اکنون، نوعی رفتار محبت‌آمیز تلقی می‌شود و یادآوری می‌کند اینجا جایی نیست که بایستی و گریه کنی. او به آرامی می‌گوید: «متشکرم آقا.» و از آنجا دور می‌شود.

اشک چشمانش را می‌سوزاند، ورا اشک‌هایش را با بی‌میلی پاک می‌کند. چشم‌هایش می‌سوزد، او سرش را بلند می‌کند و تصویری موج‌دار از یک مرد جوان را می‌بیند که زیر یک تیر چراغ‌برق تاریک ایستاده است.

از جایی که ورا ایستاده، مرد شبیه ساشا است؛ موهای نامرتب و سرکش، خنده‌ای شاد و یک فک قوی. همین‌طور که قدم برمی‌دارد با خودش می‌گوید تو دیوانه شده‌ای. از این به بعد، هر مرد جوان و خوش‌تیپی که بینی خاطره ساشا را برایت زنده خواهد کرد. وقتی یک متر یا کمی بیشتر می‌دود، بی‌حرکت می‌ایستد. یک ثانیه بعد، او به‌طرف ورا حرکت می‌کند. می‌داند که اشتباه نمی‌کند. این مرد، ساشای اوست که به‌طرفش می‌دود.

او می‌گوید: «ورا.» ورا به‌طرف خودش می‌کشد و آن‌قدر محکم او را می‌بوسد که ورا مجبور است خودش را از

آغوش ساشا رها کند تا بتواند نفس بکشد.

«تو همه روز منتظرم بودی؟»

«یک روز؟ تو فکر می‌کنی، یک روز بیشترین زمانی است که می‌توانم منتظر تو باشم؟» و ورا را به خودش نزدیک کرد.

آن‌ها با هم از خیابان عبور کردند. سالن تئاتر سلطنتی از بتن‌هایی به شکل پشمک سفید و سبز ساخته شده و سقف آن با تاج و چنگ تزئین شده است. در کنار پیاده‌رو یک صف در حال شکل گرفتن است. ورا متوجه می‌شود که لباس‌های مردم خیلی شیک است. آن‌ها لباس‌های خردار و دستکش‌های سفید پوشیده‌اند و جواهرات گران‌قیمت دارند.

ساشا او را به طرف در پشتی سالن می‌برد. ورا به دنبال او از یک سالن تاریک عبور می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود.

آن‌ها سالن اصلی را دور می‌زنند و به لژ خصوصی می‌روند.

ورا با حیرت به سالن اصلی تاریک، تزئینات طلاکاری شده، چلچراغ‌های کریستال خیره شده است. حتی باوجود بی‌نظمی و وجود خرت‌وپرت موجود باز هم نمی‌توان خصوصیات فوق‌العاده این سالن را نادیده گرفت. سالن در

حال تعمیر است. یک ردیف از صندلی‌های مخمل در قسمت جلویی قرار گرفته و یک نیمکت صندوق‌دار که رویش یک پارچه مخمل تیره آویزان است در قسمت عقب سالن و در تاریکی قرار داده شده است. همان‌طور که ورا کنار نیمکت صندوق‌دار ایستاده است، صدای باز شدن درهای سالن پایینی را می‌شنود و متعاقباً، مشتریان خوش‌پوش به داخل سالن وارد می‌شوند. صدای همه‌همه و مکالمات آن‌ها تا سقف می‌رسد.

او به ساشا نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما باید از اینجا برویم، من متعلق به اینجا نیستم.»

ساشا او را به گوشه تاریک سالن می‌کشاند. زمانی که آن‌ها به دیوار تکیه داده‌اند، پرده مخملی آبی، آن‌ها را از دید پنهان می‌کند. «امشب کسی از این لژ استفاده نمی‌کند. اگر کسی به اینجا بیاد می‌گیم ما نظافتچی هستیم و جاروی ما هم آنجاست.»

چراغ‌ها خاموش می‌شوند؛ و صدای یک هیس تماشاچیان را به سکوت دعوت می‌کند. پرده آبی و طلایی صحنه کنار می‌رود.

موزیک با یک نت بالا شروع می‌شود و سپس یک سمفونی شاد سالن را فرا می‌گیرد. ورا هرگز چیزی به این زیبایی نشنیده است. سپس گالینا اولانووا^{۶۳}-بالرین معروف- مانند یک پرتو نور به وسط صحنه می‌پرد.

ورا تا جایی که جرأت می‌کند به جلو خم می‌شود تا بتواند از جایی که نشسته است صحنه را هر چه بهتر ببیند.

برای بیشتر از دو ساعت، از جایش تکان نمی‌خورد، آن‌ها یک داستان عاشقانه را اجرا می‌کنند، داستان یک پرنسس که توسط یک جادوگر خیث دزدیده می‌شود. وقتی که جادوگر به خاطر عشق جلوی پای پرنسس زانو می‌زند. ورا متوجه می‌شود که در حال گریستن است، او برای خودش گریه می‌کند، برای ساشا و همه آن...

او به ساشا می‌گوید: «پدر اگر اینجا بود، این نمایش را دوست داشت.»

او با بوسه اشک‌های ورا را پاک می‌کند و او را به‌طرف تخت صندوق‌دار می‌برد. ورا می‌داند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. او می‌داند زین پس، هیچ مانعی برای عشق آن‌ها وجود ندارد.

هیچ شکی وجود ندارد که ورا ساشا را می‌خواهد؛ ورا، ساشا را می‌خواهد، همان‌طور که یک زن مرد را می‌خواهد اما چیز بیشتری نمی‌داند. ساشا روی کوسن نرم دراز می‌کشد و او را به سمت خودش می‌کشد، حالا ورا روی او دراز کشیده است وقتی ساشا دستش را زیر پیراهن او می‌برد، ورا احساس می‌کند که بدنش تکان می‌خورد. گویی بدنش مسئولیت خودش را به عهده گرفته است.

او نجوا کرد: «ورونیکا آیا مطمئنی که می‌خواهی این کار را انجام دهی؟» جملات محبت‌آمیز او باعث شد که ورا لبخند بزند و به او یادآوری کند که این ساشا است که زیر او خوابیده است؛ و این به ورا اطمینان خاطر می‌دهد.

«من مطمئنم.»

تا روز یکشنبه، ورا یک دختر کاملاً متفاوت است. یا شاید هم او یک زن است. از روزی که برای دیدن رقص باله رفتند، آن‌ها، هرروز یکدیگر را پنهانی ملاقات می‌کنند. ورا چنان در عشق ساشا گرفتار شده که هیچ راه فراری از آن ندارد اکنون، ساشا بخشی از وجود او است.

همان‌طور که آن‌ها از پله‌ها بالا می‌روند، ساشا از او می‌پرسد: «ورونیکا، واقعاً درباره این موضوع مطمئنی؟»

ورا دست ساشا را می‌گیرد و از طرف هر دوی آن‌ها مطمئن است. «بله.» اما وقتی ورا دستگیره در را لمس می‌کند، ساشا دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «با من ازدواج می‌کنی؟» ورا به او لبخند می‌زند و می‌گوید: «البته که ازدواج می‌کنم.»

ورا او را می‌بوسد و ساشا را به داخل دعوت می‌کند.

راهرو تاریک است و پر از جعبه‌هایی که همه‌جا پخش شده‌اند. آن‌ها از پله‌های چوبی باریک به طبقه دوم می‌روند. در مقابل در ورودی، ورا کمی مکث می‌کند تا او را ببوسد و سپس در را با یک حرکت باز می‌کند.

آپارتمان آن‌ها کوچک و محقر است اما به طرز بی‌نقصی تمیز است. مادر همه روز، مشغول آشپزی بوده و بوهای اشتها برانگیز و مطبوع اتاق را پرکرده است.

«مامان، این شاهزاده من است.»

مادرش و الگا کنار میز ایستاده‌اند، آن‌ها به هم چسبیده‌اند و دست‌هایشان را روی صندلی مقابل خود قرار داده‌اند. هر دوی آن‌ها بلوزهای زیبای گل‌دار و دامن‌های کتان ساده به تن دارند. برای این ملاقات، مامان یک جفت جوراب کهنه و کفش پاشنه‌بلند پوشیده؛ اما الگا فقط جوراب پوشیده است.

ورا آن‌ها را از چشم ساشا می‌بیند: مادر، زنی خسته اما زیبا است و الگا دختری است که کم‌کم دارد به یک خانم تبدیل می‌شود. خواهرش به گرمی لبخند می‌زند، دندان‌های کج و معوج و بزرگ خواهرش نرمال به نظر می‌رسد.

مادرش میز را دور می‌زند. «خیلی درباره شما شنیده‌ایم، عالی‌جناب به خانه ما خوش آمدید.»

الگا ریزریز می‌خندد و می‌گوید: «من هم خیلی درباره شما شنیده‌ام، او نمی‌تواند ساکت باشد.»

ساشا لبخند می‌زند: «ورا همیشه درباره تو صحبت می‌کند.»

مامان می‌گوید: «اخلاق و رونیکای ما این‌طوریه. اون خیلی حرف می‌زنه.» دست ساشا را به گرمی می‌فشارد و به او خیره می‌شود. وقتی که خیالش راحت می‌شود به طرف سماور می‌رود. «کمی چای میل دارید؟»

ساشا می گوید: «بله، متشکرم.»

مامان می گوید: «شنیده‌ام که در دانشگاه مذهبی تحصیل می کنید، باید جالب باشد.»

«بله، من یک دانشجوی خوب هستم و یک همسر خوب هم خواهم شد.»

مادر کمی یکه می خورد اما به ریختن چای ادامه می دهد. «در چه رشته‌ای تحصیل می کنید؟»

«امیدوارم بتوانم روزی مانند شوهر شما یک شاعر شوم.»

به نظر ورا، در این لحظه همه چیز با حرکت آرام رخ می دهد؛ وقتی مادرش این کلمات وحشتناک را در کنار هم می شنود؛ کنترل خودش را از دست می دهد و تلو تلو می خورد. فنجان شیشه‌ای چای به آرامی از دستش می افتد و با زمین برخورد می کند. چای داغ روی قوزک پای برهنه ورا می پاشد و او از درد فریاد می کشد.

مادر به آرامی می گوید: «یک شاعر؟» گویی، هیچ چیز اتفاق نیفتاده. مادر اصلاً برایش مهم نیست که خرده شیشه‌های یک ارثیه فامیلی، جلوی پاهایش روی زمین افتاده. «من فکر می کردم که یک شاهزاده به اندازه کافی خطرناک است اما...»

ورا فراموش کرده است در این خصوص به ساشا هشدار دهد. «مامان، نگران نباش. لازم نیست...»

مادر، ورا را نادیده می‌گیرد و می‌گوید: «تو ادعا می‌کنی که ورا را دوست داری و من در چشمانت می‌بینم که تو واقعاً او را دوست داری، اما در هر صورت، تو زندگی او را به خطر می‌اندازی، خانواده ما به‌اندازه کافی درگیر اتفاقات خطرناک بوده است.»

ساشا با جدیت می‌گوید: «من به خاطر هیچ چیز جان ورا را به خطر نمی‌اندازم.»

مادر با لحن تلخی می‌گوید: «پدر ورا هم دقیقاً همین قول را به من داد.» به کار بردن لغت - پدر - گواه این بود که مادرش چقدر عصبانی است.

ورا می‌گوید: «نمی‌تونم جلوی ازدواج ما رو بگیرم.»

این بار مادرش به او نگاه می‌کند، در چشمان مادرش، همان چشم‌هایی که ورا را بی‌نهایت دوست دارد ناامیدی موج می‌زند.

ورا احساس می‌کند اعتماد به نفسش کم شده است. ده دقیقه پیش، آن قدر اعتماد به نفس بالایی داشت که می‌توانست بین خانواده‌اش و ساشا یکی را انتخاب کند...؛ اما آیا این همان کاری نبود که روزی مادرش انجام داده

بود. مادر مرد شاعرش را انتخاب کرده و با او گریخته بود و سال‌ها بعد با شرمساری به خانه بازگشته است. با اینکه، مادر بزرگ او را پذیرفته، اما عشقی بین آن‌ها باقی نمانده.

ورا دستش را روی معده‌اش می‌گذارد و بی‌آنکه فکر کند آن را می‌مالد. در ماه‌های آتی، ورا این لحظه را به خاطر می‌آورد و متوجه می‌شود درونش کودکی در حال رشد کردن است، اما تنها چیزی که او می‌داند ترس است.

«کافی است.» مردیت در کمند را با هل دادن باز می‌کند و از مخفیگاه خودش خارج می‌شود. نور ماه اتاق را روشن کرده بود، صورت مادر خسته به نظر می‌رسید، شانه‌هایش خمیده شده بود و انگشتان بلند و رنگ‌پریده‌اش می‌لرزیدند؛ و از همه بدتر، اینکه، پوستش به یک‌باره زرد شده بود. مردیت به سمت تخت مادر رفت و گفت: «حالت خوبه؟»

مادر گفت: «داشتی گوش می‌کردی؟»

او اعتراف کرد: «بله، گوش می‌کردم.»

مادر پرسید: «چرا؟»

مردیت شانه‌هایش را بالا انداخت. راستش، هیچ جوابی نداشت.

مادر گفت: «خوبه، تو حق داری.» او به متکاها تکیه داد. «من خسته هستم.»

این اولین بار بود که مادرش به او حق داد. «نگران هیچی نباش، نینا و من مراقب تو هستیم.» دستش را جلو برد و موهای مادر را نوازش کرد، گویی، مادرش یک کودک خسته است.

نینا به طرف تخت مادر آمد و در کنار مردیت ایستاد.

مادر گفت: «اما چه کسی قراره از شما مراقبت کنه؟»

مردیت می خواست جواب سؤال مادرش را بدهد اما منصرف شد. آن ها می دانستند که این دلسوزانه ترین چیزی بوده که مادرشان تا به حال به آن ها گفته بود، اما او حق داشت که این سؤال را بپرسد.

مادر روزی می رود و آن ها تنها می شوند. آیا آن ها از هم مراقبت می کنند؟

وقتی اتاق را ترک کردند در راهرو نینا سؤال کرد: «چقدر از داستان رو یواشکی گوش کردی؟»

مردیت درحالی که به راهش ادامه می داد گفت: «کل داستان.»

نینا تا پایین پله ها به دنبال او رفت: «پس چه مرگت بود که داستان رو قطع کردی؟»

در آشپزخانه، مردیت کتری را روی اجاق گذاشت تا بجوشد. او به خواهرش گفت: «من تو رو درک نمی‌کنم، حتی وقتی از یک شیشه به سائز انگشت شصت من نگاه می‌کنی، می‌تونی متوجه این موضوع بشی.»

«خب که چی؟»

«اما تو تمام شب روبه روی مامان نشسته بودی و متوجه نشدی که رنگ او پریده.»

«تو این طوری فکر می‌کنی.»

مردیت به خاطر بی‌تجربگی او خندید «ببین، من یک روز سخت داشتم و فکر می‌کنم تو تنت برای دعوا می‌خاره. چیزی که من اصلاً نمی‌خوام. من فقط می‌خوام برگردم خونه و روی تختم دراز بکشم و سعی کنم بخوابم. فردا می‌تونیم درباره داستان صحبت کنیم.»

«بسیار خوب، پس فردا با هم صحبت می‌کنیم.»

«خوبه.»

وقتی مردیت آنجا را ترک کرد، نینا برای مدت طولانی در آشپزخانه نشست و به چیزی که خواهرش گفته بود فکر

کرد.

تو متوجه نشدی که رنگ مادر پریده.

این حقیقت داشت.

اگر هم مادر رنگش پریده بود نینا متوجه نمی‌شد. او می‌توانست تقصیر را گردن علاقه‌اش برای شنیدن داستان بیندازد یا حتی تاریکی اتاق؛ اما هیچ‌کدام از جواب‌ها کاملاً واقعیت نداشت.

خیلی وقت پیش، نینا مدرک کمک‌های اولیه را گرفته بود، پس باید این علائم اولیه را خیلی زود متوجه می‌شد: اما او یاد گرفته بود چطور به مادرش نگاه کند بدون اینکه واقعاً او را ببیند. هنوز روزی که این تصمیم را گرفت به خاطر می‌آورد.

او یازده ساله بود، آن روزها، هنوز سعی می‌کرد مادر را بی‌قید و شرط دوست داشته باشد. تیم سافتبال او در تورنمنت ایالتی که در شهر اسپوکن^{۶۴} برگزار می‌شد، مقام کسب کرده بود.

نینا آن قدر هیجان‌زده بود که برای هفته‌ها دربارهٔ هیچ‌چیز غیر از آن صحبت نمی‌کرد. به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کرد که حالا مادرش به او افتخار می‌کند.

برایش عجیب بود که چرا بعد از این همه مدت، یادآوری این خاطرات باز هم او را عذاب می‌دهد. پدر سر کار بود و این وظیفه مادر بود که او را تا ایستگاه قطار ببرد. آن‌ها با مری کای^{۶۵} و مادرش تا ایستگاه رفتند. در طول مسیر، با هیجان درباره بازی باهم صحبت می‌کردند. نینا به خاطر می‌آورد، وقتی به ایستگاه رسیدند کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و پیشاپیش دخترهایی که می‌خندیدند راه افتاد و با صدای بلند گفت: «خداحافظ مامان، از داخل قطار برات دست تکان میدم!»

به محض ورود به قطار شدند، همه دخترها جلوی پنجره جمع شدند تا با والدینشان که در ایستگاه ایستاده بودند خداحافظی کنند و برای آن‌ها دست تکان دهند.

نینا در میان جمعیت به دنبال مادرش گشت اما او آنجا نبود، مانند بقیه پدر و مادرها منتظر نمانده بود.

او حتی آن قدر برای نینا ارزش قائل نبود تا برایش دست تکان دهد و با او خداحافظی کند.

پس از آن اتفاق، نینا هم مانند مردیت دختر بابا شد. دختری که به ندرت با مادرش صحبت می‌کرد و هیچ انتظاری از او نداشت.

این تنها باری بود که او توانست راهی بیابد تا از خودش محافظت کند.

نينا فكر مى‌كرد بايد روى اين تصميم تجديدنظر كند. براى سال‌ها مادرش را مى‌ديد بدون اينكه واقعاً به او نگاه كند. گويى، در طول اين سال‌ها، او و مرديت داستان‌ها را مى‌شنيدند بدون اينكه واقعاً به آن گوش كنند. به نظر آن‌ها اين داستان‌ها بخشى از يك داستان عاشقانه بود، آن‌ها فقط به اين منظور به داستان‌ها گوش مى‌كردند كه صداى مادرشان را بشنوند.

اما اكنون همه‌چيز متفاوت بود. او مجبور بود به قولى كه به پدر داده بود عمل كند. پس بايد رفتارش را تغيير مى‌داد. بايد واقعاً، مادر را ببيند و به او گوش كند. لغت به لغت.

نینا شب را با بی‌قراری و خواب‌های آشفته سپری کرد. همه طول شب، رؤیای پادشاه در اسارت، کالسکه سیاه که توسط دراگون‌ها کشیده می‌شد و دختری که به خاطر عشق، انگشتانش را قطع می‌کرد، می‌دید.

سرانجام، تسلیم شد و از اینکه تلاش کند تا به خواب برود دست برداشت. چراغ کنار تخت را روشن کرد. چشمانش را با دست مالید و یک تکه کاغذ و خودکار برداشت.

داستان تغییر کرده است.

شاید هم، تغییر لغت مناسبی نباشد، داستان به جایی رسیده است که برای نینا جدید بود. او هرگز این بخش از داستان دختر رعیت و شاهزاده را نشنیده بود. از این موضوع مطمئن بود.

داستان بسیار پیچیده و پر از ریزه‌کاری بود. یک داستان خیالی نمی‌تواند تا این حد به جزئیات بپردازد. این به چه معنی است؟

او نوشت، پل فونتانکا. (واقعی)

با خودکار روی کاغذ ضربه می‌زد و داستان را موبه‌مو بررسی می‌کرد.

سیگار (مادر داستان از کی شروع به سیگار کشیدن کرده است، چرا در بخش‌های قبلی داستان اشاره‌ای به سیگار کشیدن او نشده است.)

گالینا.... نینا هرگز نتوانسته بود اسم فامیل این بالرین را به خاطر بسپارد، اما او یک بالرین روس بوده است.

نینا به اتاق کار پدرش رفت و کامپیوتر را روشن کرد، به‌اندازه یک‌عمر طول کشید تا اینترنت وصل شود، وقتی اینترنت بالا آمد هر لغتی که به ذهنش می‌رسید را جستجو کرد. آن‌قدر درگیر جمع‌کردن اطلاعات شده بود که وقتی مردیت شانه‌اش را لمس کرد از جایش پرید.

مردیت گفت: «فکر کنم دیشب اصلاً نخوابیدی؟»

نینا صندلی را به عقب کشید و سرش را بلند کرد. «به خاطر داستانه، بخشی که دیشب شنیدیم جدید بود، درسته؟ ما قبلاً هرگز این بخش از داستانو نشنیده بودیم؟»

مردیت گفت: «بله جدید بود.»

«متوجه تغییرات شدی، مادر ورا سیگار می‌کشد، جوراب کهنه و شل‌وول می‌پوشه و ورا قبل از ازدواج باردار شده. آیا تابه‌حال چنین مزخرفاتی در داستان‌های خیالی شنیده بودی؟ حالا به این گوش کن: گالینا اولانووا یک بالرین معروف روسی بود که در سالن تئاتر مارینسکی^{۶۶} در شهر لنینگراد تا سال ۱۹۴۴ اجرا داشته. بعد از اون، او در سالن تئاتر بولشوی^{۶۷} در مسکو برنامه داشته. یک نگاه به این عکس‌ها بنداز، روی گنبد سالن یک تاج و چنگ قرار داده، درست همان‌طور که مامان تعریف می‌کرد.»

مردیت خم شد تا از نزدیک نگاه کند، آن عکس دقیقاً همان چیزی بود که مادر توصیف کرده بود.

نینا چند تا کلیک کرد و چند تا عکس از باغ تابستانی بالا آمد. «عکس واقعی بود. این باغ در شهر سن‌پترزبورگ واقع شده، اسم این شهر قبلاً لنینگراد بوده و قبل از آن هم تحت عنوان پتروگراد شناخته می‌شده. در روسیه، هر بار که رهبر کشور عوض می‌شود اسم همه‌چیز را تغییر می‌دهند. متوجه مجسمه مرمر و درختان لیمو شدی؟ این هم، همان مرد اسب‌سوار برنزی است. این یک مجسمه معروف در پارکه. یک اسب بالدار نیست، اما مجسمه مردی سوار بر اسب است.

مردیت اخم کرده بود: «من بین پوشه‌های پدر یه نامه پیدا کردم. نامه از طرف یک پروفیسوره و از آلاسکا فرستاده شده، او از مامان درباره لنینگراد سؤال کرده بود.»

«واقعاً؟» نینا خیلی سریع به طرف کامپیوتر برگشت، انگشتانش را روی دکمه‌های کیبورد می‌فشارد و بیوگرافی گالینا اولانوا را دوباره سرچ می‌کرد. «در دهه سی او معروف‌ترین بالرین شهر لنینگراد بوده. اگر ما می‌دونستیم مادر اون موقع چند ساله بوده، خیلی خوب می‌شد...» تایپ کرد لنینگراد سال ۱۹۳۰.

روی مانیتور، یک لیست از مطالب مرتبط ظاهر شد. یکی از آن‌ها تحت عنوان -وحشت مطلق - توجه او را جلب کرد. نینا روی مطلب کلیک کرد. وقتی وب‌سایت ظاهر شد، گفت: «حالا به این گوش کن، دهه سی به عنوان دهه تصفیه کبیر^{۶۸} شناخته می‌شود. در این دهه، پلیس مخفی استالین، رعیت‌ها، تندروهای سیاسی، اقلیت‌های قومی و هنرمندان را دستگیر می‌کرد. در این زمان، نظارت‌های گسترده پلیس، دستگیری‌های شبانه، محاکمه‌های مخفیانه، محکومیت‌های طولانی و اعدام در جریان بود.»

مردیت گفت: «ون‌های سیاه.» او روی شانه نینا خم شد تا بتواند بقیه مطلب را بخواند.

«پلیس مخفی با ون سیاه می‌آمده تا مردم را دستگیر کند.»

نینا گفت: «شوالیه سیاه همان استالین است، این یک داستان داخل یک داستان دیگر است.»

از جلوی کامپیوتر عقب رفت. او و مردیت به یکدیگر نگاه کردند. در نگاهشان چیزی نهفته بود، نینا احساس کرد اولین ارتباط واقعی زندگی خودشان را یافته است. به آرامی گفت: «بخشی از این ماجرا واقعی است.» او احساس

می کرد بدنش می لرزد.

مردیت گفت: «متوجه شدی، مادر اخیراً حالت های دیوانگی یا اختلال حواس نداشته.»

«دقیقاً، از همون زمانی که شروع به داستان گویی کرد، دیگه خبری از اون حملات عصبی نیست، فکر می کنی پدر می دونسته داستان گویی حالشو بهت می کنه؟»

مردیت گفت: «من نمی دونم، راستش، من معنی هیچ کدوم از این هارو متوجه نمیشم.»

«راستش، من هم نمی دونم، اما ما باید سردر بیاریم.»

سر کار، مردیت نمی توانست روی کارش تمرکز کند. فکر می کرد کسی متوجه عدم تمرکز او نمی شود، اما وقتی در جلسه بود یا تلفنی با کسی صحبت می کرد یا گزارشات را بررسی می کرد، متوجه می شد که ذهنش درگیر مادر و داستان خیالی است.

تا پایان ساعت کاری، او هم، مانند خواهرش مرتب به این موضوع فکر می کرد. بعد از ساعت کاری، مستقیم به طرف خانه رفت، به سگ ها غذا داد، سپس به بلیه نوچی رفت و مستقیم به اتاق کار پدرش برگشت.

درحالی که روی یک فرش مقابل جعبه‌ها زانو زده بود، یکی از پوشه‌های که روی آن نوشته شده بود «پوشه مربوط به سال‌های بین ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ بود.» را باز کرد.

این قرار بود نقطه شروع باشد. شاید نینا در کارهای تحقیقاتی استاد باشد اما این مردیت بود که می‌دانست کجای خانه را باید جستجو کند. اگر یک نامه درباره گذشته مادر پیدا شده، پس ممکن است نامه‌های بیشتری هم وجود داشته باشد. یا شاید هم اسنادی وجود داشته باشد که در پوشه‌هایی با برچسب‌های اشتباه پنهان شده باشد، یا عکس‌هایی که بین سایر یادگارها مخفی شده است.

او پوشه‌ای که تحت عنوان BEPAETPOBHA برچسب زده شده بود را بیرون کشید. نامه پروفسور آدامویچ را دوباره خواند. به طرف کامپیوتر رفت و پشت آن نشست. تنها لینک مرتبط به این موضوع، مربوط به وبسایت دانشگاه آلاسکا بود.

تلفن را برداشت و تماس گرفت. چند بار تلاش کرد و سرانجام موفق شد با واحد مطالعات روسی تماس بگیرد، یک زن که لهجه خیلی غلیظی داشت، گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

مردیت گفت: «من هم امیدوارم بتونید کمکم کنید، می‌خوام با پروفسور واسیلی آدامویچ صحبت کنم.»

زن گفت: «اوه، این اسمی است که مدت‌ها نشنیده بودم. دکتر آدامویچ دوازده سال پیش بازنشسته شد. او چندین

جانشین خوب دارد و خوشحال می‌شوم ارتباط شما را با یکی از آن‌ها برقرار کنم.»

«من باید با دکتر آدامویچ صحبت کنم، درباره یکی از کارهای تحقیقاتی ایشان، چند تا سؤال دارم.»

«اوه، پس این‌طور، در این صورت فکر می‌کنم کمکی از من بر نمی‌آید.»

«چطور می‌تونم مستقیماً با دکتر صحبت کنم؟»

«متأسفم، در این مورد هیچ جوابی ندارم.»

مردیت درحالی‌که ناامید شده بود، گفت: «متشکرم.» تلفن را قطع کرد و به‌طرف پنجره اتاق کار پدر رفت. از جایی‌که ایستاده بود، می‌توانست گوشه باغ زمستانی را ببیند.

آن روز بعدازظهر هوا گرم بود، نیمکت باغ زمستانی خالی بود. مردیت پشت پنجره ایستاده بود و حیاط را تماشا می‌کرد مادر از حیاط عبور کرد، یک پتوی بزرگ از او آویزان بود، دنباله چهارخانه پتو، روی علف‌ها کشیده می‌شد. او روی هر دو ستون مسی دست کشید، سپس روی نیمکت نشست و بافتنی‌اش را از کیفش بیرون آورد.

از این زاویه، مردیت می‌توانست ببیند چقدر مادرش خسته و ناتوان است. او سرش را پایین انداخته بود و قوز کرده

بود. مادر در مقابل فرزندانش قوی و محکم می‌ایستاد، اما خارج از خانه، اثری از آن قدرت نبود. این‌طور به نظر می‌رسید که با خودش، گل‌ها، یا با... پدر صحبت می‌کند. آیا او همیشه در تنهایی آن بیرون می‌نشست و صحبت می‌کرد یا این هم یک موضوع جدید است؛ یا یکی دیگر از نتایج فقدان عشق است؟

نینا درحالی‌که وارد اتاق کار پدر می‌شد، پرسید: «بازهم بیرون نشسته.» موهایش مرطوب بود، یک روبدشامبر حوله‌ای به تن داشت؛ و یک جفت دمپایی پوست گوسفند پوشیده بود.

«البته،» مردیت نامه را برداشت و به نینا داد. «من به دانشگاه زنگ زدم، پروفیسور بازنشسته شده و زنی که با او صحبت کردم چیز بیشتری نمی‌دونست.»

نینا نامه را خواند. «پس ما می‌دونیم که مامان با لنینگراد مرتبط است و داستان در آنجا رخ داده، حداقل بخشی از داستان واقعی است. حالا می‌خوام یک سؤال اساسی بپرسم، آیا او همان ورا است؟»

این یک سؤال شصت و چهار هزار دلاری بود. «اگر مامان ورا است، پس او در هفده سالگی باردارشده، پس شاید یک سقط‌جنین داشته یا...»

«شاید ما گوشه‌ای از این دنیا، یک خواهر یا برادر داشته باشیم.»

مردیت از پنجره به زنی خیره شده بود که همیشه به همین اندازه تنها بود. آیا مادر می‌توانست جایی آن بیرون بچه‌ها یا نوه‌های دیگری هم داشته باشد؟ آیا او می‌توانست روزی بی‌خبر از آنجا برود و دیگر هرگز بازنگردد.

نه این درست نیست، حتی آنیا واتسون هم نمی‌توانست این‌قدر سنگدل باشد.

بعد از اینکه دخترها متولد شدند، مردیت دو سقط دیر هنگام داشت. خیلی عذاب کشید، برایش سخت بود تا با غم از دست دادن بچه‌هایش کنار بیاید، برای مدت کوتاهی پیش مشاور می‌رفت و با جف در این باره صحبت می‌کرد تا اینکه متوجه شد برای جف عذاب‌آور است به درد دل‌های او گوش کند؛ و در نهایت، هیچ‌کس را نداشت- نه دوستی و نه هیچ فامیلی- تا بتواند با او درد دل کند. هر وقت می‌خواست با یکی در این مورد صحبت کند، فوراً پیشنهاد می‌کردند با یک روانشناس صحبت کند؛ اما او فقط می‌خواست خاطره پسرهایش را زنده کند.

تنها کسی که مردیت هرگز با او درد دل نکرد مادرش بود.

مسلماً اگر زنی فرزندش را از دست داده باشد چه در رحم، چه بعد از تولد، نمی‌تواند نسبت به رنج زن دیگری در این شرایط بی‌تفاوت باشد. او سرانجام گفت: «من باور نمی‌کنم ورا مامان باشه. ورا می‌تونست رنگ‌ها را ببینه.» وقتی مردیت کوچک بود درباره نقص مادرزادی مادر در دایره المعارف تحقیق کرده بود. این بیماری کور رنگی نامیده می‌شود و مطمئن است که مادرش هرگز آسمان ارغوانی رنگ را ندیده است. «شاید مادر، الگا است.»

«شاید ورا مادر مامان بوده. این فرضیه غیرمحتمل است، اما از آنجایی که ما نمی‌دونیم اون چند سالشه پس احتمال هر چیزی وجود داره. به احتمال زیاد مامان داستان را به نحوی برای ما تعریف می‌کنه که اصلاً نتونیم او را بشناسیم.» چطوری واقعیت رو بفهمیم؟

«فقط باید اونو مجبور کنیم تا داستان رو تعریف کنه. من از سر تا ته این خونه رو می‌گردم. اگر چیزی وجود داشته باشه، اون رو حتماً پیدا می‌کنم.»

نینا گفت: «ممنون، مردیت. حس خوبی که بدونی کسی کنارت و تنها نیستی.»

آن شب سر میز شام، نینا تلاش می‌کرد که نرمال رفتار کند. نوشیدنی نوشید، غذا خورد و وانمود می‌کرد که می‌خواهد با او گفتگو کند؛ اما همه مدت، مادر را زیر نظر گرفته بود و با خودش می‌اندیشید، تو کی هستی؟ برایش خیلی سخت بود که این سؤال را بلند به زبان بیاورد. به عنوان یک روزنامه‌نگار، می‌دانست که وقت‌شناسی خیلی مهم است. تا زمانی که، ایده مناسبی برای جواب نداری، نباید سؤال کنی. او مطمئن بود که مردیت هم سر این موضوع با خودش کلنجار می‌رود.

مادر از جایش برخاست و گفت: «من امشب خیلی خسته هستم و نمی‌تونم داستان تعریف کنم»، نینا هم تقریباً خیالش راحت شد.

او به خواهرش کمک کرد تا ظرف‌ها را بشوید (بله، طبق معمول این مردیت بود که اغلب کارها را انجام داد). سپس خواهرش را بوسید و از او خداحافظی کرد، به اتاق کار پدرش رفت و مشغول جستجو در اینترنت شد، او درباره هر چیزی که به دهه بیست و سی در لنینگراد مربوط می‌شد تحقیق کرد و اطلاعات زیادی به دست آورد اما هیچ جوابی برای سؤال‌هایش پیدا نکرد.

سرانجام، ساعت دو نیمه شب با اکراه از پشت کامپیوتر بلند شد. چندین صفحه اطلاعات درباره حکایت‌ها و داستان‌های بی‌پایه و اساس داشت اما هیچ‌کدام اطلاعات بیشتری نسبت به آنچه او می‌دانست ارائه نمی‌کرد. داستان در شهر لنینگراد و دوره حکومت استالین رخ داده بود.

او با خودکارش روی میز ضربه می‌زد و با صدای بلند با خودش صحبت می‌کرد، او همه آنچه را می‌دانست دوباره مرور کرد و نگاهی هم به یادداشت‌هایش انداخت.

پاکت نامه پروفیسور را از زیر دفترچه یادداشت بیرون آورد. نامه را برداشت و دوباره خواند. آن را لغت به لغت بررسی کرد. لنینگراد، همکاری، مطالعه، درک.

مادرش چیز مهمی را می‌دانست، دیده بود، یا تجربه کرده بود که می‌توانست موضوع پروژه تحقیقاتی پروفیسور باشد، اما چه چیزی؟

وحشت بزرگ؟ سرکوب استالین؟ یا شاید هم مادر یک بالرین معروف بوده است...

نینا با صدای بلند به خودش گفت: «این موضوع رو تموم کن،» و توجهش را معطوف به پوشه سبز غبارگرفته‌ای کرد که تحت عنوان Bepa heTpoBHa برچسب خورده بود. سپس به نامه خیره شد. «می‌خواستی از اون چی بپرسی، واسیلی آدامویچ؟»

وقتی نینا اسم را بلند صدا کرد، متوجه یک چیزی شد.

نینا صاف نشست،

در امضای مادر چیزی نهفته بود.

او اسم کوچکش را امضا کرده بود، واسیلی، اولین حرف شبیه B بود.

نینا فایل را برداشت قلبش سریع می‌تپید. بعد از حرف A یک فاصله بود. آیا این لغت روسی می‌توانست اسم کوچک و فامیلش باشد؟ لغت را به حروف بزرگ بخش‌بندی کرد. چیزی که باقی ماند Bepa بود.

Vepa یا همان Bepa

او سریع الفبای روسی را در اینترنت جستجو کرد و حروف را مقایسه کرد.

Vepa یعنی ورا.

سپس بقیه حروف را ترجمه کرد.

پترونا Petrovna

با کمی تحقیق بیشتر، سبک نام‌های روسی را متوجه شد. اول، اسم کوچک می‌آید، بعد نام ثلاثه پدری-هویتی که یک زن یا مرد از پدر خود می‌گیرند- و بعد نام فامیل می‌آید. پس این پوشه، دو اسم از سه اسم را در برگرفته است- ovna پیشوندی برای اسم دختر است. ورا پترونا یعنی ورا فرزند پیترو.

نینا به پشتی صندلی تکیه داد. احساس می‌کرد آدرنالین خورش بالا زده است. او نکته اساسی داستان را دریافته بود. ورا یک شخص واقعی بود. آن قدر واقعی که اسمش را روی یک پوشه بنویسد و آن را برای بیست سال نگه دارد.

این جواب کامل نبود، نمی‌توانست همه سؤالات او را درباره هویت مادرش پاسخ دهد و متأسفانه، بدون دانستن نام فامیل اطلاعات بیشتری در اینترنت پیدا نمی‌کرد. مطالعات تحقیقاتی درباره شخصی به نام ورا بود، ممکن است

مادر، او را می‌شناخته یا چیزی درباره او می‌دانسته است و یا خودش می‌توانست ورا باشد یا الگا.

باید جواب همه این سؤالات را جای دیگری جستجو کند.

واسیلی آدامویچ یعنی واسیلی پسر آدام. او مطمئناً درباره رابطه بین مادر و ورا خبر داشت و آن رابطه به‌اندازه‌ای اهمیت داشت که می‌توانست موضوع تحقیقات شود.

نینا نقشه‌ای به فکرش رسید.

ساعت ۵:۴۷ صبح، مردیت برای دویدن از خانه خارج شد. سگ‌ها کنارش مسابقه می‌دادند و مشتاقانه برای جلب توجه رقابت می‌کردند.

ساعت هفت صبح، او در باغ میوه بود و با سرکارگر در میان درختان سیب راه می‌رفت و سرعت میوه دادن درختان را بررسی می‌کرد. صدمات ناشی از یخبندان صفر بود و این نشان می‌داد سال پیش کارگران با دقت و وسواس زیاد درختان را پوشانده بودند. قبل از ساعت ده صبح، پشت میز کارش نشسته و در حال مطالعه برآورد محصول بود. اما داستان خیالی مادر تنها چیزی بود که او واقعاً درباره‌اش فکر می‌کرد.

این سؤال مدام در ذهنش تکرار می‌شد: او واقعاً ورا است؟ ای کاش می‌توانست این سؤال را از مادرش بپرسد.

این فکر مانند جوانه سیب بود؛ اول گل می‌دهد، رشد می‌کند و سپس تبدیل به یک درخت پربار می‌شود. امکان ندارد چیزی که همه عمر مدام شنیده‌ای و همیشه به نظرت یک مشت حرف‌های بی‌ربط بوده است، یک‌مرتبه تبدیل به چیزی با ارزش شود؛ گویی ناگهان متوجه شوی نقاشی بالای شومینه خانه‌ات یکی از نقاشی‌های اولیه ونگوگ بوده است.

اما این واقعیت داشت؛ سال‌ها بود که این داستان‌ها را شنیده و بدون تحقیق آن‌ها را باور کرده بودند، هرگز درباره آن سؤال نکرده بودند، هیچ‌وقت سعی نکردند عمیق‌تر به آن نگاه کنند، شاید همه بچه‌ها داستان‌های خانوادگی را به‌سادگی باور می‌کنند. هرچه بیشتر چیزی را بشنوی، کمتر در مورد صحت و سقم آن شک می‌کنی.

او گزارش محصول را کنار گذاشت و صورتش را به سمت کامپیوتر برگرداند. به مدت یک ساعت، به‌صورت اتفاقی بعضی از اسم‌ها را جستجو کرد. لنین‌گارد، استالین، ورا، الگا؛ (او با خودش فکر کرد اگر به‌جای این‌ها، سفارشات پستی عروس‌های روسی را سرچ می‌کردم، اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردم.) پل فونتانکا، تصفیه بزرگ، مجسمه برنزی، مرد اسب‌سوار؛ اما هیچ‌چیز با ارزشی یافت نشد. فقط مدام شواهد بیشتری پیدا می‌شد که اثبات می‌کرد نقاشی‌های زمینه صحنه داستان خیالی در دنیای واقعی وجود دارد.

یک لیست طولانی از کارهای چاپ شده واسیلی آدماویچ پیدا کرد. او درباره تمام جوانب زندگی مردم روسیه و زندگی در اتحاد جماهیر شوروی کتاب نوشته بود. از اولین روزهای انقلاب روسیه، قتل خانواده رومانوف^{۶۹}، پیدایش استالین و هراسی که در دل مردم ایجاد کرد تا حمله هیتلر در طی جنگ جهانی دوم و تراژدی چرنوبیل. درباره هر چیزی که در قرن بیستم در روسیه اتفاق افتاده است، مطالعه و تحقیق کرده بود.

مردیت درحالی‌که با خودکارش روی کاغذ ضربه می‌زد با خودش زمزمه کرد: «این یکی به دردم می‌خوره.» وقتی کلمه بازنشسته را اضافه کرد، مطلب جدیدی ظاهر شد که به مقاله یک روزنامه پیوست شده بود.

دکتر واسیلی آداموویچ، یکی از پروفیسورهای اسبق دانشگاه آلاسکا در شهر انکوریج^{۷۰} که در زمینهٔ روسیه شناسی فعالیت می‌کرد، دیروز در خانه‌اش در جونو^{۷۱} دچار سکته مغزی شد. دکتر آداموویچ یکی از نویسندگان پرکار و فعال است که آثار زیادی در این زمینه چاپ کرده است. دوستانش می‌گویند او فعال محیط‌زیست است و می‌تواند داستان‌های خبیثانه اشباح تعریف کند. در سال ۱۹۸۹ از شغل تدریس بازنشسته شد و در کتابخانه محله به‌صورت داوطلبانه فعالیت می‌کند. او در یک بیمارستان محلی، دوران نقاهت خود را می‌گذراند.

مردیت گوشی تلفن را برداشت و شماره اطلاعات را گرفت. اپراتور هیچ اطلاعاتی از آداموویچ در جونو نداشت، مردیت علی‌رغم اینکه ناامید شده بود، خواست تا شماره تلفن کتابخانه را به او بدهد.

«تعداد شماره‌ها زیاده، مادام.»

مردیت گفت: «اگه امکان داره، همه اونا رو به من بدید،» او شماره تلفن‌های هر بخش را یادداشت کرد.

وقتی با چهارمین شماره تماس گرفت، خوش‌شانس بود. «سلام.» او گفت: «من سعی می‌کنم دکتر آداموویچ رو پیدا کنم.»

زن جواب داد: «اوه منظورتون واسیا ست، مدتی بود که کسی سراغ او رو نگرفته بود، متأسفانه باید بگم.»

«این همون کتابخانه‌ای است که دکتر واسیلی به‌صورت داوطلبانه در اون فعالیت می‌کرد»

«برای سال‌ها دو روز در هفته اینجا حضور داشت، بچه‌های دبیرستان عاشق او بودند.»

«من دارم سعی می‌کنم که دکتر رو پیدا کنم.»

«طبق آخرین چیزی که شنیدم، او در خانه سالمندان است.»

«شما می‌دونید کدوم خانه سالمندان؟»

«نه، متأسفم، من نمی‌دونم، اما... شما یکی از دوستان واسیا هستید؟»

«نه، مادرم او را می‌شناسد، اما مدت‌ها است که با او صحبت نکرده.»

«حتماً درباره سक्ته مغزی او شنیدید؟»

«بله. شنیدم که شرایطش خوب نیست. و در صحبت کردن مشکل دارد.»

«بسیار خوب، به خاطر کمکتون متشکرم.» مردیت تلفن را قطع کرد.

تقریباً به‌طور هم‌زمان دیزی وارد اتاق شد.

«پایین توی انبار، یه مشکلی پیش اومده، فوری نیست، اما هکتور می‌خواه امروز، هر زمان که فرصت داشتی یک سر بزنی، اگر سرت شلوغه، من می‌تونم این مشکل رو حل کنم.»

مردیت درحالی‌که به یادداشت‌هایش خیره شده بود گفت: «باشه، چرا خودت به اون رسیدگی نمی‌کنی؟»

«پس من به تاهیتی^{۷۲} می‌روم.»

«او، بسیار خوب.»

«به حساب شرکت.»

«اوه، متشکرم دیزی.»

دیزی پرانرژی و شاد به آن‌طرف دفتر رفت و روی صندلی که در خلاف جهت میز مردیت بود دست به سینه نشست و گفت: «دیگه کافیه، وقتش رسیده که با هم صحبت کنیم.»

مردیت سرش را بلند کرد، راستش، تعجب کرده بود که دیزی در مورد چه چیزی داشت صحبت می‌کرد؟ «چی

شده؟»

«من همین الان به تو گفتم که می‌خوام به حساب شرکت به تاهیتی بروم.»

مردیت خندید: «منظورت اینکه که من گوش نمی‌کردم.»

«چه خبر شده؟»

مردیت می‌دانست از وقتی خودش را شناخته، دیزی اطراف وایتسون‌ها بوده است. «از کی مادرم رو می‌شناسی؟»

دیزی ابروهای بیش‌ازحد نازک شده‌اش را به نشانه تعجب بالا انداخت. «خوب، اجازه بده، ببینم. فکر می‌کنم حدوداً ده سالم و شاید هم کمی کوچک‌تر بودم. خوب به خاطر دارم، همه پیچ‌پیچ می‌کردند. چون پدرت قبل از اینکه به جنگ بره، عاشق سالی هرمان بود؛ اما وقتی از جنگ برگشت، با یک زن دیگه ازدواج کرده بود.

«پس پدرم خیلی مامانو نمی‌شناخت.»

درباره این موضوع چیزی نمی‌دونم، اما می‌دونم که او عاشق مادرت بود. مادرم می‌گفت، هرگز هیچ مردی رو ندیدم که تا این حد عاشق کسی باشد. او از آنیا مراقبت می‌کرد.

«چه کسی از آنیا مراقبت می کرد؟»

«اولین سالی که مادرت به اینجا آمده بود، مادرم از او مراقبت می کرد.»

مردیت اخم کرد: «منظورت چیه؟»

«مادرت بیمار بود، تو این موضوع رو نمی دونستی؟ فکر می کنم به مدت یک سال یا همین حدود او در بستر بیماری بود. بعد ناگهان، یک روز حالش بهتر شد. مادرم فکر می کرد می تونن باهم دوستای خوبی باشند، اما تو که آنیا را می شناسی.»

این اخبار واقعاً، فوق العاده بود. مردیت تابه حال حتی مادرش را در حال سرفه کردن هم ندیده است. «بیمار، چطور چنین چیزی امکان دارد؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟» چه چیزی می تواند باعث شود یک زن به مدت یک سال در بستر بیماری باشد؟ و درنهایت، چه چیزی باعث شده حالش بهتر شود؟

«من نمی دونم، مادرم چیز بیشتری به من نگفت، واقعاً.»

«متشکرم، دیزی.» وقتی دیزی اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. مردیت او را تماشا می کرد.

در چند ساعت بعدی، مردیت سعی کرد کمی به کارها رسیدگی کند، اما بیشتر مشغول فکر کردن به مادرش بود.

ساعت پنج، او دست از وانمود کردن برداشت و زمانی که داشت شرکت را ترک می‌کرد، گفت: «دیزی، می‌تونی به انبار بری و مشکل رو بررسی کنی؟ اگر مشکل جدی بود من در سلولم هستم. در غیر این صورت، فردا سر کار نمیام.»

«مطمئن باش، مردیت.»

ده دقیقه بعد، به خانه مادرش رسید، بوی نان در حال پخت در فضای خانه پیچیده بود و این مانند یک خوشامدگویی گرم محسوب می‌شد... مادرش در آشپزخانه یک پیش‌بند سفید گشاد و بزرگ پوشیده و دست‌هایش به دلیل آغشته بودن به خمیر آرد سفید نوچ بود. طبق معمول، برای یک لشگر نان پخته بود. فریزر داخل گاراژ پر از نان بود.

«هی، مامان.»

«امروز زود برگشتی.»

«این روزها کار چندانی نداریم و همه چیز آرومه، با خودم گفتم، بیام اینجا و بقیه و وسایل رو بسته‌بندی کنم. وقتی

کار بسته‌بندی رو تموم کردم، می‌تونیم وسایلی که می‌خواهیم به خیریه بدیم رو کنار بذاریم.»

«البته، اگر مایل باشی.»

«برات اهمیت دارد کدوم وسایل رو نگه‌دارم و از شر کدوم یکی خلاص شوم؟»

«نه.»

مردیت حتی نمی‌دانست در این مورد چه بگوید. آیا تابه‌حال، مادر به چیزی اهمیت داده است؟ «نینا کجاست؟»

«یک چیزی درباره پادویی کردن گفت و یک ساعت پیش رفت. دورینش را هم با خودش برد، پس...»

«اصلاً، معلوم نیست کی برمی‌گردد.»

«درسته.» مادر به طرف خمیر برگشت.

مردیت یک دقیقه دیگر آنجا ایستاد و سپس ژاکتش را درآورد و روی قلاب کنار در آویزان کرد. به سالن طبقه پایین و اتاق کار پدر رفت؛ اما نزدیک در باز اتاق کار ایستاد. دفعه پیش که وسایل مادر را بسته‌بندی می‌کرد، دنبال چیزی نمی‌گشت. داخل جیب لباس‌ها را جستجو نکرده، یا اصلاً داخل کشوه‌های کمد را با دقت نگاه نکرده بود.

یک نگاه به آشپزخانه انداخت، مادر هنوز مشغول ورز دادن خمیر بود پس با خیال راحت از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب اصلی شد.

در کمد عریض و طویل مادر، لباس‌های خاکستری و مشکی در راستای دیوار به‌صف شده بودند. تقریباً همه لباس‌ها یا از جنس پشم مرینوس یا کتان برس خورده بود. پلیورهای یقه‌سه‌سانتی، ژاکت‌های دکمه‌دار و دامن‌های بلند و گشاد. تقریباً هیچ لباس گران‌قیمت، شیک یا پرزرق‌وبرقی در کمد وجود نداشت.

با خودش گفت شاید چیزی بین لباس‌ها مخفی شده باشد.

ناگهان، این فکر به ذهنش خطور کرد؛ و او را متعجب کرد. اگر قبلاً دنبال چیزی می‌گشت، این از آن چیزهایی بود که هرگز به آن توجه نمی‌کرد.

داستان‌های خیالی نگرش او را نسبت به همه‌چیز و از همه مهم‌تر روابط بین خودشان عوض کرده بود. مدام موضوعات متفاوتی ذهنش را درگیر می‌کرد؛ چرا مادر با اجرای نمایش مشکل داشت و چرا سال‌ها پیش، اجرای آن نمایش مادر را تا آن حد ناراحت کرد. مردیت قبلاً فکر می‌کرد به خاطر اینکه داستان دختر رعیت و شاهزاده را برای نمایش انتخاب کرده بود مادرش عصبانی شده است. او فکر می‌کرد کار اشتباهی انجام داده است.

اما این موضوع هیچ ربطی به او و نینا نداشت، چرا مادر به این نمایش واکنش نشان داد؟

کمی دقیق‌تر کمد را واریسی کرد، مقابل کسوهای کمد ایستاد. مطمئناً اینجا باید چیزی وجود داشته باشد که هویت واقعی مادرش را آشکار می‌کرد. یک زن چطور می‌تواند یادگاری‌هایش را از چشم‌های کنج‌کاو دیگران مخفی کند؟ درواقع، بهترین مخفیگاه کجا می‌تواند باشد؟

در را تا جایی بست که فقط یک دید محدود از اتاق داشت. سپس به‌طرف قفسه کسودار برگشت و کسوی بالایی را باز کرد. لباس‌های زیر در سه ردیف منظم کنار هم قرار گرفته بودند: سفید، خاکستری، مشکی. جوراب‌ها هم به همین طریق گلوله شده کنار هم قرار گرفته بودند. چند تا سوتین گوشه کسو وجود داشت. دستش را زیر همه آن‌ها برد و چوب کف کسو را لمس کرد. احساس گناه او را فرا گرفته بود، صورتش از خجالت، درهم‌رفته بود اما به کارش ادامه داد و به ترتیب دومین و سومین کسو را هم جستجو کرد، اما به‌جز پلیرها و تی‌شرت‌هایی که به‌صورت منظم کنار هم قرار گرفته بودند نیافت. آخرین کسو را هم باز کرد، داخلش لباس‌خواب، پیژامه و یک حوله حمام کهنه وجود داشت.

هیچ‌چیزی مخفی نشده بود، هیچ‌چیز خصوصی به‌جز لباس‌های زیر وجود نداشت.

ناامید و تا حدی شرمسار بود. کسو را بست و درحالی‌که آه می‌کشید، از جایش برخاست. آنجا ایستاد و به کمد نگاه کرد. کمد واقعاً منظم بود همه‌چیز سر جایش قرار داشت. تنها چیزی که هماهنگ نبود یک کت آبی روشن بود که ته کمد آویزان بود.

مردیت به خاطر آورد، مادرش فقط یکبار آن کت را پوشیده بود. وقتی او و نینا خیلی کوچک بودند، مادر این کت را برای نمایش فندق‌شکن^{۷۳} پوشیده بود. پدر خیلی اصرار داشت که این کت را بپوشد. پدر او را بلند کرد و روی هواچرخاند و بوسید و گفت: «زود باش، آنیا، فقط همین یکبار...»

برگشت و کت را بیرون آورد. آن یک کت آبی روشن از جنس کشمیر بود که به سبک کلاسیک دهه چهل دوخته شده بود. شانه‌های پهن، کمر باریک و آستین‌های پفی سر دست دار. دکمه‌های پلاستیکی شفاف ظریف از زیر گلو تا روی کمر امتداد داشت. مردیت کت را پوشید. آستر ابریشمی آن به طرز دل‌نشینی نرم بود؛ و درنهایت تعجب خیلی خوب به کت وصل شده بود؛ وقتی کت را پوشید، مادرش را مانند یک دختر جوان خنده‌رو تصور کرد که عاشق لمس کردن الیاف پشم است.

مادر این کت را دوست نداشت و به ندرت آن را پوشید، اما آن را دور هم نیانداخته بود. او زنی بود که به‌ندرت چیزی از گذشته نگه می‌دارد. خیلی عجیب است که این کت را نگه‌داشته است. شاید هم او خواسته است احساسات پدر را جریحه‌دار کند. این کت باید گران بوده باشد.

او دستش را داخل جیب کت برد و چرخی زد تا خودش را در آئینه قدی پشت در ببیند.

دقیقاً همان موقع، احساس کرد چیزی به‌صورت مخفیانه به آستر پشت جیب دوخته شده است.

لبه جیب مخفی کت را گرفت. سرانجام، بعد از چند ثانیه تلاش کردن موفق شد یک عکس سیاه‌وسفید چروک خورده و کهنه که متعلق به دو کودک بود را بیرون بکشد.

مردیت به آن خیره شد. تصویر کمی تار و کاغذ خیلی چروک و خط‌دار بود؛ و به راحتی نمی‌شد تصویر را دید؛ اما تصویر متعلق به دو کودک سه یا چهار ساله بود که دست یکدیگر را گرفته بودند. ابتدا، فکر کرد که این عکس او و نینا است، اما بعد متوجه شد که پالتو و چکمه‌ای که بچه‌های داخل عکس به تن داشتند خیلی قدیمی است. عکس را برگرداند، پشت عکس چیزی نوشته شده بود؛ اما به زبان روسی.

«مردیت!»

قبل از اینکه متوجه شود، این صدای نینا است که او را صدا می‌کند به خاطر احساس گناه سرخ شد؛ اما این نینا بود که مانند یک فیل پاهایش را گرومپ، گرومپ به پله‌ها می‌کوبید و بالا می‌آمد.

مردیت در کمد را باز کرد. «نینا، من اینجا هستم.»

او یک شلوار خاکی و تی‌شرت هم‌رنگ و کفش‌های پیاده‌روی پوشیده و گویی، عازم یک سفر اکتشافی بود. اون جایی، من داشتم می‌دیدم که...»

مردیت دستش را گرفت و او را به داخل کمد کشید. «مامان هنوز توی آشپزخونه است؟»

«نکنه، داره برای کل جمعیت یک کشور جهان‌سومی نون می‌پزه؟. آره، اون هنوز توی آشپزخونه است، اما چرا می‌پرسی؟»

مردیت گفت: «نگاه کن، ببین چی پیدا کردم.» و سپس، عکس را به‌طرف نینا گرفت.

«آفرین دختر خوب، چه خوب فضولی کردی، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین خصیصه‌ای در وجودت داشته باشی.»
«فقط، نگاه کن.»

نینا عکس را گرفت، برای مدت طولانی به آن خیره شد و آن را پشت‌رو کرد. بعد از اینکه یک نگاه اجمالی به حروف انداخت، عکس را دوباره پشت‌رو کرد و گفت: «ورا و الگا؟»

قلب مردیت واقعاً تند می‌زد: «تو این‌طور فکر می‌کنی؟»

«نمی‌تونم بگم این بچه‌ها دختر هستند یا پسر؛ اما فکر می‌کنم این یکی مامان باشه، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«راستش رو بخواهی، نمی‌دونم، حالا با این عکس چی کار کنیم؟»

نینا کمی فکر کرد. «فعلاً، همین جا بذار بمونه، بعداً، اون رو برمی داریم. دیر یا زود، در مورد این عکس از مادر سؤال می کنیم.»

«خب، در این صورت متوجه میشه که من وسایلم رو گشتم.»

«نه، اون حتماً فکر می کنه من این کار رو کردم. اگر یادت باشه، من یک خبرنگار هستم و فضولی کردن بخشی از شغل منه.»

«دیزی به من گفت مادر وقتی با پدر ازدواج کرده بیمار بوده، اونا فکر می کردند که اون می میره.»

«مامان، بیماری، او تابه حال حتی سرما هم نخورده.»

«می دونم، عجیبه، مگه نه؟»

نینا گفت: «حالا، از نقشه ام مطمئن هستم.»

«کدوم نقشه؟»

«سر میز شام میگم، مامان هم باید بشنوه، زود باش، بیا بریم.»

مردیت عکس را دوباره سر جایش قرار داد و کت را آویزان کرد. در این اثنا، نینا با بی‌قراری منتظر بود. سپس آنها با هم به طبقه پایین رفتند.

مادر پشت میز آشپزخانه نشسته بود، روی پیشخوان، تعداد زیادی قرص نان و چند پرس غذا بود. غذاها از رستوران چینی محلی گرفته شده بود.

نینا غذاهای چینی را روی میز گذاشت، جعبه‌های سفید غذا را دور شیشه نوشیدنی و لیوان‌ها قرار داد.

مردیت گفت: «می‌تونم به جای آب یک نوشیدنی دیگه بنوشم؟»

نینا بدون اینکه فکر کند گفت «حتماً.» و فقط دو تا از لیوان‌ها را پر کرد.

مادر گفت: «به نظر... خوشحالی؟»

وقتی خواهر نینا در صندلی مقابل نشست، مردیت گفت: «انگار یک سگ پکنیز هستی که از اومدن پستیچی ذوق‌زده شده.»

نینا گفت: «یک سورپرایز دارم.» لیوانش را برداشت و گفت: «به سلامتی.»

مردیت پرسید: «چی هست؟»

نینا گفت: «اول حرف می‌زنیم.» بروکلی و گوشت را برداشت و در هر بشقاب یک تکه گذاشت. «بزار ببینم، من عاشق سفر کردنم، عاشق ناشناخته‌ها هستم؛ اما دوست‌پسرم می‌خواد که یک جا ساکن بشم.»

جمله آخر نینا، مردیت را شوکه کرد. نینا خیلی صمیمی رفتار می‌کرد. مردیت تصمیم گرفت که با نینا همگام شود، پس گفت: «من عاشق خریدن چیزهای زیبا هستم، قبلاً آرزو داشتم فروشگاه‌های کادویی بلیه نوچی را گسترش بدهم و یک مجموعه فروشگاه‌های زنجیره‌ای باز کنم و... حالا شوهرم منو ترک کرده.»

مادر یک‌مرتبه سرش را بلند کرد اما چیزی نگفت.

سرانجام مردیت گفت: «من نمی‌دونم چه اتفاقی قراره بیفته. من فکر می‌کردم عشق می‌تونه... حلال مشکلات باشه»

مادرش گفت: «نه، نمی‌تونه.»

«پس چطور تو...»

مادر گفت: «تو مقاومت می‌کنی و آن قدر ادامه می‌دهی تا دست‌هایت خون‌ریزی کند، اما باز هم اجازه نمی‌دهی، عشق از تو جدا شود.»

نینا پرسید: «پس به همین دلیل تو و پدر این همه سال با خوشی با هم زندگی کردید؟» مادر قاشق سرو غذا را برداشت. «درسته، من دارم درباره همین موضوع صحبت می‌کنم.»

نینا به مادر گفت: «حالا نوبت توست.»

مردیت با پایش یک ضربه به پای خواهرش زد. این اولین بار بود که آن‌ها واقعاً داشتند باهم صحبت می‌کردند. نینا هم دوباره به موضوع اصلی بازگشت.

مادر به غذایش خیره شده بود «من عاشق غذا درست کردن هستم، دوست دارم گرمای آتش را در یک شب سرد احساس کنم و...» او مکث کرد.

مردیت متوجه شد که به جلو خم شده است.

«و اینکه... من از خیلی چیزها می‌ترسم.» او چنگال را برداشت و شروع به خوردن کرد.

مردیت در کمال حیرت، به پستی صندلی تکیه داد. این غیرممکن بود که تصور کند مادرش از چیزی می‌ترسد و اکنون، مادر این موضوع را افشا کرده بود، پس این موضوع باید واقعیت داشته باشد. او می‌خواست سؤال کند، چه چیزی تو را می‌ترساند؟ اما به‌اندازه کافی شهامت نداشت.

نینا درحالی که لبخند می‌زد، گفت: «حالا وقتشه که بگم چه سورپرایزی آماده کردم. ما به آلاسکا میریم.»

مردیت اخم کرد: «ما؟ چه موقع؟»

«من، تو، مامان.» او سه تا بلیت را روی میز گذاشت و گفت: «با کشتی تفریحی.»

مردیت آن‌قدر شگفت‌زده بود که هیچ‌چیزی نگفت. می‌دانست که باید مخالفت کند، کار را بهانه کند، بگوید، سگ‌ها نمی‌توانند تنها بمانند، هر چیزی، اما واقعیت این بود که او هم می‌خواست به این سفر برود، می‌خواست از باغ میوه، شرکت و حرف‌هایی که بین او و جف ردوبدل می‌شد، دور باشد. دیزی می‌توانست کارها را مدیریت کند.

مادر به آرامی سرش را بلند کرد، رنگش پریده بود؛ گویی آن چشمان زیبا در میان صورت رنگ‌پریده‌اش زبانه می‌کشید. «می‌خواهی مرا به آلاسکا ببری؟ چرا؟»

نینا خیلی معمولی گفت: «تو خودت گفتی همیشه رؤیای رفتن به آلاسکا رو داشتی.» مردیت می‌توانست نینا را ببوسد. یک مهربانی ویژه‌ای در صدای خواهرش وجود داشت. «مری، تو هم همین رو گفتی.»

مادر درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «اما...»

نینا گفت: «ما به این نیاز داریم، هر سه ما. باید با هم وقت بگذرونیم و من می‌خواهم مامان آلاسکا را ببیند.»

مادر گفت: «در عوض بقیه داستان.»

یک سکوت معنی‌دار همه‌جا را فرا گرفت.

«بله، مامان، ما می‌خواهیم ادامه داستان را بشنویم، اما این موضوع ربطی به اون قضیه ندارد. وقتی گفتی همیشه رؤیای رفتن به آلاسکا رو داشتی، صورت تو رو دیدم، اجازه بده من و مردیت تو را به آنجا ببریم.»

مادر از جایش برخاست و به‌طرف در فرانسوی اتاق نشیمن رفت. به باغ زمستانی که حالا پر از شکوفه شدند. خیره شد «چه موقع حرکت می‌کنیم.»

صبح روز بعد، نینا کنار نرده‌ها ایستاده بود، دوربینش دستش بود و به خیل کارگران که به سمت باغ سرازیر نگاه

می‌کرد. زن‌ها به‌طرف انبار روانه بودند، جایی که سیب‌های سردخانه‌ای را بسته‌بندی می‌کنند و با کشتی به سراسر جهان می‌فرستند. نینا می‌دانست چند ماه دیگر، سیب‌ها به مرحله برداشت می‌رسند. سپس، کارگران آن‌ها را بر اساس کیفیت بسته‌بندی می‌کنند و برای صادرات آماده می‌کنند. کارگران بالا و پایین کرت‌ها مشغول کار بودند، آن‌ها با جین‌های رنگ‌ورورفته و اغلب با موهای کاملاً مشکی، مدام از نردبان بالا و پایین می‌رفتند و با دقت زیاد سیب‌های تازه شکوفه زده را با دست می‌پیچیدند تا از آفت و صدمات محیطی در امان باشند.

او می‌خواست به داخل خانه بازگردد که ناگهان متوجه شد یک ماشین آبی کثیف جلوی در گاراژ توقف و سپس همان‌جا پارک کرد. در سمت راننده باز شد. تنها چیزی که نینا می‌دید یک مرد با موهای مشکی بود که رگه‌هایی از موی جوگندمی آن را پوشانده بود. نینا به‌طرف او دوید.

او فریاد زد: «دنی!» و خودش را آن‌چنان محکم در بغلش انداخت که دنی به سمت عقب سکندری خورد و به ماشین برخورد کرد؛ اما هنوز هم او را محکم گرفته بود.

«نینا وایتسون، تعقیب کردن تو کار راحتی نیست.»

نینا درحالی که لبخند می‌زد، دست او را گرفت و گفت: «اما کارت رو خوب انجام دادی، بیا تا اطراف رو به تو نشان بدم.»

نینا با افتخار، باغ سیبی را که پدرش خیلی دوست داشت به او نشان داد. از خاطرات دوران کودکی‌اش با دنی صحبت کرد و البته بیشتر به داستان‌های خیالی مادرش پرداخت.

سرانجام، گفت: «چرا اینجا اومدی؟»

دنی به او خیره شد. صورت دنی شدیداً آفتاب‌سوخته و چروک افتاده بود. خط‌های دور چشمش مانند جای زخم یک چاقوی کوچک بود. موهایش به هم ریخته و نامرتب بود. داشت می‌خندید اما چیزی در خنده‌اش بود. نگاهش غمگین بود. «از من پرسیدی چرا اومدم؟»

«برای اینکه، به یک دختر فرصت دوباره نفس کشیدن بدی، درسته؟»

دنی به آرامی گفت «تو داری نفس می‌کشی»، آن دو لغت و نگاهی که در چشمان دنی بود، همه چیز را برملا کرد.

نینا گفت «بسیار خوب»، این بار خودش را مجاب کرد تا به صورت دنی نگاه کند. «واقعاً چرا اومدی؟»

«من در آتلانتا بودم. از آتلانتا تا اینجا مسافت زیادی نیست.»

گفت: «آتلانتا؟» اما خودش می‌دانست در آتلانتا چه خبر است. هر خبرنگاری این را می‌داند.

«من یه پیشنهاد شغلی گرفتم، می‌تونم برنامه تلویزیونی خودم رو داشته باشم، در عمق داستان‌های جهان.» او لبخند زد: «نین، من خسته هستم، برای چندین دهه از این کشور به اون کشور رفتم. از بس سعی کردم پا به پای جوان‌های بیست ساله تلاش کنم و خودم رو با آن‌ها وقف دهم، دیگر پاهایم توان ندارد. مهم‌تر از همه، من خیلی از تنهایی خسته شدم. برایم مهم نیست اگر همه عمر جهانگردی کنم اما به شرط اینکه، یک خونه داشته باشم.»

نینا خیلی سرد و بی‌روح گفت: «تبریک میگم.»

دنی گفت: «با من ازدواج کن.» وقتی، نینا صمیمیت چشمانش را دید، دوست داشت گریه کند. به طرز مسخره‌ای با خودش اندیشید، من باید عکس‌های بیشتری از او می‌گرفتم.

نینا گفت: «اگر من قبول کنم،» در این هنگام صورت دنی را لمس کرد و متوجه شد صورتش به طرز نا آشنایی نرم است. «آیا تو قول می‌دهی سی. ان. ان رو فراموش کنی و با من به افریقا سفر کنی، ما حتی می‌تونیم به خاورمیانه بریم؟ یا شاید هم مالزی؟ فکر کن، یک روز جمعه، یه دفعه هوس خوردن غذای تایلندی می‌کنیم، می‌تونیم همون لحظه سریع سوار هواپیما بشیم و به تایلند بریم.»

«عشقم، ما همه این کارها رو با هم انجام دادیم...»

«به نظرت من در آتلانتا باید چی کار کنم؟ به عنوان مثال، می‌تونم یاد بگیرم، چطور یک پای خوشمزه هلو درست

کنم یا شاید هم توی خونه بمونم و با یک لیوان اسکاچ به تو خوشامد بگم؟»

«بی خیال، نینا، من می‌دونم تو چه کسی هستی.»

«واقعاً؟» نینا احساس کرد هر لحظه امکان دارد غش کند. معده‌اش درد می‌کرد، چشمانش می‌سوخت. چطور می‌توانست جواب مثبت یا جواب منفی دهد؟ او این مرد را دوست داشت. از این بابت مطمئن بود؛ اما در مورد مابقی داستان چه؟ ساکن شدن؟ یک‌خانه در شهر یا در حومه؟ یک آدرس دائم؟ چطور نینا می‌توانست همه این چیزها را هضم کند؟ از زندگی‌اش راضی بود و همیشه همین زندگی را می‌خواست. این زندگی مناسب مردهایی مانند پدرش و زن‌هایی مانند خواهرش بود. درواقع، این زندگی مناسب افرادی بود که دوست دارند روی یک زمین مسطح بایستند. اگر دنی واقعاً او را دوست داشت باید این موضوع را درک می‌کرد.

«فقط این آخر هفته را با من در آتلانتا سپری کن، می‌توانیم با چند جا صحبت کنیم و فرصت‌های شغلی موجود را بررسی کنیم. تو یک خبرنگار تصویری هستی که آوازه جهانی داره. لعنتی، باید باعث افتخارشان باشد که با تو کار کنند.»

«من قراره به همراه مادرم و مردیت به آلاسکا بریم.»

«من تو را به‌موقع برمی‌گردونم، قسم می‌خورم.»

«اما... داستان خیالی... چیزهای زیادی وجود داره که باید در موردشان تحقیق کنم. نمی‌تونم داستان رو رها کنم. شاید دو هفته دیگر، وقتی کارمون تمام شد...»

دنی خودش را عقب کشید. «همیشه یک موضوع وجود دارد که بخواهی در موردش تحقیق کنی، این‌طور نیست، نین؟»

«این عادلانه نیست، این داستان خانوادگی من است، قوی که به پدرم دادم، تو نمی‌تونی از من بخواهی همه‌چیز رو رها کنم.»

«من چنین چیزی از تو خواستم؟»

«تو می‌دونی منظورم چیه؟»

«من به تو پیشنهاد ازدواج دادم و هیچ جوابی نگرفتم.»

«به من فرصت بده.»

سال‌ها بود که مردیت بدون جف و دخترها به مسافرت نرفته بود. همان‌طور که چمدان‌هایش را می‌بست اشتیاق او

برای این سفر بیشتر و بیشتری شد. همیشه می‌خواست به آلاسکا برود.

پس چرا هرگز نرفته بود؟

این سؤال باعث شد دست از کار بکشد و به چمدان باز روی تخت خیره شود؛ اما به‌جای اینکه به پلیورهای سفیدی که منظم در داخل چمدان جای گرفته بودند نگاه کند، یک نمای خالی از زندگی خودش را می‌دید.

به‌طور کلی، او کسی بود که همه مسافرت‌های خانوادگی را برنامه‌ریزی می‌کرد؛ اما همیشه اجازه می‌داد دیگران درباره مقصد سفر تصمیم بگیرند. به‌عنوان مثال، یک‌بار جیلین می‌خواست گرند کنیون^{۷۴} را ببیند. پس آن‌ها یک تابستان در گرند کنیون چادر زدند. مدی همیشه یک دختر شاد و سرزنده بود؛ و دو مسافرت خانوادگی به هاوایی تأیید می‌کرد که واقعاً سزاوار لقبی است که به او داده‌اند. جف عاشق اسکی بود؛ و آن‌ها هرسال به سان ولی^{۷۶} می‌رفتند.

اما هرگز به آلاسکا نرفتند.

اما چرا؟ چرا مردیت همیشه آماده بود تا از خواسته خودش صرف‌نظر کند. او فکر می‌کرد اکنون زمان آن فرا رسیده است تا به خود و انتخابش فکر کند اما چطور می‌توانست بعد از نوزده سال به خودش فکر کند برای نوزده سال، همیشه فرزندانش را در اولویت قرار داده بود. اکنون می‌خواست این روند را تغییر دهد و خودش را به‌عنوان اولویت

اول زندگی‌اش در نظر بگیرد. می‌خواست مسیر زندگی‌اش را عوض کند. همان‌طور که در هنگام رانندگی خطوط را تغییر می‌دهیم؛ اکنون او نیاز داشت مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد اما به این سادگی نبود، حداقل برای او. در طی نوزده سال مادر بودن، هویت اصلی خودش را گم کرده و برایش سخت بود دوباره مردیت روزهای گذشته شود.

به هر گوشه خانه که نگاه می‌کرد می‌توانست بخشی از خاطراتش را ببیند. تکه‌های زندگی‌اش، عکس‌های خانوادگی، پروژه‌های هنری که دخترها در طول سال‌ها ساخته بودند، هدیه‌هایی که او و جف برای یکدیگر خریده بودند. درست کنار تخت، یک عکس بود که او همه روزهای زندگی‌اش، به آن نگاه کرده بود اما واقعاً هیچ‌وقت آن را ندیده بود. در این عکس، او و جف جوان بودند درواقع، فقط دو تا بچه بودند، یک تازه‌عروس و داماد که یک دختر کوچولو با چشم‌های روشن و سر کچل، بین آن‌ها روی زمین چهاردست‌وپا راه می‌رفت. موهای بلند و بلوند جف روی گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش ریخته؛ و لبخندش به‌راستی نفس‌گیر بود.

آن روز جف به مردیت گفت، این دختر بخشی از وجود ما و درواقع، بهترین بخش ما است. همه آن روزها، وقتی دخترشان، جیلین را در آغوش می‌گرفتند؛ می‌دانستند که این حقیقت دارد.

ناگهان، مردیت احساس کرد از دست دادن جف بیش از توان و تحمل او است. سویچ اتومبیلش را برداشت و به‌طرف دفتر جف رانندگی کرد. به‌محض اینکه به آنجا رسید و به او نگاه کرد، متوجه شد به همان اندازه که به خاطر از دست دادن جف وحشت‌زده است به خاطر از دست دادن خودش هم نگران است.

بعد از یک سکوت طولانی که شاید بلندترین سکوت جهان بود، مردیت گفت: «می‌خواستم به تو یادآوری کنم که ما فردا حرکت می‌کنیم.»

«می‌دونم.»

«توی این مدت که من نیستم برمی‌گردی خونه، درسته؟ فکر می‌کنم دخترها هر روز با تو تماس بگیرند. می‌خواهم به آن‌ها اطمینان بدهم که من و تو با هم زندگی می‌کنیم و تو منو ترک نکردی.»

«تو فکر می‌کنی که اونا گول می‌خورند.»

جف نزدیک او ایستاده بود، آن قدر نزدیک بود که مردیت می‌توانست بدون هیچ تلاشی او را لمس کند. چیزی که واقعاً طلب آن را داشت؛ اما خودش را عقب کشید.

«وقتی برگشتی با هم صحبت می‌کنیم.»

«چی می‌شد اگر...» قبل از اینکه خودش متوجه شود این کلمات از دهانش بیرون پرید.

«چی می‌شد اگر چی؟»

جف سرانجام گفت: «من هنوز نمی‌دونم چطور بگم.»

«بعد از بیست سال؟»

«خیلی سریع گذشت.»

«این فقط یک سؤاله، مری، هنوز عاشق من هستی؟»

یک سؤال

چرا همیشه زندگی بزرگ‌ترها به این سؤال ختم می‌شود.

وقتی سکوت خیلی طولانی شد. جف یک قاب عکس را از روی میزش برداشت.

او گفت: «این برای تو است.»

وقتی مردیت به عکس نگاه کرد، اشک‌هایش سرازیر شد. این عکس عروسی‌شان بود.

همه این سال‌ها جف این عکس را روی میز کارش گذاشته بود. «دیگه نمی‌خواهی این عکس روی میز کارت

«دلیلش این نیست.»

او با مهربانی گونه‌های مردیت را نوازش کرد. بیشتر از بیست سال بود که باهم بودند، بیست سال آشنایی، عشق، شهوت و البته ناامیدی‌هایی که هرازگاهی سراغ هر دوی‌شان می‌آمد. مردیت می‌دانست جف این عکس را به او داده بود تا همه این چیزها را یادآوری کند.

مردیت به او نگاه کرد. «من هیچ‌وقت به تو نگفتم که دوست دارم به آلاسکا برم. فکر می‌کنم، چیزهای زیادی وجود داره که به تو نگفتم...» از طرز نگاه جف می‌توانست متوجه شود که او درک می‌کند. ناگهان به خاطر آورد که جف، خیلی خوب او را می‌شناخت. جف همیشه کنارش بود؛ در مراسم فارغ‌التحصیلی، زایمان و مرگ پدرش. او کسی بود که اغلب اتفاقات زندگی مردیت را می‌دانست؛ اما چرا به یک‌مرتبه، دیگر از رؤیاهایش با او صحبت نکرد؟ چرا؟

«ای کاش به من می‌گفتی.»

«درسته، ای کاش این کار رو می‌کردم.»

جف سرانجام گفت: «فکر می‌کنم، حرف زدن مقوله مهمی است، شاید پدرت، این موضوع رو بهتر از هرکسی می‌دونست.»

مردیت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. چطور امکان دارد همه زندگی‌اش در یک حقیقت ساده خلاصه شود؟ حرف زدن مهم است. زندگی‌اش در قالب چیزهایی که گفته شده و آنچه ناگفته مانده است تعریف می‌شود و حالا پایه‌های زندگی زناشویی او به دلیل سکوت سست شده بود. «او کسی نبود که ما فکر می‌کردیم. جف، دارم درباره مامان صحبت می‌کنم. گاهی اوقات که داستان تعریف می‌کنه، انگار... نمی‌دونم. به یک زن دیگه تبدیل میشه. من از فهمیدن حقیقت می‌ترسم؛ اما نمی‌تونم بی‌خیال آن بشم. من باید بفهمم او واقعاً کیه. شاید آن موقع بتونم خودم رو بشناسم.»

جف سرش را به نشانه تأیید تکان داد و نزدیک‌تر شد. او خم شد و گونه مردیت را بوسید. «سفر بی‌خطر، مری، امیدوارم چیزی رو که می‌خواهی پیدا کنی.»

آن روز یکی از روزهای نادر آفتابی در مرکز شهر سیاتل^{۷۷} بود کوه رینیر^{۷۸} در امتداد خط افق قرار گرفته بود. در این فصل سال صبح‌های زود، ساحل خلوت بود؛ اما، به‌زودی مغازه‌هایی که سوغاتی می‌فروشد و رستوران‌هایی که غذای دریایی سرو می‌کنند گوش تا گوش پر از توریست می‌شود؛ در حال حاضر شهر پر از مردم محلی بود. مردیت به یک کشتی بزرگ تفریحی که در لنگرگاه شماره ۶۶ پهلو گرفته بود خیره شده بود. تعداد زیادی از مردم اطراف ترمینال پرسه می‌زدند و برای سوارشدن به کشتی داخل صف ایستاده بودند.

نینا درحالی که کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت: «هی بچه‌ها آماده هستید؟»

مردیت گفت: «من نمی‌دونم تو چطور این‌قدر سبک مسافرت می‌کنی؟» او درحالی که چمدان‌هایش را به دنبال خودش می‌کشید، به سمت باربری که کنار درب خروج منتظر بود رفت. آن‌ها چمدان‌هایشان را تحویل دادند و به‌طرف پل چوبی متحرک رفتند. وقتی نزدیک تخته رسیدند، ناگهان مادر ایستاد.

مردیت به‌طرف او دوید. «مامان، حالت خوبه؟»

مادر کت پشمی مشکی یقه‌ایستاده‌ای را که به تن داشت محکم گرفت و به کشتی خیره شد.

مردیت دوباره گفت: «مامان؟»

مردیت شانه مادرش را لمس کرد. او به آرامی گفت: «تو از دریای آتلانتیک با قایق عبور کردی، این طور نیست؟»

مادر گفت: «با پدرتان، غیرازاین چیز زیادی به خاطر نمی آورم. فقط سوارشدن و پیاده شدن.»

مردیت گفت: «تو مریض بودی.»

به نظر می رسید مادر تعجب کرده بود. «بله.»

نینا پرسید: «چرا؟ بیماری ات چی بود؟»

مادر درحالی که بند کیفش را روی شانه اش جابجا می کرد گفت: «نینا، الان، نه. فعلاً بریم اتاق هامون رو پیدا کنیم.»

بالای تخته یک مرد اونیفورم پوش، بلیت های آن ها را چک کرد و اجازه داد تا وارد کابین هایشان شوند. کابین ها کنار هم قرار گرفته بودند. «اسم شما در لیست مهمانانی رزرو شده که سری اول شام می خورند. اینجا شماره میز شما نوشته شده است. چمدان هایتان را بعداً به کابین می آورند. ما بعد از اینکه از بندر فاصله گرفتیم، در روی عرشه

کوکتل سرو می کنیم.»

نینا گفت: «کوکتل؟ خب خانم‌ها، دیگه باید بریم.»

مادر گفت: «من شما را آنجا می بینم، یه کمی طول می کشه تا آماده بشم.»

نینا گفت: «بسیار خوب، پس خیلی طولش نده، ما باید جشن بگیریم.» مردیت به دنبال نینا از یک راهرو که تم رنگی آبی داشت عبور کرد آن‌ها وارد یک عرشه گرد شدند. صدها نفر روی عرشه بودند. مسافران دور استخر و کنار نرده‌ها جمع شده بودند. پیشخدمت‌هایی که اونیفورم سفید و مشکی به تن داشتند نوشیدنی‌هایی که یک چتر کوچک داشت را در سینی‌های نقره‌ای براق حمل می کردند. در کنار استند غذا گروه ماریاچی^{۷۹} در حال نواختن بودند.

مردیت به نرده تکیه داد و نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد. «دوست داری درباره او با من حرف بزنی؟»

«چه کسی؟»

«دنی؟»

«به نظرم اون خیلی خوش قیافه است، این همه مسیر را به خاطر تو اومده بود. پس چرا زود رفت؟»

در همان لحظه، سوت کشتی به صدا در آمد. وقتی کشتی تفریحی بندر را ترک می کرد مردم جیغ می کشیدند و کف می زدند. مامان آن اطراف نبود و این باعث تعجب بود.

«او می خواست که من همراهش به آتلانتا بروم و همان جا مستقر شوم.»

«به نظر می رسه تو خیلی راضی به این کار نیستی.»

«مستقر شدن، من؟ این طور نیست که من فقط عاشق کارم باشم من به خاطر کارم زندگی می کنم. درواقع، ازدواج مناسب من نیست. ما می تونستیم عاشق هم باشیم و با هم مسافرت کنیم تا روزی که زمین گیر شویم و به ویلچر نیاز داشته باشیم.»

همین چند ماه پیش بود که مردیت برای نینا شعار می داد و به او گفت عشق تنها چیزی است که اهمیت دارد؛ و نینا به سنی رسیده که باید تشکیل خانواده دهد؛ اما از وقتی پدر فوت کرده او متوجه چند نکته شده بود. هر انتخابی که می کنید مسیر زندگی شما را تغییر می دهد اما به راحتی می توانید از این مسیر اشتباه برگردید. «من تو رو

به خاطر تصمیمت تحسین می‌کنم، تو وقتی یه چیزی رو دوست داری، دنبالش میری و هیچ‌وقت خواسته‌ات رو به خاطر دیگران فدا نمی‌کنی یا به خاطر دیگران انعطاف نشون نمیدی»

«آیا عشق کافیه؟ اگر من عاشق هستم پس چرا نمی‌تونم به خاطر او از خواسته‌ام بگذرم و یه جا مستقر بشم. چرا من هیچ‌وقت یک خونه بزرگ و یک باغ که با تیرک‌های سفید محصور شده باشه و چند تا بچه نخواستم؟»

«نین، این تصمیم تو است، هیچ‌کس نمی‌تونه بگه چه چیزی مناسب تو است.»

«اگر فرصت تجدیدنظر داشتی، علی‌رغم، اتفاقاتی که رخ داده بازهم با جف ازدواج می‌کردی؟»

مردیت هرگز به این سؤال فکر نکرده بود اما بدون فکر کردن، جواب را می‌دانست. بهتر بود حالا که میان آب هستند و هیچ‌کس به‌جز غریبه‌ها دوروبر آنها نیست به این موضوع اعتراف کند. «بله، دوباره با او ازدواج می‌کردم.»

نینا دستش را دور خواهرش حلقه کرد و گفت: «بااین حال، هنوز میگی نمی‌دونم چی می‌خوام.»

مردیت گفت: «از تو متنفرم.»

نینا شانه او را فشار داد و گفت: «نه از من متنفر نیستی، تو عاشق من هستی.» مردیت لبخند زد: «من هم همین طور فکر می‌کنم.»

میزبان، آن‌ها را به یک میز که کنار پنجره‌ای بزرگ قرار گرفته بود راهنمایی کرد. سال‌ها مردیت از مادرش مراقبت کرده و کارهای خانه‌داری مادرش را در برنامه شلوغ روزانه‌اش جا داده بود، اما هرگز واقعاً به مادرش نگاه نکرده بود، او همه این کارها را برای پدرش انجام می‌داد. حتی در این چند ماه اخیر که با هم تنها بودند، باز هم رابطه نزدیکی بین آن‌ها به وجود نیامد. او مادرش را به‌عنوان یک زن سرد و بی‌روح می‌شناخت.

اما زنی که اخیراً لبخند زد یک زن کاملاً متفاوت بود. رازهای تودرتو و پیچیده. آیا آن‌ها در طی این سفر می‌توانند رازهای مادر را کشف کنند؟ مادر مانند یکی از عروسک‌های ماتروشکای با ارزش خودش بود و اگر این واقعیت داشته باشد، آیا تابه‌حال، فقط یکی از لایه‌های پنهان او را دیده‌اند؟

خانم میزبان درحالی که منو را به آن‌ها می‌داد گفت: «از غذایان لذت ببرید،» و آنجا را ترک کرد.

وقتی چند دقیقه بعد، خانم میزبان برگشت، آن‌ها هنوز با هم صحبت نکرده بودند.

نینا گفت: «ما نوشیدنی می‌خواهیم،» میزبان گفت: «نوشیدنی روسی انتخاب بسیار خوبی است.»

مردیت گفت: «نه، نمی‌خواهم سفرم را با ابمیوه آغاز کنم، من یک دایکری توت‌فرنگی می‌خواهم، لطفاً.»

نینا لبخند زد. «بسیار خوب برای من هم همین خوبه. فقط دور لیوان خیلی نمکی باشه.»

مادر گفت: «یک لیوان نوشیدنی.»

مردیت گفت: «دیگه وقتشه که انجمن دائم‌الخمرهای ناشناس^{۸۰} سفارش بدن.»

مادر به طرز حیرت‌انگیزی لبخند زد

وقتی نوشیدنی‌ها رسید نینا گفت: «به‌سلامتی خودمان، مردیت، نینا و آنیا واتسون، با هم و شاید برای اولین بار.»

مادر در خودش فرو رفته بود و مردیت متوجه شد که او آن‌ها را نگاه نمی‌کند. حتی زمانی که لیوان‌هایشان را به هم می‌زدند، بازهم به آن‌ها نگاه نمی‌کرد.

مردیت احوالات مادر را با دقت بررسی می‌کرد، او متوجه شد زمانی که مادر به پهنای آبی دریا خیره شده اخم کوچکی دور لبانش شکل گرفته است و زمانی که شب فرا رسید، اضطراب روی صورتش فروکش کرد. او در گفتگو شرکت کرد و سه تا جواب جدید هم به سؤالات گفت. او دومین گیلان نوشیدنی را هم نوشید، اما به نظر می‌رسید

به جای اینکه نوشیدنی به او آرامش دهد، بیشتر او را مضطرب و نگران کرده است؛ و زمانی که خوردن دسر را تمام کرد فوراً از جایش برخاست.

او گفت: «من می‌خواهم به اتاقم برگردم، شما هم همراه من می‌آیید؟»

نینا سریع بلند شد، اما مردیت عکس‌العمل کندتری داشت. «مامان مطمئن هستی؟ شاید بهتر باشه امشب استراحت کنی، به نظرم، فردا شب زمان مناسب‌تری برای قصه گفتن است.»

مادر گفت: «ممنون، اما، نیازی نیست،» او سریع روی پاشنه‌اش چرخید و از آنجا دور شد.»

مردیت و نینا باعجله، در راهروهای شلوغ، پشت سر مادرشان حرکت می‌کردند.

آن‌ها به اتاق‌هایشان رفتند و لباس راحت پوشیدند. مردیت تازه مسواک زدن دندان‌هایش را تمام کرده بود که متوجه شد نینا کنارش ایستاده است. او شانه مردیت را لمس کرد «من می‌خوام این عکس رو به مامان نشون بدم و از او سؤال کنم این بچه‌ها کی هستند.»

«فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه.»

«به این دلیل که تو دختر خوبی هستی و می‌خواهی از قوانین تبعیت کنی و مؤدب باشی.» او لبخند زد و گفت: «من برعکس تو هستم، تو می‌تونی بگی که چیزی در این مورد نمی‌دونی، به من اعتماد کن.»

سرانجام مردیت گفت: «بسیار خوب.»

آن‌ها کابین را ترک کردند و به کابین کناری رفتند.

مادر در را باز کرد و آن‌ها را به سوئیت بزرگ دل‌بازش دعوت کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، کابین کاملاً تمیز و مرتب بود؛ هیچ لباس یا وسایل شخصی در گوشه و کنار پخش نشده بود. تنها چیزی که انتظارش را نداشتند یک قوری چای به همراه سه فنجان که روی میز قهوه‌خوری قرار گرفته بود.

مادر یک فنجان چای برای خودش ریخت و به‌طرف یک مبل دسته‌دار که گوشه اتاق قرار داشت رفت. او نشست و روی پاهایش یک پتو کشید.

مردیت روی یک کاناپه دو نفره که خلاف جهت مادر قرار گرفته بود نشست...

نینا گفت: «قبل از اینکه چراغ‌ها رو خاموش کنیم، مامان، یک چیزی هست که می‌خوام به تو نشان بدم.»

مادر سرش را بلند کرد «بسیار خوب.»

نینا جلوتر رفت، به نظر مردیت راه رفتن نینا به مانند یک حرکت اسلوموشن بود، نینا عکس را از جیبش بیرون آورد و آن را به مادر داد.

مادر هوا را با صدا به داخل ریه‌هایش فرستاد، رنگ از رخسارش پرید «شما سراغ وسایل من رفتید؟»

«ما می‌دونیم داستان در لنینگراد رخ داده و بخشی از داستان واقعیه.»

نینا پرسید: «مامان ورا کیه؟ این بچه‌ها کی هستند؟»

مادر سرش را تکان داد «از من سؤال نکنید.»

«ما دخترهای تو هستیم.» مردیت درحالی‌که سعی می‌کرد از شدت سؤالات نینا بکاهد با مهربانی گفت: «ما فقط می‌خواهیم بدونیم.»

نینا گفت: «پدر هم همین را می‌خواست.»

مادر به عکسی که در دستش می‌لرزید خیره شد. سکوت کابین را فراگرفته بود، طوری که آن‌ها می‌توانستند صدای

موج‌ها را بشنوند که به قایق‌های نجاتی که در فاصله دوری از کابین قرار داشتند برخورد می‌کردند. «حق با شماست، این یک داستان خیالی نیست؛ اما اگر می‌خواهید ادامه داستان را بشنوید، اجازه بدهید به روش خودم اونو تعریف کنم.»

«اما چه کسی...»

«نینا، سؤال نکن، فقط گوش کن.» ممکن است مادر خسته و رنگ‌پریده به نظر برسد؛ اما صدایش محکم و قوی بود.

نینا کنار مردیت نشست و دست‌های او را گرفت. «بسیار خوب.»

مادر به صندلی تکیه داد. «بسیار خوب.» او انگشتانش را روی سطح روغنی عکس می‌کشید. برای اولین بار چراغ‌ها را خاموش نکردند. «آن روز در باغ تابستانی ورا عاشق ساشا می‌شود، این تصمیمی است که هرگز تغییر نکرد. اگرچه، مادر مخالف است و از رؤیای ساشا برای شاعر شدن واهمه دارد؛ اما ورا جوان است و عاشق شوهرش است. تولد اولین فرزندشان به مانند یک معجزه است. نامش را آناستازیا می‌گذارند. او روشنایی زندگی ورا است. یک سال بعد، وقتی لئو متولد می‌شود. ورا نمی‌توانست بیش از این احساس خوشبختی کند. علی‌رغم اینکه، اتحاد جماهیر شوروی در شرایط بدی قرار دارد، نینا بسیار خوشحال است. دنیا از این موضوع آگاه است، همه از کارهای شیطانی استالین خبر دارند. مردم ناپدید می‌شوند و می‌میرند. هیچ‌کس این موضوع را بهتر از ورا و الگا درک نمی‌کند، آن‌ها حتی نمی‌توانستند با خیال راحت اسم پدرشان را به زبان بیاورند؛ اما در ژوئن ۱۹۴۱ برای ورا هیچ نگرانی وجود نداشت، حداقل، زمانی که او در باغ کوچکش در حال باغبانی بود. اینجا در حومه شهر، او و ساشا در یک قطعه زمین کوچک سبزیجات می‌کارند تا بتوانند در زمستان‌های طولانی لنینگراد از آن‌ها استفاده کنند. ورا هنوز در کتابخانه کار می‌کند و ساشا در دانشگاه تحصیل می‌کند و تنها چیزهایی را می‌آموزد که استالین اجازه می‌دهد. آن‌ها شهروندان خوبی هستند یا حداقل، برای ون‌های سیاه که این روزها همه‌جا هستند هیچ دردسری درست نمی‌کنند، ساشا یک سال دیگر فارغ تحصیل می‌شود و امیدوار است بتواند به‌عنوان مدرس، شغلی بیابد.

«مامان نگاه کن!» لئو درحالی‌که یک هویج نارنجی کوچک در دست دارد، مادرش را صدا می‌کند. البته بیشتر یک

ریشه است تا هویج. ورا می‌داند که باید او را تنبیه کند، اما لبخندش به حدی شیرین است که ورا در آن لبخند گم می‌شود. در سن چهار سالگی، او موهای بور پدرش و لبخند ملیح او را به ارث برده است. «لئو، آن هویج را داخل خاک بگذار، هنوز به‌طور کامل رشد نکرده.»

خواهر پنج ساله او، آنیا می‌گوید: «من به او گفتم، نباید آن را بیرون بیاورد.» او به همان اندازه که برادرش بامزه است جدی است.

ورا درحالی‌که سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد می‌گوید: «حق با توست.» او فقط بیست‌ودو سال سن دارد، اما بچه‌ها او را به یک انسان کامل تبدیل کردند. وقتی او و ساشا تنها هستند واقعاً جوان به نظر می‌رسند.

وقتی ورا کار باغبانی را تمام می‌کند، دست بچه‌ها را می‌گیرد و راه طولانی خانه را در پیش می‌گیرند.

وقتی آن‌ها به لنینگراد می‌رسند، تقریباً اواخر بعدازظهر است.

خیابان‌ها پر از مردمی است که فریاد می‌کشند و می‌دوند. در ابتدا، ورا با خود اندیشید شاید مردم به خاطر بلیه نوچی هیجان‌زده هستند؛ اما وقتی به پل فونتاکا می‌رسد. او صدای گفتگو، اختلاف‌نظرها و صدای تشویش و نگرانی مردم را می‌شنود.

او یک صدای گوش خراش را می شنود که از یک بلندگو پخش می شود-توجه-صدا به مانند یک چاقو است که به بدنه یک درخت فرود می آید. او دست کودکانش را محکم می گیرد و زمانی که اطلاعیه شروع می شود به زحمت به داخل جمعیت می رود. «شهروندان لنینگراد... در ساعت چهار صبح امروز بدون هیچ گونه اطلاع قبلی... نیروهای آلمانی به کشور ما حمله کرده اند.»

اطلاعیه همچنان ادامه داشت، به آن ها می گفت که شهروندان خوبی باشند و به ارتش سرخ ملحق شوند و در مقابل دشمن مقاومت کنند، اما و را دیگر نمی تواند به مابقی اطلاعیه گوش دهد. او فقط می داند که باید به خانه برود.

آپارتمان نزدیک ساحل رودخانه مویکا قرار گرفته، بچه ها قبل از رسیدن به خانه، مسافت زیادی را گریه می کنند. او به ندرت صدای آن ها را می شنود. اگرچه او یک مادر است که دست فرزندانش را گرفته است اما هم زمان، او یک دختر و همسر هم هست. او می خواهد مادر و همسرش را هم اکنون ببیند. او بچه هایش را از راه پله های کثیف آپارتمان بالا می برد، پایین راهرو به طرز ترسناکی ساکت است. در آپارتمان خودشان، هیچ چراغی روشن نیست، کمی طول می کشد تا چشم هایش به تاریکی عادت کند.

مامان و الگا، درحالی که هنوز لباس کار به تن دارند کنار یکی از پنجره ها ایستاده اند و کاغذهای روزنامه را روی شیشه پنجره می چسبانند. وقتی و را بازمی گردد مادر تلوتلوخوران از کنار پنجره دور می شود. درحالی که و را و بچه ها

او را دوره کردند، مادر می‌گوید: «خدایا شکرت.» و ورا را در آغوش می‌گیرد.

مامان می‌گوید: «خیلی کار داریم باید زود دست‌به‌کار بشیم.» الگا کار پوشاندن پنجره‌ها را تمام می‌کند و به سمت آن‌ها می‌آید. ورا متوجه می‌شود که الگا گریه کرده است. رد اشک روی گونه‌های کک و مکی الگا به‌جامانده... موهای حنایی رنگ او ژولیده است. الگا یک تیک عصی دارد. او وقتی احساس ترس می‌کند موهایش را می‌کشد.

مامان باعجله می‌گوید: «ورا، تو الگا را به مغازه ببر و هر چیزی که فاسدشدنی نیست بخر. گندم‌سیاه، عسل، شکر، روغن خوک، خلاصه هر چیزی. من به بانک می‌روم و همه پولی را که داریم می‌گیرم.» سپس او در مقابل لئو و آنیا زانو می‌زند. «شما همین‌جا بمانید و منتظر ما باشید.»

آنیا بلافاصله جیغ می‌کشد: «مادر بزرگ، من می‌خوام با شما بیایم،»

مادر گونه آنیا را نوازش می‌کند و می‌گوید: «شرایط در حال حاضر متفاوت است، حتی برای بچه‌ها.» او روی پاهایش می‌ایستد و کیف پولش را از اتاق دیگر برمی‌دارد. او یک‌بار دیگر چک می‌کند تا مطمئن شود که دفترچه حساب بانکی داخل کیفش قرار دارد.

هر سه آن‌ها آپارتمان را ترک می‌کنند و در را پشت سرشان قفل می‌کنند. به محض قفل شدن در، صدای گریه بچه‌ها از آن سوی در شنیده می‌شود.

ورا به مادرش نگاه می‌کند. «من نمی‌تونم آن‌ها را اینجا پشت در قفل شده رها کنم.»

«از حالا به بعد، خیلی کارهای غیرقابل‌تصور را انجام خواهی داد.» مادرش با خستگی می‌گوید: «حالا قبل از اینکه دیر شود برویم.»

بیرون از خانه، آسمان صاف و زیبا است و عطر گل‌های یاسی که زیر پنجره طبقه اول روییده‌اند فضا را پر کرده است. غیرممکن است در چنین روز زیبایی در لنینگراد جنگ شروع شود... جمعیت زیادی جلوی بانک جمع شده‌اند مردم دفترچه‌هایشان را در هوا تکان می‌دهند و جیغ می‌کشند، زن‌ها گریه می‌کنند.

مامان می‌گوید: «ما دیر رسیدیم.»

الگا می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟» بازهم به دلیل عصی بودن موهایش را می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند.

در کنار او، یک زن مسن ضجه می‌زند و روی زمین مشتش می‌کوبد. در عرض چند ثانیه، پیرزن در میان خیل جمعیت گم می‌شود.

«بانک بسته شده است. جمعیت زیادی می‌خواهند پول خود را پس بگیرند.» مامان آن‌قدر لب‌پایینش را می‌جود تا اینکه لکه‌های خون ظاهر می‌شود. آن‌ها به سمت مغازه خواربارفروشی می‌روند.

در مغازه خواربارفروشی، مردم، همه چیز را می‌خرند. قفسه‌ها عملاً خالی شده و قیمت‌ها تقریباً دو برابر یا حتی سه برابر شده است.

ورا نمی‌تواند این موضوع را درک کند. جنگ تازه اعلام شده؛ اما تمام مایحتاج مردم تمام شده؛ و مردم حیرت‌زده و مستأصل به نظر می‌رسند.

مامان به سادگی گفت: «ما قبلاً هم در این شرایط بوده‌ایم.»

آن‌ها فقط توان خرید گندم‌سیاه، آرد، عدس خشک شده و پیه خوک را دارند. آن‌ها خرید ناچیز خود را برمی‌دارند و از خیابان‌های شلوغ به سمت آپارتمان بازمی‌گردند، تقریباً کمی از ساعت شش گذشته است که آن‌ها به آپارتمان می‌رسند.

ورا صدای بچه‌هایش را می‌شنود که گریه می‌کنند شنیدن صدای گریه بچه‌ها قلب او را تکه‌تکه می‌کند. در را باز می‌کند و آن‌ها را در آغوش می‌گیرد. لئو دست‌هایش را دور گردن ورا حلقه می‌کند و درحالی که از او آویزان است می‌گوید: «مامان، دلم برات تنگ شده بود.»

ورا با خودش فکر می‌کند او دیگر هرگز به نصیحت مادرش گوش نمی‌کند و بچه‌هایش را تنها نمی‌گذارد.

او از آنیا می پرسد: «پاپا کجاست؟» آنیا شانه های کوچکش را بالا می اندازد.

«او باید تا حالا می رسید.»

مامان می گوید: «من مطمئنم حالش خوبه. رفتن به خیابان صلاح نیست.»

نگرانی سوهان روح ورا شده است. هر دقیقه که می گذرد، بیشتر مستأصل می شود. سرانجام، ساعت هشت شب، ساشا به خانه باز می گردد. نیمی از صورتش کثیف است و موهایش به دلیل عرق کردن مرطوب است.

ساشا می گوید: «ورونیکا» و او را در آغوش می گیرد، آن چنان محکم او را فشار می دهد که ورا نمی تواند نفس بکشد.

«ترامواها پر بودند، همه مسیر را تا اینجا دویدم. شما خویید؟»

ورا می گوید: «مهم اینه که الان اینجا هستیم.»

او به این حرف ایمان داشت.

آن شب، درحالی که، مادر بزرگ در تاریکی خروپف می کند، ورا کنار تختش نشسته است. نوارهای متقاطع بزرگ و

روزنامه‌هایی که روی شیشه چسبانده شده است اجازه نمی‌دهد نور زیادی از بیرون به داخل بتابد. علاوه بر این، شهر به طرز عجیب و مخوفی ساکت است. گویی، لنینگراد هوا را با صدا به ریه‌هایش فرستاده است و اکنون از بازدم واهمه دارد.

در این تاریکی اسرارآمیز، آپارتمان بیشتر از هر زمان دیگری کوچک‌تر و بی‌نظم‌تر به نظر می‌آید. باوجود سه تخت‌خواب باریک در اتاق نشیمن و دو تخت لبه‌دار برای بچه‌ها در آشپزخانه، تقریباً هیچ فضایی برای راه رفتن نیست. حتی در زمان صرف شام، امکان این نیست که همگی با هم غذا بخورند. میز ناهارخوری کوچک است و صندلی کافی برای همه وجود ندارد.

کمی آن‌طرف‌تر، مامان و الگا هم بیدار هستند و روی تخت خوابشان نشسته‌اند. ساشا کنار ورا نشسته، ورا هرگز او را تا این حد ساکت ندیده است.

الگا می‌گوید: «نمی‌دونم باید چی کار کنیم.» در سن نوزده سالگی، او باید به عشق، رابطه عاشقانه و آینده فکر کند، نه اینکه به جنگ بیندیشد. «ممکن است آلمانی‌ها ما رو نجات دهند، رفیق استالین...»

مادر نگاهی به مادر بزرگ انداخت و با لحن تند گفت: «هیس.» بعضی چیزها نباید با صدای بلند گفته شود. حداقل، الگا باید این را تابه‌حال یاد گرفته باشد.

مامان می‌گوید: «فردا سر کار میریم، روز بعد هم همین کار رو انجام می‌دهیم و روزهای بعدش. ما باید بخوابیم، الگا غلت بزن، من تو رو نگه می‌دارم.»

وقتی آن‌ها در تخت کهنه جابه‌جا می‌شوند و صدای جیرجیره‌های تخت زهواردررفته را می‌شنود. او کنار شوهرش دراز می‌کشد، سعی می‌کند در آغوش شوهرش احساس امنیت کند. نور به حدی ضعیف است که نمی‌تواند صورت ساشا را، واضح ببیند؛ صورت ساشا به شکل لکه‌های سیاه و خاکستری دیده می‌شود، اما تنفسش محکم و مطمئن است و ریتم ضربان قلبش به ورا آرامش می‌دهد. ورا گونه‌های او را لمس می‌کند و تهریش‌های نرم تازه رشد کرده او را زیر انگشتانش احساس می‌کند. صورت ساشا به اندازه حلقه ازدواجشان برایش آشنا است. ورا به جلو خم می‌شود تا صورت او را ببوسد. برای یک لحظه، وقتی لب‌هایش را روی لب‌های او قرار می‌دهد، احساس می‌کند هیچ چیز دیگری وجود ندارد. سپس ساشا خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «تو باید قوی باشی، ورونیکا.» ورا می‌گوید: «ما قوی خواهیم بود.» و او را در آغوش می‌گیرد.

دو شب بعد، آن‌ها با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار می‌شوند.

ورا با عجله از تخت بیرون می‌آید، قلبش تند تند می‌تپد. وقتی سعی می‌کند خودش را به تخت بچه‌ها برساند، روی تخت مادر می‌افتد. صدای شلیک گلوله پنجره‌های نازک را خرد می‌کند. صدای پا و جیغ مردم از راهروها شنیده می‌شد.

ساشا می‌گوید، عجله کنید و به طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسد. او آن‌ها را هدایت می‌کند و مامان تا جایی که برایش ممکن است غذا برمی‌دارد. سپس، آن‌ها در خیابان کنار سایر همسایه‌ها زیر آسمان آبی جمع می‌شوند. آن‌ها متوجه می‌شوند که این افراد نظامیان نیروی ضد هوایی روسیه هستند و برای اتفاقات احتمالی تمرین می‌کنند.

هیچ پناهگاهی در خیابان وجود ندارد. مادر سعی می‌کند مردم را داخل ساختمان سروسامان دهد؛ فردا صبح، آن‌ها به انبار زیرزمین می‌روند و یک پناهگاه درست می‌کنند.

سرانجام، در میان صدای شلیک گلوله و سکوت غیرطبیعی که در اثنای انفجارها برقرار می‌شود. ساشا به ورا نگاه می‌کند. لئو در آغوش ساشا خوابیده است. (این پسر می‌تواند در میان هر چیزی بخوابد.) اما آنیا کنار او ایستاده است، با نگرانی انگشتش را می‌مکد و انتهای پتو را نوازش می‌کند. این یک عادت بود که برای مدتی از بین رفته بود؛ اما با شروع جنگ دوباره برگشته است.

ساشا به ورا می‌گوید: «می‌دونی که من باید برم.»

ورا سرش را تکان می‌دهد، برای یک لحظه با خودش می‌اندیشد که صدای شلیک گلوله چیز مهمی نیست. با نگاهی به صورت شوهرش درمی‌یابد که چهره نگران او به مراتب ترسناک‌تر از صدای شلیک گلوله است.

ساشا می‌گوید: «من دانشجوی دانشگاه و یک شاعر هستم و تو دختر یک مجرم هستی.»

«اما تو هیچ کدوم از شعرهایت را چاپ نکردی.»

«من مظنون هستم، ورا تو اینو می‌دونی، در این صورت تو هم مظنون هستی.»

«تو نباید بری، من به تو اجازه نمیدم.»

«ورا این تصمیم قبلاً گرفته شده، من به ارتش داوطلبان مردمی ملحق شدم.»

مادر کنار ورا ایستاده و دست او را محکم می‌گیرد. «معلومه که باید بری.» صدای مادر آرام بود، اما در صدایش چیزی شبیه یک هشدار نهفته بود. همه‌چیز به ون‌ها مربوط می‌شود این بار هم همین‌طور است. حتی حالا که صدای گلوله همه‌جا به گوش می‌رسد. یک ون به آرامی وارد خیابان می‌شود.

ساشا می‌گوید: «کار درست همینه، ما ارتش اتحاد جماهیر شوروی هستیم، بهترین در دنیا هستیم. آلمان‌ها رو شکست می‌دهیم و من سریع به خانه برمی‌گردم.»

ورا درحالی که دست‌های آنیا کوچک را گرفته است، به حرف‌های ساشا گوش می‌کند. حتی همسایه‌ها و غریبه‌ها هم به حرف‌های او گوش می‌کنند. ورا می‌داند که باید چه احساسی داشته باشد یا چه چیزی بگوید، اما نمی‌داند آیا قدرت کافی برای آن دارد یا نه. پدرش یک‌بار همین حرف‌ها را به او گفت: ورونیکا پترونا نگران نباش، من به خاطر

تو برمی گردم.

ورا می گوید: «قول میدی برگردی.»

ساشا خیلی سریع می گوید: «قول میدم.»

اما ورا می داند بعضی چیزها هستند که قول گرفتن و قول دادن برای آن ها کاری بیهوده و بی نتیجه است. او به طرف مادرش برمی گردد. نگاه مادر، تمام حقایق را برایش آشکار می کند. اکنون، ورا روزهای کودکی خودش را درک می کند. او مجبور است به خاطر بچه هایش قوی باشد.

به شوهرش نگاه می کند و می گوید: «الکساندر ایوانوویچ، من به تو قول می دهم...»

صبح زود در تاریکی مطلق از خواب برمی خیزد و عکسی که روز عروسی گرفتند را پیدا می کند. عکس از او و ساشا گرفته شده بود.

او به صورت های شاد و خندان نگاه می کند. اشک هایش باعث می شود که چشمانش تار شود، او عکس را از قاب خارج می کند و آن را از وسط تا می زند و دوباره از وسط تا می کند؛ و در جیب کت ساشا می گذارد.

صدای پا می‌شنود و دست‌های ساشا را روی شانه‌هاش احساس می‌کند.

ساشا درحالی که به آرامی گونه او را می‌بوسد، می‌گوید: «ورونیکا دوست دارم.»

ورا خوشحال است که او پشتش ایستاده است. او مطمئن نیست آیا به اندازه کافی قدرت دارد تا به چشمان او نگاه کند... «من هم تو را دوست دارم، ساشا.»

«پیش من برگرد.»

کمی بعد، ساشا رفته است.

ورا و الگا از بابت شغلشان بسیار خوش‌شانس هستند. الگا در موزه آرمیتاژ و ورا در کتابخانه ملی لنینگراد کار می‌کند. هردوی آن‌ها کل روز را در اتاق‌های تاریک کار می‌کنند و همه روز اثرهای هنری و ادبی را داخل جعبه قرار می‌دهند تا تاریخ اتحاد جماهیر شوروی نابود نشود. وقتی کار روزانه تمام می‌شود، ورا به تنهایی تا خانه پیاده‌روی می‌کند. گاهی اوقات راهش را کج می‌کند تا به باغ تابستانی برود و خاطره روزی که با ساشا ملاقات کرد را برای خودش زنده کند؛ اما باگذشت زمان یادآوری آن خاطره برایش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. چهره شهر لنینگراد در حال تغییر است. مرد اسب‌سوار برنزی با کیسه‌های شن و الوارهای چوبی پوشیده شده. تورهای استتار کننده روی موسسه اسمالنی^{۸۱} پهن شده است؛ و روی مناره‌های طلایی کلیسا رنگ خاکستری پاشیده شده است. هر طرف که نگاه می‌کند، مردم مشغول ساختن پناهگاه‌های ضد حملات هوایی هستند یا در صف گرفتن غذا یا در حال کندن خندق. آسمان هنوز آبی است و هیچ ابری در آن دیده نمی‌شود. هنوز هیچ بمبی بر سر آن‌ها ریخته نشده است، اما بالاخره آن‌ها بمباران خواهند شد و همگی، این را خوب می‌دانند. هر روز، بلندگو اخبار جنگ را پخش می‌کند و از پیشروی نیروهای آلمان به خاک شوروی خبر می‌دهد. هیچ‌کس باور نمی‌کند که آلمان‌ها بتوانند به شهر لنینگراد برسند- اما این‌طور نیست که شهر آن‌ها جادویی باشد و هیچ اتفاقی برایش نیفتد. آن‌ها می‌دانند که سرانجام بمب‌ها بر سر آن‌ها فرود خواهند آمد. آن‌ها در این مورد هیچ شکی ندارند.

ورا در مسیر بازگشت به خانه به بانک می‌رود تا از حسابش پول برداشت کند، آن‌ها مجاز هستند در ماه فقط دوپست روبل از حساب برداشت کنند. وقتی پول را دریافت می‌کند. در صف می‌ایستد تا سه قرص نان و یک قالب پنیر بخرد. امروز او خوش‌شانس است؛ زیرا، وقتی بعد از یک انتظار طولانی نوبتش فرا می‌رسد، هنوز مواد غذایی تمام نشده است. گاهی اوقات، وقتی نوبت به او می‌رسد چیزی نصیبش نمی‌شود.

سرانجام، او ساعت هشت شب به خانه می‌رسد. لئو و آنیا در اتاق نشیمن در حال جنگ بازی هستند. از روی یک تخت به روی تخت دیگر می‌پرند و صدای شلیک در می‌آورند.

وقتی لئو ورا را می‌بیند فریاد می‌زند: «مامان.» درحالی‌که لبخند می‌زند دندان‌هایش نمایان می‌شود. او به‌طرف ورا می‌دود و خودش را در آغوش ورا رها می‌کند. آنیا هم کنار او ایستاده است اما ورا را محکم بغل نمی‌کند. او از بازی جنگ شاکی شده و می‌خواهد همه بدانند. آنیا نمی‌خواهد همه روز را در کودکانستان سپری کند و ساعت شش به خانه بازگردد. «بوی گند خانم نیوسکی از اتاق کناری میاد.»

ورا درحالی‌که او را محکم به آغوش می‌گیرد می‌گوید: «عزیزای من چطورند؟»

آنیا درحالی‌که صورتش را مچاله می‌کند می‌گوید: «من برای رفتن به کودکانستان خیلی بزرگ شدم.»

ورا سر دختر کوچکش را نوازش می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. زمانی که، او در حال گذاشتن ظرف آب روی اجاق

است، الگا از در وارد می‌شود.

او درحالی‌که نفس در سینه‌اش حبس شده است، می‌گوید: «خبر رو شنیدی؟»

ورا به‌طرف او برمی‌گردد. «کدوم خبر؟»

الگا با نگرانی به آنیا و لئو نگاه می‌کند آن‌ها در حال بازی کردن با یک تکه چوب هستند. «بچه‌های لنین‌گرا». او درحالی‌که تن صدایش را پایین می‌آورد، می‌گوید: «اون‌ها می‌خوان بچه‌ها رو از شهر تخلیه کنند.»

صبح روز تخلیه، ورا باحالت تهوع از خواب بیدار می‌شود. نمی‌تواند این کار را انجام دهد، او نمی‌تواند فرزندانش را سوار قطار کند و به یک جای دور بفرستد و به زندگی خودش ادامه دهد. ورا روی تخت دراز کشیده است. در این آپارتمان شلوغ، احساس می‌کند هیچ‌کس کنارش نیست. دراز کشیده است و به زنگ‌زدگی‌ها و نشت آب در سقف نگاه می‌کند. او می‌تواند صدای مادرش را بشنود که با بی‌قراری در تخت غلت می‌زند و صدای الگا که در خواب خروپف می‌کند.

مامان می‌گوید: «ورا؟»

ورا به سمت مادر غلت می‌زند.

مامان به او نگاه می‌کند. آن‌ها به هم نزدیک هستند. تخت‌هایشان کنار هم قرار گرفته است. تقریباً آن‌قدر به هم نزدیک هستند که می‌توانند یکدیگر را لمس کنند. الگا در خواب غلت می‌زند، از آنجایی که آن‌ها در کنار هم می‌خوابند، هر بار که الگا غلت می‌زند پتوی کهنه و نخ‌نما از روی شانه‌های مامان می‌افتد. او می‌گوید: «کاری از دست برنمی‌آید، فکر کردن فایده‌ای ندارد.» و را از خودش می‌پرسد آیا یک روز احساس فرزندانش را درک خواهد کرد، آیا او می‌تواند بفهمد عزیزانش چه حسی دارند وقتی از او جدا می‌شوند؟

و را می‌گوید: «چطور می‌تونم به این موضوع فکر نکنم.» او همه زندگی تلاش کرده است یک شهروند خوب باشد، از قوانین تبعیت کند، سرش را پایین بیندازد و هیچ حرکت اشتباهی از او سر نزد و توجهات را به خودش جلب نکند؛ اما این... چطور می‌تواند کورکورانه از این قانون تبعیت کند؟

«نیروهای استالین همه‌جا هستند. مطمئناً، افراد او نیروهای آلمانی را تحت نظر دارند. می‌دونه بچه‌های ما را به کجا بفرسته تا در امان باشند. همه بچه‌های کارگران باید تخلیه شوند. دستور همینیه.»

«می‌ترسم دیگه نتونم اونا رو ببینم، اون وقت باید چی کار کنم؟»

مامان ملافه را کنار می‌زند و از تخت بیرون می‌آید. فاصله کمی بین تخت آن‌ها وجود دارد. مادر، کنار و را دراز می‌کشد و جای ساشا را می‌گیرد. و را را به سمت خود می‌کشد و موهای مشکی او را نوازش می‌کند همان‌طور که

سال‌ها پیش وقتی ورا کوچک بود، او را نوازش می‌کرد. «ما زن‌ها برای دیگران زندگی می‌کنیم، نه برای خودمان. وقتی مادر می‌شویم، ما... تحمل می‌کنیم؛ و چیزی که برای فرزندانمان بهتر است را انجام می‌دهیم. ما باید از آن‌ها محافظت کنیم. تو عذاب می‌کشی، آن‌ها هم عذاب می‌کشند. تو وظیفه‌داری قلب شکسته‌ات را پنهان کنی و همان کاری را انجام دهی که برای آن‌ها بهتر است.»

«ساشا به من گفت من باید قوی باشم.»

مامان سرش را به علامت تأیید تکان داد. «من فکر نمی‌کنم مردها درک کنند حتی ساشای تو هم درک نمی‌کند. آن‌ها درحالی‌که اسلحه‌ها و عقایدشان را به دوش می‌کشند رژه می‌روند و فکر می‌کنند که شجاعت را می‌شناسند.»

«تو داری درباره پاپا صحبت می‌کنی؟»

«شاید.»

مدتی در سکوت می‌گذرد.

بعد از مدت‌ها، او به پدرش می‌اندیشد. با اینکه اندیشیدن به پدر او را آزار می‌دهد اما بهتر از این است که به اتفاقات پیش رو فکر کند. چشمانش را می‌بندد، در تاریکی، تصور می‌کند که مقابل آپارتمان قدیمی‌شان ایستاده

است و رفتن پدر را تماشا می کند.

انگشتانش داخل دستکش های پشمی یخ می زند و انگشتان پایش در اثر سرما سوزن سوزن می شود.

ورا التماس می کند: «من می خوام همراه تو به قهوه خانه پیام،» سرش را بلند می کند و به پدر نگاه می کند. برف به آرامی در حال باریدن است؛ دانه های برف روی گونه های برهنه او فرود می آیند.

پدر لبخند می زند و سیل های بالای لبش به سرعت بالا و پایین می روند. «آنجا جای یک دختر نیست، ورونیکا تو اینو می دونی.»

«چه اشکالی داره، تو می خوای اشعار خودتو بخون. در ضمن، آنا آخمتووا هم اون جا حضور داره. اون هم یک زنه.»

پدر می گوید: «درسته،» او می خواهد جدی به نظر برسد. «بله، یک زن است و تو یک دختر هستی.»

پدر درحالی که دستانش را - که داخل دستکش است - به روی شانه های ورا می فشارد می گوید: «یک روز، تو شعرهای زیبای خودت را می سازی. آن روز، به جای تدریس واقع گرایی سوسیالیستی که درواقع نشر عقاید استالین است، دوباره در مدارس، ادبیات تدریس خواهد شد. صبور باش. برایم دست تکان بده و سپس به خانه برگرد.»

ورا، آنجا زیر بارش برف می ایستد و رفتن پدر را می نگرد. آتش سپید از گونه هایش بوسه می گیرد، اما به محض اینکه گونه اش را لمس می کنند فوراً به قطره ای از آب تبدیل می شوند و به سمت پایین سر می خورند، گویی، انگشتان یخ زده زیر یقه لباس او سر می خورند.

کمی بعد، پدرش به یک لکه خاکستری پشمی و مبهم تبدیل شده است که در میان آن همه سپیدی حرکت می کند. ورا با خود می اندیشد شاید او ایستاده است تا برایش دست تکان دهد اما از این بابت مطمئن نیست. می بیند که چطور شب چادرش را روی برف پهن می کند و چطور همه رنگ ها و بافت ها را تغییر می دهد، سعی می کند این صحنه را به خاطر بسپارد و بعداً در دفتر خاطراتش آن را توصیف کند.

ورا به آرامی می گوید: «یادته یه زمانی می خواستم یک نویسنده بشم؟»

بعد از یک مدت طولانی، مادر با صدایی آهسته تر گفت: «همه چیز را به خاطر دارم.»

«ممکن است یک روز...»

مادرش درحالی که موهای ورا را نوازش می کند می گوید: «هیس... شاید باعث دردسر بشه.»

ورا ناامیدی و تسلیم شدن را در صدای مادرش احساس می کند. با خودش فکر می کند شاید یک روز او هم مانند

مادرش تسلیم شود. شاید تسلیم شدن راه آسان‌تری است. قبل از اینکه به جواب فکر کند، صدای لئو را از آشپزخانه می‌شنود. بی‌شک، او با عروسکش که یک خرگوش پشمالو است صحبت می‌کند. در حال حاضر، این عروسک بهترین دوست او است.

ورا فکر می‌کند وقت آن فرا رسیده است. بوسه و صدای نجواهای مادر را می‌شنود؛ اما گویی هیچ‌کدام را به‌درستی درک نمی‌کند. همه‌ی صداها در گوش او پیچیده است. از جایش برمی‌خیزد و می‌نشیند. امروز صبح، مثل دیشب هوا گرم بود. بالاین‌حال، او یک دامن و پلیور به تن دارد. یک جفت کفش کهنه، پایین تخت انتظارش را می‌کشد.

شب‌ها، همگی با لباس می‌خوابند. هر لحظه امکان دارد شهر بمباران شود.

از هر گوشه آپارتمان صدایی به گوش می‌رسد الگا در خواب ناله می‌کند. او به دلیل بسته‌بندی آثار هنری دستش درد می‌کند. مادر بزرگ فین فین می‌کند و آنیا با سرو صدا می‌گوید گرسنه است.

این چیزها عادی است.

ورا بغضش را فرو می‌خورد، اما بغض همچنان گلایش را می‌فشارد. در آشپزخانه، لئو را می‌بیند، او خیلی شبیه پدرش است، موهای مجعد فرشته‌گون و چشم‌های سبز با احساسش را از پدر به ارث برده است. شیر پسرش لئو، می‌خندد و به خرگوش یک‌چشم کهنه‌اش می‌گوید که ممکن است امروز به باغ تابستانی بروند تا به قوها غذا

آنها می‌گویند: «الان جنگ است،» بچه‌ای به سن او غیرممکن است جنگ را درک کند. نوک زبانی حرف زدن او باعث می‌شود که از سنگینی این جمله کاسته شود؛ اما آتش آنها در چشمانش نهفته، او مانند یک فلز محکم و قوی است. چرا ورا برای یک لحظه فکر کرد آنها کودکی خودش است.

ورا می‌گوید: «ما می‌خواهیم به پیاده‌روی برویم.» او احساس می‌کند که بیمار است اما مادرش نزدیک‌تر می‌آید و کنارش می‌ایستد. ورا می‌تواند به حرف‌هایش ادامه دهد. به آن سوی اتاق می‌رود و کتش را برمی‌دارد. شب گذشته، ورا تا دیروقت بیدار بود او کمی پول و چند نامه داخل آسترکت بچه‌ها مخفی کرد...

لئو خیلی سریع آماده می‌شود، با خوشحالی کف می‌زند و بارها و بارها تکرار می‌کند، پیاده‌روی! حتی آنها هم لبخند می‌زنند. فقط پنج روز از اعلام جنگ گذشته اما خانواده قدیمی آنها ناپدید شده است.

آنها در سکوت صبحانه می‌خورند، گویی در یک مراسم خاک‌سپاری حضور دارند. به هم خیره می‌شوند و سپس نگاهشان را از هم برمی‌گیرند. هیچ‌کس به‌جز مامان نمی‌تواند به ورا نگاه کند. وقتی صبحانه تمام می‌شود مادر بزرگ از جایش برمی‌خیزد. وقتی به ورا نگاه می‌کند، چشمانش پر از اشک می‌شود، او نگاهش را از ورا می‌دزدد.

مادر بزرگ با یک صدای بم می‌گوید: «زویا بیا بریم، نباید دیر برسیم.»

ورا می‌تواند ببیند که لب مادرش از جایی که گاز گرفته شده خونریزی می‌کند. او به سمت نوه‌هایش می‌رود، زانو می‌زند و بچه‌ها را محکم در آغوش می‌گیرد.

لئو می‌گوید: «گریه نکن، مادر بزرگ، تو می‌تونی فردا با ما به پیاده‌روی بیایی.»

آن‌سوی اتاق، اشک از چشمان الگا سرازیر می‌شود، او سعی می‌کند خودش را کنترل کند. «مامان، من دارم میرم.»

مامان به آرامی آن‌ها را رها می‌کند و از جایش برمی‌خیزد. «مواظب خودتون باشید.» این آخرین چیزی است که او به نوه‌هایش می‌گوید... او صد روبل به ورا می‌دهد. «کلاً همین پول برامون باقی‌مونده، متأسفم.»

ورا سرش را تکان می‌دهد و مادرش را برای آخرین بار بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد. سپس، قامتش را صاف می‌کند. «بچه‌ها بریم.»

امروز یک روز زیبای آفتابی است. هر شش نفر آن‌ها از خانه خارج می‌شوند. کمی بعد، مامان و مادر بزرگ اول از همه جدا می‌شوند و به سمت انبار غذای بادایو^{۸۲} می‌روند. آن‌ها هردو اینجا کار می‌کنند. نفر بعدی الگا است. او خواهرزاده‌هایش را محکم در آغوش می‌گیرد و سعی می‌کند جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد، سپس روانه ایستگاه تراموا می‌شود.

حالا فقط الگا و بچه‌ها هستند، آن‌ها به سمت پایین خیابان می‌روند. اطراف خیابان پر از خندق و پناهگاه است. آن‌ها در باغ تابستانی توقف می‌کنند اما قوها از آنجا رفته‌اند و مجسمه برنزی هم با کیسه‌های شن پوشانده شده است. امروز هیچ بچه‌ای این اطراف بازی نمی‌کند و صدای بوق هیچ دوچرخه‌ای به گوش نمی‌رسد.

ورا درحالی که لبخند می‌زند دست بچه‌ها را می‌گیرد و آن‌ها را به یک قسمت شهر می‌برد که تابه‌حال نرفته‌اند.

داخل ساختمان پر از هیاهو است، در همه جهت‌های اتاق، صف‌های طویل تشکیل شده است... میزها پر از اوراق شناسایی مردم است و اعضای حزب با اونیفورم‌های یک‌شکل بی‌روح و صورت‌های عبوس و ناامید به کارها رسیدگی می‌کنند.

ورا می‌داند که آن‌ها باید مستقیم به طرف صف اول بروند و منتظر باشند تا نوبتشان برسد. ورا ناگهان احساس می‌کند به اندازه کافی قوی نیست. او نفس عمیقی می‌کشد و بچه‌ها را به یک گوشه می‌برد. سالن شلوغ است و صدای مردم از همه طرف به گوش می‌رسد، صدای گام برداشتن مردم، گریه، عطسه، التماس. بوی عرق، بوی پیاز و گوشت نمک‌سود شده در کل فضای سالن پیچیده است.

ورا روی زانوهایش می‌نشیند.

آنها درحالی که اخم کرده است می‌گوید: «مامان اینجا بو می‌ده.»

لئو درحالی که عروسکش را بغل کرده است، می‌گوید؟ «خرگوشم اینجا رو دوست نداره.»

«یادتون هست وقتی پاپا به ارتش داوطلبان مردمی ملحق شد، به ما گفت، ما باید قوی باشیم؟»

لئو درحالی که مشت کوچک و گوشتالوی خود را نشان می‌دهد، می‌گوید: «من قوی هستم.»

آنیا می‌گوید: «بله یادم هست.» او حالا کمی مشکوک شده است. ورا متوجه می‌شود که دخترش به کتی که روی دست او آویزان است و چمدان‌هایی که از خانه آورده‌اند نگاه می‌کند.

ورا کت پشمی ضخیم قرمزرنگ را به آنیا می‌پوشاند؛ و همه دکمه‌های آن را تا زیر گلو می‌بندد. آنیا احساس ناراحتی می‌کند و با ناله می‌گوید «مامان این کت خیلی گرمه.»

ورا به آرامی می‌گوید: «شما قراره به سفر برید، اما این سفر خیلی طولانی نیست، نهایت دو یا سه هفته. پس ممکنه به این کت نیاز داشته باشید؛ توی این چمدون، کمی غذا و چند تا لباس دیگه براتون گذاشتم.»

آنیا درحالی که اخم کرده است، می‌گوید: «تو نمی‌خواهی کت بیوشی؟»

«من... اوه... من باید سرکار برم، نمی‌تونم با شما بیام، اما ناراحت نباشید، شما خیلی زود برمی‌گردید، اون موقع

من توی خونه منتظر شما هستم. وقتی شما برگردید...»

آنها محکم و قاطع می‌گویند: «نه، من نمی‌خوام بدون تو جایی برم.»

لئو هم با گریه و زاری می‌گوید: «منم نمی‌خوام.»

«ما انتخاب دیگری نداریم، می‌دونید این یعنی چه؟ جنگ در راه است و رهبر ما رفیق استالین می‌خواهد که بچه‌ها در امان باشند. او می‌خواهد تا زمانی که ارتش سرخ پیروز می‌شود بچه‌ها در یک جای امن باشند. امروز، شما با قطار به سمت جنوب می‌روید، اما وقتی جنگ تمام شود، شما برمی‌گردید.»

لئو در حال گریه کردن است.

آنها درحالی‌که چشمان آبی‌اش اشک‌آلود است می‌پرسد: «تو می‌خواهی ما ببریم؟»

ورا به آرامی می‌گوید: «نه.» و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من می‌خوام تو از برادرت مواظبت کنی، تو خیلی باهوش و قوی هستی، همیشه با هم باشید و هرگز از هم جدا نشید، بسیار خوب؟ می‌تونی به خاطر من قوی باشی؟» آنها می‌گویند: «بله، مامان.»

به مدت پنج ساعت، آن‌ها در صف می‌ایستند. اطلاعات بچه‌ها پردازش می‌شود، مرتب می‌شوند و آن‌ها به صف‌های دیگر فرستاده می‌شوند. تا اواخر بعدازظهر، مرکز به صورت تحت الفظی، سرریز از بچه‌ها و مادران است؛ اما سالن به طرز عجیبی، ساکت است.

بچه‌ها همان‌طور که به آن‌ها گفته شد است، ساکت نشسته‌اند و پاهایشان را تاب می‌دهند. صورت بچه‌ها به دلیل کت‌های گرمی که پوشیده‌اند و مناسب با فصل نیست عرق کرده است. هیچ‌کدام از مادرها به یکدیگر نگاه نمی‌کنند، آن‌ها نمی‌خواهند انعکاس رنج خود را در صورت یکدیگر مشاهده کنند.

سرانجام، قطار از راه می‌رسد، چرخ‌های فلزی قطار جیغ می‌کشند؛ دود در هوا مانند امواج، بالا و پایین می‌رود. در ابتدا، جمعیت سر جای خود ثابت می‌مانند، هیچ‌کس نمی‌خواهد حرکت کند، اما وقتی که سوت کرکننده قطار سکوت را می‌شکند، آن‌ها مانند گله حرکت می‌کنند. مادرها باعجله از کنار یکدیگر عبور می‌کنند. با آرنج یکدیگر را هل می‌دهند... آن‌ها می‌خواهند به صندلی‌های فرزندان دلبندشان برسند، صندلی‌هایی که قرار است آن‌ها را نجات دهد.

ورا راهش را به سمت جلوی صف باز می‌کند. گویی قطار زنده است، دود را تنفس می‌کند و دنگ دنگ صدا می‌کند. اعضای حزب به مانند کوسه در اطراف قطار گشت می‌زنند و مادرها را مجبور می‌کنند از فرزندان‌شان جدا شوند. لئو حق‌هق می‌کند و دست و پا را محکم می‌چسبد؛ اما آنجا در سکوت گریه می‌کند که به مراتب آزاردهنده‌تر

«مراقب یکدیگر باشید و از هم جدا نشید. غذای خودتان را به هیچ کس ندهید، داخل آستر کت کمی پول گذاشتم، در صورت نیاز از آن استفاده کنید. آدرس و اسم خودم را هم نوشتم و داخل آستر گذاشتم.» او اسم کوچک آن‌ها را با یک تگ روی سینه کت‌هایشان چسبانده بود.

آنیا می‌پرسد: «کجا میریم؟» او سعی می‌کند مانند یک بزرگسال رفتار کند. واقعاً دردناک است. بچه‌ای به این کوچکی، در سن پنج‌سالگی، به جای اینکه با عروسک‌هایش بازی کند مجبور است داخل قطار بنشیند و خانه را ترک کند.

«یک پارک تابستانی نزدیک رودخانه لوگا^{۸۳} واقع شده است، آنیا، شما آنجا در امان هستید.»

ورا درحالی‌که با تگی که با سنجاق روی یقه کت آنیا وصل شده است بازی می‌کند، می‌گوید: «خیلی زود میام دنبالتون.» گویی، لمس کردن این تگ کوچک به او آرامش می‌دهد.

یکی از مأمورین فریاد می‌زند: «سوار شوید، قطار، ایستگاه را ترک می‌کند.»

ورا دخترش را در آغوش می‌گیرد و سپس پسرش را بغل می‌کند. احساس می‌کند استخوان‌هایش در حال خرد شدن است.

دیگران هم فرزندان‌شان را در آغوش می‌گیرند، آن‌ها را سر جای خود می‌نشانند و عزیزانشان را به غریبه‌ها می‌سپارند.

آن‌ها گریه می‌کنند و دست تکان می‌دهند. آنیا دست لئو را گرفته است؛ او به مادرش نشان می‌دهد که چطور دست برادرش را محکم گرفته کرده است، می‌خواهد به مادرش ثابت کند چقدر قوی است.

و سپس، همه قطار را ترک می‌کنند.

در ابتدا، ورا نمی‌تواند حرکت کند. مردم درحالی‌که زیر لب به او ناسزا می‌گویند و او را ولگرد و بدبخت می‌نامند سعی می‌کنند با هل دادن، او را از سر راهشان کنار بزنند. آیا آن‌ها نمی‌بینند که او فلج شده است و نمی‌تواند حرکت کند؟ سرانجام، یک نفر چنان محکم او را هل می‌دهد که او روی زانوانش به زمین می‌افتد. او می‌تواند احساس کند که بچه‌ها روی سرش دست می‌کشند و بزرگ‌ترها از کنارش عبور می‌کنند.

ورا به آرامی روی پاهایش می‌ایستد. متوجه می‌شود که جورابش در قسمت زانو پاره شده است. او کنار می‌رود، پنجره‌های قطار را جستجو می‌کند. کنار واگن‌های می‌دود اما نمی‌تواند بچه‌ها را ببیند، بچه‌ها آن قدر کوچک هستند که از شیشه پنجره قابل دیدن نیستند...

خیلی کوچک.

آیا او همه چیز را به آن‌ها گفته است؟

زمستان به سرعت فرا می‌رسد، حتی اگر آن‌ها به شما گفتند که یک هفته دیگر بازمی‌گردید، بازهم مواظب کت باشید هرگز از هم جدا نشوید.

دندان‌هایتان را مسواک بزنید.

غذایتان را بخورید، همه غذا را؛ و همیشه در هر وعده غذایی سر صف بایستید.

مواظب یکدیگر باشید.

دوستان دارم.

در این مورد ورا شک کرد، او مطمئن نبود. ناگهان، به خاطر آورد به آن‌ها نگفته بود که آن‌ها را دوست دارد. او نمی‌خواست بچه‌ها را بیشتر ناراحت کند. می‌ترسید با گفتن این کلمات بچه‌ها بیشتر گریه کنند. به همین دلیل، از گفتن چنین کلمات بالارزشی امتناع کرده بود. درواقع، تنها چیزی که اهمیت داشت را نگفته بود.

ورا فریاد می‌زند، صدایی که از رنج درونی‌اش نشأت می‌گیرد و فوران می‌کند. او درحالی‌که جیغ می‌کشد به داخل

جمعیت بازمی‌گردد. زنانی که در مسیرش ایستاده‌اند، با چشمانی خالی و ناامید به او ذل زده‌اند. جمعیت را با آرنج هل می‌دهد و برای رسیدن به قطار می‌جنگد.

او به سمت زنی که در جلوی صف ایستاده می‌رود زن خسته‌تر از آن است که بخواهد اهمیت بدهد. ورا می‌گوید: «من یک کارگر تخلیه هستم.»

«اوراق؟»

او درحالی که به جمعیت اشاره می‌کند می‌گوید: «آن را میان شلوغی گم کردم. دروغ، یک مزه گس در دهانش ایجاد می‌کند و باعث می‌شود که او احساس تهوع داشته باشد. این از آن چیزهایی است که توجهات را به خود جلب می‌کند. حتی جنگ هم به این اندازه ترسناک نیست. این موضوع آن قدر ترسناک است که توجه پلیس مخفی را هم به خودش جلب می‌کند.

ورا قامتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «من یک کارگر تخلیه هستم و باید برای کنترل فرایند تخلیه در قطار حضور داشته باشم، اگر مانع کار من شوید فکر می‌کنم باید این موضوع را گزارش کنم.»

تهدید مثر مثر واقع می‌شود، زن خسته از جایش برمی‌خیزد و باعجله سر تکان می‌دهد «بله، رفیق، شما حق دارید، من باید بیشتر دقت کنم.»

«خوبه.» ورا از کنار زن عبور می‌کند و به‌طرف قطار می‌رود. قلب او با شدت می‌تپد و با هر قدمی که برمی‌دارد، صدایی در ذهنش فریاد می‌زند، او یک متقلب دروغ‌گوست. جلوی او را بگیرید.

اما هیچ‌کس نمی‌آید و او سوار قطار می‌شود سرانجام، وقتی صورت بچه‌ها را اطراف خودش می‌بیند، از سرعت خود می‌کاهد. بچه‌ها روی صندلی‌های خاکستری کنار هم چیده‌اند و در این روز زیبای تابستانی، در این کت‌های پشمی و کلاه‌های گرم بچه‌پوش شده‌اند- کت‌های پشمی ثابت می‌کند هیچ‌کس باور ندارد آن‌ها دو هفته دیگر بازمی‌گردند، اما کسی جرأت ابراز آن را ندارد. صورت‌های گرد آن‌ها به خاطر اشک‌هایی که ریختند و به خاطر دانه‌های عرق می‌درخشد. آن‌ها ساکت هستند، خیلی ساکت. هیچ‌کدام از بچه‌ها صحبت نمی‌کند، نمی‌خندد، یا بازی نمی‌کند. آن‌ها فقط نشسته‌اند. مسخ‌شده و آشفته به نظر می‌رسند. زن‌های کمی آنجا حضور دارند. کارگران تخلیه، معلم‌های کودکستان و احتمالاً چند نفری هم مانند ورا نه می‌توانستند فرزندانشان را تنها بگذارند و نه می‌توانستند از قوانین کشور سرپیچی کنند.

او نمی‌خواست به کاری که کرده است فکر کند یا اینکه این کار چه تأثیری روی خانواده‌اش خواهد داشت. آن‌ها به حقوقی که او از کتابخانه دریافت می‌کند نیاز دارند...

گویی قطار از خواب بیدار می‌شود، سوت قطار به صدا درمی‌آید؛ و ورا حرکت قطار را احساس می‌کند، او نمی‌تواند به صندلی‌ها دست بزند، قادر نیست، با بچه‌هایی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند، چشم در چشم شود. فقط از یک کابین

به کابین بعدی می‌رود.

«مامان.»

او می‌تواند صدای آنیا را از میان تلق و تولوق‌های قطار بشنود. ورا به‌طرف صندلی کوچکی که بچه‌هایش در آن به هم نشسته‌اند و می‌رود. سر بچه‌ها آن‌قدر کوچک است که از بیرون پنجره دیده نمی‌شود.

روی صندلی می‌نشیند و هردو را به آغوش می‌گیرد و خود را از بوسه سیراب می‌کند.

صورت کوچک لئو به خاطر اشک و گرما خیس است و البته، کمی هم کثیف است؛ اما ورا نمی‌داند چه موقع صورت لئو کثیف شده است. چشمان لئو مرطوب است اما الان دیگر گریه نمی‌کند. ورا از خود می‌پرسد آیا زمان خداحافظی، احساسات پسرش تغییر کرده است، در این صورت، شاید، پسرش به‌اندازه قبل، معصوم و ناتوان نباشد. «تو گفتی که ما مجبوریم بریم.»

بغض گلوی ورا را می‌فشارد، او هیچ چیز نمی‌تواند بگوید، فقط می‌تواند سرش را به علامت تأیید تکان دهد.

آنیا با جدیت می‌گوید: «من دست او را محکم گرفتم. هر دقیقه.»

مانند هر شهروند خوب دیگری، ورا حق ندارد از دولت به خاطر کارهایش بازخواست کند. رفیق استالین می‌خواهد با فرستادن بچه‌ها به جنوب از آن‌ها محافظت کند، ورا هم از قوانین تبعیت کرد و فرزندانش را سوار قطار کرد. در این صورت، همراهی کردن بچه‌ها نمی‌تواند جرم خیلی بزرگی باشد. هرچه قدر که از لنین‌گرا دور می‌شوند، این جرم به نظر او بی‌اهمیت‌تر می‌شود. او با خود می‌اندیشد وقتی از امنیت بچه‌ها اطمینان حاصل کند و خیالش بابت آن‌ها راحت شود، باز می‌گردد و به کارش در کتابخانه ادامه می‌دهد. اگر شانس بیاورد و همه کارها در کمتر از یکی دو روز انجام شود، او می‌تواند به رئیسش - رفیق پلاتکین - توضیح دهد که به دلیل احساس وظیفه و میهن‌دوستی، در طی اجرای حکم ایالتی تخلیه، بچه‌ها را تا جنوب همراهی کرده است.

در اتحاد جماهیر شوروی، کلمات ارزش فوق‌العاده‌ای دارند. کلماتی مانند میهن‌دوستی، کارآمد است. ورا فکر می‌کند از آنجایی که، او هیچ کار اشتباهی انجام نداده، بنابراین، هیچ‌کس او را بازخواست نخواهد شود. اگر او بتواند این کار را بدون ترس انجام دهد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.

ای‌کاش، مامان خیلی نگران نشود، یا حتی الگا.

لئو با بدخلقی می‌گوید: «مامان، من گرسنمه.» او سرش را مانند سرخس سر حلزونی روی زانوی مادرش حلقه کرده است. او خرگوش خاکستری عروسکی‌اش را بغل کرده و انگشت شصتش را می‌مکد و پارچه صورتی نرم داخل گوش خرگوش را نوازش می‌کند.

الان چند ساعت است که آنها داخل قطار هستند، اما هیچ کس درباره غذا یا توقف صحبت نمی کند، یا اینکه چه موقع قرار است به مقصد برسند.

ورا می گوید: «به زودی، شیر پسر». ورا روی اپل کت لئو دست می کشد، کم کم بچه های داخل قطار از حالت مسخ شدگی خارج می شوند. آنها بی قراری می کنند. چند تا از بچه ها ناله می کنند، یکی گریه می کند. وقتی ورا می خواهد یک کیسه کوچک کشمش که با خودش آورده را بردارد، ناگهان، سوت قطار به صدا درمی آید؛ اما این بار صدا متوقف نمی شود. این طور نیست که برای یک بار صدای سوت قطار به صدا درآید و سپس سکوت کند. صدا مانند جیغ یک زن ادامه می یابد، ترمز قطار قفل می شود و یک صدای گوش خراش ایجاد می کند و قطار شروع به لرزیدن می کند و سرعتش کم می شود.

صدای شلیک گلوله از هر طرف به گوش می رسد. موتور هواپیماها زوزه می کشند. صدای انفجارها یکی پس از دیگری شنیده می شود

ورا بیرون را نگاه می کند. آتش همه جا را فرا گرفته. داخل قطار همه وحشت زده هستند. بچه ها جیغ می کشند و به طرف پنجره ها می دوند.

یک زن که پیراهن حزب و یک شلوار پشمی آبی چروک به تن دارد به داخل کوپه می آید و می گوید: «باید همه رو

از قطار خارج کنیم و به انباری که پشت ما قرار دارد انتقال بدیم، همین حالا!»

ورا دست بچه‌ها را می‌گیرد و می‌دود. کمی بعد، وقتی ورا در جلوی صف ایستاده است. با خود می‌اندیشد که او یک بزرگسال است و باید به بچه‌هایی که هیچ همراهی ندارند کمک می‌کند، اما او نمی‌تواند درست فکر کند. هواپیماها بالای سرش پرواز می‌کنند؛ و همه‌جا را بمباران می‌کنند. همه‌جا پر از دود و آتش است.

بیرون، همه‌جا پر از دود است. همه جیغ می‌کشند. هیچ چیز به جزء ساختمان‌های سوخته، حفره‌های سیاه، دود سیاهی که در اثر سوختن به جامانده و خانه‌های ویران شده دیده نمی‌شود.

آلمان‌ها اینجا هستند و با تانک‌ها، اسلحه‌ها و بمب‌هایشان در حال پیشروی هستند.

ورا مردی را می‌بیند که به طرف او می‌آید. او یک اونیفورم نظامی پوشیده است. «ما کجا هستیم؟»

مرد درحالی که با سرعت از کنارش عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «در چهل کیلومتری جنوب رودخانه لوگا.»

او بچه‌ها را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. آن‌ها گریه می‌کنند. روی صورتشان پر از خط‌های سیاه است آن‌ها همراه جمعیت به داخل انبار می‌روند و کنار هم چمباتمه می‌زنند. داخل انبار گرم است و بوی دود، ترس و عرق می‌دهد. آن‌ها صدای پرواز هواپیماها را بالای سرشان می‌شنوند و به دنبال آن صدای برخورد بمب زمین را می‌لرزاند.

یک زن با ناراحتی می‌گوید: «آن‌ها مستقیماً ما را تحویل آلمان‌ها دادند.»

در ابتدا، چند زن دیگر می‌گویند: «هیس.» اما این چیزی است که نمی‌توان در موردش سکوت کرد. این حقیقت مانند پتک بر سر و را فرود آمده است و تراشه‌های آن داخل مغزش فرو رفته است.

همه این انسان‌ها-که اغلب کودک هستند- منتظر امنیتی هستند که ممکن است هرگز به آن دست نیابند. چطور می‌توان به رهبری اعتماد کرد که بچه‌های کشورش را مستقیماً به دشمن تقدیم می‌کند.

خدا را شکر که ورا با آن‌ها است، چه می‌شد اگر آن‌ها تنها بودند؟

او می‌داند که بعدها برای مدت طولانی به این موضوع فکر خواهد کرد؛ و احتمالاً با خیال راحت اشک خواهد ریخت؛ اما اکنون، زمان عمل کردن است.

در ابتدا، ورا خیلی آرام می‌گوید: «ما باید این انبار را ترک کنیم.» اما وقتی، یک بمب دیگر در فاصله نزدیک به زمین اصابت می‌کند. طوری که، تیرک‌های سقف به صدا درمی‌آیند و بارانی از گردوغبار بر سر آن‌ها فرود می‌آید، او حرفش را با صدای بلندتر می‌گوید: «ما باید این انبار را ترک کنیم، اگر یک بمب به ما برخورد کند...»

یک نفر می‌گوید: «شهروندان، حزب می‌خواهد که ما اینجا باشیم.»

«بله، اما بچه‌های... ما» او حرفش را ادامه نمی‌دهد، درواقع نمی‌تواند بگوید؛ اما به‌هرحال، خیلی از آن‌ها می‌دانند منظور او چیست. او می‌تواند این را در چشمان آن‌ها ببیند. «من بچه‌هایم را از اینجا می‌برم، هرکسی که بخواهد می‌تواند با من بیاید.»

آن‌ها پچ، پچ می‌کنند. او اصلاً متعجب نمی‌شود. این روزها، کشور در یک وحشت بزرگ به سر می‌برد. هیچ‌کس نمی‌داند کدام احتمال بیشتر است، اینکه آن‌ها توسط آلمان‌ها کشته می‌شوند یا توسط پلیس مخفی استالین.

او دست بچه‌هایش را محکم می‌گیرد و به‌آرامی از میان جمعیت عبور می‌کند. حتی بچه‌ها هم راه را باز می‌کنند تا آن‌ها بتوانند عبور کنند. ترس و بی‌اعتمادی چیزی است که در چشمان تک‌تک آن‌ها موج می‌زند.

یک زن می‌گوید: «من با شما می‌آیم.» او پیر و فرتوت است، موهای خاکستری‌اش را زیر یک دستمال کثیف پنهان کرده است. چهار فرزند دارد که دور او ایستاده‌اند. آن‌ها لباس زمستانی به تن دارند و روی صورت‌های رنگ‌پریده‌شان ردی از خاکستر به چشم می‌خورد.

آن‌ها تنها کسانی هستند که با ورا همراه می‌شوند.

ورا و آن زن و شش کودک از آن انبار خارج می‌شوند و از کنار همه آن کودکان ساکت می‌گذرند. بیرون، دود سیاه، همه‌جا را فرا گرفته است.

زن می‌گوید: «ما باید از اینجا بریم.»

ورا می‌پرسد: «فاصله ما از لنینگراد چقدره؟» ورا از تصمیمی که گرفته است مطمئن نیست. آن‌ها در معرض هواپیماهای جنگی هستند که بالای سرشان پرواز می‌کنند. درست سمت چپ جایی که او ایستاده است بمب روی یک ساختمان فرود می‌آید و ساختمان منفجر می‌شود.

زن می‌گوید: «حدود نود کیلومتر، اما حرف زدن کمکی به ما نمی‌کند.»

ورا لئو را بغل می‌کند و دست آنیا را می‌گیرد. او می‌داند که نمی‌تواند برای مدت طولانی پسرش را حمل کند، اما می‌خواهد فعلاً او را در آغوش بگیرد و ضربان قلب محکم و قوی او را حس کند.

در سال‌های پیش رو، او سختی‌های آن سفر را فراموش می‌کند. اینکه چطور پاهای فرزندانش تاول می‌زند و خونریزی می‌کند. چطور غذای آن‌ها تمام می‌شود و مانند مجرمان در اسطبل می‌خوابند، چطور شب‌ها با صدای حملات هوایی و بمباران به خواب می‌روند و صبح روز بعد با وحشت از خواب بیدار می‌شوند و فکر می‌کنند به آن‌ها شلیک شده است و دنبال جراحاتی می‌گردند که وجود ندارد. در عوض، او راننده‌های کامیونی را به خاطر خواهد آورد که آن‌ها را سوار می‌کنند، یا مردمانی که به آن‌ها نان می‌دهند و از آن‌ها سؤال می‌کنند که در جنوب اوضاع چطور است. او به خاطر خواهد آورد که به آن‌ها گفته، جنگ، وحشتناک‌ترین چیزی است که او تا به حال تجربه کرده

است.؛ جنگ یعنی آتش، ترس و اجسادى که داخل جوی‌های کنار خیابان افتاده‌اند.

وقتی آن‌ها به خانه می‌رسند ورا خودش را در آغوش پرمهر مادر رها می‌کند، او خسته، مجروح و خونى است. کفش‌هایش پاره شده است، حتى زمانی که، پاهایش را داخل سطل آب گرم می‌گذارد باز هم پاهایش درد می‌کند، اما هیچ کدام از این‌ها مهم نیست. حداقل، حالا نه.

لنینگراد تنها چیزی است که اهمیت دارد. شهر جادویی و سپید آن‌ها. آلمان‌ها در حال پیشروی به طرف لنینگراد هستند. هیتلر قول داده است که این شهر را از روی نقشه حذف کند.

ورا می‌داند در شرایط فعلی وظیفه او چیست.

روز بعد، ورا صبح خیلی زود بیدار می‌شود و از تخت باریک خود بیرون می‌آید و چندلایه لباس روی هم می‌پوشد. او تا جایی که می‌تواند سوسیس و میوه خشک بسته‌بندی می‌کند و مانند بسیاری از زنان هم‌سن و سال خود دوباره عازم جنوب می‌شود تا از همه چیزهایی که دوست دارد محافظت کند. این وظیفه هر شهروند خوب است.

او به مادرش می‌گوید: «ما باید اونارو در لوگا متوقف کنیم.» حالت صورت مادر نشان از این دارد که وخامت اوضاع را درک می‌کند و با ورا موافق است «اون جا به کارگرهای بیشتری نیاز است.»

مادر از چرای و چگونگی آن نمی‌پرسد. او حتی نمی‌گوید، چرا تو؟ پاسخ به این سؤالات واضح است. فقط یک هفته از شروع جنگ گذشته است، اما لنینگراد به شهر زن‌ها تبدیل شده است. همه مردان بین سن ۱۴ تا ۶۰ ساله به جنگ رفته‌اند. حالا دیگر دخترها هم می‌خواهند به جنگ بروند.

«من از بچه‌ها مراقبت می‌کنم.» این تنها چیزی بود که مادر به زبان آورد اما ورا می‌توانست بشنود که مادرش در سکوت به او می‌گوید، برگرد پیش ما.

ورا قول می‌دهد: «من زود برمی‌گردم، در کتابخانه به‌عنوان یک میهن‌پرست شناخته می‌شوم و همه‌چیز درست می‌شود.»

مامان فقط به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد. آن‌ها هردو می‌دانند که قول ورا شبیه یک رؤیا است، آن‌ها هیچ‌چیز نمی‌گویند. هر دوی آن‌ها می‌خواهند این رؤیا را باور کنند.

مادر گفت: «فکر می‌کنم برای امشب کافی باشه.»

مردیت اولین نفری بود که از جایش برخاست. او آهسته و با احتیاط در فضای فرش شده کابین حرکت می‌کند و کنار مادر می‌ایستد. «امشب به اندازه همیشه خسته به نظر نمی‌رسی.»

مادر درحالی که به دست‌هایش خیره شده بود، گفت: «پذیرش.»

این جواب غیره منتظره باعث شد که نینا برخیزد و کنار خواهرش بایستد «منظورت چیه؟»

«حق با توست، نینا، پدرت از من قول گرفته بود که این داستان را برای تو تعریف کنم. من نمی‌خواستم؛ مبارزه برای نپذیرفتن، تو رو خسته می‌کنه.»

مردیت سؤال کرد: «به همین دلیل بود که بعد از مرگ پدر دیوانه شده بودی. به خاطر اینکه خواسته‌های او رو نادیده می‌گرفتی؟»

مادر کمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یه دلیلش همینه.» گویی می‌گفت که دلایل چندان اهمیتی ندارند.

نینا و مردیت، برای مدت کوتاهی آنجا ایستادند، اما باز هم آن نوار باریک صمیمیت که امشب ایجاد شده بود از بین رفت؛ و مادر سعی کرد نگاهی با آن‌ها تلاقی نکند.

مردیت سرانجام گفت: «بسیار خوب.» ما فردا صبح می‌آییم و تو را برای صبحانه می‌بریم.

«من نمی‌خواهم...»

نینا گفت: «نه.» لحن نینا مادر را وادار را به سکوت کرد «هر سه ما قراره باهم باشیم، تو می‌تونی بحث کنی، مخالفت کنی، یا حتی سر من فریاد بزنی، اما می‌دونی که من نظرم رو عوض نمی‌کنم و در انتها من کار خودم رو انجام می‌دهم.»

مادر گفت: «از کجا باید بدونیم؟»

نینا درحالی که پوزخند می‌زد گفت «داری سربه‌سرم می‌ذاری؟»

گوئی برای اولین بار خورشید را ببینی یا دوچرخه‌سواری کنی. دنیا ناگهان روشن شد.

مادر گفت: «حالا برید.» اما نینا فکر می‌کرد مادر سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد همین تغییر کوچک باعث می‌شد نینا از خوشحالی بال در بیاورد.

او گفت: «زود باش خواهر بزرگ.» و یک دستش را دور خواهرش حلقه کرد.

آن‌ها کابین مادر را ترک کردند و به‌طرف اتاق خودشان رفتند.

اتاق بلند و باریک آن‌ها به طرز غیر باوری جادار بود. یک فضای نشیمن کوچک- درواقع یک کاناپه کوچک دو نفره که به یک تخت تبدیل می‌شد- یک میز قهوه‌خوری، یک تلویزیون و یک تخت دونفره؛ و یک در کشویی که به یک تراس باز می‌شد. نینا تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون برنامه حرکت کشتی را روی یک نقشه دریانوردی نشان می‌داد. اینجا در آب‌های بریتیش کلمبیا^{۸۴} اینترنت یا موبایل خط نمی‌داد و هیچ برنامه تلویزیونی وجود نداشت. اگر کسی قصد داشته باشد یک فیلم تماشا کند باید از کتابخانه یک فیلم قرض بگیرد.

به‌محض اینکه در را پشت سرشان بستند، مردیت گفت: «اول من میرم دستشویی.» نینا نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد این جمله‌ای بود که وقتی کوچک بودند می‌گفتند.

مردیت جای منو گرفته، بابا، بهش بگو بره کنار.

نینا از قصد آدم آهنی منو شکست.

هی، شما، دوتا وروجک، مجبورم نکنید ماشینو بزنم کنار.

نینا نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را به خاطر جمله آخر بگیرد. وقتی مردیت از دستشویی بیرون آمد، کاملاً مرتب به نظر می‌رسید، پیژامه صورتی فلانل پوشیده و آماده رفتن به رختخواب بود. سپس نینا به دستشویی رفت و آماده خوابیدن شد. بعد از سال‌ها، آن‌ها دوباره کنار هم در یک تخت دو نفره خوابیدند.

مردیت گفت: «داری می‌خندی؟»

«داشتم به مسافرت‌های کمپینگی که داشتیم فکر می‌کردم.»

مردیت گفت: «هی، شما دوتا وروجک، مجبورم نکنید ماشینو بزنم کنار.» آن‌ها هردو خندیدند. برای یک لحظه جادویی، سال‌ها کنار رفتند و آن‌ها دوباره بچه شدند. آن‌ها برای یک اینچ جای بیشتر در صندلی عقب یک کادیلاک قرمز روشن کروک با هم دعوا می‌کردند و یکی از آهنگ‌های جان دنور^{۸۵} به نام بر فراز کوه‌ها را می‌خواندند.

مردیت گفت: «اما ماما هیچ‌وقت به ما ملحق نمی‌شد.» با گفتن این جمله، خنده از صورتش محو شد.

«چطور اون می‌تونست تا این حد ساکت باشه؟»

«من همیشه فکر می‌کردم که هیچی براش مهم نیست، اما پدر حق داشت، داستان‌های خیالی همه‌چیز رو تغییر میده.»

نینا به علامت تأیید سرش را تکان داد و به عقب تکیه داد. «عکس.» او بعد از چند لحظه گفت: «اون عکس آنیا و لئو است، درسته؟»

«احتمالاً.»

نینا غلت زد تا خواهرش را ببیند. سؤالی که کل شب در ذهن آنها بود و مرتب شاخ و برگ داده شده بود حالا، آن قدر قوی شده بود که امکان نداشت بتوان آن را نادیده گرفت او به آرامی گفت: «اگر مامان ورا باشه پس چه اتفاقی برای بچه‌ها افتاده؟»

نینا به همه جای دنیا سفر کرده بود، اما به ندرت صحنه‌ای دیده بود که بتواند باشکوه منظره‌هایی که در تور تفریحی آلاسکا^{۸۶} می‌دید رقابت کند. آب عمیق بود، یک آبی رمزآلود. به هر طرف که نگاه می‌کردی جزایر جنگلی و جزیره‌های سنگلاخی به چشم می‌خوردند، به نظر می‌رسید قدمت تشکیل این جزایر به دو هزار سال پیش بازمی‌گردد و پشت همه این جزایر کوه‌های پوشیده از برف واقع شده بود است.

او صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و پاداش این سحرخیزی چیزی نبود جز صحنه‌های نفس‌گیر از طلوع آفتاب. او همچنین از یک وال سفید که در جلوی کشتی شنا می‌کرد عکس گرفت. جثه بزرگ و رنگ سفید و مشکی او در تضاد آشکار با آسمان برنزی رنگ، صبحگاهی بود.

دست‌هایش یخ‌زده بود و دندان‌هایش از شدت سرما به هم ساییده می‌شد. هوا سرد بود و ثابت نگه‌داشتن دوربین در میان دست‌های یخ‌زده‌اش، خیلی سخت شده بود. به همین دلیل، او در ساعت ۷:۳۰ دقیقه دست از عکس گرفتن کشید.

«مادام، کمی شکلات داغ میل دارید؟»

وقتی نینا از نرده‌ها و منظره فوق‌العاده دریا روی برگرداند، چهره شاد و بشاش یک مهماندار را دید که یک سینی در دستش بود، داخل سینی چند فنجان و یک فلاسک پر از شکلات داغ قرار داشت.

برای او مهم نبود که یک دختر او را مادام صدا کند.

«ممنون میشم.»

مهماندار لبخند زد و گفت: «اگر نیاز داشته باشید، چند تا پتو روی صندلی‌های عرشه وجود دارد.» نینا درحالی‌که

انگستان یخزده‌اش را دور فنجان گرم حلقه کرده بود، سؤال کرد: «آیا اینجا هیچ وقت گرم می‌شود؟»

دختر لبخند زد و گفت: «شاید در آگوست، آلاسکا خیلی زیباست، اما آب‌وهوا همیشه دوستانه رفتار نمی‌کند.»

نینا از مهماندار تشکر کرد و به طرف یکی از صندلی‌های چوبی روی عرشه رفت. او یک پتوی ضخیم چهارخانه پشمی را برداشت و آن را روی شانه‌هایش انداخت و به طرف نرده‌ها رفت. او به درخشش آب‌های آبی خیره شده بود. یک گروه سه‌تایی از دولفین‌ها کنار کشتی شنا می‌کردند، با یک هماهنگی فوق‌العاده می‌پریدند و شیرجه می‌زدند.

مردیت درحالی که به طرف او می‌رفت گفت: «این علامت خوش‌شانسی است.»

نینا دستش را باز کرد و اجازه داد تا خواهرش به زیر پتو بیاید و به او بچسبد «اینجا خیلی سرده.»

«اما خیلی زیباست.»

آن بالا، در انتهای یکی از جزایر جنگلی سبز و صخره‌ای یک فانوس دریایی تنها قرار داشت.

مردیت دستش را دراز کرد تا فنجان شکلات داغ نینا را بگیرد. «دیشب خیلی بی‌قرار بودی.»

«از کجا می‌دونی؟»

«من اخیراً دچار بی‌خوابی شدم. این یکی از جایزه‌هایی است که از داخل تخم‌مرغ شانسی یک ازدواج شکست‌خورده نصیبت میشه. من همیشه خسته هستم و نمی‌تونم بخوابم؛ اما تو چرا توی خواب این‌قدر غلت می‌زنی؟»

«ما سه روز دیگر به جونو^{۸۷} می‌رسیم.»

«و.»

«من اونو پیدا کردم.»

مردیت به‌طرف او برگشت. پتو از بین انگشتان نینا سر خورد و روی زمین افتاد. «منظورت چیه که اونو پیدا کردی؟»

«پرفسور مطالعات روسیه شناسی. دکتر آداماویچ. او در یک‌خانه سالمندان در خیابان فرانکلین در شهر جونو اقامت داره. من از ناشرم خواستم اونو پیدا کنه.»

«پس به همین دلیل به این مسافرت اومدیم. باید حدس می‌زدی. تو با اون صحبت کردی؟»

«نه.»

مردیت لب پایینی‌اش را گاز گرفت و به آب خیره شد. «حالا برنامه‌ات چیه؟ می‌تونیم سرزده و بدون اطلاع قبلی به اون جا بریم؟»

«به این قسمت ماجرا اصلاً فکر نکردم. می‌دونم، می‌دونم. این یک سورپرایز بزرگه. وقتی اونو پیدا کردم خیلی هیجان‌زده شدم، می‌دونم که اون جواب سؤالات ما رو می‌دونه.»

«او برای مامان نامه نوشته بود، نه برای ما. فکر نمی‌کنم، بتونیم در این رابطه با مامان صحبت کنیم. او خیلی شکننده است. نینا، پدر در این مورد حق داشت.»

«می‌دونم، به همین دلیل نمی‌تونم بخوابم. ما نمی‌تونیم به او بگیم که در مورد زندگی‌اش تحقیق می‌کنیم، در ضمن، نمی‌تونیم بدون اطلاع قبلی و هماهنگی به‌صورت ناگهانی سراغ پرفسور بریم. از همه مهم‌تر، بعد از اون قشقرقی که به خاطر با هم بودن به پا کردم نمی‌تونم برای یک روز دکتر برن بزنم. شاید اگر ناگهان برای یک روز غییم بزنه، اون دیگه هیچ‌وقت با ما صحبت نکنه. پرفسور می‌خواست با مامان صحبت کنه.»

«پس به این دلیل که نمی‌تونی بخوابی: «و بقیه چیزها.»

«بقیه چیزها؟»

«اخلاقت، تو نمی‌تونی خودتو راضی کنی که به تنهایی به دیدن اون مرد بری.»

«می‌دونم، پس به نظرت باید چی کار کنیم؟»

«ما با هم به دیدن پروفیسور میریم.»

نینا با شنیدن صدای مادر نفسش بند آمد و برگشت. در کمال تعجب، دست نینا به لبه فنجان شکلات که روی نرده قرار داشت برخورد کرد و شکلات پخش زمین شد.

مردیت بالکنت گفت: «مامان.»

نینا درحالی که شکلات را از روی انگشتش می‌لیسید، گفت: «تو همه چیز را شنیدی؟» او می‌دانست که خونسرد و آرام به نظر می‌رسد- این یکی از چیزهایی بود که روزنامه‌نگاری تصویری به او آموخته بود، چطور آرام به نظر برسید، حتی زمانی که در وجودتان غوغایی بر پا است- اما صدایش مضطرب بود.

این اواخر، اوضاع با مامان خوب پیش می‌رفت؛ او متنفر بود از اینکه همه چیز را خراب کرده باشد.

مادر گفت: «به اندازه کافی شنیدم. این همان پروفیسوری است که اهل آلاسکا است، درسته؟ همونی که سال‌ها پیش برایم نامه نوشت؟»

نینا به علامت تأیید سر تکان داد. پتو را از روی شانه خودش و مردیت برداشت و به طرف مادر رفت، پتو را دور شانه‌های ظریف و لاغر او انداخت. «مامان این تقصیر من بود، ربطی به مردیت نداره.»

مادر پتو را محکم روی سینه‌هایش نگه داشته بود. انگشتان رنگ‌پریده‌اش روی چهارخانه‌های قرمز پتو تضاد عجیبی ایجاد کرده بود. به صندلی روی عرشه نگاه کرد و روی آن نشست و پتو را با دقت دور خودش پیچید.

نینا و مردیت در دو طرفش نشستند و خودشان را پتو پیچ کردند. یک مهماندار به هر کدام از آن‌ها یک هات‌چاکلت داغ تعارف کرد.

نینا گفت: «متأسفم، مامان، باید از اول همه چیز رو به تو می‌گفتم.»

«با خودت فکر کردی شاید با این سفر موافقت نکنم.»

نینا گفت: «بله، اما فقط می‌خواستم تو رو بشناسم، این فقط به این دلیل نبود که به پدر قول داده بودم.»

«تو دنبال جواب هستی.»

نینا گفت: «چطور من می‌تونم- چطور ما می‌تونیم.» او مردیت را هم اضافه کرد و گفت: «چطور ما می‌توانیم

دنبال جواب نباشیم. تو قسمتی از هویت ما هستی و ما تو رو نمی‌شناسیم. شاید به همین دلیل است که ما خودمان رو نمی‌شناسیم. مردیت نمی‌دونه که آیا واقعاً عاشق شوهرش است، یا نه. او نمی‌دونه رؤیای چه چیزی رو داره؛ و من با اینکه یه مرد مهربون در آتلانتا منتظرمه نمی‌تونم به هیچ چیزی جز ورا فکر کنم.»

مادر به پستی صندلی‌اش که از چوب ساج بود تکیه داد و به آرامی گفت: «فکر می‌کنم، دیگه وقتش رسیده. اگرچه، من هیچ وقت با او صحبت نکردم، اما مطمئنم که پدرتان با پروفیسور آداماویچ صحبت کرده بود. پدرتان فکر می‌کرد که ما باید با هم صحبت کنیم. احتمالاً به همین دلیل، بعد از گذشت این همه سال، اون نامه‌ها رو نگه‌داشته بود.»

«پروفیسور درباره چی می‌خواست با شما صحبت کنه؟» این بار مردیت بود که این سؤال را پرسید، با اینکه، صورتش آرام به نظر می‌رسید، اما نگاهش مشتاق بود.

مادر گفت: «لنینگراد. برای سال‌ها دولت همه‌چیز را مخفی می‌کرد و ما شهروندان روسیه در پنهان کردن وقایع بهترین هستیم. من می‌ترسیدم در این خصوص صحبت کنم، اما حالا دلیلی برای ترس وجود نداره. فردا هشتادویک سالم میشه، چرا باید بترسم؟»

آن‌ها با هم گفتند: «فردا روز تولدته؟»

مادر تقریباً لبخند زد. «خیلی راحت تره که همه‌چیز رو مخفی کنیم، بله، فردا روز تولد منه.» او جرعه‌ای از شکلات

خودش را نوشید و گفت: «ما با هم به دیدن پروفیسور میریم، اما از الان بگم که بعداً به خاطر اینکه این ماجرا را شروع کردید پشیمان میشیید.»

مردیت گفت: «چرا چنین چیزی میگی؟ چرا ما باید برای دونستن هویت خودمون پشیمان بشیم؟»

مادر یک مکث طولانی کرد و سپس به آرامی به سمت مردیت برگشت و گفت: «تو پشیمون میشی.»

کچیکان^{۸۸} شهری است که سالمون‌هایش معروف است: در این شهر گرفتن، نمک‌سود کردن و فرآوری سالمون یک حرفه قدیمی و پیشینه‌دار است. شاخص اندازه‌گیری باران در این شهر - مقدار بارش در هوای آفتابی - است درواقع این روش اندازه‌گیری، مؤید رطوبت بالای هوا در این شهر می‌باشد.

مردیت به یک تکه زمین چمن که آن‌سوی خیابان وجود داشت اشاره کرد و گفت: «اون جا رو نگاه کن.» یک مرد با موهای مشکی بلند در حال تراشیدن یک توت‌م چوبی بود. جمعیت اطراف او جمع شده بودند و او را تماشا می‌کردند.

نینا به خودش جرأت داد تا دست مادرش را بگیرد و سپس گفت: «بیا بریم ببینیم چه خبره.» در کمال تعجب، مادر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و اجازه داد تا نینا او را به پارک کوچکی که آن‌سوی خیابان واقع شده بود هدایت کند.

وقتی به آن طرف خیابان رسیدند، باران شروع به باریدن کرد. بیشتر کسانی که آنجا جمع شده بودند متفرق شدند تا برای خود پناهگاهی بیابند، اما مادر آنجا ایستاد و کار کردن آن مرد را تماشا کرد. مرد با دستان توانمندش آن تکه چوب را با ابزار فلزی می‌برید، سوراخ می‌کرد و در کل یک تکه چوب زمخت را به یک اثر هنری لطیف تبدیل می‌کرد. در ابتدا فرم یک پنجه ظاهر شد.

مادر گفت: «این یک خرس است.» مرد سرش را بلند کرد.

او گفت: «شما چشمان تیزبینی دارید.»

نینا حالا می‌توانست ببیند که آن مرد چقدر مسن است. پوست تیره‌اش چروک خورده و مانند یک تکه چرم سفت شده بود، موهای اطراف شقیقه‌اش خاکستری بود.

مرد درحالی که به یک توت‌^{۸۹} اشاره می‌کرد گفت: «این برای پسر من است.» او به یک پرنده عجیب با منقار خاص اشاره کرد و گفت: «این سمبل قبیله ما است. این یکی، یک کلاغ است. این پرنده افسانه‌ای (تاندر برد) باعث طوفان می‌شود و جاده‌ها را خراب می‌کند. این خرس پسر من است...»

مردیت گفت: «پس این یک تاریخچه خانوادگی است.»

«درواقع، این یک توتم برای مراسم تدفین است، برای اینکه او را با سمبل خودش به خاطر بسپاریم.»

مادر گفت: «زیبا است.» درست همان موقع، زیر بارش باران نینا احساس کرد که صدای مادرش مانند زمانی است که داستان خیالی را تعریف می‌کند. برای اولین بار متوجه شد که چرا مادر اصرار دارد در تاریکی داستان بگوید و چرا صدایش موقع داستان‌گویی متفاوت است: این به دلیل فقدان است. هر زمان که مادر اجازه می‌داد نقاب چهره‌اش کنار برود صدایش تغییر می‌کرد.

آن‌ها برای یک مدت طولانی آنجا ایستادند تا اینکه پنجه خرس کامل شد. سرانجام، به سمت خیابان کریک^{۹۰} راه افتادند. اینجا یک منطقه بدنام بوده (منطقه زیر چراغی‌ها) که اکنون، به یک گذرگاه تخته‌ای تبدیل شده است و مملو از مغازه‌ها و رستوران‌هایی است که در امتداد ساحل ساخته شده‌اند. آن‌ها یک رستوران کوچک و دنج که میزهایی از جنس چوب کاج گره‌دار و پنجره‌هایی مشرف به فضای بیرون داشت را انتخاب کردند.

خیابان‌ها پر از توریست‌هایی بود که ساک‌های خریدشان را حمل می‌کردند و مانند گاوهای وحشی آفریقایی در فصل مهاجرت، از یک مغازه به مغازه دیگر می‌رفتند، حتی باران هم نمی‌توانست آن‌ها را متوقف کند. زنگ بالای در مغازه‌ها هر بار با آهنگی متفاوت به صدا درمی‌آمد.

«به مغازه کاپیتان هوک خوش‌آمدید.» پیشخدمت جوان خوش‌رو که یک روپوش زرد و بلوز چهارخانه قرمز به تن

داشت و یک کلاه ماهیگیری روی موهای قهوه‌ای مجعدش محکم نشسته بود به آن‌ها خوش‌آمد گفت، اتیکت روی لباسش نمایانگر برندی معرفی بود، به هریک از آن‌ها یک منو سلفونی به شکل قلاب ماهیگیری داد.

پیشخدمت بعد از مدت کوتاهی برگشت تا سفارش آن‌ها را بگیرد. سه پرس ماهی به همراه سیب‌زمینی سرخ شده و آیس‌تی سفارش دادند. (هر پرس غذا در یک سبد چوبی سرو می‌شد.) وقتی پیشخدمت آن‌ها را تنها گذاشت، مردیت پرسید: «به نظر شما توتم خانوادگی ما چه شکلیه؟»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس همگی سرشان را بلند کردند و نگاهشان با هم تلاقی کرد.

نینا گفت: «پدر می‌تونست در انتهای توتم باشد، درواقع، او سرمنشاء این خانواده بود. او کسی بود که این خانواده را بنیان گذاشت.»

مردیت گفت: «یک خرس، نینا هم می‌تونست یک عقاب باشه.»

یک عقاب، یک آدم گوشه‌گیر که آماده پرواز کردن و اوج گرفتن است. نینا کمی اخم کرد. ای‌کاش می‌توانست مخالفت کند. در اقصی نقاط جهان رد پای او وجود داشت اما فقط مدت کمی را در زادگاهش سپری کرده بود. او در قالب توتم هیچ‌کس به جز خانواده‌اش قرار نمی‌گرفت اگرچه، همیشه می‌خواست که آزاد و مستقل باشد اما اکنون احساس تنهایی می‌کرد.

«مردیت می‌تونه یه ماده شیر باشه که به همه اهمیت میده و درعین حال غرورش رو حفظ می‌کنه.»

مردیت گفت: «مامان فکر می‌کنی توتم تو چی می‌تونست باشه.»

مادر شانه‌اش را بالا انداخت: «من فکر می‌کنم نمی‌تونم در قالب هیچ توتمی باشم.»

نینا گفت: «فکر می‌کنی که هیچ نشونه‌ای از خودت در وجود ما نداشتی؟»

«نه چیزی که بتوان به آن استناد کرد.»

مردیت گفت: «پدر برای بیشتر از پنجاه سال عاشقانه تو رو دوست داشت. به نظرت این چیزی نیست.»

مادر جرعه‌ای از آیس‌تی را نوشید و از پنجره به بارانی که در حال باریدن بود خیره شد.

پیشخدمت با غذاها برگشت، نینا سریع از جایش برخاست و با صدای آرام از او چیزی درخواست کرد و دوباره نشست. آن‌ها درحالی‌که، ماهی و سیب‌زمینی سرخ شده خود را می‌خوردند درباره کچیکان، جواهرات پشت شیشه مغازه‌ها، صنایع‌دستی قبایل، پلیورهای که مردم محلی کویچن می‌بافند، و توتم عقاب سرسفیدی که به‌عنوان یک نماد روی یک تیرک نشسته بود، صحبت کردند. معمولاً هیچ خانواده‌ای در تعطیلات درباره چنین موضوعاتی گفتگو

نمی‌کنند، اما برای نینا این گفتگو مانند یک معجزه بود. زمانی که، مادر درباره چیزهایی که دوست داشت صحبت می‌کرد، صورتش غرق در آرامش بود، گویی، صحبت کردن درباره هرکدام از این موضوعات معمولی گره‌ای را در وجودش باز می‌کرد تا اینکه، در پایان مکالمه لبخند زد.

پیشخدمت برگشت و بشقاب‌ها را جمع کرد، به‌جای اینکه، صورت‌حساب را روی میز چوبی بگذارد، یک کیک تولد جلوی مادر گذاشت. شمع‌های روشن، روی خامه یخ‌زده کیک می‌رقصیدند.

مردیت و نینا هردو با هم گفتند: «تولدت مبارک، مامان.»

مادر به شمع خیره شده بود.

مردیت گفت «ما همیشه دوست داشتیم یه مهمونی برای تولدت بگیریم.» او دستش را روی دست مادرش گذاشت.

مادر به‌آرامی گفت «من توی زندگی خیلی اشتباه داشتم.»

مردیت گفت: «همه اشتباه می‌کنند.»

«نه، من... منظورم این نبود... من می‌خواستم با شما صحبت کنم...؛ اما حتی نمی‌تونستم به شما نگاه کنم، من خیلی خجالت می‌کشیدم.»

نینا گفت «اما حالا داری به ما نگاه می‌کنی.» این حرف چندان واقعیت نداشت. مادر به شمع خیره شده بود. «تو همیشه می‌خواستی داستان رو به ما بگی، به همین دلیل بود که قصه گفتن رو شروع کردی.»

مادر سرش را تکان داد.

نینا به آرامی گفت: «تو ورا هستی.»

مادر گفت: «نه، من اون دختر نیستم.»

نینا گفت: «اما زمانی بودی،» او از خودش به خاطر گفتن این حرف، متنفر بود، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

مادر آه کشید و گفت: «نینا تو تا چیزی رو که می‌خواهی نگیری دست از سر آدم برنمی‌داری. بله، سال‌ها پیش من ورونیکا پتروانا مارچنکو بودم.»

«چرا...»

مادر با لحن تندی گفت: «کافیه. این اولین تولد منه که کنار دخترهایم جشن می‌گیرم. برای گفتن قصه به اندازه کافی وقت داریم.»

سر میز شام، آن‌ها درباره چیزهای معمولی صحبت کردند و به سلامتی هشتادویک سالگی مادر نوشیدنی نوشیدند. بعد از یک شام خوشمزه، آن‌ها در زرق و برق و گاس گونه کشتی کروزر پرسه زدند و به طرف سالن تئاتر رفتند، در آنجا یک مرد که یک لباس سرهمی پولک‌دوزی شده پوشیده بود شعبده‌بازی می‌کرد. او دستیار تقریباً برهنه‌اش را ناپدید کرد و به دستیارش یک گل رز کاغذی داد که به یک کبوتر تبدیل شد و پرواز کرد؛ و همچنین دستیارش را قطعه‌قطعه کرد و سپس قطعات او را دوباره سرهم کرد.

مادر برای هر کدام از حقه‌های او با شور و شوق کف می‌زد؛ و مانند یک بچه کوچک می‌خندید.

مردیت نمی‌توانست چشم از مادر بردارد. او شاد و سرحال بود: برای اولین بار، مردیت متوجه شد قبلاً زیبایی مادرش چقدر سرد و بی‌روح بود. زیبایی او امشب متفاوت بود: گرم‌تر و ملایم‌تر.

وقتی نمایش تمام شد آن‌ها به کابین خود بازگشتند. در راهروهای شلوغ، در میان همه مسافران و زنگ‌های کازینو، آن‌ها به طرز عجیبی ساکت بودند. آن تکه کیک شکلاتی و شمع روی آن، چیزی را تغییر داده بود؛ اما مردیت نمی‌دانست چه چیزی تغییر کرده بود و یا این تغییر چه تأثیری می‌توانست روی آن‌ها بگذارد. او فقط می‌دانست که

دیگر نمی‌تواند جدا بماند. برای بیشتر از بیست و پنج سال، او همیشه با بی‌اعتنایی مادرش کنار آمده بود. هیچ‌وقت واقعاً به مادرش نگاه نکرده بود یا هرگز به او نیاز نداشت. او بین خودش یک فاصله ایجاد کرده بود، درواقع، از این فاصله، قدرت می‌گرفت، یا شاید چیزی شبیه قدرت؛ اما اکنون، دیگر چیزی از آن قدرت باقی نمانده بود. در حقیقت، از اینکه، امشب خیلی دیر شده بود و فرصتی برای قصه گفتن نبود، خوشحال بود.

وقتی به جلوی در کابین رسیدند، نینا ایستاد و گفت: «مامان، امروز یک روز فوق‌العاده بود، تولدت مبارک.» او خیلی سریع و با دستپاچگی به جلو خم شد و قبل از اینکه مادر بتواند دستش را بلند کند او در آغوش گرفت.

مردیت می‌خواست از نینا تبعیت کند و دقیقاً همان کار را انجام دهد، اما وقتی به چشمان آبی مادرش نگاه کرد، احساس کرد آسیب‌پذیرتر از آن است که بتواند حرکتی انجام دهد. مردیت درحالی که لبخند می‌زد، گفت: «من... اوه... می‌دونم که باید خیلی خسته باشی، ما باید همین الان بخوابیم و فردا صبح زود بیدار بشیم. فردا کشتی به سمت پارک ملی خلیج گلیشر^{۹۱} میره. باید فوق‌العاده باشه.»

مادر گفت: «برای تولدم ممنون.» او آن قدر آرام این گفت که تقریباً قابل‌شنیدن نبود، سپس در را باز کرد و وارد اتاقش شد.

مردیت در کابین را باز کرد و آن‌ها هم وارد اتاق خودش شدند.

نینا درحالی که می‌خندید گفت: «من اول باید دوش بگیرم.»

مردیت اصلاً متوجه نشد. او از روی تخت یک پتو برداشت و به تراس کوچک کابین رفت. از تراس، حتی در تاریکی هم می‌توانست خط ساحلی را تشخیص دهد. چراغ‌ها همه‌جا می‌درخشیدند، چراغ‌های روشن نمادی از زندگی هستند.

او به در کشویی تکیه داده بود و محو تماشای مناظری بود که نمی‌توانست ببیند. آن بیرون، همه‌چیز در میان تاریکی پنهان شده بود-رازها زیبایی‌ها؛ اما دیدن همه آن زیبایی‌ها و رازها فراتر از قدرت بینایی او بود، درواقع، چیزهایی که هر فرد می‌بیند به زمان‌بندی و نگرش فرد بستگی دارد. شاید در مورد مادر هم همین اتفاق افتاده بود. شاید همه‌چیز از اول همان‌جا بوده است و این نگرش اشتباه مردیت بوده که قدرت دیدن را از او سلب می‌کرده یا شاید نور کافی وجود نداشته است.

«مردیت، تو اون جایی؟»

صدای مادر که از تراس کابین سمت راست شنیده می‌شد او را متعجب کرد. این یک شوک دیگر از واقعیت بود: صدها تراس کوچک دیگر هم در این کشتی وجود داشت، اما در تاریکی، هرکدام از آن‌ها با دیگری فرق داشت. گفت: «هی، مامان.» او فقط می‌توانست سایه مادرش را ببیند، در حقیقت، تنها چیزی که می‌دید، درخشش

موهایش بود.

آن‌ها از بعضی جهات شبیه هم بودند، او و مادرش. وقتی ناراحت بودند، هردو می‌خواستند در فضای باز، تنها باشند.

مادر گفت: «به زندگی زناشویی‌ات فکر می‌کنی؟»

مردیت گفت: «فکر نمی‌کنم بخواهی منو نصیحت کنی.»

مادر به آرامی گفت: «از دست دادن عشق چیز وحشتناکی است، اما اینکه از عشقت رو برگردانی، غیرقابل‌تحمّل، آیا می‌خواهی بقیه زندگی‌ات رو با مرور کردن خاطرات بگذرونی؟ در این صورت، همیشه مجبوری با افکاری شبیه این کلنجار ببری: با خودت میگی آیا خیلی زود یا خیلی راحت از او دست کشیدی؟ آیا می‌تونی فرد دیگه‌ای رو به اندازه اون دوست داشته باشی؟»

مردیت می‌توانست آرامش را در صدای مادرش احساس کند. گویی، به رنج‌های ذوب شده یک انسان گوش می‌کرد.

او به آرامی گفت: «تو رنج از دست دادن رو می‌شناسی.»

«همه ما می‌شناسیم.»

«وقتی اولین بار عاشق جف شدم، انگار، اولین بار بود که نور خورشید رو می‌دیدم. من نمی‌تونستم دوری او رو تحمل کنم؛ بعدش... من تونستم. وقتی ازدواج کردیم، خیلی جوان بودیم...»

«جوانی ربطی به عشق نداره. یک زن می‌تونه یک دختر باشه، اما عشق رو خیلی خوب بشناسه.»

«من دیگه شاد نیستم، اما حتی نمی‌دونم چرا یا چه موقع.»

«من روزهایی که تو همیشه می‌خندیدی رو به خاطر میارم. همه چیز به روزهایی برمی‌گرده که تو اون مغازه کادویی رو باز کردی. شاید نباید هرگز اون کار رو شروع می‌کردی.»

مردیت آن قدر تعجب کرده بود که فقط می‌توانست سرش را تکان دهد. او هیچ وقت فکر نمی‌کرد که مادرش متوجه کارهای او بشود. «اون مغازه برای پدر ارزش خاصی داشت.»

«درسته.»

«اشتباه من اون جا بود که برای دیگران زندگی کردم. برای پدر، باغ میوه، بچه‌ها بیشتر از همه برای اونا و حالا

بچه‌ها به حدی مشغول زندگی خودشون شدند که به‌ندرت به من زنگ می‌زنند. من مجبورم برنامه درسی اونا رو به خاطر بسپارم و مانند هرکول پوآرو همیشه دنبالشون هستم. راستش، مثل شکارچی تلفن شدم.»

«جیلین و مدی به‌طرف آرزوهای خود پرواز کردند، چون تو به اونا بال پرواز دادی و بهشون یاد دادی چطور پرواز کنند.»

مردیت به‌آرامی گفت «ای کاش من هم بال داشتم.»

مادر گفت: «این اشتباه من بود.» او از جایش برخاست. تراس در اثر حرکت جیرجیر می‌کرد.

مردیت به نرده‌ای که دو تراس را از هم جدا می‌کرد نزدیک شد و به‌آرامی گفت: «چرا؟» او احساس کرد که مادر به سمت او می‌آید، ناگهان، آن‌ها رودرو شدند، شاید فاصله آن‌ها یک‌قدم یا حتی کمتر بود. سرانجام، می‌توانست چشم‌های مادرش را ببیند.

«در طول داستان زندگی‌ام همه‌چیز رو متوجه می‌شوی.»

«به نظرت، وقتی داستان تموم بشه، من متوجه میشم کجای کارم اشتباه بوده؟»

در آمیزه‌ای از نور و سایه، صورت مادرش مانند یک کاغذ پارافینی در هم فرورفت. «وقتی داستان تموم بشه تو متوجه میشی که تو تنها کسی نیستی که اشتباه کردی، حالا به اتاق من بیا، می‌خوام امشب درباره خط مرزی لوگا برات بگم.»

«مطمئنی؟ دیر وقته.»

«مطمئنم.» او در کشویی کابینش را باز کرد و به داخل اتاقش رفت.

مردیت به داخل کابین برگشت، نور اتاق خیلی ضعیف بود و نینا روی تخت نشسته بود و موهای مشکی کوتاهش را با یک حوله خشک می‌کرد.

«بیرون چیزی دیدی؟»

«مامان می‌خواد بقیه داستان رو تعریف کنه.»

نینا گفت: «امشب؟» او با یک حرکت از جایش پرید، حوله را روی زمین انداخت و با سرعت به آن طرف اتاق رفت.

مردیت حوله را از روی زمین برداشت و به حمام رفت و آن را داخل حمام آویزان کرد.

نینا از آستانه در گفت: «آماده‌ای؟»

مردیت به خواهرش نگاه کرد و گفت: «تو بال داری؟»

«چی گفتی؟»

«شاید شبیه شترمرغ یا پرنده دودو^{۹۲} هستم. از بس روی زمین راه رفتم قدرت پروازم رو از دست دادم.»

نینا درحالی که می‌خندید دستش را دور خواهرش حلقه کرد و او را به سمت بیرون هدایت کرد.

«تو شبیه شترمرغ لعنتی نیستی، اونا پرنده‌های بدجنسی هستند که همیشه تنها می‌مونن.»

وقتی نینا به در اتاق مادر ضربه می‌زد، پرسید: «پس من کی هستم؟»

«شاید یک قو باشی، آن‌ها در زندگی همراه و یاور هم هستند تا به حال نشنیدم یکی بدون دیگری پرواز کنه.»

«این یک داستان عجیبه که تو از خودت ساختی، تو رمانتیک نیستی.»

نینا درحالی که به او نگاه می‌کرد گفت: «ولی تو هستی.»

مردیت از شنیدن این حرف تعجب کرد، او هیچ وقت خودش را یک آدم رمانتیک نمی دانست. رمانتیک بودن بیشتر مناسب آدم هایی شبیه پدرش بود که بی قید و شرط عشق می ورزند و هرگز در انجام کارهای خیر فروگذار نیستند، یا مانند جف که هیچ وقت بوسه شب به خیر را فراموش نمی کند، مهم نیست که چقدر دیروقت باشد یا چه روز سختی را گذرانده باشد.

شاید هم به آن دسته از دخترهایی مربوط می شود که در جوانی همدم و یار زندگی خود را پیدا می کنند و هرگز متوجه نمی شوند که این موضوع چه موهبت بزرگ و نایابی است.

در باز شد، مادر پشت در به انتظار ایستاده بود. موهایش را باز گذاشته و یک روبدشامبر آبی به تن داشت که برایش بزرگ بود. رنگ لباس آن قدر با پوست مادر ناهماهنگ بود که مردیت یکه خورد و یک بار دیگر آن را نگاه کرد.

ناگهان چیزی به ذهن مردیت خطور کرد و گفت: «ورا می تونه رنگ ها رو ببینه.»

سپس نینا بریده بریده گفت: «آره، این حقیقت داره، ورا می تونست رنگ ها رو ببینه.»

مادر گفت: «نه.»

«پس چطور...»

مادر با قاطعیت گفت: «سؤال بی سؤال. این قانون بود.» او به سمت تختش رفت و به متکاهای زیادی که روی تخت قرار داشتند تکیه داد.

مردیت به دنبال خواهرش وارد اتاق شد و روی کاناپه دو نفره، کنار خواهرش نشست.

در سکوت، او صدای موجهایی که با بدنه کشتی برخورد می‌کردند را می‌شنید؛ و همچنین می‌توانست صدای نفس‌های بی‌صدای خودشان را بشنود.

مادر به آرامی گفت: «ورا نمی‌توانست قبول کنه که بچه‌ها را دوباره تنها بذاره.» مردیت متوجه شد، مادرش سعی می‌کند تن صدایش قوی باشد. او دیگر یک زن ضعیف و پیر به نظر نمی‌رسید، او داشت لبخند می‌زد و چشمانش تمایل داشتند بسته باشند.

مادر ادامه داد: «بعد از اینکه، او با سختی زیاد موفق شد بچه‌ها را به خانه بازگرداند، خیلی سخت بود تا دوباره آن‌ها را تنها بگذارد اما اکنون لنینگراد به شهر زن‌ها تبدیل شده است. آن‌ها باید از کشور در برابر آلمان‌ها دفاع کنند. پس در یک روز روشن و آفتابی، ورا فرزندان‌ش را می‌بوسد و برای دومین بار در یک هفته از آن‌ها خداحافظی می‌کند. آن‌ها چهار و پنج ساله هستند؛ و برایشان خیلی سخت است که از مادرشان دور شوند، اما جنگ همه‌چیز را تغییر می‌دهد، درست همان‌طور که مادرش پیش‌بینی کرده بود. ورا کارهایی را انجام می‌دهد که همین چند ماه پیش برایش غیرقابل‌تصور بود. در آن آپارتمان کوچک، در برابر چشمان همه او در مقابل آن‌ها زانو می‌زند. «مامان و خاله الگا می‌خوان کمک کنند تا از لنینگراد محافظت کنیم. شما باید قوی باشید و مثل بچه‌های عاقل رفتار کنید، باشه؟ مادر بزرگ به کمک شما نیاز داره.»

چشمان لئو فوراً پر از اشک شد. «من نمی‌خوام تو بری.»

ورا نمی‌تواند به چشمان غمگین پسرش نگاه کند. پس نگاهش را به سمت دخترش برمی‌گرداند. او قوی بودن را تقریباً شروع کرده است.

آنیا به آرامی می‌گوید: «اگر تو برنگردی ما چی کار کنیم؟» همه تلاش خود را می‌کند تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد.

ورا دستش را داخل جیبش می‌برد و گنجی را که می‌خواست با خود ببرد را به‌آرامی از جیبش بیرون می‌آورد. در دستش یک پروانه زیبا جواهرنشان است. او به آنیا می‌گوید: «این‌رو می‌بینی، می‌تونی این‌رو برای مامان نگه‌داری؟ این پروانه خاص‌ترین چیزیه که دارم. هر وقت دلت برام تنگ شد به اون نگاه کن و مطمئن باش که من برمی‌گردم، هر بار که به این پروانه نگاه کردی، به خاطر داشته باش هر جایی که هستم فقط به تو و لئو فکر می‌کنم و عاشق شما هستم. با این بازی نکنید و اون‌رو نشکنید. این پروانه هویت ما است و یادآوری می‌کنه که من به‌زودی برمی‌گردم.» آنیا با جدیت، پروانه را در دستان کوچکش می‌گیرد و آن را محکم نگاه می‌دارد.

ورا برای آخرین بار هر دوی آن‌ها را می‌بوسد و از جایش برمی‌خیزد.

نگاهش با نگاه مادر تلاقی می‌کند، نگاه او گویای همه‌چیز است؛ خداحافظی، قول گرفتن برای مراقب بودن و بازگشتن و نگرانی از اینکه این یک خداحافظی است. ورا می‌داند که باید او را بغل کند اما اگر این کار را انجام دهد، اشک‌ها سرازیر می‌شوند و نمی‌تواند در مقابل بچه‌ها گریه کند. پس پالتو ضخیم زمستانی را از روی قلاب کنار در برمی‌دارد و روی شانه‌هایش آویزان می‌کند. کمی بعد، به همراه الگا پشت یک کامیون انتقال نیرو چپیده‌اند. زن‌های دیگری هم آنجا هستند، اغلب آن‌ها دامن‌های گل‌گلی تابستانی و صندل پوشیده‌اند. اگر موقعیت دیگری بود، چنان به نظر می‌رسید که به یک اردو تفریحی می‌روند، به‌عنوان مثال به رشته‌کوه اورال^{۹۳} یا دریای سیاه؛ اما در شرایط فعلی، هیچ‌کس از آن‌ها ایراد نمی‌گرفت. یکی از آن‌ها لبخند می‌زند.

وقتی به خط مرزی لوگا می‌رسند متوجه می‌شوند که افراد زیادی آنجا هستند. تا جایی که چشم کار می‌کند، اغلب دختران و زنانی مشغول حفر خندق و ساختن سنگر هستند تا بتوانند دشمن را از پیشروی به سمت لنینگراد باز دارند. آن‌ها روی زمین خم شده‌اند و با بیل و کلنگ زمین را حفر می‌کنند، زن‌ها خسته هستند؛ صورتشان خاکی و دانه‌های عرق از آن جاری است. لباس‌هایشان پاره شده است. این زن‌ها روس هستند-اهل اتحاد جماهیر شوروی- هیچ‌کس جرأت ندارد متوقف شود یا شکایت کند. حتی به ذهن کسی خطور هم نمی‌کند که چنین کارهایی انجام دهد. ورا زیر نور آفتاب ایستاده، یک رفیق (هم‌رزم)^{۹۴} به او می‌گوید چه کاری باید انجام دهد، فاصله او با جنگل فقط چند مایل است.

الگا به او نزدیک می‌شود و دستش را می‌گیرد. آن‌ها مانند سربازها، گوش‌به‌فرمان هستند و مانند بچه‌ها به نظر می‌رسند، اما خودشان این را نمی‌دانند. این آخرین لحظات آرامش آن‌ها است و سپس برای شب‌های متمادی، آرامش از زندگی آن‌ها رخت برمی‌بندد. کلنگ و بیل‌هایی که روی زمین افتاده را برمی‌دارند و به داخل خندق می‌روند. درواقع، آن‌ها دو نفر از هزاران زن و مردی هستند که آن‌قدر کار می‌کنند تا دست‌هایشان تاول بزند و خونریزی کند، خون بالا بیاورند و اشک‌های سیاه از چشمانشان جاری شود.

شب‌هنگام، ورا و الگا در یک انبار با دخترهای دیگر می‌چینند، همه آن‌ها مانند ورا گیج، خسته و کثیف هستند. انبار بوی خاک، عرق و دود می‌دهد.

در شب هفتم، ورا در یک گوشه خلوت از انبار با شاخه‌های کوچک، آتش درست کرده است. می‌داند آتش خیلی دوام نمی‌آورد، زیرا شاخه چندان‌ی وجود ندارد، پس سریع دست‌به‌کار می‌شود، یک فنجان آب، برای خواهرش می‌جوشاند و به او می‌دهد. آن‌ها سوپ آبکی کلم که برای شام داشتند را به افراد گرسنه بخشیده بودند و دیگر چیزی برای خوردن نداشتند.

کنار آن‌ها یک زن به بسته‌های کاه تکیه داده، او از آن‌ها بزرگ‌تر و از نظر جثه درشت‌تر است و طوری به ناخن‌های کثیفش نگاه می‌کند، گویی، قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده است. صورت گوشتی و کثیفش ناآشنا است، اما یک حس آرامش‌بخش در چشمانش نهفته است.

الگا فنجان آب را روی زمین می‌گذارد و می‌گوید: «به دستام نگاه کن، داره خون میاد.»

او طوری صحبت می‌کند، گویی درد ندارد و خونریزی هم نمی‌کند.

ورا دست خواهرش را می‌گیرد و به خون تیره و تاول‌های ترکیده کف دست او نگاه می‌کند.

«چرا حرفم گوش نمی‌کنی بهت گفتم باید، یک پارچه دور دستت بپیچی.»

الگا به آرامی می‌گوید: «امروز چشم از من برنمی‌داشتند. رفیق اسلاتکو و پیریتکین حواسشون فقط به من بود. من

مطمئنم اونا می‌دونند چه اتفاقی برای بابا افتاده. برای بستن دستم فرصت نداشتم.»

ورا اخم کرد، در طول هفته گذشته، خواهرش بارها این را گفته بود، اما این بار، یک مشکلی وجود داشت. الگا سعی می‌کند با او چشم در چشم نشود. دخترها اطراف آن‌ها می‌میرند. همین دیروز الگا به دلیل اینکه یک بمب در فاصله خیلی نزدیک اصابت کرده بود، برای چند ساعت کر شده بود.

بیرون صدای آژیر به صدا در آمده است. در ابتدا، صدای هواپیماها خیلی دور است. گویی که در پیک‌نیک یک روز تابستانی، یک زنبور وزوز می‌کند. دخترها به تکاپو می‌افتند، به این سو و آن سو می‌روند و روی زمین دراز می‌کشند، اما هیچ راه فراری نیست.

بمب‌ها فرو می‌ریزند، شعله‌های زرد، قرمز و سیاه آتش از میان تیرک‌های چوبی انبار دیده می‌شود. جایی، کسی فریاد می‌کشد. هوا پر از دود و خاکستر است. چشمان ورا می‌سوزد.

الگا از ترس یک گوشه جمع شده است، اما حرکت نمی‌کند، او به زخم‌های کف دستش نگاه می‌کند و خیلی منظم و دقیق، شروع به کندن تاول‌های دستش می‌کند. خون از زخم‌هایش فوران می‌کند.

ورا درحالی که دست خواهرش را کنار می‌زد می‌گوید: «این کار رو نکن.»

ورا یک لغت را می‌شنود که با صدای بلند گفته شده بود، در ابتدا، برایش هیچ معنی خاصی نداشت. بمباران، تنها چیزی بود که در این شرایط اهمیت داشت. کنار ورا، کسی گریه می‌کند.

سپس او دوباره آن صدا را می‌شنود. «عسل.»

یک زن مسن که کنار آن‌ها نشسته است. دور لب‌های زن چروک‌های عمیق دارد و یک حلقه سیاه و پف‌کرده دور چشمان خسته‌اش را احاطه کرده است. او از جیب پیش‌بندش یک ظرف شیشه‌ای کوچک بیرون می‌آورد. «روی زخم‌های خواهرت کمی عسل بمال.»

ورا تحت تأثیر سخاوت زن قرار گرفته، در خط مرزی لوگا، عسل حتی از طلا هم باارزش‌تر است. درواقع، عسل هم‌غذا و هم دارو محسوب می‌شود.

بعد از اینکه ورا یک قطره از عسل را روی زخم خواهرش می‌ریزد، می‌پرسد: «چرا این کار رو می‌کنی؟»

زن به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما همگی اینجا تنها هستیم.» سپس، سر جایش میان علوفه‌ها بازمی‌گردد.»

ورا می‌گوید: «اسمت چیه؟»

زن می‌گوید: «مهم نیست، تو مراقب خواهرت باش، من طرز نگاه خواهرت رو قبلاً هم دیدم، اون حالش خوب نیست.»

ورا شجاعانه سرش را تکان می‌دهد، اما حرف‌های زن مانند یک پتک بر سرش فرود می‌آید. او مدام به خودش می‌گوید، تغییر الگا به خاطر کمبود خواب و سوءتغذیه است؛ اما حالا می‌داند منظور زن چیست؛ علائم دیوانگی در چشمان درشت خواهرش نمایان شده است. الگا نمی‌تواند این روزها و شب‌ها را تحمل کند؛ صدای جیغ، کار طاقت‌فرسا، متلاشی شدن بدن یک دختر هم سن و سال در مقابل چشمانش و از همه بدتر، احتمال همیشگی خطر. الگا با خودش حرف می‌زند و به‌ندرت می‌خواهد، او مدام موهایش را می‌کشد.

ورا می‌گوید: «بیا اینجا، اولوشکای عزیزم.» و دست‌هایش را دور خواهرش حلقه می‌کند و دوباره به میان علوفه‌ها برمی‌گردند، رختخوابی که نه نرم است و نه بوی مطبوعی می‌دهد.

الگا می‌گوید: «من بابا رو دیدم،» او در خواب حرف می‌زند و فراموش کرده است آن‌ها چه کسانی هستند یا کجا قرار دارند.

«هیس.»

«یه داستان برام تعریف کن، از پرنسس و پسرهایی که برات گل رز می‌آورند بگو.»

ورا خیلی خسته است، اما موهای کثیف خواهرش را نوازش می‌کند و از تنها چیزی که دارد- یعنی همان صدایش- استفاده می‌کند تا او را آرام کند. «سرزمین برفی یک شهر محصور و جادویی است، جایی که شب در آن معنایی ندارد و کبوترها روی خطوط تلفن لانه دارند...»

بعد از اینکه الگا به خواب می‌رود، ورا هنوز هم آن کلمات زیبا و آرامش‌بخش را ادامه داد، قصه گفتن و کلمات زیبا تنها چیزی بود که او می‌تواند دنیای اطرافش را تغییر دهد. حالا پلک‌هایش به اندازه‌ای سنگین شده است که دیگر نمی‌تواند آن‌ها را بیش از این باز نگه دارد، دست خونی خواهرش را می‌بوسد، طعم فلزی خون و طعم شیرین عسل را احساس می‌کند. او باید کمی عسل روی تاول دست خودش هم می‌گذاشت، اما آن موقع، به فکرش خطور نکرد که این کار را انجام دهد. «حالا بخواب.»

الگا خواب‌آلوده می‌پرسد: «فردا می‌تونیم مامانو بینیم؟»

ورا می‌گوید «فردا، نه، اما به‌زودی اونو می‌بینیم.» و سپس الگا را محکم در آغوش می‌گیرد.

آن روز یک روز آفتابی و روشن بود، اگر آلمان‌ها همه‌جا را بمباران نمی‌کردند و تانک‌ها در حال پیشروی نبودند، هم‌اکنون، پرنده‌ها باید آواز می‌خواندند و درختان کاج سبز می‌بودند، اما زیبایی این منطقه، مدت‌هاست که از بین

رفته است. خندق‌ها بزرگ هستند و یک زخم عمیق روی زمین ایجاد کرده‌اند، زخمی که مهلک است. دخترها اطراف خندق‌ها می‌خزند. سربازها بین خط مرزی لوگا و خط مقدم جبهه که خیلی هم دور نیست در تکاپو هستند. اگر این خط شکسته شود و آلمان‌ها از آن گذر کنند لنینگراد سقوط خواهد کرد. آن‌ها به این موضوع باور دارند، پس سعی می‌کنند با تمام توان به کندن ادامه دهند. برای آن‌ها مهم نیست که دست‌هایشان تاول‌زده است یا بمب‌ها همانند پرتوهای خورشید بر سرشان فرود می‌آیند.

ورا سعی می‌کند به چیزی جز ملاقه‌ای که در دست دارد فکر نکند. کلنگ، هفته پیش شکست، در ابتدا خوش‌شانس بود زیرا توانست یک بیلچه پیدا کند اما از آنجایی که آن را خوب پنهان نکرده بود، یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد متوجه شد که کسی آن را برداشته است. پس دیگر چاره‌ای ندارد جز اینکه با یک ملاقه زمین را حفر کند.

همه طول روز، صرف حفر کردن، هل دادن، چرخاندن و کشیدن می‌شود. شانه‌های ورا درد می‌کند، گردنش آسیب‌دیده است و تاول‌های دستش می‌سوزد. دیگر آب‌نمک کمکی نمی‌کند. (زنی که غسل داشت مدتی است از آنجا رفته.) حالا، خونریزی ماهانه او شروع شده است، از درد به خودش می‌پیچد؛ اما باین حال، فقط به الگا فکر می‌کند. خواهرش بدون اینکه شکایت کند، زمین را حفر می‌کند اما نمی‌تواند چیزی بخورد یا بخوابد. وقتی بمب‌ها از آسمان فرود می‌آیند، الگا فقط می‌ایستد و دستش را روی صورتش حائل می‌کند و به هواپیماها خیره می‌شود.

در چند هفته گذشته، ورا آموخته است که هر چیزی می‌تواند بعد از مدتی طبیعی و نرمال به نظر برسد. خوابیدن در خاک و کثافت، دویدن برای پیدا کردن پناهگاه، حفر کردن چاله، دیدن مرگ انسان‌ها، قدم گذاشتن روی اجساد، بوی گوشت سوخته بدن انسان؛ اما پذیرفتن اینکه الگا مانند افراد نابینا راه برود یا نخودی خندیدن او به هنگام فروریختن بمب‌ها برایش قابل‌تحمل نبود.

زنگ هشدار حمله هوایی به صدا درآمده است، زن‌ها و دخترها با سرعت از خندق‌ها بیرون می‌آیند. آن‌ها سر هم فریاد می‌زنند و یکدیگر را هل می‌دهند.

الگا کنار خندق ایستاده، لباس‌هایش کثیف و پاره، موهای حنایی‌اش چرک و کثیف است او موهایش را با یک دستمال که روزگاری به رنگ آبی بوده از روی صورت سیاهش جمع کرده است.

هواپیماهای آلمانی، بالای سرشان جمع شده‌اند و وزوز می‌کنند.

ورا درحالی‌که با زحمت روی زمین ترک‌خورده راه می‌رود و بقایای آوار را کنار می‌زند، سر خواهرش فریاد می‌زند: «بیا...»

«صداش مثل صدای چرخ‌خیاطی مامانه.»

ورا برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند. خواهرش هنوز همان‌جا ایستاده، خیلی دور است، دستانش را حائل چشمانش کرده و به هواپیماها می‌نگرد.

ورا فریاد می‌زند: «فرار کن!» و درست همان موقع، بمب با او برخورد می‌کند.

الگا رفته است. او مانند یک عروسک پارچه‌ای به پرواز درمی‌آید و بقایای بدنش آن‌سوی خندق فرود می‌آید.

ورا درحالی‌که جیغ می‌کشد و گریه می‌کند از خندق بیرون می‌آید و به‌طرف جایی می‌رود که خواهرش زیر تلی از خاک و سنگ دراز کشیده است. یک آجر روی سینه الگا افتاده «این آجر از کجا افتاد؟»

خون از گوشه لب الگا فواره می‌زند و روی دوده‌ها و خاک روی گونه‌هایش، سر می‌خورد. او با خلط سرفه می‌کند. «ورا، من یادم رفت پیام توی خندق...»

ورا می‌گوید: «تو قرار بود به حرف من گوش کنی.» خواهرش را به سینه می‌چسباند و سعی می‌کند با عشقش او را زنده نگه دارد. «من خواهر بزرگ‌تر تو هستم.»

«همیشه... رئیس...»

ورا گونه خواهرش را می‌بوسد و سعی می‌کند خون را از روی صورتش پاک کند، اما دستانش خیلی کثیف است و ردی از سیاهی روی گونه او بر جای می‌گذارند. «الگا، من عاشق تو هستم، لطفاً منو تنها نذار.»

الگا می‌خندد و سرفه می‌کند. خون از بینی‌اش فواره می‌زند و با گل‌ولای صورتش در هم می‌آمیزد. «یادت باشه، وقتی ما رفتیم...»

او دیگر رفته.

ورا برای مدت طولانی آنجا می‌نشیند و روی خاک زانو می‌زند تا اینکه، سربازان می‌آیند و جسد الگا را می‌برند.

سپس، او به کندن ادامه می‌دهد. این‌طور نیست که اهمیت نمی‌دهد یا ناراحت نشده است.

اما چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد؟

در ماه آگوست، کار ورا در خط مرزی تمام می‌شود و به همراه هزاران زن تنهای دیگر با پای پیاده و در سکوت به سمت خانه بازمی‌گردد. قطارها، هنوز در رفت‌وآمد هستند، اما اغلب پر، فقط تعداد کمی این شانس را دارند که بتوانند سوار قطار شوند. آن‌ها دوباره بچه‌های لنینگراد را تخلیه می‌کنند، اما این بار آن‌ها را همراه مادرشان می‌فرستند؛ ورا به دولت اطمینان ندارد و از این قانون تبعیت نخواهد کرد. درست، همین هفته پیش، او شنید که یک قطار که پر از بچه بوده، نزدیک مگا^{۹۵} بمباران شده است. شاید، این خبر صحت داشته باشد یا دروغ باشد. او اهمیت نمی‌دهد. اگر یک درصد هم این خبر درست باشد همین برای او کافی است.

حالا قوی‌تر است. بعد از دو ماه حفر کردن خاک سیاه و فرار کردن از بمباران، او اکنون شهامت گریختن به یک روستا که تازه حال ندیده است را دارد. شاید هم شانس بیاورد و یک کامیون آن‌ها را سوار کند و به مقصد برساند، اما نمی‌تواند روی شانس حساب کند. بیشتر راه را پیاده طی می‌کند. هر بار که، در مسیر به سربازی برخورد می‌کند از او درباره ساشا سؤال می‌کند؛ اما هیچ‌کدام از آن سربازها از او خبر ندارند. این موضوع او را متعجب نمی‌کند.

سرانجام به لنینگراد می‌رسد. شهر تغییر کرده، شهر به‌اندازه او تغییر کرده است. پنجره‌ها بارنگ سیاه‌رنگ شده‌اند و به‌صورت متقاطع چسب زده شده‌اند. داخل پارک پر از خندق است. دیگر اثری از چمن‌ها و گل‌های پارک نیست،

همه جای شهر مملو از تپه‌های کوچکی است که از سیمان‌های شکسته ساخته شده است. این تپه‌های کوچک را دندان دراگون می‌نامند آن‌ها به‌منظور سد کردن مسیر تانک‌ها ساخته شده‌اند. تیرهای آهنی بزرگ مرزهای شهر را به‌صورت متقاطع محصور کرده‌اند، گویی، شهر با میله‌های زشت زندان احاطه شده است. وقتی سربازان به‌صورت ستونی در شهر رژه می‌روند. بسیاری از آن‌ها به مانند او دل شکسته هستند. آن‌ها اغلب در خطوط مقدم شکست خورده‌اند و حالا به جبهه دیگری می‌روند، جبهه‌ای که روز به روز به شهر نزدیک‌تر می‌شود. او می‌تواند همان ترسی که اکنون در وجود خودش رخنه کرده است را در چشمان خسته آن‌ها نیز ببیند. لنینگراد، دیگر یک شهر نفوذناپذیر نیست. لنینگراد، دیگر شهر رؤیاهای او نیست. آلمان‌ها در حال نزدیک شدن هستند...

سرانجام، ورا به خیابان محل سکونتش می‌رسد و به آپارتمان نگاه می‌کند. به‌جز پنجره‌ها که به رنگ سیاه‌رنگ شده‌اند. آپارتمان تغییری نکرده است.

آنجا می‌ایستد، از رفتن واهمه دارد، حسی مانند گرسنگی یا شهوت بر او چیره شده است این حس به‌اندازه‌ای قوی است که لرزه بر اندام او می‌اندازد.

می‌خواهد دور بزند و فرار کند و این حقیقت تلخ را برای مدت بیشتری به تعویق بیندازد، اما می‌داند فرار کردن کمکی به او نمی‌کند، پس یک‌نفس عمیق می‌کشد و قدم‌به‌قدم به سمت جلو حرکت می‌کند تا اینکه، مقابل در ورودی آپارتمان می‌رسد.

در به اشاره‌ای باز می‌شود، ناگهان او دوباره در خانه است، خانه مانند قبل شلوغ و نامرتب است. ولی هرگز این مبلمان کهنه و رنگ‌های پوسته‌پوسته دیوار تا این حد زیبا به نظر نمی‌رسید.

مامان جلوی اجاق‌گاز ایستاده، او یک پیراهن رنگ و رو رفته به تن دارد و موهای خاکستری رنگش را زیر یک دستمال کهنه و نخ‌ما پنهان کرده است. او در حال بهم زدن نمونه است. هنگامی که ورا وارد آپارتمان می‌شود، مادر به آرامی برمی‌گردد و به خاطر دیدن ورا لبخند می‌زند لبخندش قلب ورا را می‌شکند. طولی نمی‌کشد که مادر متوجه می‌شود فقط یک نفر به خانه برگشته است. آنگاه غم و حسرت جایگزین آن لبخند شاد می‌شود.

لئو فریاد می‌زند: «مامان!» او مانند طوفان به طرف او می‌دود، اسباب‌بازی‌ها از دستش می‌افتد. آنیا فوراً کنار او می‌ایستد و آن‌ها خودشان را در آغوش او رها می‌کنند.

آن‌ها بوی خیلی خوبی می‌دهند، بوی پاکی... گونه‌های لئو مانند یک هلوی رسیده نرم و شیرین است و ورا می‌تواند آن‌ها را بخورد. ورا آن‌ها را برای مدت طولانی در آغوش می‌فشارد و بی‌آنکه متوجه شود می‌لرزد و گریه می‌کند.

آنیا می‌گوید: «مامان، گریه نکن.» و اشک‌های او را پاک می‌کند. «مامان، من هنوز پروانه رو نگه داشتم، من اون رو نشکستم.»

ورا به آرامی آنها را رها می کند و از جایش برمی خیزد. مانند یک برگ تکان می خورد و به مادرش که در آشپزخانه ایستاده است نگاه می کند، سعی دارد جلوی اشک هایش را بگیرد. در آن نگاه، ورا احساس می کند که کودکی اش رخت برمی بندد.

لئو سؤال می کند: «خاله الگا کجاست؟»

ورا نمی تواند جواب دهد، او سر جایش ثابت ایستاده است. مادر در حالی که صدایش کمی می لرزد می گوید: «عزیزم، اون رفته. الگای ما یه قهرمانه، ما همیشه باید اونو این طوری به یاد بیاریم.

«اما...»

مامان ورا در آغوش می گیرد و آن چنان محکم او را در میان بازوانش می فشارد که هردو به سختی نفس می کشند. آنها سکوت کرده اند، خاطرات مانند رنگی که روی آب شناور است به عقب و جلو می روند. وقتی آنها از آغوش یکدیگر جدا می شوند به هم نگاه می کنند، ورا همه چیز را در نگاه مادرش می بیند.

آنها برای مدت طولانی درباره الگا صحبت نخواهند کرد، آنها باید بتوانند با این غم جانکاه کنار بیایند.

بعد از مدتی، مامان می گوید: «باید بری حموم، بانداژ دستت باید عوض شود، همراه من بیا.»

برای ورا، اولین روزهای بازگشت به لنینگراد، به مانند یک رؤیا است. در طول روز، او در کتابخانه به همراه سایر همکارانش کتاب‌ها را بسته‌بندی و برای انتقال آماده می‌کند. او که در پایین لیست اعضا قرار دارد، اولین نسخه کتاب آنا کارنینا را در دست دارد. صفحات به طرز غیره منتظره‌ای سنگین هستند. او منتظر یک فرصت است. در تاریکی، آنا را می‌بیند که لباس‌های خز و جواهرات گران‌قیمتش را پوشیده و به سمت کنت ورونسکی می‌دود.

یک نفر با عصبانیت نام او را صدا می‌کند. نزدیک بود نسخه با ارزش کتاب از دستش بیفتد. ورا از خجالت سرخ می‌شود و نگاهی به زمین خیره می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌گوید «متأسفم.» و به سرکار بازمی‌گردد.

تا آخر هفته، تقریباً ۳۵۰۰۰۰ نسخه از شاهکارهای ادبی بسته‌بندی می‌شوند و از منطقه خطر دور می‌شوند آن‌ها اتاق زیرشیروانی را با کیسه‌های شنی پرکرده‌اند و بقیه اثرهای مهم را به زیرزمین می‌برند. اتاق‌ها یکی پس از دیگری خالی می‌شوند، در اتاق‌ها، تخته‌کوبی و بسته می‌شوند. فقط تعداد اندکی از اتاق‌ها هنوز باز است.

وقتی شیفت کاری ورا تمام می‌شود شانه‌هایش به دلیل بلند کردن و کشیدن بسته‌ها درد می‌کند، اما هنوز روز تمام نشده است. او به جای اینکه به خانه بازگردد، با خستگی در خیابان‌های شلوغ و استتار شده راه می‌رود. به محض اینکه اولین صف را می‌بیند وارد آن می‌شود.

او نمی‌داند در این مغازه چه چیزی می‌فروشند، چندان هم برایش مهم نیست، از وقتی که نان سهمیه‌بندی شده و

برای برداشت پول از بانک محدودیت وضع شده است، شما فقط چیزی را می‌خرید که استطاعت آن را دارید. سهمیه آن‌ها چهارصد گرم نان در روز و شش صد گرم کره در طول ماه است. با این مقدار غذا آن‌ها فقط می‌توانند زنده بمانند. او به تصمیمی فکر می‌کند که سال‌ها پیش گرفته بود: ای کاش، به جای کتابخانه در نانوائی مشغول به کار می‌شد اگر او دریک کارخانه تولید نان کار می‌کرد، خانواده‌اش می‌توانستند تغذیه بهتری داشته باشند. در این صورت، او یک کارگر ضروری محسوب می‌شد و خانواده‌اش می‌توانستند سهمیه بیشتری دریافت کنند.

وقتی نوبت به ورا می‌رسد ساعت از ده شب گذشته است. تنها چیزی که برای خریدن باقی‌مانده است، چند شیشه‌شور است. ورا فقط توان خریدن سه شیشه‌شور را دارد.

وقتی به خانه می‌رسد، مادر و مادر بزرگش دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و مشترکاً یک نخ سیگار می‌کشند.

آن‌ها صحبت نمی‌کنند- این روزها آن‌ها خیلی کم صحبت می‌کنند- او به طرف تخت بچه‌ها می‌رود، خم می‌شود و گونه‌های نرم آن‌ها را می‌بوسد. از آنجایی که خسته و گرسنه است به آشپزخانه می‌رود، مادر یک بشقاب کاشکا سرد برایش آماده می‌کند.

وقتی ورا پشت میز می‌نشیند، مادر بزرگ می‌گوید: «آخرین انتقال امروز انجام شد.»

ورا به مادر بزرگ نگاه می‌کند «فکر می‌کنم اونا هنوز مشغول تخلیه شهر هستند.»

مامان سرش را تکان می‌دهد «ما نمی‌تونیم تصمیم بگیریم، اونا برای ما تصمیم می‌گیرند.»

«شنیدم، آلمان‌ها مگا^{۹۶} رو اشغال کردند.»

ورا می‌داند این به چه معنی است، اگر هم نمی‌دانست، نگاه مستأصل مادر کافی بود تا او همه‌چیز را درک کند.
«پس...»

مامان می‌گوید: «الان، لنینگراد مثل یه جزیره شده.» او یک پک به سیگار می‌زند و آن را به مادر بزرگ برمی‌گرداند. «ارتباط ما با همه‌جا قطع شده.»

این یعنی از این به بعد مواد غذایی وارد شهر نمی‌شود.

ورا می‌پرسد: «حالا باید چی کار کنیم؟»

مادر بزرگ می‌گوید: «چی کار کنیم؟»

مامان آرام می‌گوید: «زمستان نزدیکه. ما باید یک‌جوری یه بخاری هیزمی و غذا جور کنیم. من و بچه‌ها فردا به بازار میریم.»

«می‌خواهی چی رو بفروشی؟»

مامان می‌گوید: «حلقه ازدواجم.»

مادر بزرگ می‌گوید: «پس شروع شد.» و یک پک دیگر به سیگار می‌زند.

ورا طرز نگاه آن‌ها را می‌بیند، او می‌تواند ببیند که چطور مادر و دختر به هم نگاه می‌کنند و با نگاهشان از غم درونشان پرده برمی‌دارند. نگاه آن‌ها ورا را می‌ترساند اما درعین حال، دلگرم‌کننده است. مادر و بابوشکا قبلاً هم در این شرایط بوده‌اند. جنگ برای این شهر چیز جدیدی نیست. باز هم می‌توانند نجات پیدا کنند همان‌طور که قبلاً نجات یافتند، به شرط اینکه باهوش و مراقب باشند.

همه شهر به یک صف طولانی تبدیل شده است، همه چیز از بین رفته است، به خصوص احترام و ادب. سهمیه‌ها، مرتب در حال کم شدن است. حتی با ارائه کارت سهمیه (کوپن) هم نمی‌توان غذا گرفت. ورا هم به مانند دیگران خسته، گرسنه و ترسیده است. او ساعت چهار صبح از خواب بیدار می‌شود تا در صف نان بایستد و بعد از ساعت کاری، چندین مایل پیاده‌روی می‌کند تا به حومه شهر برود و با رعیت‌ها مواد غذایی را به صورت پایاپای معامله کنند-یک لیتر نوشیدنی در مقابل یک کیسه سیب‌زمینی پلاسیده، یک جفت پوتین نمدی کوچک شده در مقابل یک پوند چربی خوک- او به امید یافتن هر نوع گیاه و سبزیجات خوراکی زمین را حفر می‌کند.

این کار خطرناک است. ورا این موضوع را می‌داند؛ اما چاره دیگری ندارد. مدت‌هاست که هیچ‌کس به کتابخانه نمی‌رود اما ورا همچنان به کارش ادامه می‌دهد. اگر کارش را رها کند، کارت سهمیه غذا را از دست می‌دهد او به این کارت نیاز دارد. او امروز به حومه شهر رفته بود و اکنون در حال برگشت به خانه است. او عجله دارد می‌خواهد هرچه زودتر به خانه برسد. او یک کیسه سیب‌زمینی با ارزش را زیر پیراهنش مخفی کرده است. سیب‌زمینی‌ها را طوری مخفی کرده، گویی باردار است.

آژیر حمله هوایی به صدا درآمده است، ورا فقط یک مایل با خانه فاصله دارد. صدای گوش‌خراش آژیر، خیابان‌های خالی شهر را فراگرفته است. وقتی صدا قطع می‌شود، ورا می‌تواند صدای وزوز هواپیماها را بشنود که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند.

او صدای یک سوت بلند را می‌شنود، باعجله به سمت پارک می‌دود تا در یکی از خندق‌های پارک که در سمت چپ او قرار دارد پنهان شود. قبل از اینکه او در خندق دراز بکشد، چیزی منفجر می‌شود. بارانی از گرد و خاک از آسمان می‌بارد، ساختمان‌ها یکی پس از دیگری فرو می‌ریزند.

و سپس... سکوت

ورا به آرامی بلند می‌شود، پاهایش می‌لرزد.

سیب زمینی ها سالم هستند

او از داخل خندق به بیرون می خزد، خودش را می تکاند و به سمت خانه می دود. شهر در حال سوختن است و دود همه جا را فرا گرفته است. مردم جیغ می کشند و گریه می کنند.

او داخل خیابان می پیچد، ساختمان سالم است.

اما ساختمان کناری تخریب شده، فقط نیمی از ساختمان باقی مانده است. نیمی از ساختمان به تلی از پاره آجر و دود تبدیل شده است. ورا روبه روی خانه نیمه تخریب شده می ایستد، اتاق نشیمن هنوز سالم است، کاغذ دیواری هایی که گل سبز دارند هنوز روی دیوار هستند، یک میز برای شام چیده شده است، یک نقاشی روی دیوار قرار دارد، اما هیچ کس آنجا نیست. در حالی که، او آنجا ایستاده، لوستر بالای میز غذاخوری تکان می خورد و روی ظرف ها می افتد.

او خانواده اش را در زیرزمین می یابد، آن ها به همراه سایر همسایه ها از ترس یک گوشه چپیده اند. وقتی آژیر سفید به صدا در می آید. آن ها به طبقه بالا بر می گردند و بچه ها را روی تخت می گذارند.

این تازه شروع ماجرا است. روز بعد، ورا به همراه مادر و بچه ها به بازار می رود تا یک بخاری هیزمی پیدا کنند. مادر می گوید، آن ها نمی توانند بدون بخاری زمستان را بگذرانند.

سرانجام، آن‌ها می‌توانند یک بخاری در انتهای بازار پیدا کنند، دکه توسط کسانی اداره می‌شود که در شرایط عادی هرگز نمی‌توانستند صاحب آنجا باشند. یک مرد سیاه‌پوست مست و یک زن با جواهرات گران‌قیمت. به‌طور حتم، یک هفته پیش، او این جواهرات را نداشت.

ورا بچه‌ها را به سمت خودش می‌کشد و سعی می‌کند در مقابل بوی بددهان مرد دائم‌الخمر عکس‌العمل نشان ندهد.

درحالی‌که این مردک هیز به ورا خیره شده است می‌گوید: «این آخریه.»

مامان حلقه ازدواجش را درمی‌آورد. طلا در نور صبحگاهی درخشش کمی دارد. مادر می‌گوید: «من این حلقه رو دارم.»

او پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «طلا به چه دردی می‌خوره؟»

مادر می‌گوید: «جنگ خیلی طول نمی‌کشه و ارزش این حلقه خیلی بیشتره.» مادر دکمه پالتویش را باز می‌کند و از زیر پالتو، یک شیشه بزرگ پر از شکر سفید بیرون می‌آورد.

مرد به شکر خیره می‌شود و می‌گوید: «شکر این روزها خیلی کمیاب شده.» حتماً مامان و مامان بزرگ این را از

انباری که در آن کار می کنند دزدیده اند.

دست‌های مرد که به‌اندازه یک ساندویچ خوک بزرگ است. او شیشه را از دست مادر می‌قاپد؛ انگشتانش را اطراف شیشه حلقه می‌کند و آن را از دست مامان بیرون می‌کشد.

به نظر می‌رسد برای مادر اصلاً اهمیت ندارد که حلقه ازدواجش را از دست داده است، برایش مهم نیست که چنین مردی صاحب آن شده است.

آن‌ها چهار نفری بخاری و لوله بخاری را کشان‌کشان به داخل ساختمان می‌برند و آن را با تلق تولوق تا بالای پله‌ها حمل می‌کنند. وقتی سرانجام بخاری را سر جایش قرار می‌گیرد و هواکش هم از پنجره بیرون می‌رود، مادر دست‌هایش را در هم قفل می‌کند، او درحالی که سرفه می‌کند می‌گوید: «خوبه.»

بخاری کوچک، بدقواره و زشت است. در حقیقت، بخاری فقط یک تکه آهن‌قراضه است که یک جفت مخزن از کناره‌هایش بیرون زده است و یک لوله فلزی بلند که در کنار دیوار قرار می‌گیرد و از پنجره‌ای که به‌تازگی سوراخ شده بیرون می‌رود. به نظر ورا این شی به‌هیچ‌عنوان، ارزش حلقه ازدواج یک زن را ندارد.

همان‌طور که مامان از کنار ورا می‌گذرد، ورا به‌آرامی می‌گوید: «اون شکر خیلی زیاد بود.»

مامان گفت: «درسته، مادر بزرگ اون رو آورده بود.»

ورا کمی نزدیک می‌شود و می‌گوید: «خیلی خطرناکه، ممکن بود توی دردسر بیافته. انبار بادایو همیشه تحت نظره، تقریباً مواد غذایی همه مغازه‌های شهر از آنجا تأمین میشه؛ و شما هردوتون اون جا کار می‌کنید. اگر یکی از شما توی دردسر بیافته... مامان درحالی که به دست‌هایش خیره شده است می‌گوید: «درسته، اون همیشه تا دیروقت کار می‌کنه. تقریباً، همیشه آخرین نفریه که انبار رو ترک می‌کنه.»

«اما...»

مامان درحالی که سرفه می‌کند، می‌گوید: «چرا متوجه نمیشی، ما دزدی کردیم.» صدای مادر شاد است. یک صدای شنگول که به‌صورت غیرقابل توضیحی باعث می‌شود ورا به رودخانه‌های گل‌آلود و هوای گرم فکر کند.

«مامان، حالت خوبه؟»

«من خوبم، به خاطر بمباران، توی گلویم گردو خاک رفته.»

قبل از اینکه ورا جواب دهد یا حتی بتواند چیزی بگوید آژیر خطر به صدا درمی‌آید.

فریاد می‌زند: «بچه‌ها، زود باشید، سریع بیاین اینجا.» او سریع پالتوی بچه‌ها را از قلاب روی دیوار برمی‌دارد و به تن بچه‌ها می‌پوشاند.

لئو با جیغ و داد می گوید: «من دوست ندارم برم زیرزمین. اون جا بوی گند می ده.»

آنیا می گوید: «خانم نیوسکی بو می ده.» سپس اخمش به خنده تبدیل می شود.

لئو ریز ریز می خندد. «اون بوی کلم می ده.»

ورا می گوید: «هیس.» با خودش می اندیشد این بچه ها چقدر فرصت دارند بچگی کنند؟ دکمه های پالتو لئو را می بندد و دست او را می گیرد.

بیرون، داخل راهرو، همسایه ها جلوی پله ها صف کشیده اند. نگاه همه آن ها تقریباً یکسان است؛ آمیخته ای از ترس و تسلیم شدن. همه می دانند رفتن به پناهگاه مانع از افتادن بمب روی ساختمان نخواهد شد اما در شرایط فعلی هیچ چاره ای جز این نیست، آن ها باید بروند.

ورا بچه ها را به نوبت می بوسد، و محکم بغل می کند و سپس آن ها را به مادر می سپارد.

در حالی که خانواده اش و همسایه ها به پناهگاه می روند تا جان خودشان را نجات دهند، ورا از پله ها بالا می رود، او به سختی نفس می کشد. از راه پله های تاریک و کثیف عبور می کند و به پشت بام پوشیده از آشغال می رسد. یک جفت انبرک بلند آهنی و چند سطل پر از شن کنار یک دیوار کوتاه قرار دارد. از اینجا می تواند تا جنوب لنینگراد و

همچنین می‌تواند هواپیماها را که در دوردست‌ها پرواز می‌کنند ببیند. این بار، یک یا دو هواپیما نیست بلکه تعداد آن‌ها خیلی بیشتر است. در ابتدا، یک نقطه سیاه هستند که از بین بالن‌های پر از آتش که روی آسمان در پرواز هستند، جاخالی می‌دهند؛ اما خیلی زود، او توانست ملخ و دم هواپیماها را ببیند.

بمب‌ها مانند قطرات باران فرو می‌ریزند و ثمره فروریختن آن‌ها چیزی جز دود و آتش نیست.

یک هواپیما بالای سر او پرواز می‌کند...

ورا بالا را نگاه می‌کند، او می‌بیند شکم نقره‌ای براق هواپیما باز می‌شود و بمب‌های آتش‌زا فرو می‌ریزد. با وحشت به تماشا ایستاده است، یکی از بمب‌ها در فاصله کمتر از پانزده قدمی جایی که او ایستاده است می‌افتد. به سمت بمب می‌دود و صدای هیس آن را می‌شنود. پایش به تکه چوب گیر می‌کند و با چنان شدتی به زمین برخورد می‌کند که طعم گس خون را در دهانش احساس می‌کند. با زحمت از جایش بلند می‌شود، دستکش‌هایش را از جیب کتش بیرون می‌آورد و می‌پوشد، بدنش در حال لرزیدن است، اما باید سریع عمل کند، انبر آهنی را برمی‌دارد و سعی می‌کند با استفاده از انبر بمب را بردارد. این یک وظیفه پیچیده است. کارش خیلی طول می‌کشد و تیرک چوبی زیر بمب آتش می‌گیرد. دود بلند می‌شود. او انبر را روی بمب قرار می‌دهد. گرمای بمب وحشتناک است، عرق می‌ریزد و به‌سختی می‌تواند ببیند. آن را با انبر برمی‌دارد و از پشت‌بام به پایین پرت می‌کند، بمب با یک صدای گرومپ روی چمن‌های زیر ساختمان فرود می‌آید، جایی که صدماتی در پی نخواهد داشت. باعجله به سمت آتش کوچکی که در

اثر گرمای بمب ایجاد شده است باز می‌گردد و با کف کفش آتش را خاموش می‌کند و سپس روی آن شن می‌ریزد.

وقتی آتش خاموش می‌شود، ورا روی زانوهایش می‌نشیند. گویی قلبش یک مایل در دقیقه می‌تپد و گونه‌هایش از گرما می‌سوزد. اگر او اینجا نبود آتش کل ساختمان را نابود می‌کرد. از یک سقف به سقف طبقه پایین می‌رفت تا اینکه کل ساختمان را فرامی‌گرفت.

زیرزمین آخرین جایی بود که آتش به آنجا می‌رسید. یک اتاق کوچک که تعداد زیادی از همسایه‌ها در آنجا جمع شده بودند؛ و خانواده‌اش...

ورا همان‌جا می‌ماند، روی سطح سفت زمین زانو می‌زند تا اینکه شب فرا می‌رسد. گویی کل شهر آتش گرفته است. دود در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و به سمت بالا می‌رود، حتی بعد از اینکه، هواپیماها آنجا را ترک می‌کنند، دود همچنان باقی است و به غلظت آن افزوده می‌شود. شعله‌های زرد و نارنجی آتش در میان ساختمان‌ها می‌رقصند.

وقتی آژیر سفید به صدا درمی‌آید، ورا آن‌قدر وحشت‌زده است که نمی‌تواند حرکت کند. او فقط به بچه‌هایش فکر می‌کند. آن‌ها احتمالاً یا ترسیده‌اند یا گریه می‌کنند. بچه‌ها تنها چیزی هستند که به ورا قدرت می‌دهند تا از جایش برخیزد، او با گام‌های لرزان قدم برمی‌دارد و از پشت‌بام به سمت پله‌ها می‌رود، از پله‌های ساختمان پایین می‌رود و وارد آپارتمان می‌شود جایی که خانواده‌اش منتظرش هستند.

آنها درحالی که لب‌هایش را گاز می‌گیرد می‌گوید: «آتش رو دیدی؟»

و را تا جایی که می‌تواند به گرمی می‌خندد و می‌گوید: «اونا خیلی دور هستن، جای ما امنه.»

لئو می‌گوید: «مامان، می‌تونی برامون قصه تعریف کنی.» او انگشت شصتش را داخل دهانش می‌گذارد و پلک‌هایش از خستگی بسته و دوباره باز می‌شود.

و را فرزندانش را در آغوش می‌گیرد، او به خودش زحمت نداد تا دندان‌هایشان را مسواک بزنند، فقط آنها را در تخت می‌گذارد و خودش هم کنارشان دراز می‌کشد.

مادر پشت میز اتاق نشیمن می‌نشیند و سهمیه سیگار روزانه‌اش را که فقط یک نخ است روشن می‌کند. بوی دود سیگار مادر، میان بوی سوختن شهر گم می‌شود. یک بوی شیرین در هوا پخش شده است. بویی شبیه کارامل که برای مدت طولانی در فر باقی‌مانده و حسایی طلایی شده است.

و را دستانش را محکم دور بچه‌ها حلقه می‌کند. او می‌گوید: «روزی روزگاری، یک دختر رعیت بود.» سعی می‌کند آرام به نظر برسد. افکارش هنوز درگیر اتفاقی است که می‌توانست رخ دهد، در این صورت، او چه کسانی را از دست می‌داد. می‌تواند قسم بخورد که هنوز صدای بمب در گوشش سوت می‌کشد و با صدای خش‌خش در کنار او فرود می‌آید.

آنها با خواب‌آلودگی می‌گویند: «نامش ورا است، درسته؟» او خودش را به مادرش می‌چسباند.

می‌گویند: «نامش ورا است،» ممنون که یادآوری می‌کنی. «نامش وراست، یک دختر رعیت فقیر است، اما هنوز خودش نمی‌داند...»

وقتی ورا به آشپزخانه بازمی‌گردد، مادر می‌گویند: «خوبه که داستان زندگی خودت رو برای اونا تعریف می‌کنی.»

«چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.» او روی به روی مادر یک صندلی درب و داغون می‌نشیند و یکی از پاهایش را روی صندلی خالی کناری می‌گذارد. اگرچه پنجره‌ها بسته و بیرون تاریک است، اما می‌تواند طعم خاکستر را زیر زبانش احساس کند. خاکستری که یک طعم شیرین و عجیب دارد. دنیای بیرون فقط به صورت تکه‌تکه، از میان روزنامه‌هایی که از شیشه جدا شده‌اند قابل‌رؤیت است. منظره بیرون دیگر سرخ نیست بلکه یک نارنجی و طلایی دلگیر است که با رگه‌هایی از خاکستری درهم‌آمیخته. «بابا همیشه یه عالمه داستان‌های فوق‌العاده برام تعریف می‌کرد، یادت میاد؟»

«ترجیح میدم چیزی یادم نیاد.»

«اما...»

مادر می گوید: «مادر بزرگ باید تابه حال می رسید.» او به ورا نگاه نمی کند.

ورا در معده اش احساس سنگینی می کند. با وجود اتفاقات امشب، مادر بزرگ را کلاً فراموش کرده است.

ورا می گوید: «مطمئنم حالش خوبه.»

مامان با بی حوصلگی می گوید: «بله.»

صبح شده، اما مادر بزرگ هنوز برنگشته. او یکی از هزاران فردی بود که هیچ وقت دوباره دیده نشد. اخبار در شهر پیچیده است: انبار بادایو در میان شعله های ویران کننده شب پیش سوخت و همه آذوقه شهر از بین رفت.

لنینگراد محاصره شده است، ارتباط آن با بیرون قطع شده است. سپتامبر می گذرد و اکتبر فرا می رسد. بلیه نوچی می رود و جایش را به زمستان سرد و تاریک می دهد، ورا هنوز هم در کتابخانه کار می کند، اما این تنها به دلیل کارت سهمیه و ظاهر سازی است. افراد خیلی کمی به کتابخانه، موزه، یا تئاتر می روند و اغلب آن ها می خواهند کمی گرم شوند. در این روزهای سرد و تاریک که نفس یخ زده زمستان تا عمق استخوان های شما فرو می رود، ورا فقط به دنبال یافتن غذا است.

او هر روز ساعت چهار صبح از خواب برمی خیزد. کت پشمی و پوتین های نمدی اش را می پوشد او یک شال دور

گردنش می‌پیچد و آن را تا زیر چشمانش بالا می‌آورد. در هر صفی که ببیند می‌ایستد تا شاید بتواند کمی غذا بگیرد: حتی یافتن صف غذا هم آسان نیست، چه برسد که بتوانی غذا پیدا کنی. قوی‌ترها ضعیف‌ها را از صف خارج می‌کنند. شما همیشه باید مراقب باشید و حواستان جمع باشد. زن جوان مهربان و خوش‌رویی که گوشه خیابان ایستاده و حتی یک پیرمرد خمیده هم ممکن است یک دزد باشد.

بعد از ساعت کاری، ورا به خانه بازمی‌گردد، آپارتمان آن‌ها سرد است. سر میز شام می‌نشیند. اگرچه، غذای چندانی هم وجود ندارد. اگر خیلی خوش‌شانس باشند برای شام یک سیب‌زمینی دارند و یک بشقاب کاشکا که بیشتر آب است تا گندم‌سیاه. بچه‌ها مدام شکایت می‌کنند و مادر در خفا سرفه می‌کند.

اولین برف زمستانی در اکتبر می‌بارد. معمولاً، این فصل خنده و شادی بود. بچه‌ها همراه والدینشان به پارک می‌رفتند و شروع به ساختن آدم‌برفی می‌کردند. آن‌ها فرشته و قلعه برفی می‌ساختند و با شادی می‌خندیدند؛ اما اکنون دانه‌های برف بر روی ویرانه‌های شهر فرو می‌ریزد. هر آنچه که آن‌ها برای دفاع از خود ساخته بودند در زیر لایه زیبایی از برف پنهان می‌شود-دندان دراگون، میله‌های آهنی، خندق‌ها - ناگهان، شهر دوباره زیبا می‌شود. شهر مانند یک سرزمین اعجاب‌انگیز شده که پر از پل‌های قوس‌دار، رودخانه‌های یخ‌زده و پارک‌های سپید است. اگر شما به ساختمان‌های فروریخته، یا تپه‌های کوچکی که از آجرهای سوخته یک مغازه به وجود آمده است نگاه نکنید، می‌توانید همه‌چیز را فراموش کنید. تا اینکه ساعت هفت شب، باز هم آلمان‌ها شهر را بمباران می‌کنند. هر شب، طبق برنامه.

برف شروع می‌شود، برفی که هرگز قطع نمی‌شود. لوله‌ها یخ می‌زنند، ترامواها متوقف می‌شوند و در برف گیر می‌کنند دیگر هیچ تانک یا کامیونی در جاده‌ها تردد نمی‌کند و سربازها در خیابان رژه نمی‌روند. به جزء زن‌های فقیری مثل ورا که خودشان را از فرط سرما کاملاً پوشانده‌اند و در این منظره سفیدبرفی مانند پناه جویان به‌زحمت به این‌سو و آن‌سو می‌روند تا بتوانند هر چیزی که شبیه غذا است را بیابند. این روزها هیچ حیوان خانگی دیده نمی‌شود، سهمیه‌ها، هر هفته کمتر می‌شود.

ورا با مشقت به جلو حرکت می‌کند. او گرسنه است و گرسنگی مانع از این می‌شود که بتواند حرکت کند، حتی گاهی اوقات، گرسنگی مانع از این می‌شود که بخواهد به حرکت کردن فکر کند. سعی می‌کند به هفت‌ساعتی که در صف ایستاده است فکر نکند، در عوض می‌خواهد روی روغن گل آفتاب‌گردان و نواله^{۹۷} بزرگ تمرکز کند. یک سورتme برفی قرمز را روی توده‌های برف عمیق می‌کشد، گاهی اوقات، بعضی از چیزهایی که زیر برف پنهان شده‌اند به سورتme گیر می‌کند: چیزهایی شبیه یک شاخه درخت، یک سنگ، یا جسد یخ‌زده.

از هفته پیش، اجساد نمایان شده‌اند؛ آن‌ها مردمی بودند که لباس گرم پوشیده‌اند و روی نیمکت پارک یا گوشه یک ساختمان یخ‌زده‌اند.

شما یاد می‌گیرید که آن‌ها را نادیده بگیرید. ورا نمی‌تواند باور کند که این چیزها واقعیت دارد اما همه چیز واقعی است. هرچه بیشتر گرسنه باشید و احساس سرما کنید، افق دیدتان محدودتر می‌شود و به هیچ‌کس جز خانواده

خودتان فکر نمی کنید.

او فقط چهار بلوک با آپارتمان خودش فاصله دارد اما سینه اش به اندازه ای درد می کند که توان حرکت را از او گرفته است. تصور می کند که روی یک نیمکت نشسته و تکیه داده و چشمانش را بسته است. شاید کسی با کمی چای سر برسد و به او یک فنجان چای شیرین شده تعارف کند...

بریده بریده نفس می کشد. سعی می کند خالی بودن معده اش را نادیده بگیرد. این رؤیاها می تواند شما را نابود کند. ممکن است از فرط خستگی جایی بنشینید تا کمی استراحت کنید و این یعنی اینکه مرگ شما فرا رسیده است. این چیزی است که اکنون، هرروز در لنینگراد اتفاق می افتد. شما سرفه می کنید... یا یک زخم چرکی دارید... یا کمی احساس رخوت می کنید و می خواهید برای یک یا دو ساعت استراحت کنید روی تخت دراز می کشید و ناگهان شما مرده اید. هر روز تعدادی از کارکنان کتابخانه سرکار حاضر نمی شوند. همه می دانند دیگر هرگز آن اشخاص را نخواهند دید.

او یک پایش را جلوی پای دیگر می گذارد و به سمت جلو حرکت می کند و سورتمه را به دنبال خود می کشد. مسافتی در حدود یک مایل را از رودخانه نوا تا آپارتمانش طی کرده است، توانسته از یک سوراخ که داخل برف بود یک گالن آب جمع کند. در مقابل ساختمان، کمی مکث می کند تا نفسی تازه کند و بتواند خودش را به طبقه دوم برساند. او سرمای گالن آب را روی سینه اش احساس می کند. و باعث می شود سینه اش بیشتر از قبل درد بگیرد.

آپارتمان گرم است، فوراً متوجه می‌شود یک صندلی دیگر هم شکسته است. صندلی یک گوشه افتاده، دو تا از پایه‌های صندلی شکسته و پستی صندلی هم جدا شده است. آن‌ها دیگر نمی‌توانند همه با هم، دور میز بنشینند؛ اما این موضوع چه اهمیتی دارد وقتی تقریباً هیچ غذایی برای خوردن ندارند.

لئو کت و چکمه‌هایش را پوشیده است. کف آشپزخانه ولو شده و با دو تا از کامیون‌های فلزی‌اش جنگ بازی می‌کند. به محض اینکه ورا وارد می‌شود سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند. برای یک لحظه احساس می‌کند به جای یک روز یک ماه از خانه دور بوده است. گونه‌های لئو فرو رفته و چشم‌هایش برای صورت استخوانی‌اش بزرگ است. او دیگر شبیه یک پسر بچه نیست.

لئو می‌پرسد: «مامان غذا آوردی؟»

آنیا می‌گوید: «غذا آوردی؟» او از تخت بلند می‌شود و ملافه را هم به دنبال خودش می‌کشد.

ورا می‌گوید: «نواله بزرگ.»

آنها اخم می‌کند «اوه، نه، مامان.»

قلب ورا با شنیدن این حرف درد می‌گیرد. ای کاش می‌توانست کمی سیب‌زمینی، کره یا گندم‌سیاه به خانه بیاورد، اما در حال حاضر، آنها فقط نواله بزرگ دارند. مهم نیست که این غذای دام است یا طعم خاک اره می‌دهد یا آن‌قدر سفت است که فقط یک تبر می‌تواند آن را خرد کند. آنها از تراشه‌های چوب استفاده می‌کنند تا پنکیک درست کنند، چیزی که اصلاً قابل خوردن نیست؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که آنها چیزی برای خوردن دارند.

ورا می‌داند که آرامش خیال به بچه‌های او کمک نخواهد کرد. از وقتی برف در لنینگراد شروع به باریدن کرده، او این درس را به‌خوبی فرا گرفته است. بچه‌ها باید قوی و شجاع باشند. درست نیست گریه کنند یا به خاطر چیزی که ندارند شکوه کنند. به‌طرف صندلی که روی زمین افتاده می‌رود، آخرین پایه صندلی را می‌شکنند و آن را به دو نیم تقسیم می‌کند و داخل بخاری می‌اندازد، آبی که با خودش آورده است داخل کتری می‌ریزد تا بجوشاند. کمی مخمر به آب اضافه می‌کند تا به آنها احساس سیری بدهد... این کار، هیچ ارزش غذایی ندارد، اما حداقل برای یک مدت کوتاه، احساس بهتری به آنها می‌دهد.

خم می‌شود، احساس می‌کند مفاصلش ترق ترق صدا می‌کنند، روی موهای لئو دست می‌کشد، موهای او هم مانند سایرین به دلیل کثیفی سفت شده است. این روزها حمام کردن یک کار تجملاتی است. ورا می‌گوید: «امشب، می‌خوام براتون قصه بگم...» او انتظار دارد که بچه‌ها هیجان‌زده شوند اما آن‌ها با بی‌تفاوتی سرشان را تکان می‌دهند و شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند.

«بسیار خوب.»

سرما و گرسنگی بر همه چیز سایه افکنده است، ورا آهی می‌کشد و روی پاهایش می‌ایستد. او مانند یک پیرزن از جایش برمی‌خیزد. به آن‌سوی اتاق نگاه می‌کند، مادر هنوز روی تخت خوابیده است. ورا به آنیا نگاه می‌کند و می‌پرسد: «امروز حالش چطوره؟»

آنیا آنجا ایستاده، صورتش به اندازه‌ای رنگ‌پریده و لاغر است که به نظر می‌آید چشمانش از حلقه بیرون زده است. مادر فقط گفت: «ساکت، من بهش آب دادم.»

ورا به طرف دختر کوچک و جدی خودش می‌رود، او را بلند می‌کند و محکم در آغوش می‌گیرد. اگرچه کت آنیا بسیار ضخیم است اما می‌تواند استخوان‌های بیرون زده او را احساس کند، قلب ورا می‌شکند. او زمزمه می‌کند: «تو دختر خوب من هستی. و از همه خیلی خوب مراقبت می‌کنی.»

آنیا می‌گوید: «من سعی خودم رو می‌کنم.» صداقت کلامش احساس بدی به ورا می‌دهد.

ورا دوباره او را در آغوش می‌کشد و سپس رهایش می‌کند.

وقتی در اتاق راه می‌رود، احساس می‌کند نگاه مادرش مانند یک قوش^{۹۸} حرکات او را تحت نظر گرفته است. همه اجزای صورت مادرش چروکیده، رنگ‌پریده و بی‌رنگ است به‌جز چشمان سیاهش که همچون مش‌ت گره کرده یک دست، او را محکم در بر گرفته است.

ورا کنار تخت مادر می‌نشیند. «من امروز یه کمی نواله بزرگ و یه روغن آفتاب‌گردان پیدا کردم.»

«من گرسنه نیستم، سهم منو به بچه‌ها بده.»

این چیزی بود که مادر هر شب می‌گوید. در ابتدا، ورا بحث می‌کرد؛ اما بعداً، وقتی گونه‌های استخوانی آنیا را دید یا ناله‌های پسرش که در خواب برای غذا گریه می‌کرد. دست از بحث کردن برداشت.

«من یه کمی چایی برات درست می‌کنم.»

مادر می‌گوید: «خیلی خوب میشه.» و چشم‌هایش را می‌بندد.

ورا می‌داند مادرش خیلی تلاش می‌کند تا بتواند زمانی که او خانه نیست بیدار بماند. مادر همه توان و اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا بتواند در طی روز از نوه‌هایش مراقبت کند. اگرچه، هفته‌ها است که او فقط هرازگاهی برای چند دقیقه می‌تواند از تخت بیرون بیاید.

ورا می‌گوید: «هفته آینده شرایط بهتر میشه، من شنیدم به محض اینکه دریاچه لادوگا یخ بزنه، قراره یه محموله مواد غذایی به اینجا فرستاده بشه. مطمئنم، همه چی درست میشه.»

مادرش چیزی نمی‌گوید، او به سختی می‌تواند نفس بکشد «یادته پدرت موقع کار کردن چطور قدم برمی‌داشت. یا اون وقتی که یه موفقیتی کسب می‌کرد چطوری با خودش حرف می‌زد و می‌خندید؟»

ورا پیشانی خشک مادر را لمس می‌کند و به آرامی آن را نوازش می‌کند. «وقتی کار می‌کرد، گاهی اوقات برام شعر می‌خوند. او به من می‌گفت، ورونیکا، وقتی به اندازه کافی بزرگ شدی، می‌تونی داستان خودت رو بنویسی، اما الان به این گوش کن...»

«گاهی اوقات، احساس می‌کنم او و الگا اینجا هستند. می‌تونم صدای راه رفتنشون رو بشنوم. وقتی اونا اینجا هستند، بخاری روشن و اتاق گرمه.»

ورا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد اما چیزی نمی‌گوید. این اواخر مادر اغلب روح آن‌ها را می‌بیند؛ گاهی

اوقات با آن‌ها صحبت می‌کند. وقتی لئو شروع به گریه کردن می‌کند مکالمه آن‌ها قطع می‌شود.

«من یک قطره عسل داخل چای تو می‌ریزم و امشب باید یه چیزی بخوری، بسیار خوب؟» فقط امروز. مادر دست و پا را نوازش می‌کند و به آرامی آه می‌کشد.

زمستان آن سال، هرروز ورا با دو فکر از خواب بیدار می‌شد؛ امروز شرایط بهتر می‌شود یا به‌زودی زندگی‌اش تمام می‌شود. نمی‌دانست چطور باید به‌طور هم‌زمان باور داشته باشد که هم شرایط بهتر می‌شود و هم، جانش را از دست خواهد داد. هر روز صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شود، ابتدا بچه‌هایش را لمس می‌کند. آن‌ها در کنار او می‌خوابند. وقتی ضربان منظم و آرام قلب کودکانش را احساس می‌کند، خیالش راحت می‌شود.

بیرون رفتن از رختخواب شجاعت می‌خواهد. با اینکه همه لباس‌هایش را پوشیده و زیر چندلایه پتو می‌خوابد، باز هم احساس گرما نمی‌کند؛ و به محض اینکه پایش را از تخت بیرون می‌گذارد احساس می‌کند یخ‌زده است. شب‌ها وقتی آن‌ها خوابیده‌اند، آب داخل قوری در آشپزخانه یخ می‌زند و مژه‌هایشان به هم می‌چسبد، گاهی اوقات وقتی چشمشان را باز می‌کنند، خیلی سخت است که خون جریان پیدا کند.

پتو را کنار می‌زند و از کنار بچه‌هایش که در خواب ناله می‌کنند رد می‌شود. مادر در سمت دیگر ورا خوابیده است، او در خواب سروصدا نمی‌کند اما به‌صورت نامحسوس به سمت چپ متمایل می‌شود. آن‌ها همگی در یک تخت

می‌خوابند تا کمی گرم‌تر شوند. این تخت زمانی برای مادر بزرگ بود.

ورا یک جوراب مچی به پا دارد به سمت بخاری می‌رود که خیلی دور نیست، آن‌ها تا جایی که ممکن است نزدیک بخاری می‌خوابند. همه مبلمان باقی‌مانده به‌صورت نامرتب روی هم قرار گرفته‌اند، آن‌ها فقط به خاطر چوبی که از آن ساخته شده‌اند اهمیت دارند. ورا یک تبر از کمد برمی‌دارد و آخرین قطعه تختی که یک‌زمانی به او تعلق داشت را خرد می‌کند. بخاری را روشن می‌کند و آب را روی آن می‌گذارد تا جوش بیاید.

ورا درحالی‌که منتظر است آب جوش بیاید، گوشه آشپزخانه می‌نشیند و یکی از کف‌پوش‌های چوبی کف اتاق را برمی‌دارد. او در تاریکی پنهان شده است و مغازه‌هایی را که امروز باید به آن‌ها سر بزند، می‌شمارد. این کاری است که هر روز انجام می‌دهد. گاهی اوقات، چهار مرتبه در روز به این مغازه‌ها می‌رود. این کار بیشتر یک تیک عصبی است.

یک کیسه پیاز، نصف بطری روغن گل آفتابگردان، کمی نواله بزرگ، یک شیشه تقریباً خالی عسل، دو شیشه‌شور، سه تا سیب‌زمینی، ته‌مانده شکر. او با دقت یک پیاز زرد بزرگ و عسل را از زیر کف‌پوش آشپزخانه بیرون می‌آورد و دوباره کف‌پوش را سر جایش قرار می‌دهد. او می‌خواهد نصف پیاز را برای صبحانه بجوشاند و یک قطره عسل به چای اضافه کند. وقتی می‌خواست کمی چای داخل قوری بریزد، کسی به در آپارتمان ضربه می‌زند.

در ابتدا، او متوجه صدا نمی‌شود. این خیلی عجیب است. این روزها در لنینگراد هیچ‌کس با هم، صحبت نمی‌کند، همسایه‌ها به هم سر نمی‌زنند؛ این موقع صبح، همه خانواده کنار هم هستند و هیچ‌کس بیرون نیست.

خطر همه‌جا هست. مردم یکدیگر را به خاطر یک گرم کره یا یک قاشق شکر می‌کشند. او تبر را برمی‌دارد و همان‌طور که آن را مقابل سینه‌اش نگاه داشته است به سمت در می‌رود. قلبش خیلی سریع می‌تپد و احساس می‌کند سرش گیج می‌رود. برای اولین بار در چند ماه گذشته، فراموش می‌کند که گرسنه است. با دست‌هایی لرزان، دستگیره در را می‌گیرد و آن را می‌چرخاند.

ساشا مانند یک غریبه آنجا ایستاده است.

ورا به او خیره می‌شود، دستانش می‌لرزد. او هم شبیه مامان شده است. به حدی گرسنه و بیمار است که روح می‌بیند. تبر از دستش می‌افتد و با زمین برخورد می‌کند.

ساشا درحالی که اخم کرده است می‌گوید: «ورونیکا؟»

با شنیدن صدایش ورا احساس می‌کند دارد غش می‌کند. پاهایش تحت فرمانش نیستند. اگر مرگ این است، او می‌خواهد تسلیم آن شود. وقتی دستانش را دور ورا حلقه می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد، ورا مطمئن می‌شود که مرده است. ورا می‌تواند گرمای نفس‌های او را احساس کند؛ او ورا را در آغوش گرفته است. هیچ‌کس او را این‌طور

در آغوش نمی گیرد.

ساشا دوباره می گوید: «ورونیکا.» و می تواند نگرانی را در صدایش بشنود. او نمی داند که چرا ورا سخن نمی گوید.

ورا می خندد، صدایش خش دار و خشک است و در اثر صحبت نکردن زنگار گرفته است. می گوید: «ساشا، من دارم خواب می بینم؟»

«من کنارتم.»

او ساشا را محکم گرفته است، اما وقتی ساشا می خواهد او را ببوسد، ورا با خجالت خودش را عقب می کشد. دهانش بوی بد می دهد، گرسنگی باعث شده است دهانش بوی گند بدهد.

اما ساشا اجازه نمی دهد او خودش را عقب بکشد. او مانند روزهای قدیم ورا را می بوسد و برای یک لحظه شیرین و فوق العاده، دوباره به ورا تبدیل می شود. یک دختر بیست و دو ساله که عاشق شاهزاده خودش است...

وقتی سرانجام، ورا می تواند از او دل بکند با حیرت به او خیره می شود. موهایش ناپدید شده، آن ها کاملاً تراشیده شده اند، استخوان های گونه اش بیشتر از قبل مشهود است، در چشمانش یک حس جدید وجود دارد- به نظر ورا آن حس چیزی شبیه غم است- این حس چیزی است که آیندگان، نسل آن ها را، با این مشخصه خواهند شناخت. ورا

می‌گوید: «چرا برام نامه ننوشتی؟»

«نوشتم، هر هفته برات نامه نوشتم؛ اما هیچ‌کس نبود اونا رو برات بیاره.»

«وظیفه‌ات تموم شده؟ برای همیشه برگشتی؟»

«اوه، ورا، نه،» او در را می‌بندد. «یا عیسی مسیح، اینجا چقدر سرده.»

«ما خیلی خوش‌شانس هستیم، ما یه بخاری هیزمی داریم.»

ساشا کت کهنه‌اش را باز می‌کند. زیر کت، نصف بسته گوشت خوک، شش تا سوسیس و یک شیشه عسل پنهان کرده است.

ورا با دیدن گوشت گیج می‌شود. نمی‌تواند به خاطر بیاورد چه موقع، برای آخرین بار طعم گوشت را چشیده است.

ساشا غذاها را روی میز می‌گذارد، دست او را می‌گیرد و به سمت تخت می‌رود، مبلمان شکسته روی زمین را دور می‌زند، در کنار تخت، ساشا به بچه‌هایش که خواب هستند خیره می‌شود.

ورا متوجه می‌شود که چشمان ساشا پر از اشک است، ورا او را درک می‌کند؛ آن بچه‌ها هیچ شباهتی به بچه‌های او

ندارند. آن‌ها به بچه‌های قحطی‌زده شبیه هستند.

آنها در خواب غلت می‌زند و برادر کوچکش را هم با خودش می‌کشد. او در خواب لب‌هایش را لیس می‌زند و چیزی می‌جود (او دارد خواب می‌بیند) سپس ناگهان چشم‌هایش را باز می‌کند. او می‌گوید: «پاپا؟» آنها شبیه یک روباه کوچک است، با یک بینی و چانه تیز و گونه‌های فرو رفته. او دوباره می‌گوید: «پاپا؟» و با آرنج به لئو ضربه می‌زند.

لئو غلت می‌زند و چشمانش را باز می‌کند. او هنوز بیدار نشده، شاید هم هنوز چهره پدرش را به یاد نیاورده است. با غرولند می‌گوید: «منو نزن.»

ساشا می‌گوید: «این‌ها همون قارچ کوچولوهای من هستن؟»

لئو می‌نشیند و می‌گوید: «پاپا؟»

ساشا می‌نشیند و بچه‌ها را بغل می‌کند. گویی، آن‌ها هیچ وزنی ندارند. بعد از گذشت ماه‌ها، صدای خنده و شادی آپارتمان را پر می‌کند. بچه‌ها با هم دعوا می‌کنند، هرکدام می‌خواهند سهم بیشتری از توجه پدر را داشته باشند، مانند یک جفت سگ کوچولو در آغوش ساشا وول می‌خورند. درحالی‌که ساشا آن‌ها را به سمت بخاری می‌برد، ورا می‌تواند بخش‌هایی از حرف‌های آن‌ها را بشنود.

«پاپا من بldم چطوری آتیش درست کنم.»

«من حتی یاد گرفتم چطوری چوب ببرم...»

«وای، گوشت خوک! تو برای ما گوشت خوک آوردی؟»

ورا کنار مادر می‌نشیند، حالا مادر هم لبخند می‌زند.

مادر می گوید: «اون برگشته.»

ورا می گوید: «اون برای ما غذا آورده.»

مادر سعی می کند تا بنشیند، ورا به او کمک می کند و متکاهای پشتش را تنظیم می کند.

مادر خودش را بالا می کشد و می نشیند، دهانش بوی بدی می دهد. او می گوید: «امروز برو و با خانوادهات خوشحال باش. امروز به هیچ چیز فکر نکن، نه رودخانه نوا، نه خط مرزی و نه جنگ. فقط برو.» داخل یک دستمال خاکستری سرفه می کند. هردو وانمود می کنند که قطرات خون داخل دستمال را نمی بینند.

ورا پیشانی مادرش را نوازش می کند. «من برات چای درست می کنم، تو هم باید یه کمی گوشت بخوری.»

مادر سرش را تکان می دهد و چشمانش را می بندد.

ورا چند دقیقه دیگر آنجا می نشیند و به ترکیب عجیبی از تنفس مشکل دار مادر، خنده های بچه ها و صدای شوهرش گوش می کند. همه این چیزها باعث می شود او به صورت مبهمی درگیر احساسات متناقض شود. پتو را روی بدن نحیف و بیمار مادرش می کشد و از جای برمی خیزد.

مادر آه می کشد و می گوید: «او به تو افتخار می کند.»

«ساشا؟»

«پدرت.»

ورا احساس می کند چیزی گلویش را می فشارد، اما چیزی نمی گوید و به راهش ادامه می دهد. خنده های لئو او را بیشتر از سوختن پایه های هر میزی که تابه حال سوزانده است گرم می کند. یک ماهی تابه آهنی درب و داغون را برمی دارد و مقداری از گوشت را در یک قطره روغن آفتاب گردان سرخ می کند و برش های پیاز را دقیقه آخر اضافه می کند.

همه اتاق مملو از بوی گوشت سرخ شده، پیاز کاراملی شیرین شده است. او حتی کمی عسل بیشتر به چای اضافه می کند، همه آن ها روی تشک کهنه می نشینند تا غذا بخورند (دیگر هیچ صندلی باقی نمانده است)، هیچ کس، چیزی نمی گوید. حتی مادر هم در حس ناآشنای غذا خوردن غرق شده است.

درحالی که لئو با انگشت، داخل فنجان خالی را پاک می کند و در جستجوی آخرین ذرات عسل داخل فنجان است، می گوید: «مامان، باز هم غذا هست؟»

ورا به آرامی می گوید: «نه، عزیزم. تموم شد.» او می داند علی رغم اینکه، این غذا بسیار شاهانه است اما برای هیچ کدام از آن ها کافی نیست.

ساشا می گوید: «بچه ها می خوام ببرمتون پارک.»

آنها رو به پدرش می گوید: «همه پارک رو حصار کشیدند، اون جا مثل زندون شده، دیگه هیچ کس اون جا بازی نمی کنه.»

ساشا می گوید: «اما ما بازی می کنیم.» او لبخند می زند، گویی، امروز یک روز معمولی است.

بیرون، برف در حال باریدن است. همه شهر، زیر پوششی از برف سپید پنهان شده است. دندان دراگون و خندق ها زیر تلی از برف پوشانده شده اند؛ و مسلماً، در کنار آن تپه های برفی، دره های سفید هم به وجود آمده است. هرازگاهی، روی یکی از نیمکت های پارک یا کنار جاده، تپه های کوچک برفی قرار گرفته اند اما می تواند آرام از کنار آن ها عبور کرد. ورا امیدوار است، بچه هایش متوجه نشوند زیر این تپه های برفی سپید چه چیزی قرار دارد.

در پارک، همه چیز سپید و درخشان است. مرد اسب سوار برنزی با کیسه های شنی پوشانده است و فقط بخش های کوچکی از آن قابل رؤیت است. درختان یخ زده اند و قندیل های سپید از آن ها آویزان است. برای ورا عجیب است چرا هیچ کدام از درختان پارک قطع نشده است. در شهر حتی یک حصار، نیمکت یا نرده چوبی باقی نمانده، اما

هیچ کس درختان را قطع نکرده است.

بچه‌ها می‌دوند و به پشت روی زمین می‌افتند، آدم‌برفی می‌سازند و با سرخوشی می‌خندند.

ورا در کنار ساشا روی یک نیمکت سیاه آهنی می‌نشیند. درخت کنار نیمکت تکان می‌خورد، قندیل‌ها و برف‌های روی درخت فرو می‌ریزد. او دست ساشا را می‌گیرد. با اینکه، نمی‌تواند باوجود دستکش‌هایی که پوشیده است پوست ساشا را احساس کند، اما می‌تواند احساس کند که دست‌هایش چقدر قوی است.

ساشا سرانجام می‌گوید: «اونا در حال ساخت یک جاده برفی روی دریاچه لادوگا هستن.» ورا حالا می‌داند ساشا به خانه برگشته است تا این موضوع را به آن‌ها بگوید.

«اما، من شنیدم کامیون‌ها نمی‌تونن از روی جاده برفی عبور کنند..»

«فعلاً این طور است، اما به‌زودی شرایط عوض می‌شود. اونا می‌خوان از طریق این جاده به شهر آذوقه رسانی کنند و مردم رو از شهر تخلیه کنند.»

«واقعاً این اتفاق قراره بیفته؟»

«این تنها راهیه که می‌تونن شهر رو تخلیه کنند.»

ورا نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌پرسد: «این واقعیت داره؟» او قصد نداشت درباره برنامه تخلیه قبلی صحبت کند و اینکه چطور نزدیک بود فرزندان را از دست بدهد.

«به محض اینکه امنیت جاده تأمین شود، من شما رو از اینجا بیرون می‌برم.»

ورا نمی‌خواهد در حال حاضر درباره هیچ‌کدام از این مسائل صحبت کند. هیچ‌کدام از این مسائل اصلاً مهم نبود. تنها چیزی که فعلاً اهمیت داشت، غذا و گرما بود. ورا دلش می‌خواست که ساشا او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

ورا چشمانش را می‌بندد و با خود فکر می‌کند شاید امشب بتوانند باهم عشق‌بازی کنند، اما چطور می‌توانست؟ او ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از این بود که بتواند...

ساشا می‌گوید: «ورا.» صدای او توجه ورا را جلب می‌کند.

ورا پلک می‌زند. این روزها، خیلی سخت است که بتوانی حواس خودت را جمع کنی، حتی الان. «چیه؟» به چشمان سبز روشن ساشا خیره می‌شود. ترس و نگرانی در چشمان او موج می‌زند. ورا ناگهان اولین روزی را به خاطر می‌آورد که آن‌ها یکدیگر را ملاقات کردند. آن روز ساشا یک بیت شعر برای او خواند، یک بیت شعر درباره

رزها. چند سال بعد، در کتابخانه، ساشا به او گفت که منتظر بوده تا بزرگ‌تر شود.

ساشا می‌گوید: «تو فقط زنده بمون.»

ورا اخم کرده است و سعی می‌کند با دقت به حرف‌های او گوش کند. ساشا گریه می‌کند، ورا حال او را درک می‌کند.

ورا می‌گوید: «زنده می‌مونم.» حالا او هم گریه می‌کند.

«مراقب بچه‌ها باش، قول می‌دهم شما رو از اینجا ببرم، فقط کافیه بتونی مدت کوتاهی تحمل کنی،» او دستان ورا را می‌گیرد: «به من قول بده. قول بده طاقت میاری. هر سه نفر شما باید زنده بمونید.»

ورا لب‌های ترک‌خورده و خشک خود را می‌لیسد و می‌گوید: «قول میدم.» به آن باور دارم، باور دارم.

او به ورا نزدیک شد. وقتی ساشا خودش را کنار می‌کشد، هردوی آن‌ها گریه می‌کنند.

ورا می‌گوید: «فردا روز تولدته.»

او می‌گوید «بیست‌وشش.»

ورا به ساشا تکیه می‌دهد، ساشا دست‌هایش را دور او حلقه می‌کند. برای چند ساعت، آن‌ها یک خانواده جوان هستند که در پارک بازی می‌کنند. مردم صدای خنده بچه‌ها را می‌شنوند و برای تماشا می‌آیند؛ آن‌ها روی لبه‌های پارک ایستاده‌اند. گویی بیماران روانی هستند که به‌تازگی آزاد شده‌اند. مدت‌هاست که صدای خنده هیچ بچه‌ای این اطراف شنیده نشده است

این بهترین روز زندگی ورا است اگرچه، غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اما به یک خاطره زیبا تبدیل شد. در مسیر بازگشت به خانه، ورا دست ساشا را می‌گیرد، او احساس می‌کند در امنیت است. این همان بارقه امیدی است که او در ماه‌های آتی به آن نیاز خواهد دارد.

اما وقتی به خانه می‌رسند ورا فوراً متوجه می‌شود که اتفاق بدی افتاده است.

آپارتمان تاریک و سرد است. ورا می‌تواند صدای نفس‌های مادر را بشنود. روی میز، کوزه آب یخ‌زده است. فلز بخاری به خاطر سرما می‌درخشد. آتش خاموش شده است.

صدای مادرش را می‌شنود که در تخت سرفه می‌کند ورا به‌سرعت به سمت او می‌دود، با فریاد از ساشا می‌خواهد که بخاری را روشن کند.

نفس‌های مادرش با صدا و کش‌دار است. گویی، میوه‌ای له شده را داخل یک الک ریخته‌اند. پوستش به رنگ برف

کثیف است. گوشت اطراف دهانش کدر شده است. مادر نجوا می کند «ورونیکا.»

ورا مطمئن نیست که آیا مادرش چیزی می گوید؟ او می گوید: «مامان.»

مامان می گوید: «من منتظر ساشا بودم.»

ورا می خواهد به مادرش التماس کند، درخواست کند، بگوید که ساشا برگشته، او فقط برای دیدن آنها آمده است. می خواهد بگوید که به مادرش نیاز دارد، اما...»

من نمی توانم چیزی بگویم.

من فقط می توانم اینجا بنشینم و به مادرم خیره شوم و آن قدر عاشق او باشم که حتی گرسنگی را هم فراموش کنم.

مامان می گوید: «دوستت دارم، این را هرگز فراموش نکن.»

«چطور می تونم؟»

«گریه نکن، ازت می خوام که گریه نکنی.» تقلا می کند که به جلو خم شود، دیدن او در این حالت وحشتناکه، پس من به جلو خم می شوم و او را در آغوش می گیرم. مانند یک عروسک چوبی شده است، سرش به عقب می افتد.

من می گویم: «مامان دوستت دارم.» این کافی نیست، این سه کلمه به ناگاه معنی خداحافظی می دهد، من آماده خداحافظی نیستم، پس به حرف زدن ادامه می دهم. من او را به سینه ام می چسبانم و می گویم: «یادت هست روزی که به من یاد دادی چطوری سوپ درست کنم؟ یادت هست چقدر با هم بحث می کردیم. من می گفتم چرا باید اول پیازها رو خردکنم و اونا رو سرخ کنم؟ تو یه ظرف برداشتی و سبزیجات خام رو داخل اون ریختی. به من گفتی اونا را یک یکی مزه کنم؛ و تفاوت طعم ها رو حس کنم. بعدش، تو به من لبخند زدی و گونه ام رو نوازش کردی و گفتی، ورونیکا هیچ وقت فراموش نکن که من بیشتر از تو می دونم و قرار نیست از تو آشپزی کردن یاد بگیرم...»

در آن لحظه احساس کردم که بغض گلویم را می فشارد و نمی توانم چیز بیشتری بگویم.

او رفته است.

من صدای پسر را می شنوم که می گوید: «مامان چه اتفاقی برای مامان بزرگ افتاده؟» من همه توانم را به کار می گیرم تا جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم، اشک ریختن چه فایده ای دارد؟

امروز در لنینگراد اشک ها بی ارزش هستند.

سکوتی غمبار همه جا را فرا می گیرد. مردیت انتظار داشت طعم خاکستر را بچشد.

«من چیزی نمی توانم بگویم.»

او به مادرش نگاه می کند، هنوز در تخت نشسته است، زانوهایش را به طرف سینه اش جمع کرده است و پتو را تا روی چانه اش بالا کشیده است. گویی یک تکه پشم می تواند از او محافظت کند.

نینا از جایش برمی خیزد، او می پرسد: «مامان حالت خوبه؟»

«چطور می توانم خوب باشم؟»

مردیت هم می ایستد. آن ها علاوه بر اینکه، چیزی نمی گویند، از تلاقی کردن نگاهشان هم اجتناب می کنند. مردیت در یک لحظه احساس کرد که آن ها باهم، هم عقیده هستند، او دست خواهرش را گرفت و به سمت تخت مادر رفتند.

مردیت گفت: «مادر و خواهرت می‌دونستن تو چقدر تلاش کردی، اونا می‌دونستند چقدر دوششون داشتی.»

مادر گفت: «این کار رو نکن.»

مردیت درحالی‌که اخم کرده بود گفت: «چه کاری؟»

«بهانه‌تراشی. لطفاً سعی نکن اشتباهات منو کوچک جلوه بدی.»

مردیت تا جایی‌که می‌توانست با مهربانی گفت: «مامان، این بهانه‌تراشی نیست. من واقعیت رو میگم. من مطمئنم اونا می‌دونستند که تو چقدر دوششون داری.»

نینا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مادر گفت: «اما شما هیچ‌وقت نمی‌دونستید چقدر دوستتون دارم.» او به هرکدام از آن‌ها به‌نوبت نگاه کرد.

مردیت می‌توانست دروغ بگوید، می‌توانست به یک زن هشتادویک ساله بگوید، بله، ما عشق تو را احساس کردیم. حتی تا یک هفته پیش برای حفظ آرامش ممکن بود دروغ بگوید اما او گفت: «درسته، مامان. من هیچ‌وقت عشق تو رو احساس نکردم.»

او منتظر پاسخ مادرش شد، تصور می‌کرد، اگر مادرش چیزی بگوید، شاید بتواند احساس آن‌ها را تغییر دهد، اما او نمی‌دانست انتظار شنیدن چه چیزی را داشت؟

در انتها، این نینا بود که صحبت کرد.

«همه این سال‌ها، اشتباهی از ما سر زده. من و مردیت نمی‌دونستیم چطور زنی که عاشقانه همسرش رو دوست دارد از فرزندانش متنفر است.»

مادر با شنیدن لغت تنفر جا خورد و دستش را به علامت انکار تکان داد: «حالا برید.»

نینا گفت: «مشکل تو با ما نبود، درسته؟ تو از بچه‌ها متنفر نبودی؟ تو از خودت متنفر بودی.»

با شنیدن این حرف، مادر کاملاً در هم شکست، هیچ بحث دیگری در این رابطه وجود نداشت. «دخترها، من سعی می‌کردم شما رو دوست نداشته باشم، حالا برید. حرفی نزنید که بعداً آرزو کنید ای کاش نگفته بودید.»

نینا سؤال کرد: «چی می‌تونه ما رو پشیمون کنه؟» اما آن‌ها همگی می‌دانستند. «فقط برید، لطفاً، قبل از اینکه داستان تموم شود، هیچی نگین.»

مردیت متوجه شد که مادرش با تأکید خاصی کلمه لطفاً را ادا می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. او متوجه شد که هر آن امکان دارد مادرش کنترل خودش را از دست بدهد. او گفت: «بسیار خوب ما میریم.» خم شد و گونه‌های نرم و چروک خورده مادرش را بوسید، گونه‌های مادر بوی عطر گل رز شامپویی را می‌داد که مادر موهایش را با آن می‌شست. این چیزی است که او هرگز نمی‌دانست؛ اینکه مادر شامپوهای معطر استفاده می‌کند، در طول همه این سال‌ها، این اولین بار بود که او مادرش را به آغوش گرفت و نجوا کرد: «شب‌به‌خیر، مامان.»

زمانی که آن‌ها به سمت در اتاق می‌رفتند، تمام مدت، مردیت انتظار داشت مادر آن‌ها را صدا بزند و بگوید: «صبر کنید.» اما هیچ ندایی نیامد... در یک سکوت متفکرانه، آن‌ها به‌نوبت از سرویس بهداشتی استفاده کردند، دندان‌هایشان را مسواک زدند و پیژامه‌هایشان را پوشیدند و در تخت‌های جداگانه دراز کشیدند.

مردیت اکنون می‌دانست که همه این چیزها به هم مربوط است، زندگی او و مادرش. آن‌ها به هم مرتبط بودند، این فقط یک ارتباط خونی نبود، شاید ارتباط آن‌ها به دلیل خلق‌و‌خو یا تمایلات مشترک بود. مردیت هر روز بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شد که رنج از دست دادن عزیزان، مادر را درهم‌شکسته و ورا را تبدیل به آنیا کرده است؛ و این رنج‌ها زندگی مردیت را هم تحت تأثیر قرار داده بود و او از شنیدن آن می‌ترسید.

نینا پرسید: «فکر می‌کنی چه اتفاقی برای آنیا و لئو افتاده؟»

مردیت آرزو کرد این یک سؤال نباشد. او ترجیح می‌داد که این یک جمله خبری باشد و مردیت بتواند آن را نادیده بگیرد. قبل از اینکه به این مسافرت بیایند و او داستان زندگی مادر را بشنود، همیشه عصبانی می‌شد و موضوع را تغییر می‌داد. همیشه سعی می‌کرد رنج خودش را به نحوی مخفی کند؛ اما اکنون می‌دانست که رنج‌های هر انسانی همراه همیشگی او است و هیچ راه فراری از آن وجود ندارد. «من می‌ترسم درباره‌اش فکر کنم.»

نینا به آرامی پرسید: «به نظرت، آخر داستان چه اتفاقی برای اونا می‌افته؟»

این موضوع، مردیت را ناراحت می‌کرد. «نمی‌دونم.»

مطابق با کتاب راهنما، سیتکا^{۹۹} یکی از زیباترین و مطمئناً یکی از تاریخی‌ترین شهرهای آلاسکا است. دویست سال پیش، وقتی سان‌فرانسیسکو روی نقشه کالیفرنیا به اندازه یک نقطه بود و سیاتل یک تپه سرسبز باستانی بود، این جامعه ساحلی آرام و ساکت، تئاتر و سالن موسیقی داشت و مردان خوش‌پوش که کلاه‌هایی از جنس پوست سگ آبی می‌پوشیدند در شب‌های گرم تابستانی نوشیدنی روسی می‌نوشیدند. این شهر ساخته شد، در آتش سوخت و دوباره ساخته شد. جمعیت این شهر به‌طور مساوی از روس‌ها، قبایل بومی لینگیت^{۱۰۰} و آمریکایی‌ها تشکیل شده است.

آب‌های کم‌عمق ساحلی این امکان را از کشتی‌ها سلب می‌کرد که بتوانند در ساحل پهلو بگیرند. پس شهر سیتکا

مانند یک زن زیبا در انتظار می‌نشیند تا میهمانان با قایق‌های موتوری کوچک وارد شوند. وقتی آن‌ها وارد بندر سیتکا شدند، نینا پشت سرهم عکس می‌گرفت. این شهر یکی از بکرترین مکان‌هایی بود که او تا به حال دیده بود. زیبایی‌های طبیعی شهر خیره‌کننده بود، آسمان آبی، پرتوهای طلایی نور خورشید، دریای آرام و به رنگ یاقوت کبود، از جاذبه‌های طبیعی این شهر به شمار می‌رفتند. دورتادور شهر پر از جزایر جنگلی بود که همچون یک گردنبند با سنگ‌های یشم دنداندار از میان آب‌های آرام اقیانوس سربلند کرده بودند و پشت این جزایر کوه‌هایی که هنوز پوشیده از برف بودند به چشم می‌خورند.

در ساحل، نینا محافظ لنز دوربین را بست و دوربین را دور گردنش آویزان کرد.

مادر دست‌هایش را مانند محافظ بالای چشمانش قرار داد و به شهری که مقابل آن‌ها قرار داشت خیره شد. از اینجا، آن‌ها می‌توانستند یک مناره که سر به آسمان کشیده بود را ببینند در بالای مناره یک صلیب سه طبقه کلیسای ارتدوکس قرار داشت.

نینا به صورت ناخودآگاه دستش را به طرف دوربین برد، وقتی داشت از لنز دوربین نگاه می‌کرد، متوجه شد که نیم‌رخ غمگین صورت مادرش، با دیدن مناره کلیسا آرام‌تر شد. او به مادر نزدیک شد و گفت: «مامان، اینجا شبیه چیه؟»

مادر درحالی که به مناره چشم دوخته بود و از آن چشم برنمی‌داشت گفت: «به گذشته‌ها مربوط میشه. فکر

می‌کنم... . دیدن این مناره روزهای گذشته رو در خاطرم تداعی می‌کنه.»

مردیت از سوی دیگر به آن‌ها ملحق شد و آن‌ها با گروه کوچکی که از کشتی آمده بودند همراه شدند. آن‌ها سربالایی مسیر بندر را پیاده طی کردند، نمادهای کوچک و بزرگ روسی همه‌جا به چشم می‌خورد؛ نام رستوران‌ها، اسم خیابان‌ها و منو رستوران‌ها. حتی در مرکز شهر یک توتم وجود داشت که سمبولی از تزارهای روسیه بود، یک توتمی به شکل عقاب دوسر.

وقتی آن‌ها داشتند از کنار نمادهای سرزمین آبا و اجدادی مادر عبور می‌کردند مادر ساکت بود، اما وقتی در کلیسای کاتولیک را به سمت داخل هل دادند، مادر تعادلش را از دست داد، طوری که اگر دخترها او را نگرفته بودند، حتماً نقش زمین می‌شد.

سمبل‌های طلایی درخشان روسی همه‌جا به چشم می‌خورد. نقاشی‌های قدیمی که روی تخته‌های چوبی کشیده شده بود و تعدادی از سمبل‌ها هم به شکل شاهکارهای جواهرنشان نقره یا طلا بودند. اتاق‌ها از طریق تاق‌هایی به رنگ سفید از هم جدا شده بودند و روی سطح آن‌ها با نقش‌های طوماری تزئین شده بود. لباس‌های عروسی که با مروارید تزئین شده بودند و ردهای مذهبی که برای عموم به نمایش گذاشته شده بودند.

مادر به همه‌چیز نگاه می‌کرد و هر چیزی که مجاز بود را لمس می‌کرد. سرانجام، آن‌ها به چیزی رسیدند که به

عقیده نینا محراب بود (یک مکان کوچک که یک پارچه ابریشم سفید ضخیم از بالای آن آویزان بود و چند تا صلیب روسی با نخ‌های طلایی روی پارچه ابریشمی دوخته شده بود) اطراف محراب پر از شمع بود و یک جفت انجیل قدیمی به صورت باز، داخل محراب قرار گرفته بود.

مردیت گفت: «دوست داری با هم دعا بخونیم؟»

مادر گفت: «نه.» کمی سرش را تکان داد و چشمانش را پاک کرد؛ اما نینا اشکی ندید. سپس آن‌ها از کلیسا خارج شدند و یک مسیر سربالایی کوتاه را پیاده پیمودند. نینا فکر می‌کرد که مادر نقشه سیتکا را از قبل مطالعه کرده است. او دقیقاً می‌دانست کجا قرار است برود. از کنار یک تابلو تبلیغاتی عبور کرد که رویش نوشته بود (تور آمریکایی‌های روس تبار). سپس او داخل یک گورستان پیچید. گورستان در یک سربالایی ملایم واقع شده بود. یک منطقه پوشیده از علف که پر از درختان نحیف و بوته‌های قهوه‌ای کپه‌ای بود. یک گنبد مسی که بالای یک صلیب روسی قرار گرفته بود و زمین گورستان را متبرک می‌کرد. سنگ قبرهای قدیمی که همگی دست‌ساز بودند. حتی سنگ قبر پرنسس ماتسوتوف فقط یک علامت مشکی ساده داشت. آرامگاه ابدی پرنسس فقط با یک تیرک چوبی سفید مشخص شده بود. سطح بعضی از سنگ قبرهای سیمانی مملو با گیاهان خزه پوشیده شده بود. گویی، سال‌ها بود که هیچ‌کس اینجا دفن نشده بود، مادر همچنان در زمین ناهموار گورستان راه می‌رفت و قبرها را نگاه می‌کرد. وقتی مادر بالای یک سنگ یادبود که مدت‌ها پیش به خاطر طوفان کج شده بود ایستاد، نینا از او عکس گرفت.

نسیم اواخر بهار، نوای زیبای خود را میان موهای جمع شده مادر می‌نواخت. صورت مادر، حال و هوای معنوی داشت، آن قدر لاغر و رنگ‌پریده بود که نمی‌توانست واقعی باشد؛ اما غم چشمانش مانند همیشه واقعی و صادق بود. او دوربین را دور گردنش آویخت و به سمت مادرش رفت.

«دنبال کی می‌گردی؟»

مادر گفت: «هیچ کس.» و اضافه کرد: «ارواح.»

آن‌ها چند لحظه‌ای آنجا ایستادند و به قبر دیمتری پترویچ استالین نیا که در سال ۱۸۲۷ فوت کرده بود نگاه کردند. مادر قامتش را صاف کرد و گفت: «من گرسنه‌ام، بریم جایی برای غذا خوردن پیدا کنیم.» او عینک آفتابی کائوچویی گرد و بزرگ را روی چشمانش گذاشت و شال را دور گردنش پیچید.

آن‌ها به طرف مرکز شهر راه افتادند، آنجا توانستند یک رستوران کوچک که روی آب واقع شده بود را بیابند. رستوران خودش را با یک شعار تبلیغاتی معرفی کرده بود: جایی که می‌توانید بهترین غذای روسی سیتکا را میل کنید.

نینا در را باز کرد، زنگ بالای در طنین شادی داشت. داخل سالن باریک و طولانی رستوران، تعداد زیادی میز وجود داشت؛ بیشتر میزها پر از مشتری بودند. به نظر می‌رسید اغلب آن‌ها افراد بومی شهر باشند. مردان قوی‌هیکل و چهارشانه با ریش و سبیل که به نظر می‌رسید از تراشه‌های آهن ساخته شده‌اند و زنانی که دستمال‌گردن‌های رنگی

شاد بسته بودند و پیراهن‌های گل‌دار قدیمی به تن داشتند. تعدادی از مردها کاورهای ماهی‌گیری زرد پلاستیکی پوشیده بودند.

یک زن درحالی‌که لبخند گرمی داشت به آن‌ها خوشامد گفت. او مسن‌تر از صدایش به نظر می‌رسید-چیزی حدود شصت سال- و به طرز دل‌نشینی کمی تپل بود. گونه‌های قرمز زن با موهای مجعد نقره‌گونش قاب گرفته شده بود. او یک پرتره واقعی از یک مادر بزرگ بود. «سلام، به رستوران ما خوش‌آمدید، من استیسی هستم و امروز در خدمت شما خواهم بود.» او سه منو با روکش سلفونی برداشت و آن‌ها را به سمت یک میز کوچک کنار پنجره راهنمایی کرد. منظره بیرون، یک گستره پهناور از آبی پرتلاو بود. یک قایق موتوری، در حال نزدیک شدن به ساحل بود، موج‌های کوچک نقره‌ای مسیر قایق را مشخص می‌کردند.

مردیت سؤال کرد: «پیشنهاد خودتون چیه؟»

«گوشت‌های قلقلی ما عالیه، نودل‌های ما خونگیه و بروشت‌های ما زبانزد عام و خاصه.»

مادر سؤال کرد: «آبمیوه چطور؟»

استیسی سؤال کرد: «شما لهجه روسی دارید؟»

مادر گفت: «خیلی سال پیش اون جا زندگی می کردم.»

«حالا که این طور شد، شما مهمون ویژه ما هستید، حتی نیازی نیست به منو نگاه کنید. من برای شما یه غذای ویژه میارم.» او باعجله به این طرف و آن طرف می رفت و برای خودش سوت می زد. کنار چند تا میز دیگر هم مکث کوتاهی کرد و سپس پشت یک پرده که حاشیه مرواریددوزی داشت ناپدید شد. چند لحظه بعد، او با سه شات شیشه ای، یک شیشه نوشیدنی سرد، یک بشقاب خاویار سیاه و تست های ترد مثلثی شکل برگشت. «اصلاً به قیمتش فکر نکنید، توریست های زیادی به اینجا میان، اما تعداد انگشت شماری مهمون روسی داریم. شما مهمون من هستید. (واشه زدروویه)

مادر متعجب بود، نینا از خودش سؤال کرد، چه مدت می گذرد از زمانی که مادر، کلامی به زبان مادری خودش شنیده است.

مادر گفت: «واشه زدروویه»^{۱۰۱} و لیوانش را برداشت.

هر سه آن ها لیوان هایشان را به هم زدند و نوشیدنی هایشان را نوشیدند و فوراً به سراغ خاویار رفتند.

مادر گفت: «حالا دیگه، دخترای من حسایی روسی شدند.» نینا می توانست آرامش را در صدای مادرش احساس کند؛ ای کاش می توانست چشم های مادرش را ببیند اما آن عینک آفتابی بزرگ کاملاً چشم های او را استتار کرده

بود.

استیسی پوزخندی زد و گفت: «فقط با یه حرکت؟ چطور چنین چیزی امکان داره؟»

برای بیست دقیقه، آن‌ها درباره چیزهای معمولی صحبت کردند، اما وقتی پیشخدمت غذا را سرو کرد، درباره هیچ چیز دیگری صحبت نکردند. گوشت‌های آبدار کوچک که در آبگوشت زعفرانی شناور بودند، سوپ قارچ با نان پنیری گریور، سالمون پر شده با گوشت گوساله تنوری و سس خاویار. دسر رولت سیب و گردو بود. آن‌ها گفتند کاملاً سیر شده‌اند و نمی‌توانند دسر بخورند؛ اما استیسی درحالی که لبخند می‌زد دسر را روی میز گذاشت و آن‌ها را تنها گذاشت.

نینا اولین نفری بود که یک تکه از دسر را برداشت و گفت: «اوه، خدای من، طعم شیرینی کره‌ای پر شده با گردو را می‌ده.»

مادر یک تکه کوچک از شیرینی را خورد و گفت: «طعم شیرینی‌های مامانم رو می‌ده.»

مردیت گفت: «واقعاً؟»

«مادرم همیشه می‌گفت که راز یک رولت میوه عالی اینه که اونو خیلی خوب ورز بدیم. وقتی یک دختر بچه بودم ما

همیشه سر این موضوع با مامانم بحث می‌کردیم. من اصرار داشتم که نیازی به این کار نیست البته، من اشتباه می‌کردم.» مادر سرش را تکان داد. «بعدها، هر وقت می‌خواستم خمیر رولت میوه رو درست کنم نمی‌تونستم به مادرم فکر نکنم. یک‌بار که این رولت رو برای پدرتون درست کردم، او گفت، رولت شور شده. شوری رولت به خاطر اشک‌هایم بود، بعد از اون روز، طرز تهیه اون رو کنار گذاشتم و سعی کردم برای همیشه فراموشش کنم.»

«تونستی؟»

مادر نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «هیچ چیز رو فراموش نکردم.»

مردیت گفت: «تو نمی‌خواستی فراموش کنی.»

مادر پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

«داستان‌های خیالی، این تنها روشی بود که می‌تونستی به ما بگی کی هستی؟»

مادر گفت: «البته تا شب نمایش، مردیت واقعاً به خاطر اون شب متأسفم.»

مردیت به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «همه عمرم منتظر این عذرخواهی بودم، اما حالا دیگه هیچ اهمیتی

نداره. مامان، تو برام مهمی، در حال حاضر، فقط می‌خوام با هم صحبت کنیم.»

مادر به آرامی گفت: «چرا، چطور می‌تونی به من اهمیت بدی، با هردوتون هستم؟»

نینا گفت: «ما هم سعی کردیم تو رو دوست نداشته باشیم.»

مادر گفت: «درسته، خودم کاری کردم که این حس رو داشته باشید. من کار رو براتون راحت کردم.»

مردیت گفت: «نه، هیچ وقت راحت نبود.»

مادر شیشه نوشیدنی را برداشت و لیوان ها را پر کرد. او لیوانش را بالا برد، به دخترهایش نگاه کرد و گفت: «حالا به سلامتی چه چی بنوشیم؟»

استیسی گفت: «چطوره به سلامتی خانواده بنوشیم.» او درست سر موقع پیدایش شد و لیوان چهارم را پر کرد.

«به سلامتی همه اونایی که اینجا هستند، اونایی که رفته اند و اونایی که گم شدند.» او لیوانش را به لیوان مادر زد.

نینا وقتی لیوانش را سر کشید گفت: «اینی که گفتم یه رسم قدیمی؟»

مادر گفت: «من هرگز قبلاً چنین چیزی نشنیده بودم.»

استیسی گفت: «ما همیشه توی خونه این جمله رو می گیم، به نظر من آرزوی خوبیه، این طور فکر نمی کنید؟»

مادر گفت: «دا»^{۱۰۲} و عمیقاً لبخند زد «به نظر منم خوبه.»

در مسیر بازگشت به خانه، به نظر می‌رسید مادر با قامتی برافراشته‌تر راه می‌رود، خیلی راحت لبخند می‌زد و حتی به زلم‌زیمبوه‌های پشت ویتترین اشاره می‌کرد.

مردیت نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، او به مادرش خیره شده بود. مادر شبیه پروانه‌ای بود که از پيله خود بیرون آمده بود. با شناختی که از این مادر جدید به دست آورده بودند، حالا مردیت، احساس متفاوتی درباره خودش داشت. او هم مانند مادر، راحت‌تر از قبل لبخند می‌زد و اغلب می‌خندید. دیگر نگران کار، دخترها یا از دست دادن کشتی نبود. او فقط می‌خواست همراه خواهر و مادرش، خود را در جریان سیال این مسافرت رها کند. برای اولین بار، آن‌ها مانند نخ‌های یک طناب به هم تنیده شده بودند و هرکدام که کشیده می‌شد دیگری هم از او تبعیت می‌کرد.

وقتی آن‌ها به سمت انتهای خیابان در حرکت بودند، مامان گفت: «نگاه کن.»

در مرحله نخست، تنها چیزی که مردیت دید یک مغازه وسایل چوبی آنتیک و قله برفی آتش‌فشان ادگومب^{۱۰۳} بود.

«آنجا.»

مردیت خط نامرئی که از انگشت اشاره مادرش امتداد می‌یافت را دنبال کرد.

در پارک آن‌سوی خیابان، زیر یک تیر چراغ‌برق و در کنار گل‌های صورتی روشن، یک خانواده ایستاده بود که باهم می‌خندیدند و جلوی دوربین ژست‌های احمقانه می‌گرفتند. زنی با موهای قهوه‌ای بلند که یک شلوار جین جذب و پلیور یقه‌سه‌سانتی پوشیده بود؛ و یک مرد بلوند که لبخند شادش به‌سختی در آن صورت جذاب جا می‌گرفت؛ و دو دختر خیلی بلوند که می‌خندیدند و مرتب می‌خواستند یکدیگر را از کادر عکس کنار بزنند.

مادر به‌آرامی گفت: «تو و جف همیشه این‌طوری بودید.»

مردیت ناراحت بود؛ او هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بود؛ از اینکه بچه‌ها با او تماس نگرفته بودند ناامید نبود، یا نمی‌ترسید که جف عاشقش نباشد، یا دیگر نگران نبود که بخش بزرگی از خودش را از دست داده باشد. این حس جدید به این معنی بود که او درک کرده است دیگر جوان نیست. روزهای ورجه‌وروجه کردن با دخترهای کوچکش تمام شده است. بچه‌ها هرکدام مسیر زندگی خودشان را می‌روند و مردیت باید این را می‌پذیرفت. آن‌ها برای همیشه یک خانواده خواهند بود؛ اما اگر او در این چند هفته اخیر یک‌چیز یاد گرفته باشد، این است که خانواده یک‌چیز ثابت نیست. خانواده مدام در حال تغییر است. دقیقاً مانند قاره‌ها که همیشه در حال تغییر هستند، اما تغییرات آن‌ها اغلب نامرئی و زیرزمینی است و تنها گاهی اوقات است که این تغییرات انفجاری و مرگبار می‌شود. هنر این است که تعادل را حفظ کنی. تو نمی‌توانی مسیر خانواده‌ات را تغییر دهی، همان‌طور که نمی‌توانی جلوی

متلاشی شدن فلات قاره‌ای را بگیری. تو فقط می‌توانی به مسیرت ادامه دهی.

همان‌طور که آن‌ها آنجا ایستاده بودند و به غریبه‌ها خیره شده بودند، او برای یک لحظه، کل ازدواجش را از نظر گذراند. او و جف در مراسم فارغ‌التحصیلی هستند و به آهنگ «پلکانی تا بهشت»^{۱۰۴} گوش می‌دهند. وقتی جف اولین صفحه از اولین رمانش را می‌نویسد، دست مردیت را می‌گیرد و از او نظرخواهی می‌کند... پدرش فوت کرده است، جف کنارش ایستاده و می‌گوید، مری، کی قراره از تو مراقبت کنه؟ و سعی می‌کند او را در آغوش بگیرد.

«من یه احمق بودم.» او با خودش حرف می‌زد و فراموش کرده بود که در یک پیاده‌رو شلوغ و در میان جمعی از استراق سمع کنندگان احاطه شده است.

نینا درحالی که می‌خندید گفت: «به نظرم دیگه وقتشه. از اینکه تنها کسی باشم که توی این خانواده گند می‌زنه خسته شدم.»

مردیت گفت: «من عاشق جف هستم.» او هم‌زمان احساس بدبختی و شادی را با هم داشت.

مادر گفت: «البته که عاشقشی.»

مردیت به سمت آن‌ها برگشت. «اگر دیر شده باشه چی کار کنم؟»

مادر لبخند زد و مردیت تحت تأثیر زیبایی صورتی بود که برای چندین دهه کاویده بود. «من یک زن هشتادویک ساله هستم و دارم داستان زندگی‌ام رو برای دخترهایم تعریف می‌کنم. هر سال فکر می‌کردم برای شروع خیلی دیر شده. سال‌ها به همین منوال می‌گذشت و من همچنان منتظر موندم، اما نینا نه را نپذیرفت.»

«بالاخره، حاضر شدی به یک حرومزاده خودخواه رشوه بدی.» نینا دستش را داخل کیف دوربین برد و یک تلفن همراه بی‌قواره بزرگ را بیرون آورد، با یک ضربه ملایم، آن را باز کرد. «بهش زنگ بزن.»

«آخه، ما اومدیم خوش بگذرونیم. به نظرم بهتره، یه وقت دیگه بهش زنگ بزنم.»

مادر با لحن تند گفت: «نه، هیچ‌وقت منتظر نمون.»

«چی میشه اگر...»

مادر دستش را روی ساعد مردیت گذاشت و گفت: «به من نگاه کن، مردیت، من مثال بارز از یه زن ترسو هستم زنی که همه زندگی‌اش تحت تأثیر ترس بوده، می‌خوای آخر و عاقبت زندگی‌ات مثل من بشه؟»

مردیت به آرامی دستش را جلو برد و عینک مادر را برداشت و به چشمان سبز مایل به آبی او خیره شد، چشمانی که همیشه او را مجذوب خودش می‌کرد، مردیت لبخند زد. «مادر یه چیز رو می‌دونی؟ من به شجاعت و استقامت تو

افتخار می‌کنم. سختی‌هایی که تحمل کردی و ما هنوز بدترین بخش اون رو نمی‌دونیم، من فکر می‌کنم آن شرایط یک زن معمولی رو از پا درمی‌آورد. فقط یک زن خاص می‌تونست نجات پیدا کنه. درسته، من می‌خوام مثل تو باشم.»

مادر به سختی آب دهانش را قورت داد.

«اما من نمی‌خوام بترسم، حق با توست. پس نینا، اون تلفن لعنتی رو به من بده، من یک تماس معوقه دارم که باید هرچه زودتر انجامش بدم.»

نینا گفت: «پس، توی قایق می‌بینمت.»

«کجا؟»

مامان خندید و گفت: «منظورش توی باره. یکی از آن بارهایی که چشم‌انداز خوبی داره.»

مردیت، مادر و خواهرش را دید که از پیاده‌رو به سمت پایین خیابان می‌روند و از او دور می‌شوند. باد به آرامی می‌وزید و با یک زنگ که به شکل یک صدف دریایی از لبه یک بام آویزان بود برخورد می‌کرد. در جایی، بوق یک قایق به صدا درآمده بود؛ اما او به جز طنین ماندگار خنده مادرش قادر به شنیدن صدای دیگری نبود. او برای

همیشه طنین این صدا را در خاطرش حفظ خواهد کرد و هر زمان که نیاز داشته باشد معجزه‌ها را باور می‌کند، برای لحظه‌ای خواهد ایستاد و این صدا را در ذهنش مرور خواهد کرد.

از عرض خیابان عبور کرد و با یک لبخند و علامت دادن با کف دست، ترافیک را متوقف کرد، از کنار خانواده‌ای که هنوز مشغول عکس گرفتن بودند عبور کرد و به سمت یک نیمکت چوبی کوچک رفت که رویش نوشته شده بود: به یاد میرنا که این منظره را دوست داشت.

او روی صندلی میرنا نشست و به دسته‌ای از مردم که ماهیگیری می‌کردند خیره شد. قایق‌های تفریحی در بندر پهلو گرفته بودند. دکل‌هایشان کج شده بود، و با هر حرکت نامرئی آب، پیچ‌وتاب می‌خوردند. پرنده‌های دریایی برای توریست‌ها آواز می‌کردند و به سمت ماهی‌های کوچک طلایی شیرجه می‌زدند.

به ساعتش نگاه کرد و برنامه جف را محاسبه کرد و شماره او را گرفت.

برای مدت طولانی پشت خط منتظر ماند و کم‌کم می‌خواست تلفن را قطع کند.

سپس، سرانجام، جف گوشی را برداشت. او نفس نفس می‌زد. «سلام؟»

گفت: «جف؟» احساس می‌کرد که چشمانش پر از اشک شده است، این تنها کاری بود که او می‌توانست انجام

دهد تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد. «من هستم.»

«مردیت...»

او از اینکه نمی‌توانست احساسات جف را از روی صدایش تشخیص دهد، آزرده بود.

مردیت مردد بود و سپس گفت: «من در سیتکا هستم.»

«همون قدر که میگن قشنگه؟»

«نه.» او تصمیم خودش را گرفت، نمی‌خواست بترسد و همچنین قصد نداشت با حرف‌های پیش‌پاافتاده‌ای که این شرایط را برای او ایجاد کرده است وقتش را تلف کند. «منظورم بله بود، اینجا خیلی قشنگه، اما من نمی‌خوام در این خصوص صحبت کنم، نمی‌خوام درباره دخترها، شغلان یا مادرم صحبت کنم. من می‌خوام بگویم، متأسفم، جف. تو از من پرسیدی آیا عاشق تو هستم و من مردد بودم. من هنوز هم نمی‌دونم چرا؛ اما من اشتباه کردم و من احمق بودم. من خیلی دوست دارم. من عاشقت هستم و دلم برات تنگ شده. امیدوارم خیلی دیر نشده باشه چون من می‌خوام با مردی که جوانیم رو گذروندم پیر بشم. با تو.»

او یک نفس عمیق کشید. گویی، حرف‌های یک‌عمر را گفته بود، درواقع، بالا آورده بود، حالا همه‌چیز به جف بستگی

داشت. آیا مردیت جف را خیلی آزار داده بود؟ آیا او را خیلی منتظر گذاشته بود؟ سکوت بین آن‌ها طولانی شد. -وقتی جف داشت روی یک کاناپه کهنه می‌نشست مردیت می‌توانست صدای جیرجیر فنرهای کاناپه را بشنود. -مردیت گفت: «یه چیزی بگو.»

«دسامبر سال ۱۹۴۷»

«چی؟»

من توی صف پیشاهنگ‌های مدرسه بودم. کایر دوار با آرنج به من ضربه زد، وقتی به سمت او نگاه کردم، تو رو دیدم که کنار تیرک تور والیبال ایستاده بودی. یادت هست تو از من دوری می‌کردی؟ بعد از نمایش شب کریسمس؟ به مدت دو سال، حتی به من نگاه نمی‌کردی. من خیلی سعی کردم یه جوری بهت نزدیک بشم، اما هر بار، لحظه آخر، شهامتم رو از دست می‌دادم. تا اینکه، اون روز برفی در ماه دسامبر، تو تک‌وتنها اون گوشه ایستاده بودی و از سرما می‌لرزیدی. بدون اینکه فکر کنم به‌طرف تو اومدم. کایر فریاد زد که من نوبتم رو در صف غذا از دست میدم، اما برام مهم نبود. وقتی تو به من نگاه کردی، نفسم بند اومد. فکر می‌کردم که تو با دیدن من راهتو می‌کشی و میری، اما این کار رو نکردی و من گفتم: «بستنی موزی دوست داری؟» جف خندید. «چه سؤال احمقانه‌ای بود. هوا تقریباً بیست‌وپنج درجه فارنهایت زیر صفر بود و من از تو پرسیدم، بستنی دوست داری؟ و تو گفتی بله.»

مردیت به آرامی گفت: «یادم هست.»

«ما هزار تا از این خاطره‌های مشترک داریم.»

«بله.»

«مری، من سعی کردم که دیگر عاشق تو نباشم، اما موفق نشدم؛ اما مطمئنم تو تونستی.»

«من هم نتونستم از دوست داشتن تو دست بردارم. من فقط... می‌تونیم از اول شروع کنیم.»

«نه، من نمی‌خوام از اول شروع کنم، من همین نیمه‌راه رو دوست دارم.»

مردیت خندید، او هم نمی‌خواست دوباره جوان شود و به گذشته بازگردد، به خصوص با وجود آن همه نگرانی و شک و شبهه. فقط می‌خواست احساس جوانی داشته باشد. او می‌خواست تغییر کند. «از این به بعد، بیشتر برهنه خواهم بود. قول میدم.»

«من هم بیشتر تو را شاد می‌کنم و می‌خندونم، اوه خدای من، مری، خیلی دلم برات تنگ شده، می‌تونی همین الان به خونه برگردی؟ من تخت‌خواب رو برات گرم می‌کنم.»

«تقریباً.» مردیت به صندلی آفتاب سوخته چوبی تکیه داد.

مانند روزهای قدیم، حدود نیم ساعت، از هر دری صحبت کردند. جف به او گفت که تقریباً رمان را تمام کرده است و مردیت بخش‌هایی از داستان مادر را برای او تعریف کرد. جف با احترام اما شگفت‌زده به داستان مادر گوش کرد و خاطراتی را بازگو کرد که منطقی به نظر می‌رسید، آن‌ها از لحظاتی گفتند که هیچ توجیهی برای رفتارهای عجیب مادر وجود نداشت. جف گفت، «پس آن همه غذا» و مردیت گفت «و آن همه لباس گرم...»

آن‌ها درباره دخترها و وضعیت تحصیلی آن‌ها صحبت کردند و اینکه وقتی تابستان از راه برسد و دخترها به خانه بازگردند، خانه چه رنگ و بویی به خود خواهد گرفت.

درنهایت جف پرسید: «بالاخره، فهمیدی توی زندگی چی می‌خواستی، البته، من رو همیشه دوست داشتی، درسته؟»

«دارم روش کار می‌کنم، شاید مغازه کادویی را گسترش دهم و بلیه نوجوی را به دیزی بسپارم یا حتی آن را بفروشم.» او از گفته‌های خودش متعجب بود، قبلاً حتی به آن فکر هم نکرده بود، اما به ناگاه، همه چیز منطقی به نظر می‌رسید. «من می‌خوام به روسیه، لنینگراد سفر کنم.»

«فکر کنم منظورت سن پترزبورگه، اما...»

«اون جا همیشه برای من لنینگراد خواهد بود. می‌خواهم باغ تابستانی، رودخانه نوا، پل فوتاکا را ببینم. ما هیچ وقت به یک ماه عسل واقعی نرفتیم...»

جف خندید. «آیا تو واقعاً مردیت کوپر هستی؟»

«مردیت ایوانووانا کوپر. توی روسیه منو این طوری صدا می‌کنند. درسته، خودم هستم. ما می‌تونیم به اون جا بریم؟»

جف گفت: «عزیزم، هر وقت دخترها رفتند، ما می‌تونیم هر جایی که تو بخوای بریم.» مردیت می‌تونست شادی و خنده رو در تن صدای جف بشنود و البته عشق.

شهرجونو روح آلاسکا بود-یک پایتخت ایالتی که هیچ جاده ورودی یا خروجی ندارد - تنها راه ارتباطی این شهر با دنیای خارج، از راه هوا یا دریا است. درواقع، این شهر در میان کوه‌های بلند پوشیده از برف و یخچال‌های بزرگ که حتی از یک ایالت هم بزرگ‌تر هستند احاطه شده است. یک شهر زنده و پرتکاپو که اهالی آن مصرانه به ریشه‌های ملی و تاریخی این شهر وفادار هستند.

اگر آن‌ها در حال تحقیق و تفحص نبودند، یا اگر باران به این شدت نمی‌بارید، نینا حتماً به همراه یک تور تفریحی برای دیدن یخچال مندن^{۱۰۵}هال می‌رفت؛ اما در عوض، هر سه آن‌ها در مقابل در ورودی خانه سالمندان ایستادند.

مردیت پرسید: «مامان، تو ترسیدی؟»

مادر گفت: «قبل از اینکه، او با این ملاقات موافقت کنه، این قدر استرس نداشتم.»

نینا گفت: «دقیقاً نمی‌دونم کی این اتفاق رخ میده؛ اما بالاخره، دیر یا زود، همه می‌خوان با من صحبت کنند.»

مادر لبخند زد و گفت: «راست و دروغش رو فقط خدا می‌دونه.»

نینا گفت: «پس ترسیدی؟»

«نه، من باید سال‌ها پیش این کار رو انجام می‌دادم. شاید اگر انجام داده بودم... نه، از اینکه بخوام داستان زندگی‌ام رو برای این مرد تعریف کنم، نمی‌ترسم. مردیت سؤال کرد: «اگر سال‌ها پیش، داستان زندگی‌ات رو تعریف می‌کردی، چه اتفاقی می‌افتاد؟»

مادر برگشت و به آن‌ها نگاه کرد، کلاه پشمی که به سر داشت روی صورتش سایه انداخته بود. «شما می‌دونید که این سفر چه معنی برای من داره.»

نینا پرسید: «چرا این طوری صحبت می‌کنی، انگار داری خدا حافظی می‌کنی؟»

مادر گفت: «امروز متوجه میشی که چه کارهای وحشتناکی انجام دادم.»

مردیت گفت: «مامان، نگران نباش. تو تنها نیستی، همه ما توی زندگی کارهای وحشتناک انجام می‌دهیم.»

«همه ما کارهای وحشتناک انجام می‌دهیم؟» صدای مادر حاکی از انزجار او بود. «این شعارها مخصوص برنامه‌های تلویزیونی مزخرف نسل شماست.» قبل از اینکه از این در داخل بشیم، می‌خوام به شما بگم: «من هردوی شما رو دوست دارم.» صدایش می‌لرزید و تن صدایش خش‌دار شد، اما نگاهش آرام بود «نیکوکتای من...»

مروشکای من.»

قبل از اینکه آن‌ها بخواهند به این لقب‌های روسی دل‌نشین پاسخ دهند، مادر روی برگرداند و وارد خانه سالمندان شد.

نینا سرعت گام‌هایش را کمی بیشتر کرد تا بتواند با مادر هشتادویک ساله‌اش همراه شود.

یک زن با صورت گرد و موهای مشکی و یک ژاکت قرمز مرواریددوزی شده پشت میز پذیرش نشسته بود.

نینا گفت: «ما خانواده وایتسون هستیم، من قبلاً برای دکتر آداماویچ نامه نوشتم گفتم امروز برای دیدن ایشان به اینجا خواهیم آمد.»

متصدی پذیرش اخم کرد و تقویم خودش را ورق زد. «اوه. بله. پسرش مکث قراره تا ظهر اینجا باشه و با شما ملاقات کنه. می‌خواهید در حین انتظار یک فنجان قهوه میل کنید؟»

نینا گفت: «حتماً.»

متصدی پذیرش آن‌ها را به اتاق انتظار راهنمایی کرد، آنجا پر از عکس‌های سیاه‌وسفید، از گذشته رنگی جونو بود.

نینا روی یک صندلی کنار پنجره نشست، در کمال تعجب، صندلی خیلی راحت بود. پنجره‌ای بزرگ مشرف به یک جنگل سبز بود که زیر گام‌های سنگین باران سر خم کرده بود.

دقایق می‌گذشتند، مردم در رفت‌وآمد بودند، بعضی خودشان راه می‌رفتند و عده‌ای هم روی ویلچر بودند، با ورود یا خروج مردم صداها هم کم‌وزیاد می‌شد.

مادر به آرامی گفت «برام عجیبه، اما بلیه نوچی خیلی شبیه اینجا بود.» و از پنجره به بیرون خیره شد.

نینا گفت: «مسلماً، هرچه قدر بیشتر به سمت شمال بری، این شباهت ملموس‌تر میشه. البته، این نتیجه تحقیقات منه؛ تازه اگر خوش‌شانس باشید می‌تونید شفق قطبی^{۱۰۶} رو از همین جا هم ببینید.»

مادر گفت: «شفق شمالی،» و به پستی نارنجی صندلی‌اش تکیه داد. «گاهی اوقات، پدرم در نیمه‌های شب، وقتی همه خواب بودند، منو بیرون می‌برد و در گوشم نجوا می‌کرد، ورونیکا، نویسنده کوچک من، یک پتو دورم می‌پیچید. دستم رو می‌گرفت و ما باهم در خیابان‌های لنینگراد می‌گشتیم، بعدش، یه گوشه می‌ایستادیم و به آسمان خیره می‌شدیم. خیلی زیبا بود. پدر می‌گفت این نور خداوند است که پدیدار شده؛ اما پدر این حرف‌ها رو خیلی آرام و بااحتیاط می‌گفت. چون، هر چیزی که او می‌گفت، خطرناک بود. البته، اون موقع، من اینو نمی‌دونستم.» مادر آهی کشید. «فکر می‌کنم اولین باره که درباره او صحبت می‌کنم. یه دفعه، یادم اومد.»

مردیت پرسید: «یادآوری خاطرات پدرت تو را ناراحت می‌کند؟»

مادر یک لحظه فکر کرد و سپس گفت: «ما همیشه می‌ترسیدیم درباره او صحبت کنیم. این به معنای زندگی کردن در سایه استالین است. وقتی به آمریکا اومدم، نمی‌تونستم باور کنم چقدر مردم آزاد هستند. برام باورکردنی نبود. مردم هرچی که دلشون می‌خواست رو می‌گفتن. اونا درباره همه چیز صحبت می‌کردند؛ و در شصت یا هفتاد...» او لبخند زنان سرش را تکان داد. «پدرم خیلی دوست داشت دانشجویان تظاهرات یا تحصن کنند. پدرم شبیه آن‌ها بود... شبیه ساشا و پدرتون. آن‌ها همگی خیال‌باف بودند.»

نینا با لحن آرام و مهربان گفت: «و راه خیال‌پردازی می‌کرد.»

مادر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «برای یه مدت.»

یک مرد که یک پیراهن کتان و یک شلوار جین رنگ و رو رفته پوشیده بود وارد اتاق شد. ریش‌هایش آن قدر پرپشت بود که نیمی از صورت زاویه‌دارش را پوشانده بود، خیلی سخت بود که سن او را تخمین بزنی. او گفت: «خانم وایتسون؟»

مادر به آرامی برخاست.

مرد به سمت جلو حرکت کرد و دستش را به سمت مادر دراز کرد. «من ماکسیم^{۱۰۷} هستم، پدرم، واسیلی آداموویچ است. همون کسی که این همه راه رو برای دیدنش اومدید.»

نینا و مردیت همزمان بلند شدند.

مادر گفت: «از وقتی پدرتون برام نامه نوشت، سال‌ها می‌گذره.»

ماکسیم به علامت تأیید سرش را تکان داد. «متأسفانه، او دچار سکتۀ مغزی شد و هم‌اکنون به‌سختی صحبت می‌کنه و به‌طورکلی نیمی از بدنش فلج شده.»

مادر گفت «پس ما داریم وقت شما رو تلف می‌کنیم.»

«نه، به‌هیچ‌وجه، من برخی از پروژه‌های تحقیقاتی پدرم رو به عهده گرفتم. محاصره لنینگراد یکی از همین موارد است. خیلی مهمه بتونیم خاطرات نجات‌یافتگان رو جمع‌آوری کنیم. فقط در این بیست سال اخیر، مردم حاضر شدند حقایق رو بازگو کنند. مردم اتحاد جماهیر شوروی، در پنهان‌کاری بسیار خوب عمل می‌کردند.»

مادر گفت: «دقیقاً، همین‌طوره.»

«پس اگر تمایل داشته باشید می‌تونیم به اتاق پدرم بریم. من توضیحات شما رو برای پروژه او ضبط می‌کنم. او ممکنه هیچ واکنشی نشان نده اما من به شما اطمینان می‌دهم، از این‌که سرانجام می‌تونه، داستان شما رو بشنوه خیلی خوشحاله. شما پنجاه و سومین نفری هستید که او داستانش را ثبت می‌کنه امسال می‌خوام به سن‌پترزبورگ برم تا برای ثبت داستان‌های بیشتر به صورت رسمی درخواست بدهم. خانم واتسون من به شما اطمینان می‌دهم که داستان شما تغییرات زیادی ایجاد می‌کنه.»

مادر به نشانه تأیید سرش را تکان داد، نینا نمی‌دانست، حالا که داستان قرار است به پایان خود نزدیک شود مادر به چه می‌اندیشد.

«لطفاً دنبال من بیایید.» آن‌ها به دنبال ماکسیم از یک راهروی روشن گذشتند. از کنار زنان مسن خمیده و مردان پیر نحیفی که روی ویلچر نشسته بودند عبور کردند و به یک اتاق در انتهای سالن رسیدند.

یک تخت بیمارستانی باریک در مرکز اتاق قرار داشت و چند عدد صندلی که احتمالاً برای جلسه امروز در آنجا قرار داده شده بود. روی تخت یک مرد نزار و چروکیده با دست‌های لاغر، دراز کشیده بود. یک دسته موی سپید که هنوز روی سرش باقی‌مانده بود روی گوش‌های صورتی چروکیده و خال‌های روی پوست سرش خودنمایی می‌کرد. بینی‌اش شبیه منقار یک پرنده شکاری بود و لب‌هایش قابل‌رؤیت نبود. به محض اینکه، آن‌ها وارد اتاق شدند، دست راست پیرمرد شروع به لرزیدن کرد و سمت راست دهانش سعی داشت لبخند بزند.

ماکسیم به پدرش نزدیک شد و چیزی در گوش او نجوا کرد.

مردی که روی تخت دراز کشیده بود چیزی گفت، اما نینا حتی یک کلمه از آن را متوجه نشد.

«ماکسیم گفت، آنیا واتسون، پدرم از دیدن شما خوشحاله، اون میگه، برای مدت طولانی منتظر این ملاقات بوده. نام پدرم واسیلی آداموویچ است و اون به همه شما خوشامد میگه.»

مادر سرش را به نشانه تائید تکان داد.

ماکسیم گفت: «لطفاً بنشینید» و به صندلی‌ها اشاره کرد. روی میز کنار پنجره، یک سماور مسی، چند بشقاب پیراشکی، رولت میوه‌ای، تکه‌های پنیر و مقداری کراکر قرار داشت.

واسیلی چیزی گفت، صدایش مانند برگ‌های خشک خش خش می‌کرد.

ماکسیم گوش کرد و سرش را تکان داد. «متأسفم بابا، من متوجه نشدم چی گفتی. او چیزی درباره بارون میگه، این‌طور فکر می‌کنم اما مطمئن نیستم. من می‌خوام گفته‌های شما رو ضبط کنم، خانم واتسون، آنیا؟ می‌تونم شما رو آنیا صدا کنم؟ آیا با ضبط کردن مشکلی ندارید؟»

مادر به سماور براق مسی و یک ردیف فنجان‌های شیشه‌ای که پایه‌های نقره‌ای داشتند خیره شده بود. او به آرامی گفت: «دا» و با اشاره دست رضایت خودش را اعلام کرد.

نینا متوجه نبود او تنها کسی است که هنوز ایستاده، سپس به سمت مردیت رفت و روی صندلی کنار مردیت نشست.

برای یک لحظه، اتاق کاملاً ساکت بود. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای قطرات باران بود که روی سقف ضربه می‌زد.

مادر به آرامی، هوا را به داخل ریه‌هایش فرستاد و سپس آن را بیرون داد. «برای یک مدت طولانی به روش خودم این داستان را تعریف کردم، من اصلاً نمی‌دونستم چطور اون رو شروع کنم،»

ماکسیم دکمه ضبط صدا را فشرد. نوار با صدایی شبیه تیلیک، شروع به چرخیدن کرد.

«من آنیا پتروانا واتسون نیستم. این لقبی است که خودم انتخاب کردم و تبدیل به زن دیگری شدم.» او یک نفس عمیق دیگر کشید. «من ورونیکا پتروانا مارچنکو وایتسون، اهل لنینگراد هستم. این بخشی از وجود منه، سال‌ها پیش، خیابان‌های اون شهر رو مانند کف دستم می‌شناختم. درواقع، این سال‌های جوانی من نیست که شما رو مجذوب خودش کرده. اگرچه، وقتی به عقب برمی‌گردم، متوجه میشم که دوران جوانی من خیلی طولانی نبود. من

در پانزده سالگی شروع به بزرگ شدن کردم، دقیقاً، همان زمان که پدرم رو بردند و در پایان جنگ یک زن مسن بودم...

آن روزبه ما اعلان جنگ کردند، اما درواقع، جنگ در ژوئن سال ۱۹۴۱ آغاز شده بود. وقتی داشتم از حومه شهر برمی گشتم، مشغول جمع کردن سبزیجات شدم می خواستیم برای فصل سرما، کنسرو سبزیجات آماده کنیم...»

نینا چشمانش را بست و تکیه داد. او می‌خواست در ذهنش، گفته‌های مادر را تصور کند. به چیزهایی گوش می‌کرد که قبلاً هم تحت عنوان داستان‌های خیالی شنیده بود، اما این بار همه‌چیز واقعی بود. دیگر خبری از شاهزاده، کالسکه سیاه و یا کوتوله‌ها نبود. فقط ورا بود، اول به‌عنوان یک دختر جوان که عاشق می‌شود و کودکش را به دنیا می‌آورد و سپس یک زن وحشت‌زده که در خط مرزی لوگا زمین را حفر می‌کند و در زمین‌های بمباران شده راه می‌رود. وقتی الگا مرد، نینا اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره، وقتی مادر بزرگش مرد.

مادر در یک جمله ساده وحشتناک می‌گوید: «او رفت.» من می‌شنوم که پسر من می‌گوید، چه اتفاقی برای مادر بزرگ افتاده است، همه توانم را با شنیدن این جمله از دست می‌دهم.

گریه نکن.

من پتو را روی سینه مادرم کشیدم، سعی کردم توجه نکنم چقدر در این ماه‌های اخیر صورتمش لاغر شده بود. آیا من باید او را مجبور می‌کردم که چیزی بخورد، این سؤال است که تا پایان زندگی‌ام از خود می‌پرسم. اگر من چنین کرده بودم، اکنون باید پتو را روی بدن بی‌جان یکی از فرزندانم می‌کشیدم، چطور می‌توانستم این کار را انجام دهم؟

لئو دوباره می‌پرسد: «مامان.»

من می‌گویم: «مادر بزرگ رفت پیش الگا.» علی‌رغم اینکه، تمام تلاشم را می‌کنم تا قوی باشم اما صدایم می‌لرزد و

بچه‌ها گریه می‌کنند.

ساشا سعی می‌کند آن‌ها را دلداری دهد و آرام کند. در اعماق وجودم، هیچ آرامشی برایم باقی نمانده است. استخوان‌هایم یخ‌کرده است، می‌ترسم اگر یکی از آن‌ها مرا لمس کند، مانند یک تخم‌مرغ خرد شوم.

برای مدت طولانی، کنار بدن بی‌جان مادرم می‌نشینم. در این اتاق سرد و تاریک سرم را خم می‌کنم و برای مادرم دعا می‌کنم، برای دعا خواندن خیلی دیر شده است. به خاطر می‌آورم، سال‌ها پیش، وقتی در کودکی نیاز به این داشتم که کسی مرا آرام کند، مادرم گفت: «ما دیگر هرگز درباره پدرت صحبت نخواهیم کرد.»

آن زمان، تصور من بر این بود که مادر به خاطر خطر احتمالی، یا جرمی که پدر مرتکب شده بود ما را از صحبت کردن درباره او منع می‌کرد؛ اما حالا که کنار جسد مادرم نشسته‌ام، احساس می‌کنم بدنش تکان می‌خورد-من قسم می‌خورم دیدم که او حرکت کرد. او دستش را جلو آورد و دستم را لمس کرد، احساس می‌کنم برای اولین بار در چند ماه گذشته بدنم گرم شده است، حالا من می‌توانم منظور او را درک کنم.

«ادامه بده، اگر می‌توانی فراموش کن و به زندگی‌ات ادامه بده.»

نصیحت مادرم ربطی به این نداشت که پدرم چه کسی بود، این رسم زمانه است. این چیزی است که مرگ برایت به ارمغان می‌آورد. به مادرم نگاه می‌کنم، او حرکت نمی‌کند، پوستش سرد بود و من می‌دانم که دیگر هرگز با من

صحبت نخواهد کرد؛ اما او حرف‌هایش را به من گفت و من هم هر آنچه که لازم بود به او گفتم. برمی‌خیزم، قوانین جدید زندگی‌ام را مرور می‌کنم. من یک دختر بی‌مادر و یک زن بی‌خواهر هستم. دیگر نشانی از خانواده‌ای که در آن متولد شدم باقی نمانده است؛ اینجا فقط خانواده‌ای وجود دارد که من خودم آن را ساختم.

مادرم در وجود تک‌تک ما تجلی‌یافته است، به‌خصوص در وجود خودم. آنجا جدیت مادرم و لئو خنده‌های شاد الگا را به ارث برده؛ و بهترین ویژگی‌های هر دوی آن‌ها و همچنین رؤیاهای پدر در وجود خودم نهفته است. وظیفه ما این است که اکنون، تک‌تک آن‌ها را در وجود خودمان زنده نگاه‌داریم.

ساشا کنار من ایستاده است.

ساشا مرا در آغوش می‌گیرد و صورتم را به گردن سرد خود می‌فشارد.

او قول می‌دهد «یه روز از اینجا میریم، ما به آلاسکا میریم، بهت گفتم همیشه این‌طور نمی‌مونه. ما نجات پیدا می‌کنیم.»

من می‌گویم: «آلاسکا،» رؤیای او را در مورد خودمان به خاطر می‌آورم، سرزمین آفتاب نیمه شب، «بله...»

اما چنین رویایی-هر رویایی-در حال حاضر خیلی دور به نظر می‌رسد چنین رؤیاهایی درد و رنج مرا بیشتر می‌کند.

من به او نگاه می‌کنم، او هیچ نمی‌گوید، اما افکارش در چشمان سبزش نمایان است، شاید هم انعکاس افکار خودم را در چشمان او می‌بینم. به هر صورت ما از هم جدا می‌شویم. ساشا به بچه‌هایی که چشمانشان قرمز شده است و روی زمین ولو شده‌اند می‌گوید: «من و مامان باید به کارهای مادر بزرگ رسیدگی کنیم.»

لئو کف آشپزخانه نشسته و گریه می‌کند، اما من می‌دانم که این فقط یک حالت ضعیف از گریه کردن پسر است. زمانی که پسر سالم و سرحال بود بارها او را در حال گریه کردن دیده‌ام. در حال حاضر اشک‌های او فقط قطرات آبی است که از چشمان یک پسر گرسنه و خسته تراوش می‌کند. او نمی‌تواند بیش از این کاری انجام دهد.

آنیا با جدیت می‌گوید: «مامان، ما همین اینجا می‌مونیم، من از لئو مراقبت می‌کنم.»

ساشا می‌گوید: «بچه‌های خوب من.» وقتی من بدن مادرم را می‌شویم و بهترین لباسش را به او می‌پوشانم، ساشا بچه‌ها را سرگرم می‌کند، سعی می‌کنم به بدن چروکیده و نحیف مادرم توجه نکنم... درواقع، او شبیه مادر من نیست، اما...

درست گفته‌اند که بچه‌ها تبدیل به بزرگسالانی می‌شوند که دوباره بچه می‌شوند. همان‌طور که به‌آرامی بدن مادرم را می‌شویم و دکمه‌های پیراهنش را می‌بندم و به موهایش سنجاق می‌زنم، مرتب به این چرخه فکر می‌کنم. وقتی کارم تمام می‌شود، به نظر می‌رسد او خوابیده است، خم می‌شوم و صورت سرد، سردش را می‌بوسم و با او

خدا حافظی می‌کنم.

سپس وقتش می‌رسد.

ساشا و من هر آنچه که داریم می‌پوشیم - چهار جفت جوراب، چکمه‌های مادرم که برای من بزرگ است، چندین شلوار، پیراهن، پلیور - به‌سختی می‌توانم روی این همه لباس کتم را بپوشم. وقتی یک روسری دور گردنم می‌پیچم، چهره‌ام شبیه یک بچه می‌شود.

ما در این روز سیاه و سرد از خانه خارج می‌شویم. تیرهای چراغ برق سر جایشان هستند، اما به دلیل بارش برف، نور ضعیفی دارند. ما مادر را به یک سورتme کوچک قرمز می‌بندیم، زمانی این سورتme یک اسباب‌بازی بود و حالا مهم‌ترین دارایی خانواده محسوب می‌شود. شکر خدا، ساشا به اندازه کافی قوی هست که بتواند سورتme را در این برف سنگین به جلو بکشد.

من ضعیف هستم. سعی می‌کنم این را از شوهرم مخفی کنم، اما چطور می‌توانم؟ عمق برف تا روی زانوهایم می‌رسد، هر قدمی که در این برف سنگین برم دارم برایم یک عذاب است. نفس، نفس می‌زنم. می‌خواهم بنشینم اما خوب می‌دانم عاقبت نشستن چیست.

در مقابل ما، یک مرد مست تلوتلو می‌خورد، او یک تیر چراغ را محکم گرفته و به جلو خم شده است و به‌سختی

نفس می کشد.

ما از کنارش عبور می کنیم. این کاری است که این روزها انجام می دهیم، ما به چنین انسان هایی تبدیل شده ایم. به عقب نگاه می کنم، درحالی که، خودم به سختی نفس می کشم، او را می بینم که روی برف افتاده است. می دانم وقتی در راه بازگشت به خانه هستیم، جسد یخ زده و کبود او را خواهیم دید...

ساشا می گوید: «نگاه نکن.»

من می گویم: «دست خودم نیست، به هر حال می بینم.» و به زحمت خودم را به جلو می کشم، چطور می توانم نبینم؟ همه جا شایعه شده است که روزی سه هزار نفر می میرند. اغلب آن ها را زنان و مردان پیر و بچه های کوچک تشکیل می دهند. گویی، ما زن ها قوی تر هستیم.

خدا را شکر، ساشا در ارتش خدمت می کند، پس برای گرفتن گواهی فوت، مجبور هستیم فقط چند ساعت در صف بایستیم. ما کارت سهمیه مادر را از دست می دهیم، اما دروغ گفتن در این رابطه به مراتب خطرناک تر از گرسنگی است. وقتی ما از صف خارج می شویم. من چیزی فراتر از خسته هستم. گرسنگی، با ناخن هایش معده ام را می خراشد و به حدی گیج و منگ هستم؛ که هرازگاهی، بی هیچ دلیلی گریه می کنم. اشک هایم فوراً روی گونه ام یخ می زند.

در گورستان، چراغ‌های روی تیر چراغ‌برق روشن هستند، اما ای کاش، همه‌جا تاریک بود. اجساد زیر بارش برف پنهان شده‌اند، لایه سپیدی از برف روی آن‌ها را پوشانده است؛ اما هیچ‌کس آن‌ها را اشتباه نمی‌گیرد. اجساد مانند هیزم، در مقابل دروازه گورستان تلنبار شده‌اند.

زمین یخ‌زده است و نمی‌توان اجساد را دفن کرد. من باید این را می‌دانستم. اگر ذهنم درست‌کار می‌کرد، من این را می‌دانستم؛ اما گرسنگی مرا کند و احمق کرده است.

ساشا به من نگاه می‌کند، غم چشمانش غیرقابل تحمل است. من می‌خواهم تسلیم شوم، می‌خواهم روی برف‌ها ولو شوم و به هیچ چیز اهمیت ندهم. «من نمی‌توانم مادرم را اینجا رها کنم.» تعداد اجساد به حدی زیاد است که حتی قابل‌شمارش نیست. من نمی‌توانم او را به خانه برگردانم. این کاری است که بسیاری از همسایه‌ها انجام می‌دهند. آن‌ها اجساد خود را در گوشه‌ای از آپارتمان نگه می‌دارند، اما من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

ساشا سرش را تکان می‌دهد و به سمت جلو حرکت می‌کند. او با سورتمه تپه برفی را دور می‌زند و به یک گوشه تاریک و آرام گورستان می‌رود.

ما دست‌های یکدیگر را می‌گیریم. این تنها راهی است که متوجه می‌شویم آن دیگری کجا ایستاده است. ما یک فضای باز زیر یک درخت پیدا می‌کنیم. آنجا با یخ و برف پوشیده شده است. امیدوارم، وقتی من اینجا نیستم، این

درخت از او محافظت کند.

وقتی به یکدیگر می‌گوییم که این مکان مناسب است، صدای ما زیر بارش برف طنین‌انداز می‌شود. این درخت را به خاطر می‌سپارم. یک روز، او را زیر همین درخت پیدا می‌کنم یا حداقل، اینجا خواهم ایستاد و از او یاد خواهم کرد. از هم‌اکنون، هر جایی که باشم، روز چهارده دسامبر را همیشه به خاطرخواهم سپرد. این کار چندان مهمی نیست، اما تنها کاری است که می‌توانم انجام دهم.

من روی برف زانو می‌زنم، علی‌رغم اینکه، دستکش پوشیده‌ام، اما وقتی می‌خواهم طناب‌ها را به هم گره بزنم و جسد یخ‌زده او را رها کنم، انگشتانم می‌لرزد.

درحالی‌که، دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد، به مادرم نجوا می‌کنم: «متأسفم، مامان» مانند یک زن نابینا صورت مادرم را لمس می‌کنم و سعی می‌کنم چهره او را به خاطر بسپارم. «من بهار برمی‌گردم.»

ساشا می‌گوید: «زود باش،» و مرا بلند می‌کند. می‌دانم باید هر چه سریع‌تر برخیزم، زانوهایم سردتر شده است و به‌زودی، نمی‌توانم پاهایم را احساس کنم.

ما او را اینجا به تنهایی رها می‌کنیم.

کمی بعد، درحالی که با مشقت به سمت خانه گام برمی داشتیم و به سختی نفس می کشیدیم، ساشا گفت: «کار دیگه‌ای از دستمون بر نمی‌اومد.»

من فقط می‌خواهم دراز بکشم. گرسنه، خسته و غمگین هستم. حتی اگر بمیرم، برایم مهم نیست.

من می‌گویم: «درسته.» هیچ چیز برایم مهم نیست، فقط می‌خواهم زندگی‌ام از حرکت بایستد. می‌خواهم تسلیم شوم.

اما ساشا آنجا است و مرا مجبور می‌کند که ادامه دهم. وقتی به خانه می‌رسیم، همگی روی تخت دراز می‌کشیم، خدا را شکر که شوهرم اینجا است.

آن شب، ساشا روی تخت آرام نجوا کرد: «تسلیم نشو، من یک‌راهی پیدا می‌کنم که تو رو از اینجا بیرون ببرم.»
«قول میدم.»

من قبول کردم که تسلیم نشوم، اما در حقیقت، حتی نمی‌دانستم تسلیم نشدن به چه معنا است.

صبح روز بعد، او گونه‌هایم را بوسید، در گوشم نجوا کرد که مرا دوست دارد و سپس، مرا ترک کرد.

در اواخر دسامبر، سرما در شهر بیداد می‌کند، همه‌چیز روبه نابودی است. تقریباً همه روز، هوا تاریک است. پرنده‌ها مانند سنگ از آسمان می‌افتند. در ابتدا، کلاغ‌ها می‌میرند؛ آن را خیلی خوب به یاد می‌آورم. هوا به طرز غیرقابل‌تحملی سرد است. بیست درجه زیر صفر یک درجه حرارت نرمال است. ترامواها مانند یک اسباب‌بازی بلااستفاده یک گوشه افتاده‌اند. لوله‌های آب اصلی در اثر سرما ترکیده‌اند.

سورتمه‌ها همه جای شهر به چشم می‌خورند، زن‌ها آن‌ها را در خیابان‌ها به دنبال خود می‌کشند تا اگر چیزی پیدا کردند به خانه حمل کنند - چوب ساختمان‌های سوخته، یک سطل پر از آب از رودخانه نوا، هر چیزی که قابلیت سوختن و یا خوردن داشته باشد.

شما حیرت‌زده می‌شوید اگر بدانید که انسان، قابلیت خوردن چه چیزهایی را دارد. در شهر شایعه شده بود، سوسیس‌هایی که در مغازه‌ها فروخته می‌شود از گوشت انسان تهیه می‌شود. من کت‌های خز بسیار زیبا و جواهراتی را دیدم که در مغازه‌ها به قیمت ناچیزی به فروش می‌رسد و در مقابل، یک نواله بزرگ که از خاک اره یا خاکروبه انبار تهیه شده است به یک قیمت گزاف به فروش می‌رسد، به نظر شما دلیل چیست؟

من و بچه‌ها تا جایی که می‌توانیم صرفه‌جویی می‌کنیم. آپارتمان ما اغلب مواقع تاریک است-فقط روشنایی خیلی ضعیف روز و تعداد اندکی شمع که برای مواقع تاریکی نگه‌داشته‌ایم. بخاری کوچک هیزمی مهم‌ترین دارایی ما است. گرما، نور، زندگی. ما بیشتر مبلمان خانه را سوزانده‌ایم، اما هنوز، چندانکه باقی‌مانده است.

شب‌ها، هر سه ما محکم به هم می‌چسبیم و صبح‌ها به‌آرامی بیدار می‌شویم. هر چه پتو داریم روی خودمان می‌کشیم تخت را تا جایی که ممکن است نزدیک به بخاری قرار داده‌ایم، اما علی‌رغم همه این کارها، بازهم صبح‌ها با موهای یخ‌زده و گونه‌های فریز شده بیدار می‌شویم. لئو اخیراً سرفه می‌کند و این مرا نگران کرده است. سعی می‌کنم به او آب گرم بدهم، اما او از خوردن آن امتناع می‌کند. من نمی‌توانم او را سرزنش کنم. حتی بعد از اینکه، آب را می‌جوشانیم، آب باز هم طعم جنازه‌هایی را می‌دهد که روی سطح رودخانه نوا افتاده‌اند.

من در سرما از خواب بیدار می‌شوم، اگرچه، زمان زیادی طول می‌کشد تا بتوانم روی پاهایم بایستم و یکی از پایه‌های صندلی را بشکنم یا یک کشوی کمد را خردکنم و چوب‌ها را خوراک آتش بخاری کنم. صدای زنگ داخل گوشم و سرگیجه‌هایم اغلب باعث می‌شود که حتی در کوتاه‌ترین مسافت هم نقش زمین شوم. استخوان‌هایم به من می‌گویند که بدنم در چه شرایطی قرار دارد؛ اما علی‌رغم همه این‌ها، بازهم بچه‌ها را با بوسه از خواب بیدار می‌کنم.

وقتی آنیا را لمس می‌کنم، نق می‌زند اما بهتر از لئو است که بی‌حرکت سر جایش دراز کشیده است.

او را محکم تکان می‌دهم و اسمش را فریاد می‌زنم، من روی زانوهایم می‌افتم. می‌گویم: «پسر احمق.» و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. تنها چیزی که می‌توانم بشنوم فریادهایی است که در گوشم پیچیده و پتک‌هایی که بر قلبم فرود می‌آید.

در آن لحظه، حاضر بودم هر کاری انجام دهم تا لئو به من بگوید، من گرسنه هستم.

برای هرکدام یک فنجان آب داغ آماده می‌کنم و داخلش کمی مخمر می‌ریزم. مخمر هیچ ارزش غذایی ندارد؛ اما می‌تواند شکم ما را سیر کند. با دقت، یک تکه نازک نان سیاه برمی‌دارم- این آخرین جیره غذایی این هفته است- من آن را به سه قسمت تقسیم می‌کنم. دلم می‌خواهد همه آن را به بچه‌ها بدهم، اما این را می‌دانم که آن‌ها بدون من تلف می‌شوند، پس مجبورم چیزی بخورم.

هرکدام از ما سهم خودمان را به تکه‌های کوچک‌تر خرد می‌کنیم و تا جایی که امکان دارد آن را آهسته می‌خوریم. من نیمی از نانم را در جیبم می‌گذارم تا بعداً بخورم. برمی‌خیزم و همه لباس‌هایم را می‌پوشم.

بچه‌هایم در رختخواب دراز کشیده‌اند و به هم چسبیده‌اند. حتی از آن سوی اتاق هم می‌توانم ببینم که بچه‌هایم چقدر لاغر و نزار به نظر می‌رسند. آخرین بار که لئو را حمام کردم، استخوان‌هایش بیرون زده و پوست بدنش فرو رفته بود.

من به‌طرف آن‌ها می‌روم، کنار آن‌ها روی تخت می‌نشینم؛ و گونه‌های لئو را نوازش می‌کنم، کلاه بافت او را تا جایی که امکان دارد پایین می‌کشم تا گوش‌هایش را بپوشاند.

لئو می‌گوید: «مامان، نرو.»

«من مجبورم.»

این گفتگویی است که هر روز صبح بین ما ردوبدل می‌شود، اما اگر راستش را بخواهید، دیگر انرژی چندانی برای آنها باقی نمانده است تا بخواهند با من جروبحث کنند. «من می‌خوام امروز یه کمی آب‌نبات پیدا کنم، آب‌نبات دوست داری؟»

او با خیال‌پردازی می‌گوید: «آب‌نبات.» و روی متکای نرمش غش می‌کند.

آنها به من نگاه می‌کند، برخلاف برادرش، او بیمار نیست؛ فقط همانند من ضعیف شده است.

آنها می‌گویند «نباید بهش قول آب‌نبات می‌دادی.»

من می‌گویم: «اوه، آنها.» دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم و تا جایی که می‌توانم او را محکم در آغوش می‌گیرم. لب‌های ترک خورده‌اش را می‌بوسم. بوی دهانمان وحشتناک است، اما دیگر هیچ‌یک از ما نمی‌تواند این بو را حس کند.

او می‌گوید: «مامان، نمی‌خوام بمیرم.»

«تو نمی‌میری، ما از این وضعیت نجات پیدا می‌کنیم.»

«عزیزم، نفسم»

او نفس من است، هردوی آن‌ها زندگی من هستند. به همین دلیل، بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم و به سرکار می‌روم.

بیرون، در سرمای جان‌سوز صبح زود، من با زحمت سورتمه را در خیابان‌ها می‌کشم. در کتابخانه، به یکی از اتاق‌های مطالعه طبقه پایین می‌روم که هنوز باز است. یک چراغ نفتی تنها منبع روشنایی اتاق است. بسیاری از کارکنان کتابخانه بیمار هستند و توانی برای حرکت ندارند؛ اما آن دسته از کارکنان که هنوز می‌توانند حرکت کنند کتاب‌ها را جابجا می‌کنند و جواب درخواست مراجعین را می‌دهند که اکثراً در جستجوی مرجع‌هایی درباره دولت یا ارتش هستند. وظیفه ما این است که در بخش‌هایی از کتابخانه که به دلیل بمباران فرو ریخته، کتاب‌های باقیمانده را جمع‌آوری کنیم. زمانی که کاری برای انجام دادن وجود ندارد من در صف جیره غذایی می‌ایستم. امروز خیلی خوش‌شانس هستم، زیرا توانستم یک شیشه‌ترشی کلم و یک سهمیه نان بگیرم.

مسیر بازگشت به خانه بی‌نهایت سخت است. پاهایم توان ندارد، نمی‌توانم نفس بکشم و سرم گیج می‌رود. همه‌جا پر از جسد است و دیگر حتی نمی‌توانم آن‌ها را دور بزنم. من انرژی ندارم.

در نیمه‌راه، دستم را داخل جیبم می‌برم و تکه نان کوچکی را که از غذای صبح نگه‌داشته‌ام بیرون می‌آورم. آن را در دهانم می‌گذارم و اجازه می‌دهم به آرامی روی زبانم آب شود.

تلوتلو می‌خورم، آن صداها، همان همه‌های همیشگی دوباره برگشته است و در گوشم زنگ می‌زند. در چند هفته اخیر، به این صداها عادت کرده‌ام.

کمی جلوتر یک نیمکت می‌بینم.

با خود می‌گویم، بنشین و برای چند لحظه چشمانت را ببند.

من خیلی خسته هستم، دیگر گرسنگی به معده‌ام چنگ نمی‌کشد و جایش را با خستگی عوض کرده است. برای نفس کشیدن تقلا می‌کنم.

سپس، به طرز حیرت‌انگیزی، ساشا را می‌بینم که در مقابلم ایستاده است. ظاهرش مانند روزی است که سال‌ها پیش برای اولین بار او را دیدم، گویی یک‌عمر از آن روزها می‌گذرد. او حتی کلاه هم نپوشیده است، موهایش طلایی و بلند است.

من می‌گویم: «ساشا.» صدایم می‌لرزد. می‌خواهم به سمت او بدوم، اما پاهایم یاری نمی‌کند. در این برف سنگین،

روی زانوهایم افتاده‌ام.

من می‌توانم حضور او را کنارم حس کنم، دست‌هایش را دورم حلقه کرده است. نفس‌هایش گرم است و بوی گیلان می‌دهد.

گیلان، همان چیزی که پدر برایمان می‌آورد...

و غسل

من چشمانم را می‌بندم، بی‌تاب طعم او و نفس‌های شیرین و گرمش هستم.

می‌توانم بوی سوپ مادرم را حس کنم.

«بیدار شو، ورا.»

در ابتدا، این صدای ساشا است، همان صدای عمیق و آشنا و سپس، این صدای خودم است که دارم جیغ می‌کشم.

«بیدار شو، ورا.»

من تنها هستم، هیچ کس کنارم نیست، معشوقم که نفس‌هایش بوی عسل و گیلان می‌دهد اینجا نیست. فقط من هستم که روی برف زانو زده‌ام و آرام‌آرام از سرما یخ می‌زنم.

به خنده‌های لثو، نگاه جدی آنیا و بوسه‌های ساشا می‌اندیشم.

به آرامی و با رنج بسیار روی پاهایم می‌ایستم.

اگرچه، راهی تا خانه نمانده است، اما ساعت‌ها طول می‌کشد تا به خانه برسم، وقتی سرانجام، به آپارتمان می‌رسم و در گرمای نسبی خانه روی زمین ولو می‌شوم، دوباره روی زانوهایم می‌افتم.

آنیا کنارم ایستاده است، او دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند و مرا در آغوش می‌گیرد.

نمی‌دانم چه مدت است که آنجا روی زمین نشسته‌ایم و یکدیگر را در آغوش گرفته‌ایم. احتمالاً، آن قدر آنجا می‌نشینیم، تا سرمای آپارتمان، ما را وادار می‌کند برخیزیم و به داخل تخت بخیزیم.

آن شب بعد از اینکه ترشی کلم گرم و یک سیب‌زمینی آب‌پز می‌خوریم-گویی در بهشت هستیم- اطراف بخاری می‌نشینیم.

آنها می‌گویند: «مامان، یک داستان برام تعریف کن،»

«لئو، پسر من تو نمی‌خواهی برات داستان تعریف کنم؟»

من لئو را در آغوش می‌گیرم و به گونه‌های رنگ‌پریده‌اش که کنار آتش زیبا به نظر می‌آیند، خیره می‌شوم.

می‌خواهم برایش یک داستان خیالی تعریف کنم از همان داستان‌هایی که زیبا و رؤیا گونه است، اما گلویم خشک شده و لب‌های ترک خورده‌ام اجازه نمی‌دهد که صحبت کنم، پس فقط کودکانم را در آغوش می‌گیرم و در سکوت یخ‌زده شب می‌خوابیم.

شما فکر می‌کنید که شرایط بدتر از این نمی‌شود؛ اما هر چیزی امکان دارد و شرایط بدتر می‌شود.

آن سال زمستان سردترین زمستانی است که تا به حال در لنینگراد اتفاق افتاده است. سهمیه غذا هر روز کمتر و کمتر می‌شود. من صفحات کتاب‌های محبوب پدرم را می‌سوزانم تا گرم شویم. در هوای تاریک و یخ‌زده اتاق می‌نشینم و برای بچه‌های نحیف و نزار خودم داستان تعریف می‌کنم. آنا کارنینا، جنگ و صلح و یوگنی آنگین^{۱۰۸}. به آنها می‌گویم که من و ساشا، یکدیگر را چند باری ملاقات کردیم و من از همان لحظه اول می‌دانستم که عاشق او شده‌ام.

هرروز که می‌گذرد، احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم چهره واقعی‌ام را به خاطر آورم. چه برسد به صورت ساشا. نمی‌توانم گذشته را به خاطر آورم، اما آینده را خیلی خوب می‌بینم؛ آینده در صورت استخوانی بچه‌هایم، کورک‌های آبی روی صورت لئو که شروع به ترکیدن کرده‌اند، نهفته است.

بیماری اسکوربوت

من خیلی خوش‌شانس هستم که در کتابخانه کار می‌کنم و از مطالعه کتاب‌ها یاد گرفتم که برگ‌های درخت کاج ویتامین سی دارند، پس شاخه‌ها را می‌شکنم و آن‌ها را داخل سورتمه می‌گذارم و به خانه می‌برم. چایی که با برگ‌های آن درست می‌کنم تلخ است، اما لئو دیگر شکایت نمی‌کند.

ای کاش، او شکایت می‌کرد.

سرد. تاریک.

می‌توانم صدای نفس کشیدن بچه‌هایم را زیر پتو بشنوم. سینه لئو خلط دارد، دستم را روی پیشانی لئو می‌گذارم، شکر خدا، او تب ندارد.

حالا متوجه شدم چه چیزی مرا از خواب بیدار کرده، بخاری خاموش شده است.

نمی‌خواهم آن را روشن کنم.

قبل از اینکه بتوانم از خودم در برابر افکارم محافظت کنم، آن‌ها به من هجوم می‌آورند و مرا در برمی‌گیرند. با خودم می‌گویم، من می‌توانم هیچ کاری انجام ندهم، فقط همین‌جا دراز بکشم و کودکانم را در آغوش بگیرم و برای همیشه به خواب برویم.

روش‌های بدتری هم برای مرگ وجود دارد.

آنها پاهای کوچکش را به پاهای من می‌مالد و در خواب زمزمه می‌کند، بابا. نجواهای آنها به من یادآوری می‌کند چه قوی به ساشا دادم.

به اندازه یک عمر طول می کشد تا بتوانم از تخت بلند شوم. همه جای بدنم درد می کند. گوش هایم زنگ می زند و نمی توانم تعادلم را حفظ کنم. در نیمه راه، غش می کنم.

وقتی به هوش می آیم. گیج هستم. برای یک لحظه، صدای پدرم را می شنوم که پشت میز تحریرش نشسته و در حال نوشتن است. قلم، سطح تکه پاره کتان ناصاف را می خراشد و اثر خودش را به جای می گذارد.

نه.

من به سمت قفسه کتاب ها می روم، آخرین قطعه این گنج باقی مانده است: شعرهای پدرم.

نمی توانم آن ها را بسوزانم.

شاید فردا، اما امروز نه. در عوض تبر را برمی دارم، خیلی سنگین است. با آن دیواره کتابخانه چوبی را تکه تکه می کنم. چوب قفسه ضخیم، کهنه و مانند آهن محکم است، آن خیلی خوب می سوزد و گرمای خوبی تولید می کند.

کنار تخت و مقابل آتش می ایستم و با خود فکر می کنم چقدر بدنم تکان می خورد.

ناگهان فکری به ذهنم خطور می کند، اگر دراز بکشم، بی تردید خواهم مرد. آیا این را از مادرم شنیده ام، یا از

خواهرم. نمی دانم، اما می دانم که واقعیت دارد.

با خودم می گویم: «من توی رختخواب نمی میرم.» پس، به طرف مبلمان دیگری که در این اتاق وجود دارد می روم. میز تحریر پدرم. دور خودم یک پتو می پیچم و همان جا می نشینم.

آیا واقعاً بوی پدرم را احساس می کنم، یا باز هم دچار توهم شده ام؟ قلم او را برمی دارم و متوجه می شوم که جوهر داخل دوات یخ زده است. ظرف فلزی دوات روی میز مانند یخ، سرد است. من دوات را به سمت بخاری می برم آنجا هردوی ما به سرعت گرم می شویم، یک فنجان آب گرم درست می کنم و به سمت میز تحریر برمی گردم.

چراغ کنار دستم را روشن می کنم. این احمقانه است، می دانم، باید روغن داخل چراغ را ذخیره کنم؛ اما نمی توانم بیکار در این ظلمات و سرما بنشینم. باید کاری انجام دهم تا بتوانم زنده بمانم.

پس من شروع به نوشتن می کنم.

هنوز خیلی دیر نیست. من هنوز نمرده ام.

من ورا پتروانا هستم. من یک هیچ کس هستم...

من می نویسم و می نویسم، روی کاغذهایی که می دانم به زودی مجبور هستم بسوزانم. با دستی که به شدت می لرزد. نوشته هایم مانند یک آنتلوپ است که روی صفحه می پرد. آن قدر به نوشتن ادامه می دهم که شب رخت برمی بندد.

چند ساعت بعد، یک نور ضعیف خاکستری روی کاغذ می تابد و من می دانم این نتیجه کار من است.

تقریباً داشتم قلم را روی میز می گذاشتم که کسی به در ضربه می زند. تمام توانم را به کار می گیرم و از جایم برمی خیزم و حرکت می کنم.

در را برای یک غریبه باز می کنم، یک مرد با پالتوی پشمی مشکی و بزرگ و یک کلاه نظامی پشت در ایستاده است.

«ورا پتروانا مارچنکو؟»

صدایش را می شنوم، آن صدا آشنا است، اما نمی توانم روی صورتش تمرکز کنم. بینایی من کم شده است.

«من دیما نیوسکی هستم، پایین همین خیابان زندگی می کنم. او به من یک بطری آب انگور قرمز، یک بسته آب نبات و یک کیسه سیب زمینی می دهد.» مادرم خیلی مریض است و نمی تواند چیزی بخورد، او احتمالاً نمی تواند تا پایان روز دوام بیاورد. از من خواست این ها را به شما بدهم. او گفت: «اینا رو به بچه ها بدید.»

من می گویم: «دیما،» هنوز هم نمی دانم او کیست. من حتی مادر او را هم به خاطر نمی آورم، همسایه ما.

اما من غذا را می گیرم، حتی وانمود نمی کنم که آن را نمی خواهم. حتی می توانستم او را به خاطر این غذا بکشم، چه کسی می داند؟ من می گویم: «متشکرم.» یا شاید هم فکر کردم که گفتم. یا قصد داشتم که بگویم.

«الکساندر چگونه؟»

«این روزها چگونه می توانیم باشیم؟ آگه دوست داری بیا داخل. اینجا یه کمی گرم تر است...»

«نه، من باید هرچه زودتر برگردم خونه... خیلی زیاد نمی مونم. فردا باید به خط مقدم برگردم.»

وقتی او رفت، من باحالت سپاسگزاری و تعجب به غذاها خیره شدم. لئو را بیدار می کنم لبخند می زنم و به او می گویم: «ما آب نبات داریم.»

در ماه ژانویه، من لئو را به سورتمه می بندم. او خیلی ضعیف است. حتی تقلا هم نمی کند. بدن کوچک او به رنگ سیاه مایل به کبود درآمده و پر از کورک شده است. آنیا خیلی سردش است و نمی تواند از رختخواب بیرون بیاید. من به او می گویم در رختخواب بمان و منتظر ما باش.

سه ساعت طول می کشد تا به بیمارستان برسیم وقتی به آنجا می رسیم...

مردم پشت در بیمارستان در انتظار دکتر مرده اند. اجساد بو گرفته همه جا هستند.

من به طرف لئو خم می شوم، صورت استخوانی او ورم کرده است. صورت کوچکش مانند یک گربه گرسنه است. می گویم: «من اینجا هستم، شیر پسر.»

این را می گویم زیرا هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی آید.

یک پرستار ما را می بیند.

اگرچه، ما یکی از صدها بیماری هستیم که آنجا حضور دارند، اما او به سمت ما می آید، به لئو خیره می شود. وقتی نگاهش را از لئو برمی گیرد و به سمت من نگاه می کند، می توانم ترحم را در چشمانش بینم.

او می گوید، بفرمایید؛ و یک تکه کاغذ به من می دهد. «با این نسخه می تونی یه کمی سوپ ارزن، کره بگیری، در ضمن، می تونی چند تا آسپرین هم از داروخانه بگیری.»

می گویم: «متشکرم.»

ما دوباره به یکدیگر نگاه می‌کنیم، هر دو می‌دانیم که این کافی نیست. «پسرم لئو است.»

«اسم پسر من یوری بود.»

سرم را تکان می‌دهم تا نشان دهم درک می‌کنم. گاهی اوقات یک اسم تنها چیزی است که باقی می‌ماند.

وقتی به خانه برمی‌گردیم، هر آنچه که پیدا می‌کنم می‌پزم. کاغذدیواری‌ها را از روی دیوار جدا می‌کنم و می‌جوشانم. چسب کاغذدیواری از آرد و آب ساخته شده است، آن قدر آن را می‌جوشانم تا مانند یک سوپ، غلیظ شود. چسب موکت هم از همین مواد ساخته شده، این‌ها دستور غذاهایی است که من به دخترم یاد می‌دهم. خدا به ما کمک کند.

من کمر بند چرم ساشا را می‌جوشانم و از آن یک ژله درست می‌کنم. طعم آن تهوع‌آور است؛ اما من لئو را مجبور می‌کنم کمی از آن بخورد....

در اواسط ژانویه، دوست ساشا به خانه ما می‌آید. او از دیدن دیوارهای خانه شوکه شده است. او از طرف ساشا یک جعبه برای ما آورده است.

به محض اینکه او آپارتمان را ترک می‌کند، ما دور جعبه جمع می‌شویم و داخل آن را نگاه می‌کنیم. حتی لئو هم

لبخند می‌زند.

داخل جعبه، اوراق تخلیه قرار دارد. ما قرار است بیستم ماه، لنینگراد را ترک کنیم.

زیر اوراق، یک حلقه سوسیس و یک بسته آجیل قرار دارد.

در تاریکی محض، من وسایلمان را جمع می‌کنم. اگرچه، وسایل چندانی باقی نمانده است. در حقیقت، اصلاً نمی‌دانم چه چیزهایی را باید ببرم. اغلب دارایی ما یا یخ‌زده یا سوزانده شده است، اما فراموش نمی‌کنم که باید شعرهای پدر و نوشته‌های خودم را ببرم، همچنین آخرین کتاب آنا آخاماتووا. من همه غذایی را که داریم با خود می‌برم-سوسیس، نصف کیسه پیاز، چهار تکه نان، کمی نواله بزرک، یک چهارم شیشه روغن آفتاب‌گردان و ته‌مانده شیشه ترشی کلم.

باید لئو را هم حمل کنم، پاهای لئو ورم‌کرده و دست‌هایش پر از کورک است، او اصلاً نمی‌تواند حرکت کند، طاقت ندارم او را از خواب بیدار کنم.

هر سه ما در تاریکی اواسط صبح از خانه خارج می‌شویم. آنیا کوچک چمدان مواد غذایی را حمل می‌کند. همگی، هرچه لباس داشتیم را بر تن کرده‌ایم.

سرمای بیرون جانکاه است، برف با شدت می بارد. من دست آنیا را می گیرم و مسافت بسیار طولانی تا ایستگاه قطار را پیاده طی می کنیم. وقتی به ایستگاه می رسیم. هردو خسته و بی رمق هستیم.

در قطار، ما کنار هم چپیده ایم. قطار بسیار شلوغ است، اما هیچ کس صحبت نمی کند. بوی کپک، بوی عرق، بوی بددهان و بوی مرگ قطار را فرا گرفته است. همه ما این بوها را احساس می کنیم.

بچه ها را به خودم نزدیک می کنم. به لئو و آنیا کمی نوشیدنی می دهم، اما لئو از خوردن آن خوشحال نیست. نمی توانم در این قطار و در میان این همه جمعیت غذا را بیرون بیاورم. من می توانم برای یک تکه نواله بزرگ کشته شوم چه برسد به سوسیس.

دستم را داخل جیب کتم می برم، ته جیبم را با گردوخاک روی زمین انبار بادایو که در اثر اصابت بمب سوخت و فروریخت پرکرده ام.

لئو با ولع خاکی که با ذرات شکر مخلوط شده است را می خورد، او گریه می کند و بیشتر می خواهد. تنها چیزی که به فکرم می رسد را انجام می دهم. انگشتم را می برم و آن را در دهانش می گذارم، او مانند یک نوزاد تازه متولد شده انگشت مرا می مکد و خون مرا می نوشد. خیلی دردناک است، اما این درد مرا به اندازه شنیدن تراکم خلط در ریه لئو و احساس گرمای روی پیشانی اش آزار نمی دهد.

با صدای آرام، داستان‌هایی از پدرشان و خودم تعریف می‌کنم. من داستان‌های عاشقانه‌ای که خیلی دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسند را تعریف می‌کنم. یک جایی از این سفر طولانی و پر از تلق و تولوق قطار، وقتی لئو بدجوری سرفه می‌کند و آنیا مرتب سؤال می‌کند چه موقع می‌توانیم پدر را ببینیم، ناگهان به شوهرم لقب یک شاهزاده می‌دهم و استالین را یک شوالیه سیاه می‌نامم. در این بین رودخانه نوا یک قدرت جادویی می‌گیرد.

سفر ما خیلی طولانی می‌شود، پهلویم به دلیل تکان‌های قطار درد می‌کند. داستان‌های خیالی تنها چیزی است که باعث می‌شود منطقی رفتار کنیم. شاید اگر آن داستان‌ها را نمی‌گفتم مجبور می‌شدم جیغ بکشم، گریه کنم، گریه‌هایی که هرگز متوقف نمی‌شود.

سرانجام، ما به دریاچه لادوگا می‌رسیم. تا جایی که چشم کار می‌کند سطح دریاچه یخ‌زده است. هیچ تفاوتی بین نفس یخ‌زده من و منظره یخ‌زده بیرون شیشه نیست.

ما در ابتدای جاده یخی هستیم.

برای چندین ماه ارتش تلاش کرده است تا بتواند روی دریاچه یخزده لادوگا یک جاده بسازد. اکنون، جاده آماده شده است، آن را جاده زندگی می‌نامند. می‌گویند، به‌زودی، کامیون‌های مواد غذایی تلق تولوق کنان عازم لنینگراد می‌شوند؛ اما تاکنون، همه کامیون‌هایی که می‌خواستند از روی این جاده عبور کنند به داخل آب یخزده زیر جاده سقوط کرده‌اند و البته، آلمان‌ها هم مرتباً جاده را بمباران می‌کنند.

لباس‌های بچه‌ها را چک می‌کنم. همه‌چیز سر جایش است، همان‌طور که از شروع سفرمان از لنینگراد بوده‌ایم. لئو و آنیا کاملاً با روزنامه پوشانده شده‌اند و سپس، همه لباس‌هایشان را پوشیده‌اند. ما شال‌هایمان را دور سر و گردن می‌پیچیم؛ من سعی می‌کنم کل صورت آن‌ها را بپوشانم، حتی بینی قرمز کوچک لئو.

بیرون از قطار، نفس کشیدن سخت است، ریه‌هایم درد می‌کند. لئو شروع به سرفه کردن می‌کند.

در آسمان سیاه شب، ماه کامل است، زیر نور آبی ماه، برف سپید به رنگ آبی دیده می‌شود. ما دورهم ایستاده‌ایم؛ مانند یک گله گاو به هم گره خورده‌ایم. بسیاری از مردم سرفه می‌کنند، یک گوشه‌ای یک بچه گریه می‌کند. آرزو می‌کنم ای کاش، این لئو بود که گریه می‌کرد. سکوت لئو مرا می‌ترساند.

آنیا می گوید: «مامان، ما باید چی کار کنیم؟»

«ما یک کامیون پیدا می کنیم، اینهاش، دستم رو بگیر.»

وقتی دارم به سمت جلو حرکت می کنم، چشمانم پر از اشک است. اشک، چشمانم را می سوزاند. لئو در آغوشم است. من به شدت نگران وزن کم لئو هستم. به سختی می توانم حرکت کنم. هر قدمی که برمی دارم نیاز به تمرکز و اراده قوی دارد. من مجبورم به وزش باد تکیه کنم. تنها چیز واقعی در این دنیای یخی سیاه و آبی دست های دخترم است که در میان دستم گرفته ام. جایی در دوردست ها، صدای غرش موتور یک کامیون را می شنوم. امیدوارم، این کاروان باشد.

«بیا.» من در باد فریاد می زنم، شاید هم می خواستم این کار را انجام دهم. زانوهایم از شدت سرما درد می کند. دیگر حتی نمی توانم انگشتانم را به حد کافی خم کنم تا دست آنیا را بگیرم.

من راه می روم.

و راه می روم

و راه می روم.

هیچ چیز وجود ندارد، فقط یخ، آسمان سیاه و شلیک ضد هوایی در دوردست‌ها.

من فکر می‌کنم باید عجله کنم، بچه‌هایم و ساشا کنارم هستند. کنارم می‌توانم گرمای نفس او را احساس کنم. او از عشق برای من نجوا می‌کند و از خانه‌ای که در آلاسکا خواهیم ساخت. او به من می‌گوید: کمی بخواب.

من می‌گویم: «فقط برای یک لحظه،» قبل از اینکه حرفم تمام شود روی زانوهایم می‌افتم.

همه‌جا کاملاً ساکت است. یک جایی، یک نفر می‌خندد، به نظرم، این صدای خنده الگا است. به محض اینکه، بتوانم یک چرت بزنم، او را پیدا خواهم کرد. همه چیز در ذهن من اتفاق می‌افتد.

و من چشمانم را می‌بندم.

مامان

مامان

مامان

او روی صورتم جیغ می‌کشد.

من آرام چشمانم را باز می‌کنم، آنیا را می‌بینم. دخترم شالش را باز کرده و آن را دور گردن من پیچیده است.

او می‌گوید: «مامان، بیدار شود،» و آستین مرا می‌کشد.

من نگاهی به‌طرف پایین می‌اندازم، لئو بی‌حال در آغوشم خوابیده، سرش به سمت عقب برگشته، اما هنوز نفس می‌کشد.

شال را از دور گردنم باز می‌کنم و دوباره آن را دور صورت آنیا می‌پیچم. «هیچ‌وقت، این شال رو از دورگردنت باز نکن و اون‌رو به هیچ‌کس نده، حتی به من.»

«اما، مامان من تو رو دوست دارم.»

من قدرتم را از عشق تو می‌گیرم، به دلیل دردی که تحمل می‌کنم، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. درحالی‌که پاهایم سست و متزلزل است برمی‌خیزم و به راه رفتن ادامه می‌دهم.

گام‌هایم را بااحتیاط و آرام برمی‌دارم. تا اینکه یک کامیون در مقابل من ظاهر می‌شود.

یک مرد که لباس سفید استتاری پوشیده، کنار در کامیون ایستاده است و سیگار می‌کشد. بوی سیگار گوشه لبش،

خاطره مادرم را برایم زنده می کند.

من می گویم: «قراره سوار این کامیون بشیم؟» متوجه می شوم که صدایم چقدر متزلزل و ضعیف است.

صورت مرد خسته و نزار نیست. این به این معنی است که او یک شخص مهم یا حداقل یکی از اعضای حزب است. امیدم را از دست می دهم.

او خم می شود و به لئو نگاه می کند. «مرده؟»

سرم را تکان می دهم: «نه، فقط خوابیده.»

من می گویم: «لطفاً،» حالا دیگر مستأصل شده ام. کامیون ها یکی پس از دیگری آنجا را ترک می کنند. می دانم اگر نتوانیم سوار یکی از این کامیون ها شویم، امشب اینجا خواهیم مرد. پروانه میناکاری شده ای را که پدر بزرگم ساخته بود بیرون می آورم. «لطفاً اینو بگیر و ما رو با خودت ببر.»

آنها می گویند: «نه، مامان.» و دستش را به سمت پروانه دراز می کند.

مرد اخم می کند. «این زلم زیمبوها به چه دردی می خوره؟»

من دستکشم را درمی‌آورم و به جایش حلقه ازدواجم را به او می‌دهم. «این طلا است، لطفاً...»

او درحالی‌که آخرین پک را از سیگارش می‌گیرد، به من نگاه می‌کند و سپس ته سیگار را روی برف می‌اندازد. «بسیار خوب، مادر بزرگ،» حلقه را داخل جیبش می‌گذارد. «من، تو و نوه‌هایت رو می‌برم.»

من بسیار سپاسگزار هستم، حتی متوجه نشدم که او چه چیزی گفت. بعداً، وقتی سوار کابین کامیون شدیم، تازه متوجه شدم او چه چیزی به من گفت.

مادر بزرگ.

او فکر می‌کرد که من یک زن پیر هستم. روسری را برداشتم و در آینه جلوی اتومبیل به خودم نگاه کردم.

موهایم به سپیدی صورتم است.

ما روی جاده یخی در حال حرکت هستیم، تقریباً صبح شده است. اگرچه، نور خیلی زیاد نیست اما کافی است. من می‌توانم ببینم که کجا هستیم.

برف بی‌پایان. کامیون‌ها پشت‌هم به خط شده‌اند و در حال انتقال غذا به مردم بیچاره لنینگراد من هستند. سربازها

لباس سفید به تن دارند. خیلی از اینجا دورنیستند-شاید سیصد یارد-ایستگاه قطار، مقصد بعدی ما است.

بمباران تقریباً شروع شده است. راننده کامیون توقف می کند و پیاده می شود.

راستش، من نمی خواهم پیاده شوم، با اینکه می دانم نشستن داخل کامیون چقدر می تواند خطرناک باشد. سوخت کامیون گازوییل است و هیچ استتاری روی کامیون وجود ندارد، پس هدف گرفتن آن از آسمان خیلی راحت است؛ اما ما احساس گرما می کنیم. خیلی وقت است که... سپس، من به لئو نگاه می کنم و در کل، هر چیزی که به خطر مربوط می شود را فراموش می کنم.

او نفس نمی کشد.

من او را محکم تکان می دهم، کتش را پاره می کنم و روزنامه ها را برمی دارم. سینه اش یکمشت استخوان، پوست کبود و کورک است. «بیدار شو، لئو نفس بکش، زود باش، شیر پسر،» دهانم را روی دهانش می گذارم و به او نفس می دهم.

سرانجام، در آغوش من تکان می خورد و احساس می کنم که یک هوای ترش و بد بو وارد دهانم می شود.

لئو شروع به گریه کردن می کند.

او را بغل می‌کنم و من هم گریه می‌کنم و می‌گویم: «منو ترک نکن، من نمی‌تونم رفتن تو رو تحمل کنم.»

آنها می‌گویند: «مامان، دست‌های لئو خیلی داغه.» لئو به خاطر جیغ ناگهانی من خیلی ترسیده است.

روی پیشانی لئو دست می‌کشم.

او دارد می‌سوزد، وقتی روزنامه‌ها را روی بدنش قرار می‌دهم و دکمه‌های پلیور و کت او را می‌بندم، دستم می‌لرزد.

ما باید دوباره در این هوای سرد به بیرون برگردیم.

آنها از کامیون بیرون می‌رود. من به اندازه‌ای روی لئو متمرکز شده‌ام که به هیچ‌وجه متوجه بمباران و آتشبار اطرافم نیستم. در همین نزدیکی‌ها، یک کامیون منفجر شده است.

گویی، در مرکز طوفان هستیم. کامیون‌ها به سمت عقب کشیده می‌شوند، اسب‌هایی که واگن‌ها را می‌کشند به جلو پرتاب می‌شوند، سربازها فرار می‌کنند و ما مردم گرسنه و بیچاره لنین‌گرا به دنبال این هستیم که کسی ما را سوار کند.

درنهایت، من می‌توانم یک بیمارستان صحرایی پیدا کنم. آن یک چادر سفید کثیف است که روی برف سر هم شده

است.

داخل چادر، هیچ نشانه‌ای از بیمارستان وجود ندارد. آنجا، فقط جایی برای اجساد و افراد در حال مرگ است. همین. مردم روی کثافت‌های یخ‌زده خودشان دراز کشیده‌اند و ناله می‌کنند.

من از ترس اینکه حال لئو بدتر شود، جرأت ندارم او را روی زمین بگذارم. برای ساعت‌ها پرسه می‌زنیم و تلاش می‌کنیم کسی را بیابیم تا به ما کمک کند.

سرانجام، یک پیرمرد را پیدا می‌کنم که روی عصایش قوزکرده و به هیچ خیره شده است. فقط به این دلیل که لباس سفید به تن دارد به او نزدیک می‌شویم.

می‌گویم: «لطفاً. پسر من از شدت تب داره می‌سوزه.»

پیرمرد به سمت من برگشت، او هم به اندازه من خسته بود. دستانش را که به آرامی می‌لرزید به طرف لئو دراز کرد. می‌توانم کورک‌ها را روی انگشتان پیرمرد ببینم.

او پیشانی لئو را لمس کرد و سپس به من نگاه کرد.

این نگاهی است که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. خدا را شکر که در نگاهش هیچ کلامی نهفته نیست. «اونو به بیمارستان چریووتس^{۱۰۹} ببر،» شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «شاید.»

من از او نمی‌خواهم که توضیح بیشتری دهد، در حقیقت، نمی‌خواهم که او چیز بیشتری بگوید.

او چهار عدد قرص به من می‌دهد. می‌گوید: «دو تا در روز. با آب تمیز. آخرین بار کی غذا خورده؟»

من سرم را تکان می‌دهم، چه چیزی می‌توانم بگویم، آیا باید حقیقت را بگویم؟ بگویم که نمی‌توانستم به او غذا بدهم.

پیرمرد فقط گفت: «چریووتس.» و دور زد و از آنجا دور شد. هر قدمی که برمی‌داشت، مردم دور او جمع می‌شدند و درخواست کمک می‌کردند.

«بریم.»

دست آنیا را می‌گیرم و آرام‌آرام به جلو حرکت می‌کنیم. در این زمین برفی، به‌سختی و با مشقت زیاد به سمت ایستگاه قطار می‌رویم. اوراق ما قانونی است و هیچ مشکلی وجود ندارد. سوار قطار می‌شویم، داخل قطار خیلی شلوغ است. برای من و بچه‌ها، هیچ صندلی وجود ندارد، پس ما روی زمین سرد می‌نشینیم. من لئو را در آغوشم

نگه‌داشته‌ام و آنیا را کنارم نشانده‌ام. وقتی هوا تاریک می‌شود، بسته کوچک آجیل را بیرون می‌آورم؛ و پنهانی چند تا به آنیا می‌دهم و چندتایی هم خودم می‌خورم. یکی از آن قرص‌ها را با یک قلپ از آبی که با خودم آورده‌ام به لئو می‌دهم.

آن شب، طولانی و وحشتناک است.

مرتب خم می‌شوم تا ببینم آیا لئو هنوز نفس می‌کشد.

به خاطر دارم که یک‌بار در قطار باز می‌شود و یک نفر فریاد می‌زند: «جسدی این‌جا هست؟ اگر جسدی هست، اونو به ما بدید.»

دست‌ها به سمت لئو می‌آیند و سعی می‌کنند او را از آغوش من بیرون بکشند.

من او را محکم نگه می‌دارم. «اون نفس می‌کشه، اون نفس می‌کشه.»

وقتی درها بسته می‌شوند و دوباره تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد، آنیا خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. صدای گریه کردن او را می‌شنوم.

در چریووتس هم شرایط بهتر از جاهای دیگر نیست، ما فقط یک روز اینجا توقف می‌کنیم. در ابتدا، فکر می‌کردم این لطف خداوند است که ما قبل از سوارشدن به قطار بعدی، فرصت داریم تا لئو را نجات دهیم؛ اما لئو خیلی ضعیف‌تر شده است. من سعی می‌کنم از حقیقت فرار کنم، اما او در آغوش من خوابیده و مدام سرفه می‌کند. سرفه‌هایش خونی است، از تب می‌سوزد و بدنش می‌لرزد. او نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشد.

فضای بیمارستان نفرت‌انگیز است. همه اسهال خونی و اسکوربوت دارند. اهالی لنینگراد، لنگان‌لنگان وارد می‌شوند و درخواست کمک می‌کنند. کامیون‌ها، با جسد بارگیری می‌شوند و بیمارستان را ترک می‌کنند و ساعتی بعد دوباره بازمی‌گردند. مردم همان‌جا که ایستاده‌اند می‌میرند.

چه خوب است که من خسته و گرسنه هستم و توانی ندارم تا برای درخواست کمک از این سو به آن سو بدوم. در عوض، در این سالن تاریک و دلگیر ایستاده‌ام و پسر را در آغوش گرفته‌ام. وقتی کسی از کنارم عبور می‌کند، به او می‌گویم: «لطفاً به پسرم کمک کنید.»

آنها روی زمین سرد خوابیده است و انگشت شصتش را می‌مکد. یک پرستار می‌ایستد.

من می‌گویم: «به او کمک کنید.» و لئو را به او می‌دهم.

با مهربانی لئو را می‌گیرد، سعی می‌کنم نادیده بگیرم که چطور سرش به عقب برمی‌گردد.

اسهال خونی دارد، او در مرحله سوم است و مرحله چهارمی وجود ندارد. به چشمان بی‌روح من نگاه می‌کند و می‌گوید: «با این شرایط اون حتماً می‌میره، اما اگر بتونیم به اون سرم وصل کنیم... شاید. من او رو پیش دکتر می‌برم. چند روزی شرایط خوبی نخواهد داشت اما شاید.»

پرستار خیلی جوان است. قبل از اینکه جنگ شروع شود، من هم به‌اندازه او جوان بودم. نمی‌دانم چرا باید حرفش را باور کنم، یا چرا باور نکنم. «من اجازه خروج دارم، ما باید فردا سوار قطار وولوگدا^{۱۱۰} بشیم.»

پرستار جوان می‌گوید: «اونا اجازه نمی‌دهند که پسر سوار قطار بشه، کسانی که حالشون خیلی بد باشه رو سوار نمی‌کنند.»

من می‌گویم: «اگر بمونیم، غیرممکنه بتونیم بلیت دیگری بگیریم. ما حتماً اینجا خواهیم مرد.»

پرستار هیچ چیز نمی‌گوید، دروغ گفتن، وقت تلف کردن است.

«می‌تونیم از همین الان معالجه لثو رو شروع کنیم؟ شاید تا فردا حالش بهتر شود.»

پرستار نمی‌تواند حس ترحم خود را نسبت به من پنهان کند. «البته، شاید هم این‌طوری بهتره.»

بهبتر شده است.

من و آنیا شب را کنار تخت کثیف لئو روی زمین سرد می‌گذرانیم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم احساس می‌کنم بدنم کوفته و یخ‌زده است؛ اما من روی زانویم می‌ایستم و به لئو نگاه می‌کنم. او بیدار شده است. بعد از مدت‌ها، این برای اولین بار است که چشمان آبی‌اش شفاف و درخشان است. او با یک صدای خش‌دار و شبیه قورباغه می‌گوید: «سلام، مامان.» صدایش، قلبم را پاره‌پاره می‌کند. «بابا کجاست؟ ما کجا هستیم؟»

من آنیا را بیدار می‌کنم، او را بلند می‌کنم. «عزیزم، ما اینجا هستیم، ما داریم پیش بابا میریم. اون در وولوگدا منتظر ماست.»

وقتی به پسرم نگاه می‌کنم، هم‌زمان هم می‌خندم و هم گریه می‌کنم. شاید، این اشک‌ها دید من را تار می‌کند، یا شاید هم امید را در من زنده می‌کند. من به‌اندازه کافی بزرگ شده‌ام که بتوانم حقایق را درک کنم؛ اما شنیدن صدای او همه آن حس‌های ناخوشایند را کم‌رنگ می‌کند. من دیگر پوست کبود او را نمی‌بینم و یا اینکه، چطور کورک‌های روی سینه‌اش ترکیده‌اند و چرک‌های زردرنگ ترشح می‌کنند، من دیگر سرفه‌های خشک او را نمی‌شنوم. من فقط لئو را می‌بینم. شیر پسرم. پسر عزیزم با آن چشم‌های آبی و خنده‌های معصوم.

وقتی پرستار برمی گردد تا به من بگوید که زمان سوارشدن به قطار فرا رسیده است. من گیج و سردرگم هستم.

من درحالی که به لئو نگاه می کنم، می گویم: «او بهتر شده.»

بین ما سکوت حکم‌فرما است، تنها، سرفه‌های لئو و صدای گلوله است که این سکوت را می‌شکند. او به طرز معناداری به آنیا نگاه می‌کند.

برای اولین بار است که می‌بینم چقدر آنیا رنگ‌پریده است، چقدر لب‌های ترک خورده‌اش سیاه شده است، روی گلویش پر از کورک‌های چرکی است و موهایش دسته‌دسته می‌ریزد.

چطور من متوجه نشدم؟

«اما...» من اطراف را نگاه می‌کنم. «شما می‌گویید که اونا اجازه نمی‌دهند پسر سوار قطار شود.»

«افراد زیادی هستند که می‌خواهد سوار اون قطار شوند، اونا افراد در حال مرگ رو انتقال نمی‌دهند. تو برای خودت و دخترت برگه خروج داری، درسته؟»

چطور تا آن لحظه متوجه نشده بودم که منظور او چیست؟ چطور می‌توانم احساس خودم را توضیح دهم، وقتی، سرانجام متوجه منظور او شدم؟ اگر به قلبم چاقو می‌زد به مراتب درد کمتری داشت.

«منظورت اینه که اونو اینجا رها کنم تا در تنهایی بمیره.»

«من فقط دارم میگم اون زنده نمی‌مونه منظورم اینه که اون زنده نمی‌مونه. به هر صورت چه تو باشی یا نباشی او می‌میره.» او به آنیا نگاه کرد. «می‌تونی حداقل یکی از بچه‌ها رو نجات بدی.» او بازوی مرا لمس می‌کند. «متأسفم.»

من بهت‌زده و خیره آنجا می‌ایستم و دور شدن پرستار را تماشا می‌کنم. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستادم، اما وقتی صدای سوت قطار را می‌شنوم، به دخترم نگاه می‌کنم، دخترم که حتی از جانم هم بیشتر دوستش دارم و پسرم که در حال مرگ است.

آنیا درحالی‌که به من اخم کرده است می‌گوید: «مامان؟»

من دست آنیا را می‌گیرم و او را از بیمارستان بیرون می‌برم. مقابل قطار، من جلوی او زانو می‌زنم.

او خیلی کوچک است، یک کت قرمز روشن و یک جفت چکمه نمدی بزرگ به تن دارد.

«مامان؟»

من می‌گویم: «نمی‌تونم لئو رو اینجا تنها بذارم.» می‌توانم صدای شکسته شدن بغض را در گلویم بشنوم. من می‌خواهم بگویم که او نمی‌تواند اینجا در تنهایی بمیرد؛ اما چطور می‌توانم چنین چیزی را به یک دختر پنج ساله

بگویم؟ آیا او می‌داند که من دارم تصمیمی می‌گیرم که تابه‌حال هیچ مادری مجبور به آن نشده است؟ آیا او از من به خاطر این تصمیم متنفر خواهد شد؟

او مانند همیشه اخم می‌کند و قلب من می‌شکند. برای یک لحظه، من آنیای روزهای گذشته را می‌بینم، اما...

«تو دختر قوی من هستی، تو می‌تونی از خودت مراقبت کنی.»

او سرش را تکان می‌دهد و شروع به گریه کردن می‌کند. «نه مامان، من می‌خوام با تو باشم.»

من دستم را داخل جیبم می‌برم و یک تکه کاغذ بیرون می‌آورم. کاغذ بوی سوسیس می‌دهد، بوی گوشت معده‌ام را تحریک می‌کند. من اسم او را روی کاغذ می‌نویسم و روی یقه‌اش سنجاق می‌کنم. «بابا در وولوگدا منتظر توست. او رو پیدا کن و به او بگو ما تا چهارشنبه اینجا هستیم. ما به‌زودی همدیگر رو می‌بینیم.»

این به نظر دروغ می‌رسید؛ اما او به من اعتماد می‌کند.

من اجازه نمی‌دهم که مرا به آغوش بگیرد، او دستش را دراز می‌کند و من او را به عقب هل می‌دهم، من او را به داخل جمعیتی که اطراف ما صف بسته‌اند هل می‌دهم.

یک زن کنار ما ایستاده است، آنیا با او برخورد می‌کند و زن به پهلوی سکندری می‌خورد؛ و زیر لب ناسزا می‌گوید.

«مامان...»

من دخترم را به میان غریبه‌ها هل می‌دهم و او با چشمان گریان به من نگاه می‌کند.

من می‌گویم: «دخترم رو ببرید، او برگه خروج دارد، پدرش در وولوگدا منتظر اوست. الکساندر ایووانویچ مارچنکو.»

«نه، مامان.» آنیا شیون می‌کند و به‌طرف من می‌آید.

می‌خواهم با شدت او را به میان جمعیت هل دهم، اما نمی‌توانم. در لحظه آخر، او را در آغوش می‌گیرم و محکم می‌فشارم.

سوت قطار به صدا درمی‌آید و یکی می‌پرسد: «این دختر هم قارعه سوار قطار بشه؟»

من دست آنیا را از دور گردنم باز می‌کنم «آنیا، تو باید قوی باشی، دوست دارم، مویا دوشا»

چطور می‌توانم او را روح و جانم بدانم، اما او را از خودم دور کنم؟ اما من این کار را انجام دادم، انجام دادم.

در آخرین لحظه، من پروانه را در دست او گذاشتم. «اینو نگه‌دار، من به خاطر این پروانه برمی‌گردم، من به خاطر تو برمی‌گردم.»

«نه، مامان...»

من درحالی‌که او را بلند می‌کنم، می‌گویم: «قول میدم،» و او را در دستان یک غریبه می‌گذارم.

او گریه می‌کند، اسم مرا فریاد می‌زند و سعی می‌کند خودش را آزاد کند و سپس، درهای قطار بسته می‌شود.

من برای مدت طولانی آنجا می‌ایستم و دور شدن قطار را تماشا می‌کنم، قطار کوچک و کوچک‌تر می‌شود تا اینکه، به‌طور کامل ناپدید می‌شود. آلمان‌ها دوباره شروع به بمباران کرده‌اند، همه‌جا، صدای انفجار به گوش می‌رسد، مردم فریاد می‌زنند و آوار با صدای مهیبی روی سقف‌های فلزی می‌افتد.

برایم مهم نیست.

همان‌طور که به‌طرف بیمارستان می‌روم، احساس می‌کنم چیزی از جیبم افتاد، من حتی روی زمین را نگاه نمی‌کنم و نمی‌خواهم بدانم چه چیزی را از دست دادم. در عوض، در میان بارش انبوهی از برف و گردوخاک به سمت پسر می‌روم.

این فقدان به مانند یک درد گنگ و مبهم روی سینه‌ام سنگینی می‌کند، نفسم بالا نمی‌آید، اما به خود می‌گویم کار درست را انجام داده‌ام.

من لئو را با قدرت اراده‌ام زنده نگه می‌دارم، ساشا آنیا را در وولوگدا پیدا می‌کند و ما چهارشنبه در کنار هم خواهیم بود.

این رؤیای شیرینی است، رؤیایی که به مانند شعله بی‌فروغ یک شمع در میان دستانم می‌سوزد و به‌سختی می‌توانم آن را روشن نگه‌دارم.

به بیمارستان برمی‌گردم، دوباره همه‌جا تاریک است، بوی این مکان غیرقابل‌تحمل است. اینجا سرد است. من می‌توانم صدای گام‌های آهسته باد را بیرون ساختمان بشنوم، می‌توانم بشنوم باد همه شکاف‌ها و درزهای دیوار را با دقت تست می‌کند تا بتواند راهی برای داخل شدن بیابد.

لئو در یک گهواره کهنه و باریک خوابیده است، در خواب، چیزی را می‌مکد و غذایی را می‌جود که وجود ندارد.

اکنون، لئو بی‌وقفه سرفه می‌کند. او روی پتوی پشمی خون بالا می‌آورد.

من دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم، به داخل تخت لئو می‌خزم و او را در آغوش می‌گیرم، او به مانند یک

کودک تازه متولد شده به من می‌چسبد و زیر لب نام مرا زمزمه می‌کند. صدای نفس‌هایش بدترین چیزی است که یک مادر می‌تواند بشنود.

من پیشانی داغ و خیس او را نوازش می‌کنم. دست من سرد است، اما ارزش این را دارد که او را لمس کنم و به او اجازه دهم بداند که من در کنارش هستم. من ترانه موردعلاقه او را می‌خوانم و داستان‌هایی که دوست دارد را تعریف می‌کنم. گهگاهی، چشم‌هایش را باز می‌کند و با بی‌حالی مرا نگاه می‌کند و آب‌نبات می‌خواهد.

من درحالی که گونه‌های فرو رفته او را می‌بوسم، می‌گویم: «شکلات ندارم.» من انگشتم را می‌برم، او خون انگشت مرا می‌مکد. تا جایی که درد باعث می‌شود خودم را عقب بکشم.

من آواز می‌خوانم، به‌سختی می‌توانم کلمات را به خاطر بیاورم، متوجه می‌شوم که او دیگر نفس نمی‌کشد.

من گونه سرد او را می‌بوسم سپس، لب‌هایش را غرق بوسه می‌کنم. می‌توانم صدای او را بشنوم که می‌گوید: «مامان، دوست دارم.» بی‌شک، این فقط تصور من است. چطور می‌توانم او را فراموش کنم، اینکه چطور، هر روز ذره، ذره در مقابل چشمانم جان داد؟ چرا من اجازه دادم. شاید نباید هرگز لنینگراد را ترک می‌کردیم.

من فکر می‌کنم که نمی‌توانم این غم را تحمل کنم، اما این رنج را هم تاب می‌آورم. کل آن روز و نیمی از روز بعد، کنار او دراز می‌کشم و او را در آغوش می‌گیرم تا اینکه بدنش کاملاً سرد می‌شود. در مواقع عادی، شاید، هرگز اجازه

نداشتید این کار را انجام دهید، اما اکنون، یک روز عادی نیست. سرانجام، بدن کوچک او را رها می‌کنم و برمی‌خیزم.

ای کاش می‌توانستم برای همیشه در کنار او دراز بکشم و از گرسنگی بمیرم؛ اما نمی‌توانم این کار را انجام دهم، من به ساشا قول دادم.

او به من گفت، زنده بمان و من هم موافقت کردم.

با دستان خالی و قلبی به‌سختی سنگ، بدن بی‌جان پسر را آنجا رها می‌کنم، او به تنهایی، آنجا روی تخت کنار دیوار دراز کشیده است. به‌محض اینکه شروع به راه رفتن می‌کنم متوجه می‌شوم به‌جز یک تاریخ روی صفحات تقویم و یک عروسک که در چمدانم است هیچ‌چیز از پسر باقی نمانده است.

به شما نخواهم گفت چطور توانستم سوار قطار شوم و به سمت شرق حرکت کنم. به‌هرحال، مهم نیست. من دیگر خودم نیستم. من یک زن با موهای سپید و ناتوان هستم که نمی‌تواند استراحت کند. اگرچه، مدت‌ها است که آرزو دارم دراز بکشم، چشمانم را ببندم و همه‌چیز را رها کنم. رنج فقدان عزیزانم همیشه با من خواهد بود و مرا وسوسه می‌کند که چشمانم را ببندم.

این‌ها کلماتی هستند که مرتب در ذهنم مرور می‌شود، اگرچه، بسیاری از اوقات، حتی در رؤیا هم فراموش می‌کنم چه کسی هستم. از روی صندلی قطار، می‌توانم ببینم که چطور روستاها نابود شده بودند و اجساد روی هم تلنبار شده‌اند. جای زخم بمب‌های فروریخته روی زمین باقی‌مانده است. صدای گلوله و حملات هوایی همیشه به گوش می‌رسد.

قطار به آرامی پیش می‌رود و فقط در چند شهر کوچک توقف می‌کند. در هر ایستگاه، مردم گرسنه به‌سوی قطار یورش می‌آورند تا شاید بتواند یکی از مسافریں مسخ شده و کثیفی باشند که به سمت شرق می‌رود.

صدای پیچ‌پیچ مسافریں را می‌شنوم، می‌گویند جلوتر، نبرد سنگینی در جریان است؛ اما، من نمی‌شنوم، برایم مهم نیست. من خالی‌تر از آن هستم که بخواهم به چیزی اهمیت بدهم.

سپس، به طرز معجزه‌آسایی، به وولوگدا می‌رسیم. وقتی در قطار باز می‌شود. متوجه می‌شوم که من حتی انتظار نداشتم به اینجا برسم.

من لبخند زدن را به خاطر می‌آورم.

لبخند زدن.

من موهایم را کاملاً زیر روسری پنهان کرده‌ام نمی‌خواهم ساشا ببیند که چقدر پیر شده‌ام. من چمدان کوچکم را برمی‌دارم. چمدانی که کل دارایی و متعلقاتم در آن است. تلاش می‌کنم جمعیت را کنار بزنم و خودم را به جلو برسانم.

هوا سرد است و مردم خیلی سریع به این‌سو و آن‌سو متفرق می‌شوند، احتمالاً به دنبال غذا و دوستان خود می‌گردند.

من آنجا ایستاده‌ام و احساس می‌کنم که مردم، لایه، لایه از من جدا می‌شوند و به راه خود می‌روند. صدای وزوز هواپیماها را در دوردست‌ها می‌شنوم، می‌دانم این به چندان‌معنا است. ما همگی، می‌دانیم این به چه معنا است. آژیر حمله هوایی به صدا درمی‌آید و همه مسافری‌ن فرار می‌کنند تا بتوانند پناهگاهی برای خود بیابند. من می‌توانم ببینم که مردم خودشان را داخل جوی‌ها پرت می‌کنند.

اما ساشا آنجا است، کمتر از صد یارد با من فاصله دارد. او دست‌آنها را گرفته است. آنی‌ا در آن کت قرمز روشن به مانند یک کاردینال سرحال و چاق به نظر می‌رسد که روی برف ایستاده است.

قبل از اینکه بتوانم اولین قدم را بردارم، شروع به گریه کردن می‌کنم. پاهایم ورم‌کرده است و پر از کورک است، اما

برایم مهم نیست. من فقط به خانواده‌ام فکر می‌کنم، می‌دوم. می‌خواهم ساشا بازوانش را دور من حلقه کند و آن‌قدر محکم مرا در آغوش بگیرد که نتوانم به هیچ چیز فکر کنم.

احمق.

من صدای افتادن بمب را خیلی دیر می‌شنوم. آیا این صدای قلبم بود که سوت می‌کشید یا صدای نفس‌هایم بود؟

در یک لحظه، همه چیز منفجر شد: قطار، درختان. می‌توانم یک کامیون را ببینم که کنار جاده افتاده است.

من توانستم ساشا و آنیا را برای یک لحظه ببینم و سپس، آن‌ها در آسمان پرواز کردند و در میان دود و آتش گم شدند.

وقتی به هوش می‌آیم، در چادر یک بیمارستان صحرایی هستم. من آنجا دراز می‌کشم تا حافظه‌ام بازگردد، سپس بلند می‌شوم.

اطرافم، پر از بدن‌های سوخته و زخمی است. مردم گریه می‌کنند، ناله می‌کنند. بعد از چند لحظه متوجه می‌شوم که من هیچ رنگی را نمی‌بینم. صداها خفه و گرفته هستند، گویی یک پنبه در گوشم چپانده شده است. نیمی از صورتم خراشیده شده است، صورتم بریده و خونریزی می‌کند، اما من اصلاً آن را احساس نمی‌کنم.

آتش نارنجی مایل به قرمز آخرین رنگی است که دیده‌ام.

یک مرد به من می‌گوید: «تو نباید از جات بلند بشی.» چهره خسته‌اش گواه این است که سختی جنگ را تجربه کرده پیراهنی که به تن دارد از چند جا پاره شده است.

من می‌گویم: «شوهرم.» فریاد می‌زنم تا صدای خودم را از میان آن همه همهمه و هیاهو بشنوم. چیزی در گوشم زنگ می‌زند. «دخترم.» یک دختر کوچک که یک کت قرمز پوشیده است و یک مرد. آن‌ها همان جایی ایستاده بودند...؛ که قطار بمباران شد... من باید آن‌ها را پیدا کنم.

او می‌گوید: «متأسفم.» قلبم آن قدر محکم می‌تپد که نمی‌توانم صدایی به جز تپش‌های قلبم را بشنوم. «هیچ کس نجات پیدا نکرد... فقط شما... اینجا-»

من او را کنار می‌زنم، از تختی به تخت دیگر می‌روم اما آن‌ها، همگی غریبه هستند.

بیرون، هوا سرد است و برف به شدت می‌بارد. من این مکان را نمی‌شناسم، اینجا یک زمین برفی بی‌انتهاست. ویرانی‌های به‌جامانده از بمباران، زیر برف پنهان شده‌اند، کمی آن طرف‌تر یک تپه کوچک برفی می‌بینم، باید یک جسد زیرش باشد.

دقیق‌تر نگاه می‌کنم: یک نقطه سیاه کوچک و تا شده که روی برف و نزدیک چادر افتاده است.

دوست دارم بگویم که به سمت آن دویدم، اما من فقط راه رفتم: من حتی، متوجه نمی‌شوم که پاهایم برهنه است تا اینکه سوزش سرما به استخوان‌هایم نفوذ می‌کند.

این کت او است. آنیای من. یا شاید تنها چیزی است که از او باقی‌مانده است. من دیگر نمی‌توانم رنگ قرمز روشن کت را ببینم اما اینجا اسم او نوشته شده است، خودم آن را روی یک تکه کاغذ نوشتم و با سنجاق، روی سینه کتش وصل کردم. کاغذ خیس شده است و جوهر نوشته نامفهوم است. نیمی از کت گم شده است-من نمی‌خواهم تصور کنم چطور این اتفاق افتاده است- نیمه باقیمانده کت کاملاً پاره شده است.

من می‌توانم لکه‌های سیاه خون را روی آستر کم‌رنگ کت ببینم.

من آن را به بینی‌ام می‌چسبانم و از اعماق وجودم بوی او را نفس می‌کشم. من می‌توانم عطر بدن او را از میان الیاف کت حس کنم.

داخل جیب کت، من یک عکس از او و لئو یافتم که قبلاً داخل آستر کت دوخته بودم.

روزی که داشتم عکس را داخل آستر پالتو مخفی می‌کردم، به آنیا گفتم: «می‌بینی؟ عکس رو کجا گذاشتم، حالا تو

و برادرت برای همیشه کنار هم هستید» این قضیه به اولین باری که می‌خواستند بچه‌ها را تخلیه کنند مربوط می‌شود، احساس می‌کنم یک دهه از آن روز می‌گذرد.

من آن تکه کوچک کاغذ که اسم آنیا رویش نوشته شده است را برمی‌دارم و در دستم نگه می‌دارم. نمی‌دانم چه مدت روی برف نشستم، پالتوی او را نوازش کردم و خنده‌هایش را به خاطر آوردم؟
برای همیشه.

هیچ‌کس به من اسلحه نداد، از هرکسی که می‌خواستم اسلحه بگیرم، می‌گفت: «آرام باش، فردا بهتر می‌شوی.»
من باید از یک زن اسلحه می‌گرفتم، یک مادر که یکی از فرزندانش را در راه سفر کشته و دیگری را نیز رها کرده است تا بمیرد.

یا شاید من تنها کسی هستم که...

به‌هرحال، این درد غیرقابل‌تحمل است و من نمی‌خواهم بهتر شوم. لیاقت من این است که ناراحت باشم. پس، من به تختم برمی‌گردم، چکمه‌هایم و کتم را می‌پوشم و شروع به راه رفتن می‌کنم.

من مانند یک روح در میان برف‌ها حرکت می‌کنم. من تنها نیستم، تعداد زیادی مرده متحرک کنار جاده حرکت می‌کنند، هیچ‌کس سعی نمی‌کند مرا متوقف کند. وقتی صدای گلوله یا بمباران را می‌شنوم، به سمت آن می‌روم. اگر پاهایم توان بیشتری داشت می‌توانستم به سمت آن بدوم.

در هشتادمین روز، آنچه را که می‌خواستم یافتم.

من به خط مقدم رسیده‌ام

من از جبهه روس‌ها، سربازان وطن، عبور می‌کنم. آن‌ها مرا صدا می‌زنند، می‌خواهند مرا متوقف کنند.

من از آن‌ها دور می‌شوم، اگر نیاز باشد ضربه می‌زنم، لگد می‌زنم اما به رفتن ادامه می‌دهم.

من به سمت آلمان‌ها می‌روم و مقابل اسلحه‌های آن‌ها می‌ایستم.

من می‌گویم: «به من شلیک کنید.» و چشمانم را می‌بندم. می‌دانم آن‌ها چه فکری در مورد من می‌کنند: یک پیرزن نیمه مرده دیوانه که یک چمدان کهنه و یک خرگوش عروسکی خاکستری و کثیف در دست دارد.

مادر آه می کشد و می گوید: «من زن خوش شانسی نبودم.»

وقتی مادر آخرین جمله را به آرامی می گوید، سکوت همه جا را فرا می گیرد.

نینا اشک هایش را پاک می کند و با احترام و شگفتی به مادر خیره می شود.

چطور او توانسته است همه این سال ها با این رنج زندگی کند؟ چطور یک شخص می تواند از این همه مصیبت نجات پیدا کند؟

مادر به آرامی برخاست. او یک قدم به سمت چپ برداشت و ایستاد و سپس یک قدم به راست برداشت و دوباره از رفتن باز ایستاد. گویی، به ناگاه از یک رؤیا بیدار شده است و خودش را در یک اتاق غریبه یافته است که هیچ راه فراری از آن نیست. در نهایت، او با شانه هایی افتاده به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

نینا به مردیت نگاه کرد، مردیت هم به مانند خودش دستخوش احساسات بود.

ماکسیم درحالی که دکمه ضبط را خاموش می کرد، گفت: «اوه خدای من.» صدای کلیک خاموش کردن دکمه ضبط در فضای ساکت اتاق پیچید و به نینا یادآوری کرد که داستان مادر فقط برای خانواده خودش بااهمیت نبود.

مادر همان جایی که بود ایستاد، او دست های گشاده اش را روی سینه اش می فشرد. گویی، او فکر می کرد که قلبش از تپیدن خواهد ایستاد یا اینکه قلبش از جسمش بیرون خواهد افتاد.

او به چه چیزی نگاه می کرد؟ لنینگرادی که زمانی پر از شور زندگی بود و سپس به یک شهر مخروبه، زمین بی حاصل و بمب زده تبدیل شد که مردمانش در خیابان ها می مردند و پرنده ها از آسمان سقوط می کردند؟

شاید هم صورت ساشا را می دید؟ یا خنده های آنیا؟ یا آخرین لبخند دل خراش لئو؟

نینا به زنی خیره شده بود که او را بزرگ کرده بود و درنهایت، حقیقت را به آن ها گفته بود، حالا آن ها حقیقت را می دانستند.

مادرش یک ماده شیر بود، یک زن جنگجو. زنی که یک زندگی جهنمی برای خودش برگزیده بود. او می خواست تسلیم شود اما نمی دانست چطور این کار را انجام دهد.

اکنون، نینا می توانست حقایق بزرگتری را درک کند. او می توانست زندگی خودش را با یک نگاه دقیق تر، واکاوی

کند... همه این سال‌ها به اقصی نقاط جهان سفر کرده بود و سعی می‌کرد که حقایق زندگی خودش را در زندگی زنان دیگر جستجو کند.

اما همه چیز اینجا در خانه خودش نهفته بود، در زندگی زنی که هرگز سعی نکرده بود بشناسد. بی‌شک، نینا هرگز نمی‌توانست عکس آن زن‌ها را چاپ کند، زیرا همیشه فکر می‌کرد که چیزی ناتمام است. همه کاوش‌های او در انتها به این لحظه و به این شناخت منتهی می‌شد. او پشت دوربین پنهان می‌شد و از پشت لنز دوربین سعی می‌کرد خودش را پیدا کند؛ اما چگونه می‌توانست؟ چگونه می‌تواند داستان زندگی خودش را بشناسد بدون اینکه داستان زندگی مادرش را بداند؟

مادر درحالی‌که، از پنجره به بیرون خیره شده بود، گفت: «اونا منو اسیر کردند.»

صورت نینا جدی و نگران بود. از نظر نینا، نیم ساعت می‌گذشت از زمانی که مادر آخرین جمله‌اش را گفته بود، اما بین این دو جمله فقط یک دقیقه فاصله بود. در این یک دقیقه، نینا یک نگاه اجمالی به حقایق زندگی خودش انداخت.

مادر زیر لب گفت: «زندانی،» و سرش را تکان داد. «من سعی کردم بمیرم. سعی... همیشه، من ضعیف‌تر از اون بودم که خودم رو بکشم...» سرانجام، او نگاهی را از پنجره برگرفت و به آن‌ها نگاه کرد. «پدرتون یکی از سربازان

آمریکایی بود که از اردوگاه کار اجباری آزاد شده بود. ما تا زمانی که جنگ تموم بشه در آلمان بودیم. سال‌ها بعد، وقتی او برای اولین بار با من صحبت کرد، من حتی به او توجه نکردم؛ من با خودم فکر می‌کردم اگر قوی‌تر بودم، امروز که در اردوگاه‌ها باز می‌شود اونا با من بودند. وقتی ایوان اسم منو پرسید. «من گفتم: «آیا. می‌تونستم بعدها اسم واقعی‌ام رو به او بگویم، اما دوست داشتم هر بار که کسی منو صدا می‌کنه اسم او رو بشنوم.» شنیدن اسم دخترم منو آزار می‌داد و من باکمال میل پذیرای این رنج بودم. این کمترین عذابی بود که من سزاوارش بودم. من با پدرتون رفتم و با او ازدواج کردم؛ زیرا می‌خواستم از همه‌چیز دور باشم و این تنها راه فرارم بود. من هرگز نمی‌خواستم از ابتدا شروع کنم. من بیمار بودم. من می‌خواستم و امیدوار بودم بمیرم، اما زنده موندم. خب... چطور کسی می‌تونست ایوان رو دوست نداشته باشه؟ همه داستان این بود و حالا شما همه اتفاقات رو شنیدید. «او دستش رو جلو برد و کیفش رو برداشت. او کمی تلوتلو خورد. گویی، تعادلش را بعد از گفتن داستان از دست داده بود. او به سمت در حرکت کرد.»

نینا بلافاصله، روی پاهایش ایستاد. نینا و مردیت بدون اینکه چیزی بگویند پشت سر او حرکت می‌کردند. آن‌ها به مانند محافظان مادر بودند و هرکدام یکی از بازوهای او را گرفته بودند.

به محض اینکه دست مادر را لمس کردند، او با شدت بیشتری سکندری خورد و عن‌قریب احتمال داشت بیافتد. «شما نباید...»

نینا به آرامی گفت: «مامان دیگه به ما نگو باید چه احساسی داشته باشیم.»

مردیت گفت: «دیگر ما رو پس نزن.» و صورت مادر را لمس کرد و گونه او را نوازش کرد. «تو در زندگی خیلی چیزهارو از دست دادی.»

مادر آب دهانش را قورت داد.

نینا گفت: «اما ما کنارت هستیم.» او احساس می کرد اشک چشمانش را می سوزاند. «هیچ وقت ما رو از دست نمیدی، ما همیشه کنارت هستیم.»

پاهای مادر در اختیارش نبودند. نزدیک بود مانند چادر شکسته یک کمپ سقوط کند؛ اما نینا و مردیت آنجا بودند و او را محکم نگه داشتند. آن ها مادر را روی صندلی نشاندند.

آن ها در مقابل او زانو زدند و به او نگاه کردند، همان طور که بارها این کار را انجام داده بودند، اما اکنون، داستان تمام شده بود، یا حداقل بخش عمده ای از آن گفته شده بود و از اینجا به بعد، داستان متفاوتی در جریان خواهد بود. از اینجا، داستان آن ها شروع می شد.

در تمام این سال ها، هر بار نینا به صورت زیبای مادر نگاه می کرد، فقط، استخوان های بیرون زده و چشمان غیرقابل

نفوذ و لب‌هایی که هرگز نمی‌خندید. را می‌دید.

اکنون که نینا به گذشته نگاه می‌کرد متوجه می‌شد همه آن سخت‌گیری‌هایی که تحمیل می‌شد نقابی بود که مادر بر چهره زده بود تا عطوفت خود را زیر آن پنهان کند.

مادر درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «شما باید از من متنفر باشید.»

مردیت نیم‌خیز شد تا دستش را روی دست مادر بگذارد. «ما عاشق تو هستیم.»

مادر می‌لرزید، گویی بادهای سرد گذشته هنوز در وجودش می‌وزید. چشمانش پر از اشک شده بود، این اولین بار بود که نینا اشک‌های مادر را می‌دید. او احساس می‌کرد چشمان خودش هم خیس شده است.

مادر گفت: «دلم برای اونا خیلی تنگ شده.» و سپس گریه کرد. چه مدت او تلاش کرده بود تا خودش را از گفتن این جمله ساده بازدارد. سرانجام چه چیزی او را مجبور کرد تا آن را بگوید؟

من دلم برای اونا تنگ شده.

فقط چند لغت کوتاه.

نینا و مردیت برخاستند، مادر را در آغوش گرفتند و اجازه دادند تا گریه کند.

سپس، نینا احساس مادرش را درک کرد و متوجه شد که چقدر دلش تنگ بود برای آغوش مادری فوق‌العاده که هرگز او را در آغوش نگرفته بود.

سرانجام، وقتی مادر خودش را عقب کشید، رد اشک روی صورتش باقی‌مانده بود و موهایش ژولیده بود و چند تار مو روی حلقه سرخ دور چشمانش افتاده بود، اما او هرگز مادرش را به این زیبایی ندیده بود. او لبخند می‌زد. دست‌هایش را روی صورت آن‌ها گذاشت و به آرامی به هر کدام از آن‌ها گفت: «مویا دوشا»

ماکسیم از کنار تخت واسیلی برخاست و گلویش را صاف کرد و به آن‌ها یادآور شد که تنها نیستند.

او گفت: «این یکی از شگفت‌آورترین خاطراتی بود که تا به حال درباره محاصره لنینگراد شنیدم.» و نوار را از دستگاه خارج کرد. «استالین برای سال‌ها چنین داستان‌هایی رو پنهان کرد و تازه در این چند سال اخیر است که این داستان‌ها بازگو می‌شوند، خانم وایتسون، این داستان می‌تونه تغییرات زیادی در مردم ایجاد کنه»

مادر گفت: «این داستان برای دخترانم بود.» او دوباره بلند شد و قامتش را صاف کرد.

نینا متوجه شد که مادرش قوی‌تر شده است و ناگهان از خود پرسید ای کاش، همه نجات‌یافتگان لنین‌گرا می‌دانستند چطور می‌توانند قدرت از دست‌رفته خود را بازیابند

با توجه به آماری که دولت ارائه کرده است، سخت است تعداد قربانیان را تخمین بزنیم، اما اگر بخواهیم محتاطانه محاسبه کنیم، چیزی در حدود یک‌میلیون نفر در محاصره لنین‌گرا جان خود را از دست دادند. بیش از هفت صد هزار نفر از این تعداد به خاطر گرسنگی جان باختند، ممنون که داستان خودتون رو گفتید. ماکسیم می‌خواست به حرف‌هایش ادامه بدهد اما واسیلی صدایی مثل قوقور قورباغه یا جیک‌جیک پرنده از گلویش خارج می‌کرد.

ماکسیم با یک حالت جدی به سمت پدرش خم شد: «چی؟» او کمی نزدیک‌تر رفت «متوجه نمیشم...»

نینا به آرامی به مادرش گفت: «متشکرم.»

مادر خم شد و گونه او را بوسید. «نینوکتای من.» او نجوا کرد: «تو کسی بودی که اجازه ندادی از گفتن فرار کنم.»

نینا باید به خودش افتخار می‌کرد به‌خصوص که متوجه شد مردیت هم به نشانه موافقت سر تکان می‌دهد. «طبق معمول، من فقط کسی بودم که به خودم فکر می‌کردم. من می‌خواستم داستان تو رو بشنوم، پس تو رو مجبور کردم اون‌رو تعریف کنی، اما هرگز به این فکر نکردم که این موضوع چقدر می‌تونه تو رو ناراحت کنه.»

مادر با همان چشمانی که هنوز خیس بود لبخند زد و گفت: «به همین دلیل برای دنیا مهم هستی، نیکوتا. من باید سال‌ها پیش این داستان رو برای شما تعریف می‌کردم، اما اجازه دادم پدرتون به‌جای همه ما صحبت کنه. این یکی دیگه از اشتباهات من بود. تو خورشید روزهای سخت هستی، عکس‌های تو اجازه نمی‌ده که مردم از چیزی که آزارشون میده فرار کنند. من خیلی، خیلی به تو افتخار می‌کنم. تو ما رو نجات دادی.»

مردیت هم موافقت کرد و گفت: «تو این کار رو انجام دادی، من می‌خواستم جلوی تو رو بگیرم، اما تو ما را مجبور کردی.»

نینا تا آن موقع نمی‌دانست چطور یک کلمه ساده مانند افتخار می‌تواند دنیای یک انسان را تغییر دهد، اما حالا این کلمه او را تغییر داده بود. او اکنون عشق را از یک زاویه‌ای می‌دید که قبلاً هرگز ندیده بود، با همه ابعادش.

او می‌دانست درک جدید او از عشق می‌تواند زندگی او را تغییر دهد. او نمی‌توانست بدون آن-بدون آن‌ها- زندگی کند؛ و او همچنین می‌دانست در آتلانتا کسی منتظر او است که می‌تواند او را از عشق سیراب کند اما ای کاش او می‌دانست که چطور به آن دست یابد. شاید فردا او یک تلگرام بفرستد و از او سؤال کند، چه اتفاقی رخ می‌دهد، اگر بگویم که نمی‌خواهم به آتلانتا بیایم؟ چه اتفاقی رخ می‌دهد اگر بگویم من یک زندگی متفاوت می‌خواهم؟ چه اتفاقی رخ می‌دهد اگر بگویم، من یک زندگی می‌خواهم که با زندگی هرکس دیگری متفاوت است، اما من آن زندگی را با تو می‌خواهم. آیا تو با من می‌آیی؟ یا همان‌جا می‌مانی؟ چه اتفاقی رخ می‌دهد اگر بگویم، من عاشق تو هستم؟

اما فعلاً این کار به فردا موکول می‌شود.

او درحالی‌که به مردیت و مادرش نگاه می‌کرد، گفت: «حالا چطوری باید برم؟ چطور می‌تونم شما دوتا رو ترک کنم؟»

مردیت گفت: «ما نیازی نداریم حتماً، کنار هم باشیم.»

مادر گفت: «شغل تو هویت توست، عش خودش یه راهی پیدا می‌کنه، فقط امیدوارم از این به بعد، بیشتر به خونه سر بزنی.»

درحالی‌که نینا سعی می‌کرد پاسخی بیابد، ماکسیم گفت: «متأسفم، نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، اما حال پدرم خوب نیست.»

مادر از نینا و مردیت جدا شد و به سمت تخت او رفت.

نینا به دنبال او رفت.

مادر به واسیلی خیره شد، صورتش در اثر سکتۀ کج شده بود؛ شقیقه‌هایش خیس بود، اشک‌هایی که از روی شقیقه‌اش روان بود بالش او را هم خیس کرده بود، مادر دستش را جلو برد و صورت او را لمس کرد و چیزی به زبان روسی گفت.

قبل از اینکه نینا متوجه شود واسیلی لبخند می‌زند، او داشت به پدرش فکر می‌کرد. او برای اولین بار در زندگی چشمانش را بست و دعا کرد. یا شاید هم فکر می‌کرد که دعا می‌کند. درواقع، او فقط در ذهنش می‌گفت: «ممنون، پدر و دیگر ادامه نداد. او می‌دانست که پدرش گوش می‌کند.

ماکسیم گفت: «بفرمایید.» زمانی که او یک دسته نوار کاست سیاه‌رنگ به مادر می‌داد، خط‌های اخم روی صورتش عمیق‌تر شده بود. «فکر می‌کنم او می‌خواهد این کاست‌ها رو به دست دانشجوی قدیمی‌اش برسونید. سال‌هاست که فیلیپ کیسلو^{۱۱۱} روی این پروژه کار نمی‌کنه، اما او تعداد زیادی از این داستان‌های واقعی رو در اختیار داره. راستش، محل زندگی‌اش خیلی دور از اینجا نیست. او در سیتکا، درست کنار دریا زندگی می‌کنه.»

مادر گفت: «سیتکا، ما تازه اون‌جا بودیم، فکر کنم، امروز، هیچ قایق دیگه‌ای به اون‌جا بر نمی‌گرده.»

مردیت نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «در واقع، قایق جونو چهل دقیقه پیش بندر رو ترک کرده و تا فردا بر نمی‌گرده.»

واسیلی سعی کرد چیزی بگوید، نینا احساس می‌کرد که او از اینکه نمی‌توانست مقصود خودش را انتقال دهد کلافه و مستأصل است.

مادر گفت: «اون نمی‌تونه این نوارها رو پست کنه؟» نینا از خودش پرسید، آیا مادر از لمس کردن آن کاست‌ها وحشت دارد.

فیلیپ برای سال‌ها دست راست پدر بود. مادر او و پدر من یکدیگر را از مینسک^{۱۱۲} می‌شناختند.

نینا دوباره به واسیلی نگاه کرد و به پدرش اندیشید، با خود فکر کرد که چطور یک چیز کوچک می‌تواند معانی زیادی داشته باشد. او گفت: «مشکلی نیست، ما کاست‌ها رو تحویل میدیم، ما همین الان حرکت می‌کنیم، ما وقت داریم و می‌تونیم در اسکگوی^{۱۱۳} سوار قایق بعدی بشم.»

مردیت کاست‌ها و یک تکه کاغذ که رویش آدرس نوشته شده بود را گرفت.

«متشکرم، دکتر آداموویچ و ماکسیم.»

ماکسیم خیلی رسمی و موقرانه گفت: «نه، من از شما تشکر می‌کنم، باعث افتخار من بود که شما رو ملاقات کردم. ورونیکا پتروانا مارچنکو وایتسون.»

مادر به نشانه تأیید سر تکان داد. او یک نگاهی به نوارهایی که در دست مردیت بود انداخت و سپس خم شد و چیزی در گوش واسیلی نجوا کرد. وقتی مادر برگشت، چشمان پیرمرد خیس بود. او سعی می‌کرد لبخند بزند.

نینا بازوی مادر را گرفت و او را به سمت در هدایت کرد. وقتی مقابل در ورودی رسیدند، مردیت هم در سمت دیگر مادر ایستاده بود. آن‌ها پهلوی به پهلوی هم راه می‌رفتند و در اواخر یک روز بهاری و یک نور آبی ملایم از ساختمان خارج شدند. باران تازه قطع شده بود و یک دنیا شفافیت و تلالو از خود به‌جای گذاشته بود.

آن‌ها ساعت ۷:۳۰ به سیتکا رسیدند.

وقتی نینا داشت به دنبال مردیت از هواپیمای آب‌نشین خارج می‌شد گفت «وای خدای من چقدر یواش حرکت می‌کرد تا حالا می‌تونستم توی لوس‌آنجلس باشم.»

همان‌طور که مردیت به سمت بارانداز هواپیما می‌رفت: گفت: «برای کسی که مرتب مسافرت می‌کنه، زیادی شکایت می‌کنی.»

مادر رو به مردیت کرد و گفت: «یادته وقتی کوچک بود؟ اگر جوراب‌هاش داخل کفش چروک می‌خورد، اون فقط می‌نشست و جیغ می‌کشید و اگر کمی کچاپ اضافی روی تخم‌مرغ او می‌گذاشتم، آسمون به زمین می‌اومد.»

نینا گفت: «نخیر، این درست نیست، من دختر خوبی بودم، شما من رو با مردیت اشتباه گرفتید، یادتونه وقتی شما اجازه ندادید مردیت به میهمانی شب گذرانی کایری دوار برود چه قشقرقی به پا کرد.»

مردیت گفت: «وقتی مادر موقع بدرقه تو برای تورنمنت سافتبال برات دست تکان نداده بود، تو بلایی سر ما آوردی که این در مقایسه با اون هیچی نبود.»

نینا وسط اسکله ایستاد و گفت: «این به خاطر موضوع قطار بود، تو نمی‌تونستی منو سوار قطار کنی و رفتنم رو

بینی؟»

مادر به آرامی گفت «من می خواستم قوی باشم، اما نتونستم بینم...؛ که. متأسفم، می دونم اون روز خیلی ناراحت شدی.»

مردیت می دانست که تعداد زیادی خاطرات مانند این دارند. حالا که فرایند جبران اشتباهات شروع شده بود، خاطرات باید به صورت مرتب بازگو شوند؛ مانند آن روزی که او باغ زمستانی با ارزش مادر را زیرورو کرد. این به مانند این بود که سنگ قبرها را برداشته بود و دور انداخته بود. در زمستان، مادر کمی دیوانه می شد، مسلماً، فصل زمستان برای او سخت بود.

شب نمایش، مردیت سعی داشت آن داستان را از دیدگاه خودش اجرا کند و از آنجایی که او و جف قصد داشتند داستان عاشقانه مادر را بی خیالی و از روی سرخوشی اجرا کنند، مادر جلوی اجرای آن نمایش را گرفت... باید خیلی عذاب آور بوده باشد.

مردیت گفت: «دیگه عذرخواهی نکن، اجازه بده فقط یک بار از یکدیگر عذرخواهی کنیم برای لحظاتی که همدیگر را آزار دادیم بدون اینکه درک درستی از وقایع داشته باشیم. پس، همه چیز رو رها می کنیم، بسیار خوب؟» او به مادرش نگاه کرد، مادر به نشانه تأیید سرش را تکان داد. سپس به نینا نگاه کرد، او هم سرش را تکان داد.

آن‌ها با پای پیاده به‌طرف سیتکا حرکت کردند و توانستند در یک مهمان‌خانه، چند اتاق با تخت خواب کوچک و صبحانه پیدا کنند. از روی تراس مهمان‌خانه، آن‌ها می‌توانستند خلیج آرام را ببینند که به جزایر سرسبز اطراف و از همه طرف به قله‌های پوشیده از برف ادگومب مشرف بود. وقتی نینا داشت دوش می‌گرفت، مردیت روی تراس نشسته بود و پاهایش را روی نرده قرار داده بود. یک عقاب تنها بی‌آنکه تلاش کند بال‌هایش را در پهنای آسمان باز کرده بود، گستره مشکی بال‌هایش در میان یک کلاف نور نقره‌ای بر روی آبی نیلگون دریا سایه افکنده بود.

مردیت چشمانش را بست و به پستی صندلی‌اش تکیه داد. ذهنش سعی می‌کرد بین افکار، خاطرات و عینیت بخشیدن به آن‌ها رابطه ایجاد کند. او دوران کودکی‌اش را دوباره مرور می‌کرد، خاطرات را تجزیه و تحلیل می‌کرد و با توجه به شناختی که از مادر به دست آورده بود دوباره آن‌ها را کنار هم می‌گذاشت. در کمال تعجب، قدرت مادر، بخشی از هویت مردیت شده بود. نظر جف مبنی بر اینکه، تو شبیه مادرت هستی، اکنون وجه جدیدی یافته بود و به مردیت اعتماد به نفس می‌داد. اگر او فقط یک چیز از این داستان یاد گرفته باشد، این است که عشق و زندگی می‌تواند در یک لحظه نابود شود. پس وقتی آن‌ها را داری، باید با تمام توان از آن‌ها مراقبت کنی و از هر لحظه آن لذت ببری.

در کشویی پشت او باز شد و با صدای کلیک بسته شد. در ابتدا، فکر کرد نینا می‌خواهد به او بگوید کسی در حمام نیست؛ اما بعد، عطر شامپوی گل رز مادر را احساس کرد.

مردیت درحالی که لبخند می‌زد، گفت: «هی، فکر کردم خوابیدی.»

«نمی‌تونم بخوابم.»

«شاید به دلیل رنگ شب باشد.»

مادر روی صندلی کنار مردیت نشست و گفت: «باوجود نوارهایی که توی اتاقمه نمی‌تونم بخوابم.»

«می‌تونی اونا رو توی اتاق ما بذاری.»

مادر باحالت عصبی دستانش را مشت کرد و گفت: «من همین امشب باید این نوارها رو تحویل بدم.»

«امشب، ساعت ۹:۵۰ دقیقه است.»

«دا، من از طبقه پایین سؤال کردم، آدرس محل سکونت او فقط سه تا بلوک با اینجا فاصله داره.»

مردیت روی صندلی چرخ زد و گفت: «چرا می‌خوای نوارها رو همین امشب تحویل بدی، مگه چه مشکلی وجود

داره؟»

«راستش، نمی‌دونم. شاید من پیر و احمق شدم؛ اما می‌خوام این کار رو هرچه زودتر انجام بدم.»

«بسیار خوب، من بهش زنگ می‌زنم.»

اینجا دفتر تلفن نداریم، من از اتاقم به اطلاعات زنگ زدم. اگر بتونیم امشب بریم بهتره، فردا ممکنه اون سرکار باشه و ما مجبور بشیم منتظر بمونیم.

«با نوارها.»

مادر به او نگاه کرد و به آرامی گفت: «با نوارها.» مردیت می‌توانست ببیند که چطور مادرش سعی می‌کند ضعف و شکنندگی خودش را پنهان کند؛ و همچنین ترس. بعد از آن همه درد و عذابی که مادرش در زندگی تحمل کرده بود اکنون وجود یک سند مادی از زندگی‌اش او را می‌ترساند.

مردیت گفت: «بسیار خوب. میرم به نینا خبر بدم، همگی با هم میریم.» او از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاق برگشت، وقتی داشت از کنار مادر عبور می‌کرد کمی صبر کرد و برای چند ثانیه دستش را روی شانه‌های مادر گذاشت. از روی ژاکت پشمی که مادر پوشیده بود، می‌شد استخوان‌های او را لمس کرد.

او اخیراً نمی‌توانست، بدون اینکه مادرش را لمس کند از کنار او عبور کند. بعد از این همه سال دوری و رابطه سردی که با هم داشتند، این حس می‌توانست یک معجزه باشد. او در کشویی شیشه‌ای را باز کرد و به داخل اتاق رفت. مبلمان اتاق شامل دو تخت یک‌نفره بزرگ بود که هر دو روتختی‌های سبز و قرمز چهارخانه داشتند و متکاهایی مشکی به شکل گوزن شمالی روی آن قرار داشت. روی دیوارها عکس‌های سیاه‌وسفید از ساکنین بومی سیتکا نصب

شده بود. تخت نینا نامرتب بود و پر از لباس و وسایل عکاسی بود.

مردیت روی در اتاق ضربه زد اما هیچ کس جواب نداد، پس او داخل شد.

نینا داشت موهایش را خشک می کرد و با صدای بلند آهنگ «دیوانه برای تو» مدونا را می خواند. با آن موهای کوتاه و پوست بی نقص و شفاف، او بیست ساله به نظر می رسید.

مردیت روی شانه او ضربه زد، نینا به حدی شوکه شد که تقریباً نزدیک بود سشوار از دستش بیافتد. او لبخند زد و دستگاه را خاموش کرد. »

بدجوری منو ترساندی، دیگه باید حتماً موهام رو کوتاه کنم، دارم شیهه ادوارد دست قیچی^{۱۱۴} می شوم.

«مامان می خواد همین امشب نوارهای کاست رو تحویل بدیم.»

«اوه، بسیار خوب.»

مردیت نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، خلاصه کلام، آن ها خیلی باهم فرق داشتند، برای نینا اهمیت نداشت ساعت چند است، یا به دوراز ادب است که این ساعت شب بدون اطلاع قبلی جایی بروند، یا اینکه مادر روز سختی

داشته است و نیاز به استراحت دارد.

همه آن چیزی که نینا شنید این بود که یک ماجراجویی جدید در راه است و او همیشه پذیرای چنین چیزی است.

این یک ویژگی است که مردیت می‌خواهد در وجود خودش تقویت کند.

کمتر از ده دقیقه بعد، هر سه آن‌ها از سر بالایی پیاده‌رو بالا می‌رفتند، دقیقاً از همان مسیری که مدیر مهمان‌خانه به آن‌ها گفته بود؛ آسمان به رنگ ارغوانی بود و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. از جایی که آن‌ها بودند، ستاره‌ها آن‌قدر نزدیک به نظر می‌رسیدند که احساس می‌کردی می‌توانی آن‌ها را بگیری. نسیم ملایم در بین درختان همیشه سبز می‌وزید. تنها صدای واقعی که به‌غیراز صدای گام‌هایشان می‌شنیدند، صدای آژیر مه بود که جایی در دوردست‌ها برای علامت دادن به کشتی‌ها به صدا درآمده بود.

خانه‌های این خیابان، قدیمی بودند، ایوان و سقف‌های شیروانی داشتند. چمن حیاط‌ها هرس شده بودند؛ بوی رز در هوا پخش شده بود و شیرینی بوی دریا به مشام می‌رسید.

مردیت گفت: «همین خونه است، نقشه این‌طور می‌گه.»

نینا گفت: «جالبه، چراغ‌های خونه روشنه.»

مادر آنجا ایستاد و به آن خانه سفید منظم خیره شد. نرده‌های ایوان خانه شیشه نرده‌های فرفورژه خانه خودشان بود، اما روی لبه بام تزیینات بیشتری وجود داشت. تزیینات باعث شده بود که خانه حال و هوای داستان‌های خیالی را به خود بگیرد. مادر گفت: «اینجا شیشه خونه اعیانی مادر بزرگم است، در عین اینکه ساختار روسی داره، هم‌زمان آمریکایی هم هست.»

نینا نزدیک مادرش راه می‌رفت و بازوی او را گرفته بود. «مطمئنی که می‌خوای همین امشب این کار رو انجام بدی.»

مادر مصمم و مطمئن به سمت جلو حرکت می‌کرد.

وقتی به مقابل درب رسیدند، مادر یک نفس عمیق کشید، شانه‌هایش را بالا داد و دو ضربه محکم به در زد.

یک مرد کوتاه و چاق با ابروهای پهن سیاه و سیل خاکستری در را باز کرد. شاید او از دیدن سه زن ناشناس در ساعت ۹:۴۵ دقیقه تعجب کرده بود، اما به روی خودش نیاورد. او گفت: «سلام، بفرمایید.»

مادر کیف نوارها را از دست نینا گرفت و گفت: «فیلیپ کاسیلو؟»

او گفت: «مدتهاست که این اسم رو نشنیده بودم.»

مادر دستش را عقب کشید و گفت «شما فیلیپ کاسیلو نیستید؟»

«نه، نه. من جرالده کانتز هستم، فیلیپ پسرعمه منه، اون مدتی که از اینجا رفته.»

مادر اخم کرد و گفت: «اوه، متأسفم که مزاحم شدم، ما آدرس رو اشتباه اومدیم.»

مردیت به تکه کاغذی که دست خواهرش بود نگاه کرد، آن‌ها اشتباه نکرده بودند. اینجا همان آدرسی بود که روی کاغذ نوشته شده بود. «دکتر آدامویچ باید...»

«واسیا؟» جرالده با آن لب‌های سیل دارش به گرمی لبخند زد، دندان‌هایش از پشت خنده‌اش آشکار بود. او برگشت و فریاد زد: «عزیزم، این خانوما از دوستان واسیا هستند.»

مادر گفت: «به اون معنا که شما فکر می‌کنید، دوست نیستیم، واقعاً معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدیم. ما باید یه بار دیگه آدرس رو چک کنیم. شاید یه اشتباهی پیش اومده.»

سپس یک زن باعجله به طرف آن‌ها آمد: او یک شلوار ابریشمی مشکی و یک پیراهن تونیک گل‌دار پوشیده بود. موهای مجعدش به صورت دم‌اسبی آزاد بسته شده بود.

نینا با تعجب پرسید: «استیسی؟» یک ثانیه بعد مردیت متوجه شد او همان پیشخدمت رستوران روسی است.

استیسی درحالی که به گرمی لبخند می‌زد، گفت: «خب، خب. این خانوما دوستان روسی جدید من هستند.»

«بیایید داخل، بیایید داخل،» و سپس به جرالده گفت: «چند روز پیش، اونا به رستوران ما آمده بودند. من برای آن‌ها خاویار سرو کردم

جرالده خندید و گفت: «حتماً از تو خوششون اومده که دوباره برای دیدنت اومدن.»

نینا جلوتر رفت و مادر را همراه خودش برد.

استیسی گفت: «اینجا، اینجا، لطفاً بنشینید، من یه کمی چای درست می‌کنم، بعدش شما به من بگید چطوری من رو پیدا کردید.» او آن‌ها را به یک اتاق نشیمن راحت و زیبا راهنمایی کرد. در کنار مبلمان اتاق یک مبل صندوقی، یک گوشه مقدس و سه عدد شمع روشن وجود داشت. وقتی همه آن‌ها نشستند، استیسی گفت: «جرالده می‌گه شما از دوستان واسیلی هستید؟»

مادر درحالی که خیلی رسمی نشسته بود گفت: «دوست که نه.»

جایی از خانه یک چیزی سقوط کرد و جرالد گفت: «وای، نوه‌ها» و باعجله از اتاق بیرون رفت.

استیسی با لبخند گفت: «این هفته، ما از بچه‌های پسر مراقبت می‌کنیم، فراموش کرده بودم که بچه‌ها توی این سن چقدر شیطون میشن، می‌روم چای بیاورم.» او با سرعت از اتاق خارج شد.

به محض اینکه، آن‌ها تنها شدند مردیت گفت: «فکر می‌کنید دکتر آداماویچ اشتباه کرده، یا ماکسیم آدرس رو اشتباه نوشته.»

نینا گفت: «یه جور هماهنگی بین این اتفاقات وجود داره، اونا روس هستند و از قضا دکتر رو هم می‌شناسند.»

مادر ناگهان برخاست، ساق پایش به میز قهوه‌خوری برخورد کرد، اما به نظر می‌رسید، اهمیت چندانی برایش ندارد، او میز را دور زد و به طرف گوشه مقدس رفت و در مقابل آن ایستاد. به نظر مردیت، دکوراسیون اتاق خیلی معمولی بود: یک میز به شکل محراب، یک جفت سمبل، یک یا دو تا عکس خانوادگی و چند شمع روشن نذری.

استیسی به اتاق نشیمن بازگشت و سینی چای را روی میز قهوه‌خوری گذاشت. او یک فنجان چای ریخت و آن را به مردیت داد. «بفرمایید.»

نینا پرسید: «شما دکتر آداماویچ رو می‌شناسید؟»

استیسی گفت: «بله، می‌شناسم، پدر من و او دوستان نزدیک بودند. من برای سال‌ها، در یک پروژه تحقیقاتی به او کمک می‌کردم، منظورم کمک علمی نیست. تایپ، کپی و از این قبیل کارها.»

مردیت گفت: «تحقیقات مربوط به محاصره؟»

استیسی گفت: «درسته.»

نینا گفت: «این‌ها نوار کاست هستند.» و به یک کیسه پارچه‌ای چروک‌دار که جلوی پایش قرار داشت اشاره کرد.

استیسی کمی مکث کرد و سپس گفت: «منظورتون چیه؟ یعنی این‌ها داستان زندگی اونه؟»

مردیت گفت: «بله، در طول جنگ، او در لنینگراد بوده.»

«و حالا واسیا شما رو به اینجا فرستاده.» استیسی برگشت و به مادر نگاه کرد که همچنان بی‌حرکت و صاف همچون یک سنگ مرمر ایستاده بود. «نمی‌دونم، چرا اون این کار رو کرده؟»

استیسی به سمت مادر رفت و کنار او ایستاد. فنجان چای در نعلبکی تلق و تولوق می‌کرد. او درحالی‌که به نیم‌رخ جدی مادر نگاه می‌کرد، گفت «چای؟»

مردیت نمی دانست چرا این کار را انجام می دهد، اما بلند شد. نینا هم همین کار را انجام داد.

آن ها پشت مادر ایستادند.

مردیت متوجه شد که چه چیزی توجه مادر را به خودش جلب کرده بود. روی میز دو عکس سیاه و سفید قاب گرفته شده قرار داشت. یکی از عکس ها، مربوط به یک زوج جوان بود. زن جوان داخل عکس، لاغر و بلند قامت بود، موهایش کاملاً سیاه بود و خنده اش بی نهایت شاد بود. مرد بلوند و خوش تیپ بود. روی عکس خط های کم رنگی وجود داشت که عکس را به چهار قسمت تقسیم کرده بود، گویی، عکس برای مدت ها تا شده بود.

استیسی به آرامی گفت: «آن ها والدین من هستند، این عکس عروسی آن ها است. مادرم زن زیبایی بود. موهایش نرم و سیاه بود و چشمانش... من هنوز آن چشمان را به خاطر می آورم. جالب نیست؟ چشمانش آبی بودند، با طلایی...»

مادر به آرامی روی برگرداند.

استیسی به چشمان مادر نگاه کرد و فنجان چای که هنوز در دستش بود روی کف پوش چوبی زمین افتاد. چای ریخت و فنجان خرد شد

دست‌های گوشتالوی استیسی می‌لرزید، او سعی کرد میز را بگیرد اما نگاهش را از مادر برنگرفت.

سپس، او چیزی را به‌طرف مادر گرفت: یک پروانه کوچک جواهرنشان.

مادر روی زانوهایش به زمین افتاد و گفت: «اوه، خدای من...»

مردیت می‌خواست به مادر کمک کند، اما او و نینا هردو عقب ایستادند.

استیسی در مقابل او زانو زد. «من آناستازیا آکسونو مارچنکو کونتازا لنینگراد هستم. مامان؟ واقعاً تو هستی؟»

مامان نفس عمیقی کشید و شروع به گریه کردن کرد. «آنیای من...»

مردیت احساس می‌کرد هم‌زمان، قلبش پاره‌پاره می‌شود، متورم می‌شود و طغیان می‌کند. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. او به همه رنج‌هایی فکر می‌کرد که این دو نفر در این سال‌ها تحمل کرده بودند و این معجزه که آن‌ها بعد از این همه سال، دوباره به هم رسیدند، غیرقابل‌باور بود. او به سمت نینا رفت. آن‌ها دست‌هایشان را دور هم حلقه کردند و تولد دوباره مادر را تماشا کردند. هیچ کلامی برای توصیف این صحنه، وجود نداشت. گویی، اشک شادی بعد از دهه‌ها برای اولین بار روح تشنه او را سیراب می‌کرد.

مادر پرسید: «چطور؟»

استیسی درحالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «من و بابا در یک قطار پزشکی که به سمت شرق می رفت به هوش اومدیم. جراحات او خیلی عمیق بود... به هر حال، وقتی ما به وولوگدا برگشتیم... منتظر موندیم و همه جارو گشتیم.»

«ما هیچ وقت دست از جستجو برنداشتیم.»

مادر به سختی آب دهانش را قورت داد. مردیت متوجه شد که او سعی می کند بگوید: «ما؟»

استیسی دستش را جلو برد.

مادر دستش را گرفت و آن فشرد، درواقع، به دست های او چسبیده بود.

استیسی مادر را به اتاق نشیمن هدایت کرد و از یک جفت در فرانسوی خارج شدند. بیرون در، یک حیاط پشتی زیبا و تمیز قرار داشت. عطر دل نشین یاس، گیاه پیچک و یاسمین در هوا پیچیده بود. استیسی، کلید برق را فشرد و یک ریسه لامپ، حیاط را روشن کرد.

مردیت می‌توانست یک باغ مربع شکل کوچک را ببیند که در انتهای حیاط داخل باغ اصلی قرار گرفته بود. حتی از جایی که ایستاده بود، با آن نور نامنسجم هم می‌شد تزیینات پرزرق‌وبرق حصارها را دید.

مادر چیزی به زبان روسی گفت و سپس، همگی از روی مسیر شنی به سمت پایین باغ حرکت کردند، اینجا دقیقاً شبیه چیزی بود که مادر در خانه درست کرده بود. آن تکه زمین با حصارهای نوک‌تیز فلزی و پرزرق‌وبرق احاطه شده بود. داخل زمین، یک نیمکت مسی براق روبه سه سنگ‌قبر گرانیته قرار گرفته بود، همه‌جا پر از شکوفه گل‌های بهاری بود. آسمان بارنگ‌های جادویی و خیره‌کننده بر روی این تکه زمین سایه افکنده بود. یک دسته نور بنفش، صورتی و نارنجی در آن آسمان پرستاره با سرعت عبور کردند. شفق قطبی.

مادر روی نیمکت مسی نشست، می‌توان گفت، از پای درآمد. استیسی هم کنارش نشست و دستش را گرفت.

مردیت و نینا کنار او ایستادند و هرکدام، یکی از شانه‌های مادر را گرفتند.

ورونیکا پتروانا مارچنکو

۱۹۱۹-

درخت لیمو را در باغ زمستانی به خاطر بسپار، عشقم، من تو را آنجا ملاقات خواهم کرد.

لئو آلكسويچ مارچنكو ۱۹۴۲-۱۹۳۸

شير پسر

خيلي زود رفتي

اما آخرين نوشته روي قبر باعث شد كه مرديت شانه مادرش را بفشارد.

الكساندر آندرويچ مارچنكو

۲۰۰۰-۱۹۱۷

شوهر و پدري مهربان

مادر رو به استيسي كرد و درحالي كه چشمانش پر از اشك بود گفت: «سال پيش؟»

«او گفت،» او همه زندگي اش رو منتظر تو بود، اما قلبش زمستان سال پيش... از تپيدن ايستاد.

مادر چشمانش را بست و سرش را خم كرد.

مردیت نمی‌توانست رنج این غم را تصور کند. اینکه بدانی عشق همه زندگی‌ات همه این سال‌ها منتظر تو بوده است و همین چند ماه پیش رفته است. او هنوز اینجا است، در این باغ که دقیقاً شبیه باغی است که مادر ساخته است.

«اون همیشه می‌گفت که توی باغ تابستانی منتظر تو خواهد بود.»

مادر به آرامی چشمانش را گشود و گفت: «درخت ما.» و برای مدت طولانی به نوشته روی قبر خیره شد. سپس، به آرامی، همان کاری را انجام داد که همیشه انجام می‌داد، کاری که فقط انسان‌های معدودی قادر به انجام آن هستند: قامتش را صاف کرد، چانه‌اش را بالا گرفت و سعی کرد که لبخند بزند، اگرچه لبخندش لرزان و نامطمئن بود. او با یک صدای جادویی گفت: «بیا.» کسی که همه زندگی‌ان‌ها را در چند هفته گذشته تغییر داده بود. «ما باید جای بنوشیم، آنیا، حرف‌های زیادی است که باید بگوییم، من می‌خواهم تو رو به خواهرانت معرفی کنم. این مردیت است دختر منظم و مرتب من؛ و این نیناست، او یه کمی دیوانه است؛ اما ما داریم تغییر می‌کنیم و تو ما رو بیشتر از هر چیز دیگری تغییر دادی.» مادر لبخند می‌زد، همان‌طور که انتظار می‌رفت، سایه غم هنوز در چشمانش بود، خاطره آن کلمات که می‌گفت: «من تو را آنجا ملاقات خواهم کرد،» اما شادی و هیجانی که در صدایش بود غم چشمانش را تلطیف می‌کرد. شاید این راه و رسم زندگی است. زندگی به مانند یک صندوق مهر و موم شده است که در طول زمان خودش را آشکار می‌کند. لذت و غم، هردو بخشی از محتویات این صندوق است که باید به خود اجازه دهی طعم آن‌ها را بچشی، اما مهارت زندگی در این است که از لذت‌ها بیشتر بهره ببری زیرا هیچ‌کس نمی‌داند چه موقع یک قلب قوی از تپیدن باز خواهد ایستاد.

مردیت دست خواهر جدیدش را گرفت و گفت: «خیلی خوشحالم که تو رو می‌بینم، آنیا. ما خیلی درباره تو شنیدیم...»

هیچ آسمان غریبه‌ای از من محافظت نمی‌کند.

بال‌های هیچ غریبه‌ای سپر صورتم نمی‌شود.

من شاهی برای تقدیر هستم.

یک نجات‌یافته از آن زمان و مکان هستم.

آنا آخمتووا، از کتاب شعر آخمتووا

ترجمه از استنلی کونیتز و مکس هیوارد

سخن آخر

۲۰۱۰

نامش ورا است، او یک دختر فقیر است. یک هیچ کس.

هیچ کس در آمریکا نمی تواند این دختر و جایی را که او در آن زندگی می کند را درک کند. لنینگراد عزیز او در نتیجه غربی سازی روسیه توسط پیتر کبیر یا پیتریکم به مانند یک گل در حال احتضار است که هنوز زیبا است و ارزش نگریستن دارد اما از داخل رو به نابودی است.

ورا این چیزها را نمی داند. او هنوز یک دختر بچه است و رؤیاهای بزرگ خود را در سر می پروراند.

در تابستان ها، او در نیمه های شب، با صدایی که هرگز به خاطر نمی آورد از خواب برمی خیزد. به کنار پنجره می رود و به طرف بیرون خم می شود و مسیری را که به پل منتهی می شود را نگاه می کند. در ماه ژوئن، وقتی هوا پر از عطر لیمو و گل های بهاری است و شب به کوتاهی بال زدن پروانه ها است، او به سختی می تواند از هیجان بخواهد.

اینجا بلیه نوچی است. شب های تابستانی این شهر سپید است و خیابان های شهر هرگز رنگ سکوت نمی گیرند...

وقتی این کتاب را می‌بندم، نمی‌توانم لبخندم را مهار کنم، این کتاب من است. بعد از سال‌ها توانستم کتاب خاطرات خودم را تمام کنم، این یک داستان خیالی نیست، این داستان زندگی خودم است. پدرم به من افتخار می‌کند. سرانجام، من یک نویسنده شدم.

این هدیه من به دخترانم است، اگرچه، هدیه آن‌ها به من خیلی بزرگ‌تر و باارزش‌تر بود. اگر آن‌ها نبودند، هنوز هم کلمات در سینه من حبس شده بودند و از داخل مرا مسموم می‌کردند.

مردیت همراه جف در خانه است، آن‌ها برای مراسم ازدواج جیلین آماده می‌شوند، سرشان خیلی شلوغ است. مدی سر کار است، او چهار مغازه کادویی مادرش را مدیریت می‌کند. من هرگز مردیت را تا این حد شاد و خوشحال ندیده بودم. این روزها او مشغول انجام کارهایی است که واقعاً دوست دارد. او و جف اغلب در سفر هستند. آن‌ها می‌گویند به خاطر تحقیق در مورد رمان جف سفر می‌کنند اما من فکر می‌کنم که آن‌ها فقط می‌خواهند با هم باشند.

وآنیا، برایم مهم نیست یک اسم آمریکایی برای خود انتخاب کرده است، او همیشه آنیای من است و اکنون به همراه خانواده‌اش در کلیسا هستند. آن‌ها چندین مرتبه در سال به این خانه می‌آیند و همه‌جا را با خنده و شادی پر می‌کنند. من و بزرگ‌ترین دخترم، چندین ساعت را در آشپزخانه با هم سپری کردیم، به زبان روسی صحبت کردیم و حرف‌ها، نگاه‌ها و خنده‌های عزیزانمان را به یاد آوردیم و به آن‌ها ادای احترام کردیم.

من یک‌بار دیگر کتاب خاطراتم را باز می‌کنم و تا آنجایی که دست‌های یک زن هم سن و سال من اجازه می‌دهم واضح و روشن می‌نویسم برای بچه‌هایم؛ و سپس کتاب را می‌بندم و کنار می‌گذارم.

من نمی‌توانم چشمانم را باز نگه‌دارم، این روزها خیلی خواب‌آلوده هستم. حس می‌کنم هوا برای روزهای آخر دسامبر خیلی گرم است.

فکر می‌کنم صدای خنده یک بچه را می‌شنوم. یا شاید هم، یکی از صداهایی است که از شام شب کریسمس در خاطرمان مانده است. امسال، همگی باهم بودیم، یک ورژن جدید از خانواده من.

من یک زن خوش‌شانس هستم. هیچ‌وقت این را نمی‌دانستم، اما اکنون می‌دانم. با همه اشتباهاتی که مرتکب شدم، همه انتخاب‌های اشتباه و وحشتناکی که انجام دادم؛ اما حالا در سن پیری، همه مرا دوست دارند و از همه مهم‌تر، من عاشق هستم.

من چشمانم را باز می‌کنم و صداها، مرا متحیر می‌کند. برای یک لحظه، گیج شدم نمی‌دانم کجا هستم. سپس، ناگهان، همان شومینه‌آشنای اتاق را می‌بینم و درخت کریسمس که در گوشه اتاق هنوز پابرجاست و عکس‌هایم که بالای شومینه آویزان است.

عکس‌هایم درست جایی آویزان شده است که زمانی یک عکس از هیئت سه‌نفره سیاستمداران روسی آویزان بود.

اوایل، عکسی که نینا از من گرفته بود را دوست نداشتم. در عکس، به طرز وحشتناکی غمگین به نظر می‌رسیدم.

اما این غم در من رشد کرد و شروعی برای یک زندگی جدید شد، سرانجام آموختم با عشق، بخشش هم میسر می‌شود. حالا این، یک عکس معروف است؛ مردم در سراسر گیتی، این عکس را دیده‌اند و مرا یک قهرمان خطاب می‌کنند. مسخره است، این فقط یک تصویر زنی است که بیشتر زندگی‌اش را نابود کرده است و خیلی خوش‌شانس بوده که بخشی از آن را پس گرفته است.

در گوشه اتاق، مکان مقدس هنوز پابرجاست. شمع‌ها از صبح تا شب روشن هستند؛ دو تا از عکس‌های مراسم ازدواجم کنار شمع‌ها ایستاده‌اند؛ و به من یادآور می‌شوند که چقدر خوش‌شانس بوده‌ام. کنار عکس آنیا و لئو یک خرگوش عروسکی خاکستری کثیف نشسته است. یک دوست نرم و قابل‌انعطاف. موهای مصنوعی عروسک گره‌خورده و یک‌چشمش کور شده است. گاهی اوقات، برای اینکه آرامش پیدا کنم این عروسک را برمی‌دارم و به این‌سو و آن‌سو می‌برم.

من برمی‌خیزم. زانوهایم درد می‌کند و پاهایم ورم کرده است، اما مهم نیست. من هرگز به چنین چیزهایی اهمیت ندادم. من یک لنینگرادی هستم. از داخل آشپزخانه آرام و ساکت به اتاق غذاخوری می‌روم. از اینجا می‌توانم باغ زمستانی را ببینم، جایی که همه‌چیز زیر برف دفن شده است. آسمان به رنگ مس برافروخته است. برف و یخ مانند گوشواره‌های یاقوت از لبه تراس آویزان هستند. من به ایوان عزیزم فکر می‌کنم که مرا نجات داد زمانی که به یک

ناجی نیاز داشتم و خیلی چیزها به من داد. او کسی بود که همیشه به من می‌گفت، بخشش از آن تو می‌شود، اگر فقط دستت را به‌سوی آن دراز کنی. ای‌کاش، زودتر به حرف او گوش کرده بودم، اما می‌دانم که صدای مرا می‌شنود.

پاهایم برهنه است و فقط یک لباس خواب فلانل پوشیده‌ام. اگر بیرون بروم، نینا و مردیت دوباره نگران می‌شوند که من دیوانه شده‌ام، یا دچار فراموشی شده‌ام. فقط آنیا می‌تواند مرا درک کند.

در را باز می‌کنم، دستگیره در به‌راحتی می‌چرخد و هوای سرد، آن‌چنان محکم به صورتم می‌خورد که برای یک لحظه زیبا، خودم را در شهر محبوبم و در کنار رودخانه نوا تصور می‌کنم.

من روی برف‌های تازه راه می‌روم، سرما و سوزش برف را روی کف پاهایم احساس می‌کنم.

او در باغ بود، مردی که لباس مشکی به تن دارد و موهای طلایی‌اش به رنگ اشعه‌های فروزان آفتاب است.

این مرد نمی‌تواند او باشد، من او را می‌شناسم.

من به‌طرف نیمکت می‌روم و چهارچوب سیاه و سرد نیمکت را می‌گیرم.

او آرام و بی صدا به سمت من می آید، او با طمأنینه و وقار خاصی راه می رود، فکر می کنم طرز راه رفتنش فرق کرده، شاید هم من به خاطر نمی آورم. وقتی او نزدیک تر می شود، به او نگاه می کنم و به چشمان سبز مردی خیره می شوم که برای بیش از هفتاد سال عاشقانه دوستش داشتم.

سبز

این رنگ مرا مدهوش خود می کند و احساس می کنم که دوباره جوان شده ام.

او واقعی است، او اینجاست، حضور گرم او را احساس می کنم. وقتی مرا لمس می کند، بدنم می لرزد و می نشینم.

چیزهای زیادی است که می خواهم بگویم، اما به جز نامش، چیز دیگری نمی توانم بگویم. «ساشا...»

او می گوید: «ما منتظرت بودیم. وقتی صدایش را می شنوم، یک سایه از سیاهی کتش جدا می شود و شکل مجزایی به خود می گیرد. یک ورژن کوچک تر از یک مرد.

من می گویم: «لئو.» نمی توانم چیز بیشتری بگویم. پاهایم درد می کند، نمی توانم پسر کوچکم را در آغوش بگیرم. او قوی و سالم به نظر می رسد و گونه هایش به رنگ صورتی است. سپس، من همان گونه های کبود را می بینم که از سرما یخ زده است و صدای او را می شنوم که می گوید، مامان، من گرسنه ام... منو تنها نذار...

با شنیدن صدای او، درد سینه‌ام را می‌فشارد، بلند نفس‌نفس می‌زنم، اما ساشا آنجاست و دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «عشقم بیا به باغ تابستانی بریم...»

دیگر درد ندارم.

من به چشمان سبز، سبز ساشا نگاه می‌کنم و علفزارهایی را به خاطر می‌آورم که سال‌ها پیش، روی آن زانو می‌زدیم، همان جایی که عاشق او شدم. لئو مانند همیشه به من چسبیده است، من او را در آغوش می‌گیرم و فراموش می‌کنم که زمانی نمی‌توانستم او را بغل کنم.

ساشا مرا می‌بوسد و دوباره می‌گوید: «بیا،» و من به دنبال او می‌روم.

من می‌دانم اگر به عقب نگاه کنم، جسم پیر و پلاسیده خودم را می‌بینم که در میان برف‌ها و روی نیمکت نشسته است. اگر منتظر بمانم، صدای دخترهایم را می‌شنوم که متوجه می‌شوند چه اتفاقی افتاده است و گریه می‌کنند.

برای مدت بسیار، بسیار طولانی منتظر این لحظه بودم، لحظه‌ای که بتوانم آن‌ها را ببینم. می‌دانم که دخترهایم خوب هستند. آن‌ها خواهر هستند؛ درواقع، یک خانواده هستند. این یک هدیه از طرف پدرشان است. این هدیه‌ای بود که این داستان به ما ارزانی کرد، در ده سال گذشته به اندازه یک عمر یکدیگر را دوست داشتیم.

من فکر می‌کنم، زمان خدا حافظی فرا رسیده است. خدا حافظ دختران من، عاشق شما هستم، همیشه، عاشق شما
بودم.

و من می‌روم.

یادداشت‌ها

[۱←]

نام یک سریال موزیکال آمریکایی است که از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ در آمریکا پخش شد

[۲←]

LEAVENWORTH

[۳←]

TENNESSEE

[۴←]

CHOBE RIVER LODGE

[5←]

kaakoveld

[6←]

Lauren bacall

[7←]

Barbara stanwyck

[8←]

Barbara walters

[9←]

jillian

[۱۰←]

maddy

[۱۱←]

oklahoma

[۱۲←]

Ms pac-man

[۱۳←]

Sierra leone

[۱۴←]

Raymond chandler یکی از برترین نویسندگان کتاب‌های پلیسی - جنایی

[15←]

olga

[16←]

Dr.burns

[17←]

Georgia edwards

[18←]

guinea

[19←]

zambia

[20←]

mnemba

[21←]

zanzibar

[22←]

zoltan

[23←]

gull

[24←]

Second hand smoke

[←۲۵]

Smudge pot ظرفی که در آن آتش درست می کنند تا مانع از یخ زدن باغ میوه در طول زمستان شود.

[←۲۶]

botswana

[←۲۷]

zimbabwe

[←۲۸]

wenatchee

[←۲۹]

cascade

[←۳۰]

tabitha

[←۳۱]

Aramageddon نبرد نهایی بین نیروهای شر و خیر در آخر دنیا که در عهد جدید به آن اشاره شده است

[←۳۲]

Sue Ellen

[←۳۳]

PULITZER

[←۳۴]

BANSHEE یک شخصیت افسانه‌ای که با گریه و زاری نوید مرگ اشخاص مهم را می‌دهد.

[←۳۵]

OUT OF AFRICA

[←۳۶]

SERENGETI

[←۳۷]

Alexander pushkin شاعر و نویسنده روس

[←۳۸]

Ana akhmatova شاعر و نویسنده روسی که بیشتر اشعارش درباره تلخی‌های زندگی و زیستن در سایه استالین است

[←۳۹]

Lake chelan

[[۴۰←](#)]

Nirvana گروه راک آمریکایی

[[۴۱←](#)]

YODA شخصیت خیالی در جنگ ستارگان که یک استاد خردمند و عاقل است.

[[۴۲←](#)]

BORN TO BE WILD

[[۴۳←](#)]

YELLOW STONE

[[۴۴←](#)]

SOME WHERE OVER RAINBOW

[[۴۵←](#)]

Candle in the wind

[[۴۶←](#)]

Miller pond

[[۴۷←](#)]

Galadriel شخصیت خیالی در فیلم ارباب حلقه‌ها

[[۴۸←](#)]

Fontanka bridge پلی بر روی رودخانه نوا در شهر سن پترزبورگ

[[۴۹←](#)]

unabomber

[[۵۰←](#)]

grimms

[[۵۱←](#)]

chanakhi

[[۵۲←](#)]

Walla walla یک شهر در ایالت واشنگتن

[[۵۳←](#)]

BLACK WATCH-PLAID

[[۵۴←](#)]

Martha stewart

[[55←](#)]

Anchorage

[[56←](#)]

Galina ulanova

[[57←](#)]

Sean bowers

[[58←](#)]

Eastern oregon

[[59←](#)]

David cassidy

[60←]

Dufours

[61←]

nevin

[62←]

plotkin

[63←]

Galina ulanova

[64←]

spokan

[65←]

Mary kay

[66←]

Mariinsky theatre

[67←]

Bolshoi

[68←]

Great terror

[69←]

Romanovs این خاندان از سال ۱۶۱۳ تا ۱۹۱۷ بر روسیه حکومت می کردند آخرین پادشاه در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ مجبور به کناره گیری از مقام خود شد.

[[۷۰←](#)]

Anchorage انکوریج یک شهر در آلاسکا

[[۷۱←](#)]

Juneau یک شهر در آلاسکا

[[۷۲←](#)]

Tahiti

[[۷۳←](#)]

nutcracker

[۷۴←]

Grand Canyon

[۷۶←]

Sun Valley یک شهر در آیداهو

[۷۷←]

seattle

[۷۸←]

Mount rainier

[۷۹←]

Mariachi band

[A←]

A.A Meeting

[A←]

smolny

[A←]

badayev

[A←]

Luga river

[A←]

British columbia

[[۸۵←](#)]

John denver

[[۸۶←](#)]

Inside passage این نام به یک سفر دریایی اطلاق می شود

[[۸۷←](#)]

juneau

[[۸۸←](#)]

Ketchikan

[[۸۹←](#)]

Totem pole

[90←]

Creek street

[91←]

Glacier bay

[92←]

Dodo bird

[93←]

urals

[94←]

comrade

[۹۵←]

mga

[۹۶←]

mga

[۹۷←]

مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند.

[۹۸←]

یک‌نوع پرندهٔ شکاری

[۹۹←]

sitka

[1.0←]

Tlingit

[1.1←]

Vashe zdorovie

[1.2←]

Da

[1.3←]

edgēcūmbe

[1.4←]

Stairway to heaven

[۱.۵←]

Mendenhall glacier

[۱.۶←]

Northern light

[۱.۷←]

maxim

[۱.۸←]

Onegin یک رمان شعرگونه از الکساندر پوشکین

[۱.۹←]

cherepovets

[110←]

vologda

[111←]

Phillip kiselve

[112←]

minsk

[113←]

skagway

[114←]

Edward scissorhands



Kristin Hanna

هیچ چیز وجود ندارد، فقط یخ، آسمان سیاه و شلیک ضد
هوایی در دورسها.
من فکر می‌کنم باید عجله کنم، بچه‌هایم و ساشا کترم
هستند. می‌توانم گرمای نفس او را کترم احساس کنم. او از
عشق برای من نجات می‌دهد و از خانه‌ای که در آنسوا خواهیم
ساخت. او به من می‌گوید: کمی بخواب.

لایبفرض

ISBN 978-600-4199-40-7



9 786226 199407